تبارك اسم ربك ذي الجلال والإكرام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد

قوله مدتی این مثنوی تاخیر شد ...

که دوران ایام مهلت استفاضت از مستفیض کریم کرده باز متوجه بخلق شده بامر مفیض افاضه کند و تفضلات الانفس مقرر در نظم مثنوی چنانچه از کریمه است
که چون دفتر اول تمام شده ابلیه مولانا حسام الدین ازین عالم رحلت کردند پس در طلب مثنوی را فتوری واقع شد پس حضرت مولوی قدس سره
عنان تالیف کشید که تالیف بطلب مولانا حسام الدین بود

تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

قوله تا نزاید بخت تو فرزند نو الی آخره
بخت بفتح بالمعنی طالع ولفظ تو تا بمعنی مخاطب یعنی تا نزاید بخت لوای مخاطب ویا بنون بمعنی جدید عبارت از بخت تازه واین کلام تمثیل است
مر بخت نیک را این حصول مطلب از انکشاف اسرار و مرتب شدن نظم آن اسرار در عبارت مثنوی برایه حامله که زاید ولد و شیر شیرین از وی
برآمدن گیرد ویا تشبیه بخت بحامله باشد وانکشاف اسرار بولادت ولد وآمدن آن اسرار در نظم بشیر شیرین ... باشد
از انکشاف حقایق واسرار وآمدن آن در نظم عبارت اشعار

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

قوله چون ضیاء الحق حسام الدین عنان + الابیات الثلثه بیت اول
با بیت ثانی ومصراع اول از بیت ثالث شرط است ومصراع ثانی بیت ثالث جزاست وحاصل آنکه مولانا حسام الدین متوجه بعالم علوی شده بود وبرای
اخذ حقایق او را غفلت ازین عالم بود وبه وقع جهه می انشا وتالیف مثنوی نمیشد که باعث نظم مثنوی او بود وچون باز باین عالم فرود آمد پس مثنوی انتظام یافت طلب حسب از طالع موجود شد

مثنوی که صیقل ارواح بود	بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

قوله مثنوی که صیقل ارواح بود + بازگشتش
روز استفتاح بود + آه فتح وفتوح هر دو مصدر اند بمعنی گشادن ودر اصطلاح این طائفه علیه فتوح عبارتست از گشاده شدن آنکه بسته شده از نعم ظاهره وباطنه
از عبادات وعلوم ومعارف ومکاشفات وفتح عبارتست از آنکه گشاید بر بنده از تجلیات ذات احدیت ومستغرق گردد باین تجلیات در عین جمع
بفنای رسوم خلقیه واشارتست باین درین آیه اذا جاء نصر الله والفتح این چنین مذکورست در اصطلاحات شیخ عبد الرزاق کاشی قدس
سره واستفتاح استفعال است از فتح بمعنی طلب این فتح است وحاصل بیت آنکه مثنوی که صیقل ارواح است از زنگ رسوم خلقیه رجوع
آن مثنوی یعنی شروع شدن انتظام آن بعد وقوع فتور دران روز طلب فتح بود وشارحان گفته اند که روز استفتاح عبارت از پانزدهم رجب است

جب پانزدهم رجب که تعظیم گفته شیخ عبد الحق گشایند برای زوار یعنی در کعبه لهذا میشوند گشاده روز در بهشت ابواب همه ... پیش ... برای ...

... اشیا آه ...	بلبل زینجا برفت و بازگشت	بهر صید این معانی بازگشت	ساعد شه مسکن این باز باد
...	...	...	قوله بلبل زینجا برفت و باز گشت ... آه بلبل عبارت از مولانا حسام الدین

و بازد مطلق عاشق و باز در مصراع اول ... و در مصراع ثانی یعنی طائر شکاری | این دهان بربند تا بینی عیان | چشم بند آنجهان و اینجهان | قوله این دهان

بربند تا بینی عیان + آه ارشاد میفرمایند که دهان را بند باید کرد از کلام نالائق بلکه از کثرت کلام مطلقاً و از خوردن هر شی و عدم مبالات بحلال و حرام

و چشم بند آن جهان دهان و حلق ست که آن را باز باید داشت از لغو و هزل و اکل برای خوشی نفس بد آنکه آفت دهان دو چیز ست یکی خوردن دوم گفتن پس در گفتن

اقوال احتیاط باید پس زبان را مقید باید ساخت از غیبت و از شتم و از کلام لغو و هزل بلکه باید که بدون حاجت کلام خالی از ذکر الله نگوید و غیبت

از اعظم رهزنان این راه ست و در خوردن هم احتیاط کند که اکل حلال اختیار کند بقدری که بدن محفوظ باشد و این قدر قوت شود که در مجاهده با نفس

و عبادات الهیه فتور نیفتد و ازین زیاده خوردن راهزن طریقه است و نیز در خوردن تلذذ نفس ملحوظ نباشد بلکه بقای قوت و هرچه که خورد باین نیت

خورد که الله تعالی مباح گردانیده است تا او را اجرا این خوردن حاصل شود و نیز ایفای حق نفس ست که الله تعالی لازم گردانیده تا عبد ممتثل باشد

همچنین گفته شیخ اکبر قدس الله سره | ای دهان نو خود دهان دوزخی | ای جهان تو بر مثال برزخی | نور باقی پهلوی دنیای دون | شیر صافی پهلوی جوهای خون

قوله ای دهان تو خود دهان دوزخی + آه ارشاد میفرمایند دهان را مخاطب ساخته که این دهان خود دهان دوزخ ست که هرچه از دهان صادر میشود

از گفت غیر مشروع و یا از اکل ممنوع بدوزخ می برد بلکه گفته دهان و خورده دهان از حرام عین آتش جهنم میشود و خطاب بجهان کرده میفرماید که اینجهان دنیا

مثال برزخ ست بین جنت و نار که اگر کسی درین دار امور شرعیه محفوظ دارد پس این جهان جنت اوست که افعال مشروعه صورت جنت اند و اگر افعال غیر مشروعه عمل آرد این دنیا در حق

او دوزخ ست که این افعال نیران و حیات جهنم اند پس این دنیا صلاحیت هر دو دار دارد پس بمنزله برزخ شد لهذا فرموده اند بر مثال برزخ ست عین برزخ

و در بیت ثانی میفرماید که این دنیا اگرچه دون ست لیکن پهلوی او نور باقی هم هست که آن جنت ست چنانکه شیر صافی پهلوی خون ست بوجهی که بیان

کرده شد ... مراد از نور باقی کشف حقائق باشد که این از اعمال حسنه شرعیه پیدا می شود درین دار دنیا و شیخ افضل رحمه الله تعالی از جهان آخرت

گرفته است و او را برزخ باین جهت گفته که آن جهان متصل باین جهانست و اتصال با بیچون هم دارد و این اتصال آنجهان باین جهان مثل اتصال

شیر ... باخون ... پوشیده نیست که آنچه گفته شده است اولی از تقریر شیخ افضل ... ست و انسب بالقصه بلکه بیت گفتنا آخر بیت البعید محض ست

... | شیر تو خون می شود از اختلاط | قوله چون در و گامی زنی بی احتیاط + آه چون سابق بیان فرموده که اینجهان بر مثال برزخ ست

و نور هم در پهلوی این دنیاست با وجود بودن دون الحال میفرمایند که در دنیا بی احتیاط قدم نباید نهاد و اگر احتیاط فرو گذاشت شود نور که در پهلوی

او ست که مثل شیر صافی ست مختلط گردد با نار که مثل خون ست پس آن نور یافته نخواهد شد | یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس | شد فراق صدر جنت طوق نفس

قوله یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس + آه ازین ظاهر میشود که آمدن آدم عم درین دار دنیا جزای خوردن شجره بود و این خلاف آنست که شیخ اکبر

تحقیق کرده که آمدن آدم علیه السلام درین دار دنیا جهت جزا نبود بلکه از جهت ظهور خلافت و سیادت ... و شاید که ... آن باشد که از اکل

شجره که از ذوق نفس بود فراق صدر جنت که عبارت ست از حصول رنج جهت مخالفت صورت نهی و اشتغال استغفار طوق نفس او شد

و اما خروج و اقامت بدار دنیا پس بعد تو به جهت ظهور سیادت او بود | همچو دیو از وی فرشته میگریخت | بهر نانی چند آب چشم ریخت | قوله ...

از وی فرشته میگریخت + آه یعنی فرشته از وی گریزان شد چنانکه شیطان از وی عداوت میداشت و گریزان ... بود | گرچه یک ... بد گنه کو جسته بود

لیک آن ... در دو دیده رسته بود | قوله گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود + آه یعنی این در حقیقت گناه نبود که بتاویل کرده بود و در نسیان افتاده بود لیکن

بنسبت شان آدم هم مناسب نبود و او در حق خود گناه دانست ازین جهت او را یک مو بد فرموده | بود آدم دیده نور قدیم | موی در دیده بود کوه عظیم

ممتثل باشد

تا عبد ... گردانیده است

... نزد دانا

... مستقل ... بجهان

زد قرمو دند

... نسبت ... جهان ... کشف

از آب چشم

[illegible] ... آدم ... حق سبحانه بمنزلهٔ دیده بود ... بآن چشم دیده ... [illegible]

[illegible] ... یعنی الفت که آدم جامع جمیع اسمای الهیه و حقائق کونیه است پس حق سبحانه چون مشاهدهٔ حقیقت آدم کرد

پس مشاهدهٔ این حقیقت عالم را دید پس بر عالم رحمت کرد و مسئول هر یک بلسان استعداد عطا فرمود پس آدم بمنزلهٔ دیدهٔ حق شد که بآن دید خلق حاصل

شد و این دید بغیر دیدهٔ علم ازلی ست که آن علم ازلی تعلق باعیان ثابته دارد بی وساطت چیزی و حاصل بیت آنست که رتبهٔ آدم باین وجه بود

پس این قدر مخالفت در حق وی که عظیم شد اگر چه در حق عاصیان مباح شده

قوله گر در آن حالت بکردی مشورت	در پشیمانی نگفتی معذرت

کردی مشورت الخ یعنی اگر مشورت با نفس نفیس خود کردی و تامل را راه دادی و یا مشورت با حق کردی که سوال کردی از حال نهی و قول عدم قبول

نکردی پس مبتلا باین مخالفت نشدی و حاجت معذرت نشدی احتمال دارد که مشورت با ملائکه مراد باشد

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جزوی عاطل و بیکار شد

قوله زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد الخ یعنی مشورت راحت آنست که عقل چون با عقل یار

یار میشود این یاری مانع از بدی جوارح انسان میشود و چون آنجا عقل دیگر نبود پس آدم را بایست که با خود مشورت میکرد و یا با حق که عقل عقول ست

مشورت میکرد

گر ز تنهائی تو نومیدی شوی	زیر ظل یار خورشیدی شوی

قوله چون ز تنهائی تو نا امیدی شوی الخ انتقال ست بسوی حاجت

[illegible] ... میشوی لیکن در سایهٔ مرشد همچو خورشید شوی در نور و ضیا پس صحبت مرشد ضرور ست

رو بجو یار خدائی را تو زود	چون چنان کردی خدا یار تو بود
عقل با عقل دگر دوتا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار	از خس و خاشاک او را پاک دار
آنکه در خلوت نظر بر دوخت است	آخر آن را هم ز یار آموخت است
خلوت از اغیار باید نی ز یار	پوستین بهر دی آمد نی بهار

این بجاروب زبان گردی مکن	چشم را از خس ره آوردی مکن

قوله چون چنان کردی خدا یار تو بود الخ یعنی از یار گرفتن مقبول خدا یار میشود بلکه یاری

او عین یاری خداست که او عین خداست متصف باوصاف الهیه

چونکه مومن آینهٔ مومن بود	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه ست جان را در حزن	بر رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت	دم فرو بردن بباید هر دمت

قوله چونکه مومن آینهٔ مومن بود الخ در حدیث شریف واقع ست

المومن مرآة المومن یعنی مومن آینهٔ مومن ست و مومن اسمیست از اسمای الهیه و نیز مومن از اسمای عبد و مراد از عبد انسان کامل ست که او مومن

کامل ست که ایمان وی با مشاهده است پس حاصل آنست که حق مرآت انسان کامل ست و انسان کامل مرآت حق پس حق در انسان کامل خود را در خلق خود را مشاهده

میکند برای همین پیدا کرد انسان را و انسان کامل را حق مرآت ست که خلق را در حق می بیند اگر چه خلق هم مرآت انسان کامل ست که حق را در خلق

می بیند و صوفیه گفته اند که مشاهده ولی بعد از آمدن در بقا بعد الفنا بر دو نوع ست یکی آنکه بکثرت مرآت مشاهدهٔ حق میشود پس وحدت در کثرت مشهود

میگردد و نوع دیگر آنست که حق آینهٔ مشاهدهٔ کثرت باشد در حق مشهود و مرئی نمیشود که آینه مرئی نمیشود وقت رویت صور مرئیه پس مشهود عالم میشود و همچو

مشاهدهٔ صورت در آینه و منکشف میگردد که این کثرت از شیونات حق ست فی ذاته وجود ندارند و موجود اند بوجود حق که مرآت آنهاست و شیخ اکبر

تصریح کرده اند که مشاهدهٔ ثانیه اکمل ست از اولی لهذا مولوی این حدیث را آورده که مشیر باین مشاهده است و میفرمایند که در رخ آینه ای جان دم مزن

یعنی معشوق که ذات حق ست آینه ست مر جان انسان کامل را که جان انسان کامل عالم را با کثرت در ذات حق مشاهده میکند همچو مشاهدهٔ صور در آینه

و جان انسان کامل را درین مشاهده مشهود می شود که همه عالم شیونات حق اند پس بر رخ آینه ای جان تو دم مزن و مراد از دم زدن آنست که خود را موجود

مستقل بوجود دیگر باین وجود حق ست داند و اگر باین طریق دم زند پس این مشاهده باین نمط از دست رود پس باید که هر دم متوجه بذات حق باشد و شارحان

این حدیث را باین معنی حمل میکنند که یک مومن آینه است مر دیگر مومن را از انسان چنانچه سابق در دفتر اول گذشت و حاصل بیت تالی و تالی وی

می آرند که یار که مرشد ست آینه است مر جان را که کنایت از حق ست که در مرشد حق دیده میشود پس در آینه دم مزن و بی عقیده مشو و فنا بر دار

باش تا ... خود را ... [illegible] ... این ابیات مرتبط با قبل خود اند و بر تقریر ما این ابیات منفصل اند برای افادهٔ سر آخر

گر ز خاکی چونکه خاکی یار یافت	از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت	از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف	در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است	چونکه او آمد طریق خفتن است

قوله گر ز خاکی چونکه خاکی یار یافت الخ آه این بیت مربوط است بقول او قدس سره عقل با عقل دگر دو تا شود الخ یا به بیت ثانی مراد در لفظ خاکی یای خطابست و یا در خاکی ثانی یای فارسی یای نسبت هم میتوان شد و انوار جمع نور است بفتح نون بمعنی شکوفه و احتمال دارد که جمع نور بضم نون باشد بمعنی روشن مستعار باشد برای سبزه و نضارت و حاصل آنکه کم از خاک نیستی از خاک قیاس گیر که چون با بهار یار میشود در وی انوار ظاهر میشود و همچنین اگر بعقل یار شوی انوار بر قلب ظاهر میشود و اگر خاک با خزان یار شود انوار در وی ظاهر نمیشود و خاک خشک میماند همچنین اگر نفس را یار گیری قلب مظلم میگردد

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف	به ز دقیانوس باشد خواب کهف

قوله پس بخسپم باشم از اصحاب کهف الخ آه مراد از خفتن غافل بودن از ماسوا است و اصحاب کهف رجال بودند از کاملان در دین مسیح علیه السلام و در آن وقت پادشاه جبار بود نام دقیانوس مشهور است که او کافر بود و مردمان را بجبر کافر میکرد پس چند رجال با دین خود قرار نمودند و همراه ایشان سگ بود و در غاری پناه جستند آنجا خفتند تا حال خفته اند یکبار بهوش آمده بودند بر ورسیده نه سال و قصهٔ ایشان در قرآن شریف مبین است و ظاهر است که این خواب طبعی ابتنا نیست بلکه این غیبت از خلق و فنا در حق است و در مشاهدهٔ حق از غیر غافل اند

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود	خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

قوله یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود الخ آه و حاصل آنکه خواب غفلت بهتر است از یقظه و هوش با اغیار چه وقتی رجال یقظه اصحاب کهف با دقیانوس بودند و در خواب کهف با الله بودند و در بیت تالی میفرمایند آن خواب حکم بیداری دارد که با دانش و مشاهدهٔ حق است و آن بیداری که در غفلت از حق تعالی با اغیار گذرد خواب است

خواب بیداریست چون با دانش است	وای بیداری که با نادان نشست

قوله خواب بیداریست چون با دانش است آه و ربط این بیت با ابیات سابقه باین وجه است که در ما سبق ظاهر شد که صحبت با اهل نفس موجب خرابی و ظلمت است چنانکه صحبت خاک با خزان پس یقظه با دقیانوس موجب خرابیست و از این خواب اصحاب کهف بهتر بود

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند	بلبلان پنهان شدند و تن زدند

قوله چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند آه مراد از زاغان ظاهر بینان اند از اصحاب عقل و مقصود آنکه چون اصحاب نظر غالب آمدند اصحاب کشف از عاشقان عزلت گرفتند

زانکه بی گلزار بلبل خامش است	غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی	تا که تحت الارض را روشن کنی

قوله زانکه بی گلزار بلبل خامش است آه یعنی بدون مشاهدهٔ مجلس ارباب مشاهده عارف عاشق خاموش است چنانکه غیبت آفتاب فلک بیداری کشنده است که انسان را در خواب غفلت می برد

آفتاب معرفت را نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست	روز و شب کردار او روشنگریست

قوله آفتاب معرفت را نقل نیست آه یعنی معرفت که مثل آفتابست آنرا انتقال نیست و مشرق این معرفت بر جان و عقل است و درین اشارتست که درین معرفت حظ حواس را نیست و چون معرفت کامل حاصل شد پس زوال را قبول نمیکند بلکه این معرفت که از حق رسیده است کار این عطای روشنی ست مر قلب را که هیچ چیز مراد را مخفی نماند

مطلع شمس آی گر اسکندری	بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود	شرقها بر مغربت عاشق شود

قوله مطلع شمس آی گر اسکندری آه مراد از شمس شمس معرفت حق است ارشاد میفرمایند که اگر همت عالی داری بر مطلع ذات حق آی و باش و بعد از آن در هر تجلی که روی آوری در هر اسم و صفت که روی آری تازه هستی مثل نیلوفر و در بیت تالی میفرمایند که بعد آمدن به مطلع شمس معرفت که ذات حق است هر جا که بروی بمشرق و مغرب همه مشرق و مغرب بود که شمس معرفت ذات را افول نیست و همه شرقها که در آن معرفت طالع است بر مغرب تو عاشق اند که مغرب عین مشرق گشته است

حس خفاشت سوی مغرب دوان	حس درپاشت سوی مشرق روان

قوله حس خفاشت سوی مغرب دوان آه یعنی حس ظاهر تو که مثل خفاش است که در معرفت حق کور است کار وی رفتن سوی مغرب که در آن معرفت نیست که همین متعینات اند و اما حس قلب که در پاشنده معرفت است کار وی رفتن بسوی مشرق که در آن معرفت است

راه حس راه خرانست ای سوار	ای خران را تو مزاحم شرم دار

قوله راه حس راه خرانست ای سوار آه یعنی راه حس ظاهر راه احمقان است پس از این راه باز باید ماند و تو ای صاحب حس که مثل خران اند مزاحم میشوی که بمناصب ایشان گیری مناسب نیست از این شرم دار پس مزاحم شدن خران کنایه از گرفتن منصب ایشان و لی محمد مستی مزاحم رحمت رسانند و گفته که در تبعیت خران مزاحم نباید شد و وجه مزاحمت چنین گفته که آدمی هر چند

تابع حواس ست لیکن مثل حیوانات نخواهد شد که در حیوانات اتباع حواس را شده ست پس حیوانات را تنگ ست از دخول ... [illegible] پیر بن مراد از خر
حیوانات اند و در وجه دیگر گفته که کذب حواس حق خر داشته پس کسیکه این لذات صرف نماید بر وجود وحدت آن رسانیده باشد و در وجه دیگر گفته که چون راه
حصول کار بخر است ... [illegible] برای ایشان و چون ... [illegible] خران ... [illegible] و در راه و در آن راه بر خران تنگ شود و موجب مزاحمت گردد و نیز ... [illegible] پیرین اخیر
تجویز کرده که خران از کافران عبارت باشد و یا حیوانات و تو دانستی که مراد از مزاحمت اخذ مناصب انهاست بطریق کنایه و تحقیق اصل معنی شرط
نیست پس حاجت این تکلفات نیست مع هذا بر وجه اخیر سخن وارد ست که در اتصاف بلذات منع حیوانات نیست از گرفتن لذات پس آن زار جلوه دید
... [illegible] شد و این لذات حس ... [illegible] خران ... [illegible] گذرگاه عبارت ست نیست مگر ... [illegible] ایس تنگ چه چیز شود و اینها
... [illegible] آید دیگران ... [illegible] گرفتن ... [illegible] اول آن مان راست آید

... [illegible]

پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو زر سرخ و این حسها چو مس	اندر آن بازار کاهل محشرند	[illegible]	[illegible]	[illegible]

قوله پنج حسی

هست جز این پنج حس ... [illegible] جانیان می شود
حق تعالی را می بیند و کلام حق تعالی می شنود ... [illegible] چنانکه اولیا را حاصل ست و این حس بمان پرتو آن حس ست چنانچه در مصراع ثانی میفرماید که
حس جان مثل زر ست و این حس ... [illegible] چنانکه بدن مظهر جان ست همچنین حسهای بدن مظهر حسهای جانست و چون روح
منغمس بعلایق نفسانیه شد کور گشت مشاهده امور غیبیه نتوانند شد و با وجود این انکه ار چون حس بدنی معطل میگردد و چنانکه در خواب که روح را انقطاع
از بدن جدا میسازد و بعد از وفات و در آن زمان حس جان صور عالم غیب مشاهده میکند و چون انسان کامل جان در از تعلقات بدنیه نفسانیه پاک کرد
حس جان منور شد و مشاهده میکند آن چیزها را که این حس بدنی طاقت مشاهده آن ندارد و از اینجا ظاهر شد که مراد از پنج حس سوای این پنج حس ظاهر اند
حواس باطنه دماغیه نیست چنانکه بعض گمان برده اند بلکه مراد آنست که دانستی و چشم دل و گوش دل ظاهر ست که از اول حق دیده میشود و از ثانی
کلام حق شنیده میشود و حدیث ان لله فی ایام دهرکم نفحات مشیر ست بقوت شامه جان و حدیث ... [illegible] کتفی
فوجدت بردها بین ثدیی فعلمت ما فی السموات والارض بمها و الله تعالی ... [illegible]
و در میان دو پستان خود پس فهمیدم آنچه در آسمانهاست و در زمین ست مشیر ست بلامسه جان که بآن تحقیق صفات که ... [illegible] اثر
ساری شد و سبب حصول علم گشت و حدیث انی رایت ان اشرب اللبن حتی خرج الری من اظفاری ... [illegible] قالوا
ما اولته قال العلم مشیر ست بذائقه جان ترجمه آنست که دیدم من که میخوردم شیر را تا اینکه خارج شد سیری از ناخنهای من ... [illegible] باقی آن شیر را
بعمر ... [illegible] پس حاضران گفتند ... [illegible] تاویل کردی فرمود که آن شیر علم بود

ای ببرده رخت حسها سوی غیب	دست چون موسی برون آر از جیب

قوله ای ببرده
رخت حسها سوی غیب ... [illegible] شیخ افضل ... [illegible] گفته ای آنکه حسهای تو صفت جان گرفته اند و در غیب در آمده اند از دست خود صفت موسی ... [illegible]
زیرا که آنچه از دست موسی علیه السلام ظاهر میشد اثر جان بود و نه اثر آن دست انتهی پس این خطاب بانسان کامل ست از این ظاهر میشود که حسهای
ظاهر مراد داشته که این حسها صفت جان پیدا کرده اند و این ... [illegible] صحت ندارد مگر آنکه گفته شود که این حسها در حس جان فانی گشته که کار حس جان
در این ظاهر شود و میتواند که مراد از حس حس جان باشد لیکن قول وی که صفت جان پیدا کرده اند زیاده می افتد و حاصل ظاهر ست و قریب این
آنست که شیخ ولی محمد گفته که ای آن کس که حواس جان تو و دل تو متوجه عالم غیب ست یعنی ای محرم اسرار غیب ... [illegible] ظاهر کن تا منکران
مشرف بایمان اسرار شوند و نیز شیخ افضل گفته که احتمال دارد که مناجات باشد یعنی ای آنکه رخت حسها را بغیب برده و بندگان خود را همین حواس
بر ظاهر ... [illegible] ساخته یک تصرف ... [illegible] حق این بنده همه کار فرمائی چنانکه موسی علیه السلام ... [illegible] اقتدار تو تبدیل حالت دست میکرد

انتهی پس تقدیر خطاب بحق ست لیکن نشاید که اراده جان باشد زیرا که توجیه نباید چنی که سهمای جان نغیب و روی نماید بندگان را به همین بیا نیست
تلاشی کرد امیدی در حق من توجه ... الکرم بعد واقف بدو ... الحسب اگرچه از ظاهر الفاظ چنین مستفاد می شود

قوله ای صفات آفتاب معرفت	وآفتاب چرخ بند یک صفت	گاه خورشید و گهی دریا شوی	گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
	تو نه این باشی نه آن در ذات خویش	ای فزون از وهمها وز بیش بیش	

آفتاب معرفت الی آخر الابیات الثلثة خطاب بحق سبحانه ست یعنی ای آنکه صفات تو آفتاب معرفت ست چنانکه ازان ارواح و قلوب منور میشوند و آن حق سبحانه ست
وحال آنکه آفتاب آسمان بنده یک صفت ست که تو در روی بیک صفت ظاهر شدی و بعید نیست که بند در اصل بنده باشد برای ضرورت شعر مخفف شده و قطع
اضافت و یا همسا و وزن لازم نیاید و هر موجود بنده یک اسم ست که آن اسم در وی ظاهر ست سوای انسان که بنده ذات مستجمع بجمیع صفات و اسماست پس
آفتاب بنده یک اسم ست و حاصل ابیات آنکه صفات تو چنین اند در ظاهر ظاهر میشوی یا بگو که عین مظهر میشوی گاه خورشید و گاه دریای الا آخر با وجود آنکه تو
نیستی هیچ یکی از مظاهر در ذات خویش ای آنکه فزون و بیرون هستی از وهمها که وهم ادراک نمیتواند کرد ذات ترا و تحقیقش آنست که حق سبحانه وجود مطلق ست و موجود
بنفسه ست بلکه عین وجود ست و منزه است از قیام صفات و اتصاف بصفات نیست بلکه عین صفات ست آنچه دیگران اند بقیام صفات حاصل میشود او سبحانه
بذات خود حاصل و این ذات که وجود مطلق ست منزه و مقدس ست از تعدد و تغایری که آن اثنینیت حاصل ست و ظاهر ست نزد خود بذات خود خود را
مشاهده ست بذات خود و این ذات غنی ست از ما سوای خود که مظاهر اند و ادراک آن عقل را و وهم را محال ست که باو تعلق گیرد و چون این ذات بذاته مستجمع جمیع
صفات ست پس لابد که در مرتبه متاخر متصف بنسبت و اضافات شود مثل علم و قدرت و غیر آن پس باتصاف باین صفات تعدد اعتباری حاصل شده و ذات
عالم متمیز شد از ذات قادر و آن را اسم گویند و اسم عبارت ست از ذات موصوفه بصفت و این کثرت اسماست و عین واحد است که این اسما معبر اوست و چون
اتصاف بعلم حاوی ست آنچه واقع شود قادر مقدور را آنچه اند پس اعیان ممکنات که شئون حق اند در علم حق ثبوت پیدا کردند در حال عدم و این شئونات عبارت اند
تعینات عدمیه اند و ثبوت و تقرر این اعیان در حال حسب اقتضای ذات حق ست و لازم ذات حق ست و این اعیان مجعول نبوده اند و مستدعی اسما
طالب اند که آثار و احکام آنها ظاهر شود در وجود خارجی و ظهور آثار اسمای آن در اعیان در خارج متصور نبود پس اسد تعالی این اعیان را فرمود کن جانب
وجود ایشان کائن شد و موجود شدند با بقای آنها در عدم ذاتی خود یعنی آنکه حق سبحانه و تعالی در شیونها که اعیان اند ظاهر شد پس اشتود در هر حقیقت
و ظاهر ست با همه که آن عین الهیت ظهور آن اسم داشت و آثار آن اسم در آن عین ظاهر شد و احکام آن عین بسبب صلوح آن عین مرتب شد و آن اسم
بسبب این عین ست و این مربوب آن اسم ست و ظاهر عین مظهر ست بوجهی و غیر او بجمیع وجود و اینست معنی حدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف فخلقت الخلق پس او سبحانه تعالی بتعین تعین شده موجود گشت و عالم امکان بوجود آمد با تنزه وی در حد ذات خود و از ینجا گفته شد
حاصل ابیات واضح شد و این نکته یعنی قول شیخ سعدی بیت ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام
گشت و بپایان رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم در شعر اول اشارت ست بسوی ذات که منزه است بذات خود و غنی ست بذات خود و ثانی
بسوی کثرت اسمائیه که نهایت ندارد و بعضی شراح تجویز کرده اند که خطاب بقول او قدس سره بانسان کامل ست و ولی محمد گفته و تقریر آن که این خطاب
باعتبار تحقیق مرتبه جمع ست که شخص ان مرتبه خود را در جمیع موجودات بیابد و بودن انسان کامل کوه و دریا و خورشید و عنقا صحیح ست که باعتبار تحقیق
بمرتبه جمع همه مظهر انسان کامل اند انتهی این وجه بظاهر صحت ندارد زیرا که انسان کامل با صورت خود که باین صورت حقیقت وی ظاهر ست باین صور
عالم ست و بصور عالم تجلیه ندارد و برای همین خطاب باعتبار تحقق بمرتبه جمع کردانید پس اگر این مرتبه جمع اراده داشته اگر حقیقت انسانیه اراده داشت
که آن ذات مستجمع بجمیع صفات و اسما و حقائق عالم ست پس ظاهر ست که موجودات عالم مظهر این حقیقت نیست و هیچ چیز از عالم سوای انسان مظهر حقیقت
مظهریت این اجتماع ندارد بلی این حقیقت مربی عالم ست چه اسمای همه در عالم جز و این حقیقت ست و این حقیقت مشتمل بر آن اسماست و از ین
لازم نمی آید که عین موجودات عالم شود و اگر ذات بحت اراده داشته است پس آن ذات غنی ست در ذات خود و مربی عالم نیست اصلا لیکن بجهت باعتبار

اسماء او ذات مسمی باسم ظاهرست در همه عالم و مدبر اوست پس این ذات چنانچه حقیقت انسان کامل میتواند شد همچنین حقیقت همه عالم است که او حقیقة الحقایقست
پس بهر چیز صادق است که حقیقت او و مقام جمع عین عالمست و مدبر اوست و تخصیص بانسان کامل وجهی ندارد و مرجع این کلام باین شود که ذات حق سبحانه
مدبر همه عالمست و ظاهر بصور عالمست و عین همه تعینات ست این خطاب بانسان کامل گفتن حرف باقی ماند و صحت آن باین تکلفات محتاج شد
و دور بودن خطاب بذات حق این معنی بسهولت بر نمی آید پس صواب همانست که خطاب بذات حق گفته آید و محمد رضا بعد گردانیدن خطاب بانسان
کامل حاصل مصراع اول بیت ثانی بر آورده که انسان کامل باعتبار عموم فیض مثل خورشید و دریاست و حاصل مصراع ثانی این بیت بر آورده که او مثل کوه قاف ست
باعتبار استقرار او و عنقاست باعتبار بے نشان بودن این معنی میتواند شد لیکن خطاب بحق گفتن و باقی کلام را بر حقیقت گذاشتن چنانکه تقریر کرده شد
اصلےست

ع روح با علمست و با عقلست یار ❊ روح را با تازی و ترکی چه کار

قوله روح با علمست با عقلست یار ❊ الخ چونکه اول بیان کرد که ذات
گاهی خورشید و دریا و غیر آن شده ظاهر میشود و احوال میفرماید که روح را از علم ذات حق کارست واز این تعبیرات باک ندارد که این همه اسمای حق اند تعبیر آن علم
بهر چه کند آنست میساند پس بهر اسمی که تعبیر کرده شود شاید قال الله تعالی ایاما تدعوا فله الاسماء الحسنے هر چیز را یاد کنی ای محمد با هر
که صالح باشد خطاب را پس برای ذات حق آنچه هر با اسمای حسنی اند و شیخ ولی محمد گفته اگر در ابیات سابقه ذات حق مراد باشد پس این بیت اثبات تنزیه صحیح ست
بطریق ترقی یعنے هر گاه که روح از مواد و صور منزه باشد پس حق که روح روحست بطریق اولی منزه باشد و با گویم که مولوی حق را بجان و روح تعبیر نماید
انتهی و بر این ایرادیست که اگر چه روح مجردست و نفس الامر لیکن تنزه او از مواد و صور درین بیت مبین نشده تا دلیل باشد بر طریق ترقی بر تنزه حق
و اگر در بیت سابق خطاب بانسان کامل باشد اگر چه بعید محض است پس این بیت انسان کامل را روح مجرد میگوید چنانچه محمد رضا گفته پس حاصل آن باشد
که انسان کامل روح مجردست و متصف بعلمست

ع از تو ای بی نقش با چندین صور ❊ هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکنی ❊ گه موحد را صور ره میزنی
گه ترا گوید ز مستی بو الحسن ❊ یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند ❊ آن پی تنزیه جانان میکند

قوله از تو ای بی نقش با چندین صور ❊ الابیات الاربعة این خطابست بذات حق سبحانه و قرار دادن خطاب بانسان کامل قول بعیدست و تکلف ست دور موحد دو احتمالست یکی احتمال اقربست
که ربط ابیات بوجه احسن می افتد و آن اینست که مراد از موحد قائل بوحدت وجود باشد چنانکه اطلاق این طائفه غالبست خیره شدن مشبه اشاره بحیرت مذمومه است
که از تعارض ادله پیداست و خیره شدن موحد اشاره بحیرت محموده است که از توالی تجلیات پیداست و حکم ولی محمد باینکه مراد از موحد این اطلاق نیست رجم بغیبست
لیکن درین استعمال بظاهر مقابله با مشبه درست نمی افتد پس تحقیق آنست که منکران وحدت وجود دو فرقه اند یکی قائلان بتشبیه که او سبحانه را جهت ثابت میکنند
و اینها مجاهر اند در دعوای تشبیه و فرقه دیگر قائلان به تنزیه مجرد اینها میگویند که حق سبحانه نیست و مکان و جهت مجردست از مواد و صور و باین مستارد وجود
ممکنات را و این تحدید و تقیید ست مر ذات حق را پس حق سبحانه در وجود مماثل شد مر وجود مجردات را چنانکه مجردات بخود وجود دارند و مجرد از مکان و جهت اند
همچنین حق سبحانه تعالی منزه و ذاتیست مجرد از مکان و جهت قابل اشارت نیست پس تشبیه بجواهر مجرده شد اگر چه تشبیه بجسمانیات نشد پس قائلان تنزیه قائل
بتشبیه من حیث لا یدری هستند بخلاف اهل حق پس منکران وحدت وجود همه مشبه اند پس مقابله مشبه بموحد درست شد و اشکال ساقط شد پس
حاصل بیت اول آنکه حق سبحانه در ذات خود بی نقش ست که او سبحانه وجود مطلق ست منزه از همه تعینات و تقییدات و با این تنزه تام همراه چندین صورتست
که لباس ربوشیده و خود ظاهرست پس او است منزه بذات خود و در عین ظهور بتعینات و صور و این ظهور تشبیه است پس اوست منزه در عین تشبیه و مشبه در عین تنزیه
و هر یکی ازین منافی دیگری نیست و حاصل مصرع ثانی آنکه مشبه که قائل بکثرت موجودات ست حقیقة در حیرت ست لیکن این حیرت مذمومه است اما مجاهر تشبیه
بدعوی آنکه حق سبحانه تعالی مثل اوست پس متحیر شده و آنکه قائل بتنزیه ست از صفات تشبیه در نفس الامر...
صفات تشبیه است ... من حیث لا یدری مشبه ... موحد که قائل بوحدت وجود ست خیره و حیرت می افتد برای آنکه چون حق را در مجالی
تشبیه منزه میکند پس منزه را مشبه می بیند و تجلیات متوالی میگردد و پس حیرت محمود ... سبحان من تنزه فی عین تشبیه و تشبه فی

عین تنزیه مینماید مقتضی این حیرت نفس علم او ست بحق کما هو علیه **قوله** گه مشبه را موحد میکند ۰ آه یعنی مشبه را که قائل بکثرت حقیقت است
موحد میسازد و باین جهة که علی اثر اعمال حسنه که با خلاص مقرون بود دیده شود و قبول نموده چشم بصیرت او بینا میسازد چنانکه با ابو الوفا قدس سره واقع شد و حاصل مصراع
ثانی آنست که گاهی صور را موحد منزه که ترقی را مانع می آید چنانکه کسی که حق را در صور جمیله بیند و بدین صور جمیله برای همین مشاهده مقتصر مانده
پس این صور از ترقی مانع می آید لهذا ابراهیم علیه السلام فرمود لَآ اُحِبُّ الْاٰفِلِیْنَ و فاعل گوید در قول وی ۔ گه ترا گوید زمستی بو الحسن ۔ ضمیر حدیث لفظ
ترا خطاب با حق تعالی است و حاصل آنکه موحد گاهی میگوید بجناب حق بو الحسن صغیر السن رطب البدن یعنی صفات مظهر را باو ثابت میکند که مظهر را عین ظاهر
می بیند و بصفات تشبیه یاد میکند اَیًّا مَّا تَدْعُوْا فَلَهُ الْاَسْمَآءُ الْحُسْنٰی و یا مراد آن باشد که شطح میگوید بسبب اقتضای حال که طاری میشود بروی و در قول
وی گاه نقش خویش ویران میکند ۰ فاعل ویران کند نیز موحد است حاصل آنکه گاه هستی نقوش را فنا میسازد و تا تنزیه حق مشاهده او گردد زیرا که این تعینات
در مرتبهٔ ذات او سبحانه متلاشی و فانی است پس هیچ چیز مشبه باشد پس تنزیه مشهود او شد باین تقریر که کرده شد ابیات مرتبط بوجه حسن میگردد و میتواند که ربط
بیتین تالیین باین وجه باشد که قول وی قدس سره ۔ گه ترا گوید زمستی بو الحسن ۔ مربوط است بمصراع دوم بیت قبل و بیت ثانی این بیت مربوط است بمصراع
اول بطریق لف و نشر غیر مرتب و حاصل آنکه بسبب طریان مستی عشق مرتاب مشبه قائل بکثرت حقیقت تعینات را فانی ساخته تنزیه حق در عین تشبیه مشاهده
میکند پس موحد میگردد به فضل حق سبحانه موحد حق و در مشاهدهٔ حق در صور بسبب طریان حال این اوصاف صور بروی سبحانه میگذارد پس این صور راهزن موحد
میگردد که ترقی را مانع آید. و احتمال ثانی آنست که مراد از موحد منزه باشد چنانکه اطلاق اهل کلام است پس مشبه و موحد هر دو از اهل نظر و فکر اند که حق را باین موجودات
عالم میدانند و حاصل آنست که ای آنکه تو در ذات خود با بودن صور کثیره در وجود منزه از نقش هستی و هیچ صور نداری مشبه و منزه بنظر عقلی در معرفت تو خیره سر
و حیران از عقل معرفت تو کما ینبغی نمی یابند پس مشبه چون نظر عقلی نمود و دید موجودات عالم را با صورت و زعم کرد که وجود بی صورت محال است زعم کرد که خالق
عالم مغائر حقیقی است مر خالق را در وجود و در صفات پس خالق عالم منزه شد از صور پس بنظر فکری او تنزیه رسانید با مباینت در وجود و گاهی مشبه را منزه
میگرداند بجهت آنکه مشبه بنظر فکری خیال میکند که الله تعالی اگرچه جسمی است لیکن مثل این اجسام نیست که قابل امتداد و فصل و وصل باشد پس از جسمیت باقی نماند
مگر اسم و راجع گردید بسوی تنزیه و گاهی منزه را بسوی عالم راه میزند و راجع به تشبیه میشود زیرا که از نظر فکری خود میداند که ذات حق مجرد است از مکان و مکانیات
و عوارض مادیات و موجود است لا فی مکان با اتصاف بعوارض غیر مکانیات پس او تعالی مصور شد بصور مجردات پس او سبحانه مشتبه باشد به مجردات چون
عقول مفارقه و عقول مفارقه هم از عالم امکان است پس منزه اگرچه دعوی تنزیه میکند در تشبیه افتاده است و مشبه اگرچه دعوای جسمیت میکند لیکن در تنزیه
افتاده پس نظر هر دو فرقه را پریشان و حیران ساخت و لیکن از حیرت مذموم است **قوله** گه ترا گوید زمستی بو الحسن ۔ الخ ولی محمد گفت که این بیان
حال عارف است و مراد داشته از ابو الحسن مطلق عارف کامل بعلاقه آنکه ابو الحسن کنیت حضرت امیر المومنین علی است کرم الله وجهه و وجوه آل الکرام اطلاق کرده شد
بر مطلق عارف یعنی عارف از مستی عشق گاهی از اسمای تشبیه یاد میکند و گاهی نفس خویش که تعین است ویران و فانی میسازد از پی تنزیه حق که تنزیه
حق بی افنای تعین حاصل و مشهود نمیشود پس عارف جامع است میان تشبیه و تنزیه و میتواند که این هر دو بیت متعلق بما قبل باشد و مراد از ابو الحسن ابو الحسن
اشعری باشد که اتباع او غلو در تنزیه مجرد دارند و کنایت از مطلق منزه باشد یعنی گاه منزه از پریشانی و مستی و حیرانی که از فکر پیدا شده بر حق صفات
تشبیه اطلاق میکند و این اشارت بسوی منزهان دیگر است که میگویند الله تعالی را استوا است بر عرش که مجهول الکیفیه است و میگویند که آسمان بروز قیامت
مطوی خواهد شد در دست الله تعالی و این طی مجهول الکیفیه است و همچنین قیاس بر این تقدیر مراد از رطب البدن و صغیر السن مطلق صفات تشبیه اند
نه خصوص آن و گاه این منزه نقش خویش را ویران میکند و میگوید که با ممکنات موجود نیستم و نیست وجود مگر حق را و اطلاق موجود بر ممکنات بسبب تباد ممکنات
بحق است چنانکه ماه را شمس میگویند بسبب آنکه مقابل شمس شد و اثر آن قبول کرد و این که برای تنزیه حق میکنند و این اشارت است بسوی قول بعضی
اهل تنزیه که حق را عین وجود و شخص میگویند و ممکنات را باین حق میدانند و میگویند که ممکن را وجود نیست عارض عین بلکه ممکن را نسبت است بواجب حق که

ازان متاثر میشود و متغیر میگردد، مباین حق، و حاصل آنکه منزهان بحقیقت بر یک وتیره قائم نیستند بلکه حیرانند و سخن پریشان میگویند و این تقریرات گفته شد
تعالی از تخلف نیست و اولی آنست که گفته شود که فاعل گه ترا گوید اهل نظر باشد که قدر مشترکست میان منزه و مشبه حاصل آنکه اهل نظر گاهی غلو در تنزیه
میکنند بسبب حیرانی تا اینکه ابوالحسن گویند یعنی صاحب الحسن وصف حسن و ندا میکنند باین قول یا صغیر السن و یا رطب البدن که صغر سن و رطوبت بدن موجب
حسن و جمال اند در انسان پس برای حسن و جمال اطلاق این الفاظ میکنند و بلاکیف نیکو میدانند پس این اشارتست بسوی فرقه دیگر از مشبه چنانچه در بیت سابق
اشاره بسوی فرقه بلاکیف بود و گاهی از اهل نظر نقش ممکن با و بیان میکنند وجود را نه قائم به ممکن میدانند و نه عین ممکن میدانند بلکه ممکن را وجود میدانند بسبب
اتحاد با وجود چنانکه بیان کرده شد پس این اشارتست بفرقه دیگر از منزهان و سابق مذکور منزهان بود که ممکن را وجود عارض و یا وجود عین سوای وجود حق
موجود میدانند و حاصل آنکه اهل نظر مقید بعقل از مشبهان و منزهان همه حیرانند و راه افسانه زدند و مشبهان گاهی راجع بتنزیه میشوند در تشبیه و گاهی غلو در تشبیه
میکنند و منزهان گاهی راجع بتشبیه با وجود تجرد میشوند و گاهی غلو در تنزیه میکنند که قائل بتشبیه و ارتباط داشته اند ۵

چشم حس را هست مذهب اعتزال	دیدهٔ عقلست سنی در وصال	سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال	خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست	گرچه گوید سنیم از جاهلیست		

قوله چشم حس را هست مذهب اعتزال الابیات چون در ابیات سابقه حال موحد کامل بیان فرمودند که حق را با تشبیه و تنزیه
مشاهده میکند احوال بیان میفرمایند حال چشم حس را و این بر احتمال اولست و بر احتمال ثانی پس ربط این روشن است که سابق حال مشبه و منزه بیان فرموده اند
و این هر دو سخره چشم حس اند پس حال این چشم بیان میفرمایند و اهل اعتزال یک فرقه است که رویت حق را محال میدانند در دنیا و آخرت و حاصل آنکه چشم حس را مذهب اعتزال است
که رویت را منکر است و چشم عقل سنی است یعنی قائل رویت است خلاصه اینکه بچشم حس حق مرئی نمیگردد و بچشم عقل مرئی میگردد و در بیت ثانی سخره حس مبتداست
و اهل اعتزال خبر است و اند رابطه است حاصل آنکه کسانیکه مسخر حس اند در حقیقت اهل اعتزال اند که آنها را رویت نیست در دنیا پس در آخرت نیز رویت نیست که من
كَانَ فِي هٰذِهٖ اَعْمٰى فَهُوَ فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمٰى اگرچه مسخر حس خود را سنی می نمایند و دعوای سنیت میکنند این از گمراهی اوست که چون او را رویت حاصل نیست
پس چگونه سنی باشد و بعضی شارحان اهل اعتزال را مبتدا قرار داده اند و سخره حس را خبر مقدم می انگارند و حاصل آرند که اهل اعتزال سخره حس اند و دیده عقل ندارند
پس رویت را منکر شده اند و این صحیح نیست و مصرع ثانی هم درست نمی افتد زیرا که اهل اعتزال خود را سنی نمایند بلکه سنی را نسبت بضلالت میکنند در اثبات رویت
و حق همانست که گفته شده است و بیت بعد مقرر آنست که گفته شد و در نسخ متداوله بعد این بیت این بیت یافته میشود هر که از حس خدا دید آیتی + در بر حق
هست بهتر طاعتی + شارحی گفته که این بیت از ملحقاتست اگر این بیت نباشد ربط ابیات بهتر می افتد و اگر باشد پس مراد از حس حق بصر حق است و حاصل آنکه
کسیکه ببصر حق دید آیت الهی که حق جلوه نمود در آن آیت نزد حق بهتر طاعتست که از آن رویت حق حاصلست ۵

هر که بیرون شد ز حس سنی ویست	اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را	پس بدیدی گاو و خر الله را

قوله هر که بیرون شد ز حس سنی ویست + آه یعنی کسیکه از حس بیرون شد و حس قلب وی کشاده شد
سنی اوست که رویت حق را حاصلست و صاحب بینش و صاحب عقل کاملست و حاصل بیت ثانی آنست که اگر چشم حسی که انسان و حیوان در آن مشترک
است شاه را دیدی پس همه حیوان الله را می دیدند که این حس همه در حیوان نیز موجودست و پوشیده نیست که آنچه از کلام مولوی قدس سره لازم می آید همین قدر
است که حس بدنی همانکه حس حیوانیست حق را نمی بیند اما اگر حس بدنی منور شود و خاصیت حس جان پیدا کند چنانکه در جسم محشور یعنی در جسمیکه روز قیامت محشور
خواهد شد که کثافت بدنی در آن جسم نبود و بدن محشور اگرچه عین این بدنست لیکن بعد حشر عوارض علحده پیدا گردد و جسمهای این بدن محشور قوی و منور بنور
الهی گردد مثل حس جان قال الله تعالى فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيْدٌ پس بصر تو در این روز تیز است و این بصر جسم محشور الله تعالی را خواهد دید و شیخ اکبر
تصریح فرموده اند پس از نفی رویت حس حیوانی بدنی نفی رویت حس محشور وی لازم نمی آید ۵

گر نبودی حس دیگر مر ترا	جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی	کی بحس مشترک محرم شدی

قوله گر نبودی حس دیگر مر ترا + آه یعنی اگر سوای این حس حیوانی مر انسان را که آن حس جانست
که بآن حس حق دیده میشود پس بنی آدم مکرم نبودی بلکه مثل سائر حیوانات بودی و حس که مشترکست میان حق و میان انسان محرم نبودی زیرا که بصر حق

ظاهر شده است که حق می بیند به بصر حق بجهت آنکه چنانکه حق مظهر حق است بصر او نیز مظهر بصر حق است پس اگر انسان با بصر غیر بصر حیوان نبود بی مستغنی
بصر شدی و تکلیم وی باین بصیرت است و شیخ افضل از حس مشترک مراد داشته همین حس که مشترک است میان انسان و سائر حیوانات و باد بحس باین حسیه است پس
حاصل آنست که اگر سوای حس انسان احسن و دیگر نبودی پس بسبب این حس که مشترک میان انسان و دیگر حیوانات است محرم حق چگونه شدی پس معلوم شد حس دیگر
مرجان است که بآن حس حق را می بیند و این تقریر اظهر است از اول هر

نامصور یا مصور گفتنت	باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست	کو همه مغز است و بیرون شد ز پوست

قوله نامصور یا مصور گفتنت الابیتین ظاهر آنست که لفظ مصور بصیغه اسم مفعول است و لفظ نا بنون مفتوحه یا سے
ساکنه و خطاب بمحجوبانست از متکلمان و حاصل آنکه حق سبحانه را نامصور گفتن چنانکه ما عدا مشبهه متکلمان گویند یا مصور گفتن چنانکه مشبهه میگویند این هر دو قول
باطل اند و نیست در بین هر دو قول خلاص از صورت اما بر قول مشبه اگرچه ایشان گویند که الله تعالی جسم است نه مثل سائر اجسام بلکه مخالف این اجسام است در صفت
لیکن چون جسم باین اجسام گفتند جسمیت لازم آمد و البته مصور بصورت شد و اما کسانیکه نامصور گویند پس نزد ایشان موجود و مجرد است باین ممکنات پس
اگرچه بصورت اجسام نشد لیکن بصورت مجرد است مثل عقول مجرده پس صورت لازم آمد لهذا بعضے از آنها ممکن مجرد را محال گفته اند تا تشبیه لازم نیاید لیکن
برین تقدیر تشبیه با مجرد و مخیل لازم است و از بودن بر صورت مجرده خلاص نیست خواه تشبه بمجرد دیگر باشد یا نباشد اکثر شراح لفظ بی را بیای موحده مکسوره
بکسر فارسی خوانده اند و برین تقدیر حاصل آنست که بدون خلاص از صورت این هر دو قول باطل است که بر هر دو قول صورت لازم می آید و در بعض نسخ
نامصور را مصور گفتنت الخ واقع است و برین نسخه معنی آن باشد که الله تعالی را که در واقع نامصور است مصور گفتن باطل است خواه مصور بصورت مجرده باشد
چنانکه اصحاب تنزیه میگویند و یا بصورت اجسام چنانکه اصحاب تشبیه میگویند و نیست این خلاص از صورت که صورت لازم آید و معنی بیت ثانی آنست که
نامصور بودن حق یا مصور بودن پیش آن کس است که سراسر مغز است و پوست بیرون کرده است یعنی بشریت محو ساخته است و باقی بالله گشته و او معرفت
کامله دارد پس عین تشبیه تنزیه بیند و در عین تنزیه تشبیه پس در عین مصور بودن میگوئیم نامصور بودن و بالعکس زیرا که در وقت ظهور بمظاهر نیز آن
خود منزه است که در مرتبه ذات او سبحانه تعالی نیست تقیید و نیست تکثر و همه کثرت فناست و نیست موجود مگر ذات واحد پیش مشبه بچه چیز شود زیرا که
غیر وی موجود نیست اصلا نه در وهم و نه در خارج و هیچ تقیید نیست تا صورت باشد و این تنزیه تام است پس سبحانه منزه است و در عین تشبیه و تشبیه است
در عین تنزیه و کسیکه منکر صفات تشبیه است و یا منکر صفات تنزیه هر دو خاطی اند و در نصوص قرآن آیات تشبیه بسیار اند و آیات تنزیه هم واقع است
پس هر دو حق است و ایمان به یکی و تاویل دیگر بمنزله ایمان ببعض است و کفر ببعض چنانکه شیخ اکبر بدان تصریح فرموده و بعد بیان طویل فرموده
فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا و ان قلت بالتشبیه کنت محددا پس اگر گوئی تو به تنزیه شوی تو قید کننده حق یا در صورت مجرده و اگر گوئی
به تشبیه شوی تو حد کننده حق را و ان قلت بالامرین کنت مسددا و کنت اماما فی المعارف سیدا و اگر گوئی تو بهر دو از تنزیه و تشبیه شوی
کننده قول خود را یعنی در ذات خود منزه و در اکوان مشبه و شوی تو امام در معرفتها و سردار فمن قال بالاشفاع کان مشرکا و من قال بالافراد کان
موحدا پس کسیکه گوید که دو موجود است یکی حق و یکی خلق مشبه است او مشرک و کسیکه گفته بافراد او موحد است یعنی کسیکه گوید که موجود حق و خلق شیونات او
است موحد فایاک والتشبیه ان کنت ثانیا و ایاک والتنزیه ان کنت مفردا پس باز دار نفس خود را از تشبیه اگر شوی تو دو می او سبحانه در وجود یعنی
این اعتقاد مکن که حق موجود علحده است و خلق موجود علحده و با این حق مشابهت با خلق و باز دار نفس خود را از تنزیه اگر شوی تو مفرد در حکم تنزیه یعنی آنکه شیونات
مشبه کرد و یعنی تنزیه مجرد را از تشبیه اعتقاد مکن فما انت هو بل انت هو و تراه فی عین الامور مسرحا و مقیدا پس نیستی تو عین حق بجمیع
وجوه بلکه او مطلق است و تو مقید بلکه تو عین او هستی باعتبار آنکه او است در تعیین تو ظاهر و می بینی تو او سبحانه را در ذوات امور موجوده مطلق و مقید یعنی
ذات مطلقه را و او است که مقید شده در تقییدات ظاهر است و شیخ افضل نامصور یا مصور خوانده یعنی اول را بنون و دوم را بیای موحده و حاصل بر آورده که
میگویند که نامصور که الله تعالی است با مصور که خلق باشد گفتن بی آنکه تو از صورت بیرون روی باطل است انتهی و ظاهر است که با مصور ثانی بیای مشدد

تحتانیه است چنانچه تقریر کرده شد و چیست اینها الا ایمان بآن فرض است و کلمه حق است خواه از صوت بیرون آید یا نه آید و شیخ افضل بن سخیرد ۵ تا مصور بصیغه گفته است و گفته که مصور بر وجه صیغه اسم فاعل است و حاصل سر آورده کسی که تصور نمیکند و آن خلق است عین مصوَر که حق است اعتقاد کند باطل است بی خلاص شدن از صوت و ما مصور عین مصوِر و آن کسی است که او مغز است و از پوست بیرون شده است انتهی پوشیده نیست آنچه گفته شد که بصیغه اسم مفعول شده است و تقریر کرده شد بحسب این ادق و کلام عالیست و بر تقدیر بودن بصیغه اسم فاعل آنچه از ظاهر لفظ بر می آید اینست که اطلاق مصور بر ما سوی باطل است و از سنتر از صوت و صیغه است بر آنکس که مغز است و این باطلست که مصور حق است و خلق اصلا مصور نیست مگر بطریق خرق عادت پس البته از مصورات مصور که ذوات حق است بی ملاحظه وصف تصویر مراد باید داشت تا کلام صحیح شود و این خالی از تکلف نیست و معهذا دین نیست از تقلید صوفیه بلکه از ایمان آیات و حدیث که ناطقست بظهور حق در کثرت شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که ایمان تقلیدی بآن موجب فلاحست و بیروز الله گفته که مصور حق با صیغه اسم مفعول است و در مصور گفتن فی الجمله مسامحه نموده شود یعنی آن ذات بی صورت امری و مصور گفتن و مانند مصورات اثبات رویت نمودن بی آنکه از قید صورت رهائی دست دهد باطلست انتهی و پوشیده نیست که این تکلف مستغنی عنه است

گر تو کوری نیست اعمی را حرج	ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج	پرده‌های دیده را داروی صبر	هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

قوله گر تو کوری نیست اعمی را حرج و در بعض نسخ مصراع ثانی این چنین است که صبر کن الصبر مفتاح الفرج و همین نسخه صحیح مینماید و حاصل آنکه ای مخاطب اگر ترا اینجا معیت بیان تنزیه و تشبیه منکشف نشود پس بر تو حرج نیست پس ایمان ثابت و قانع باش که تو مکلف نیستی مگر بایمان بآنچه آورده رسول صلی الله علیه و آله و سلم است نه بتحقیق کیفیت آن که تعلق بکشف دارد و ما از جمله آیات تنزیه و تشبیه است پس ایمان بآن باید آورد و صبر پیشه خود کن بر این ایمان و مجاهده بسبب آنکه صبر مفتاح کشاد کیست پس صبر بر ایمان و مجاهده بکشف رساند و اگر نسخه اول باشد پس معنی آنست که اگر قانع نباشی بر آن بلکه عروج بکشف خواهی پس صبر را پیشه گیر لیکن با مجاهده که صبر مفتاح فرج است

آینه دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک	هم ببینی نقش و هم نقاش را	فرش دولت را و هم فراش را

قوله آینه دل چون شود صافی و پاک یعنی اگر دل که بمنزله آینه است از زنگ صفات بشریه پاک شود پس نقشها که عبارت از حقائق عالم است منکشف و مرئی گردد و نیز این نقشها و نقاش که ذات الهیه است متصف باسما و صفات الهیه منکشف گردد که دل جامع است ذات الهیه را با اسما و صفات و حقائق عالم را در وی همه کدورات مکشوف میگردد

چون خلیل آمد خیال یار من	صورتش بت معنی او بت‌شکن	شکر یزدان را که چون او شد پدید	در خیالش جان خیال خود بدید	شکر سلطان را که چون او در رسید

در خیالش جان خیال خود بدید

قوله چون خلیل آمد خیال یار من آه بدانکه در حدیث جبرئیل که صحیح است وارد است الاحسان ان تعبد الله کانک تراه فان لم یکن تراه فانه یراک و صوفیه رحمهم الله بر آنند که لفظ تکن از کان تامه است و جزا لفظ تراه یعنی احسان عبارت از عبادت الله است باین طریق که گویا تو می بینی الله را پس اگر تو نباشی و فنا شوی خواهی دید الله تعالی را زیرا که او می بیند ترا پس حجاب نیست مگر از جانب تو و آن خودی است و چون تو نباشی پرده از میان برخیزد پس بنابر این مولوی میفرمایند که خیال یار من که الله تعالی است خلیل من و دوست منست که در وقت عبادت حاضر و نصب العین است بحکم این حدیث ان تعبد الله کانک تراه پس این خیال البته نزد مخیله صورت دارد و این صورت بت است بحسب ظاهر و در حقیقت بت شکن است که از امر الهی گشت و وصلت بسوی توحید و شکر خدا راست که صورت خیال پدید شد و در خیال این صورت خیال حق رسید یعنی شکر بر نیست که حق سبحانه صورت این خیال را خیال حق گردانید باز میفرماید شکر آن معطی را که چون حق رسید و در خیال حق خیال خود ندید که از خیال خود غافل شد پس از نظر خود و تعین خود و خودی بر داشت پس هیچ پرده نماند و حق مرئی و مشهود گردید پس این بیت مع ما بعد مربوط است با ابیات چون بدین نقش و نقاش ارشاد فرمودند ما بحال ارشاد میفرمایند که مشاهده نقش خیال حق مشاهده حق میرساند و اکثر شراح این بیت را مع ما بعد مربوط گردانیده اند با ابیات سابقه یار آینه است جان را در حزن الابیات و از خیال یار خیال مرشد قرار داده و حاصل بر آورده که چون دوست من مرشد خیال مرشد و آن خیال اگرچه بظاهر بت است که خیال غیر است در باطن بت شکن است در محبت فنای او در حق و بقای او بحق و شکر ایزد را که چون خیال مرشد بدید در خیال مرشد خیال حق رسید و شکر آن معطی را که چون خیال مرشد رسید در خیال مرشد جان خیال خود ندید و فانی در شیخ شد و اگر بدید بپای موحده برای اثبات گفته آید پس معنی آن باشد که خیال خود را عین خیال مرشد دید بحکم اتحاد که از فنا حاصل شود پس مآل این راجع شد بآنچه که گفته شد

و نتیجه ست قول کسی را گفته است که بهار شدن بهر و جلیقه اند شده چشم ولی محمد بجهد در بهای موجده برای اثبات و تخطیه تجویز بودن چون حکم حصر حیث مخفی نیست

کلام تقدیر اگر جه تقدیر را شده لیکن ما ائق و اقید مست

بهر آن باشد که تو وا من کنی	در خور آید بی یار نادر خورم	او جمیلست و محب للجمال	کی جوان نو گزیند پیر زال	طیبات از بهر که للطیبین	خوش جهانی را کند جذب الیقین
خوش جهانی گشته جذب این ناس	طیبات و طیبین بر وی بخوان	در بهر چیزی که تو ناظر شوی	سیکند با جنس سیرای سعوی	در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند	باقیان را می‌کشند اهل رشد	ناریان مر ناریان را جاذب اند	نوریان مر نوریان را طالب اند	صافیان را هم صافیان طالب شوند	دردیان را هم تیرگان جاذب اند
رنگ‌ها هم رنگیان با شند یار	ره هم سایار و میان فنا و کا				

قوله خاک در گاهت دلم را میفریفت + آه مخصب جا این انتقال است ... و آن کسان که

در ابیات سابقه خیال مرشد مراد داشته اند این خطاب نیز بشیخ مرشد میکویند بدین صاحب با نتقال حاصل آورده که قبل رسیدن بمرشد جذبه کشش او میفریفت مرا د
مصرع ثانی جمله معترضه مشار الیه بلفظ این بیت تالی این جذبه و کشش اگر دانیده و حاصل وی با ابیات تالیه او بر آورده که خود گفتم باید دید که من اگر خوبم مرا
قبول خواهد کرد و اگر زشتم بحسب استعداد خود قبول نخواهد کرد بلکه رفتن نزد او موجب شماتت خواهد گردید که جمیل جمیل قبول میکند نه زشت را لیکن قول مولوی قدس سره
او جمیلست و محب للجمال آه منطبق بر مرشد نیست مگر بتکلف زیرا که این مصرع اشارتست بر حدیث ان الله جمیل و یحب الجمال و اولی و انسب آنست که این
ابیات نیز خطاب بحق باشد و خاک درگاه کنایت باشد از احسان که خیال حق ست و حاصل آنکه خطاب میفرمایند حق را که احسان تو دل را فریفته و عاشق
گردانید جناب ترا که پادشاه مطلق یک گدای محض را منجذب بسوی خود کرده باین منزلت رسانید که در خود فنا ساخته بخود باقی دارد که احسان باین مرتبه رسانید و بر
خاک باد که اعراض از حق کنند و موجودات کثیره را شریک حق در موجودیت دانند لیکن مولوی قدس سره حق عبدیت فرو گذاشت نفرمودند و از حقوق عبدیت
آنست که در هر نفس خود را استعداد دارد و میفرمایند که با خود گفتم که عین من خوبست و استعداد قرب دارد و صفای دل را حاصل شده است و یا زشتم که عین من
استعداد زشتی دارد و در قلب زنگ و سیاهی پیداست خود را باید نگریست که لایق قرب هستم یا نه که حق جمیل ست محبت جمال دارد و هر گدا لایق قرب آن شاه
نیست مگر آنکه بحسب استعداد لایق این باشد و باقی ابیات واضح اند در تمثیلات ه

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت	نور چشم از نور روزن کی شکفت	تاسهٔ تو جذب نور چشم بود	تا بپیوندد به نور روز زود	چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا	دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس	کو همی جوید ضیای بی‌قیاس				

قوله چشم چون بستی ترا تاسه گرفت ... این ابیات ارشاد فرمودند از جذب بحق و رسیدن ...
و این حاصل نیست مگر به چشم دل تا چشم دل کشاده شود و حق دیده شود پس انتقال فرمودند به بیان حال چشم دل و اول حال چشم سر بیان فرمودند برای تمهید و حال
ظاهر ست و تاسه غفاست و بیقراری را گویند ه

چون فراق آن دو نور بی‌ثبات	تاسه آوردت گشادی چشم‌ها
پس فراق آن دو نور پایدار	تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار

قوله چون فراق آن دو نور بی ثبات + آه
قوله پس فراق آن دو نور پایدار + آه آن
دو نور پایدار و نور چشم مراد ست و یا نور چشم و نور روز ه
نور چشم دلست و چون دل را دو چشم قرار داده و پیش از چشم دل را دو نور قرار داده و ولی محمد گفته یک چشم دل و دوم ضیای بیقیاس ه

او چو می‌خواند مرا من بنگرم	لایق جذبم و یا بد پیکرم	گر لطیفی زشت را در پی کند	تسخری باشد که او بر وی کند	کی ببینم روی خود را ای عجب	تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی	هیچ می‌ننمود نقشم از کسی	گفتم آخر آینه از بهر چیست	تا بداند هر کسی کو چیست کیست	آینهٔ آهن برای پوست‌هاست	آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست

قوله او چو می‌خواند مرا من بنگرم + آه این بیت مربوطست با ابیات سابقه و حاصل آنکه حق مرا چون دعوت بسوی خود کرد باید که اول خود را ببینم که من لایق رسیدن این درگاه هستم
یا نه پس اول مجاهده کرده لیاقت پیدا باید نمود ه

آینهٔ جان نیست الا روی یار	روی آن یاری که باشد زان دیار	گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو	رو به دریا کار بر ناید به جو

قوله آینهٔ جان نیست الا روی یار + آه یعنی مراد از روی یار روی انسان کامل و از آینهٔ کلی ذات حق سبحانه حاصل آنکه آینهٔ من سوی انسان کامل نیست که از آن
زشتی و خوبی خود معلوم میکنم لیکن دل را گفتم که این آینه جزویست آینهٔ کلی که ذات حق ست آنرا باید جست که از جو کار بر نمی آید بدریا باید رفت و کسانیکه
ابیات سابقه در حق مرشد مقرر ساخته اند اینجا هم از آینهٔ کلی مرشد را گیرند ه

زین طلب بنده به کوی تو رسید	درد مریم را به خرما بن کشید	**قوله** زین طلب بنده

بکوی تو رسید + آه بحق خطاب میفرماید ما ازین طلب بنده در راه تو رسید تا به بقا بعد الفنا مشرف شود چنانکه مریم علیها السلام بسبب عروض درد زه به درخت خرما رسیدا چنانچه الله تعالی قصه کرد بقول فاجاءها المخاض الی جذع النخلة پس آورد درد زه مریم علیها السلام را بسوی درخت خرمای خشک حاصل آنکه چنانکه مریم بسبب درد زه بسوی نخله آمد و از وی میوه پخته گرفته خورد همچنین این بنده هم بدرگاه تو خواهد رسید تا از علم تو بهره گیرد

دیده تو چون دلم را دیده شد	شد دل نادیده غرق دیده شد

قوله دیده تو چون دلم را دیده شد + آه یعنی چیزهای دیده تو چون دل ما را دیده شد یعنی مشهودات و معلومات تو چون دل ما را مشهود و معلوم شد پس دل ناکاه دیده من بود غرق معلوم شده حاصل آنکه باین مرتبه رسیدم که اعیان ثابته معلوم و مشهود میشد و اشیا که مجهول بودند در معلومات من داخل شدند و این مقام علیست که عارف ازان موطن علم کبیر که او سبحانه ازان موطن علم گرفت و شیخ افضل گفته حاصل آنکه چون مشهود و تو مشهود من شد بر من حالتی چنین عارض شد که صد دل نادیده به شهود رسید و غرق دریای شهود شدند و آنچه که این فقیر گفته اولا ادق ست و بعد این بیت در نسخ متداوله الیوم این بیت یافت میشود ع آینه کلی ترا دیدم ابد + دیدم اندر آینه نقش تو بود + و شارحی این بیت را از ملحقات شمرده است و شیخ افضل گفته که در نسخ قدیمه یافته نشده اگرچه در نسخهای صحیحه شیخ عبد اللطیف یافته شده است و اگر این بیت نباشد ربط ابیات بوجه احسن میشود و اگر باشد پس درین بیت التفات کرده خود را بصیغه خطاب تعبیر کرده و آینه از دو و بر آوردن عبارتست از ازاله اختفای زیر تعینات با فنای این تعینات یعنی چون تعینات را فنا ساخته ذات را مقابل بصیرت خود گردانیدم دیدم دران نقش خود را پس این خطاب بنفس نفیس خود ست و این در بقا بعد الفناست و بتقریر یکه کرده شد آنچه متوهم میشد منافات با ابیات آینده که دران اثبات دیدن نقش خود ست و درین اثبات دیدن نقش مخاطب ساقط شد ه

آینه کلی ترا دیدم ابد	دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم	در دو چشمش راه روشن یافتم

قوله آینه کلی ترا دیدم ابد + ای یقین یعنی آینه کلی چنین آینه که در وی نقوش هر چیز دیده میشود ترا یافتم این خطاب بذات حق ست و اندر چشم تو که عین ذات تست نقش خود دیدم با خوبی و استعداد سعادت خود قوله گفتم آخر خویش را من یافتم + آه با خود گفتم که خویش را چنانکه میخواستم یافتم و در چشم او سوی راه روشن یافتم که دران هر چه هست دیده میشود و این حال آن کشف ست که بکمال اولیا حاصل میشود که اعیان را در مرآت حق مشاهده میکنند و کسانی که در ابیات سابقه آینه مرشد را قرار داده بودند اینجا هم مرشد میگیرند از آینه و دیدن نقش خود دران آینه بحکم فنا فی الشیخ گویند و این نوع بعد وارد که در وقت فنا فی الشیخ خود را عین شیخ می بینند نه نقش در شیخ ه

گفت وهمم کان خیال تست هان	ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد	که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بیزوال	از حقائق راه کی یابد خیال

قوله گفت وهم کان خیال تست تا آخر الابیات ثلث حاصل آنکه وهم وسوسه انداخت که این خیال تست ذات تو اینجا نیست و ذات تو مغایر اینجا است پس نقش من آواز داد و او را صفر کرد که من و تو متحد هستیم و این چشم که بصر حق ست بیزوال است از حقائق خیال را اینجا گنجایش نیست و تحقیق اینست که عارف کامل در بقا بعد الفنا حق مرات او گردد و اعیان عالم که شیونات حق اند و صفات حق مشهود میگردد و درین مشاهده او تفرقه میکند میان حق و خلق و میان افراد خلق فیما بین و این مشاهده اکملست از انکه حق را در خلق مشاهده کنند و کاملان که مکشوف سر قدر بر آنها اعیان ثابته را مشاهده میکنند با استعداد آنها پس عین شخص هر کسی با استعداد و مشاهده کرده حال وی از سعادت و شقاوت ظاهر شود و اگر عین خود را مشاهده کرده حال و ظاهر شد و علم ماخوذ این عارف ازان معلوم ماخوذ ست که علم الله تعالی ازان معلوم ماخوذ ست پس این علم قابل زوال نیست و درین علم این عارف بحق شارک که هر دو از موطن احد گرفته اند اما فرق بدو وجه است یکی آنکه این علم که عارف را حاصل شده حادث ست از فضل او سبحانه و او را بالذات نیست بخلاف حق که این علم او را بالذات ست و ازلی ست و دوم فرق اینست که عارف را جمیع اعیان علی التفصیل نیست و نه علم احوال اعیان معلومه علی التفصیل ست و حق را علم اعیان و احوال اعیان علی التفصیل همچنین مستفاد ست از کلام شیخ اکبر قدس سره و در قول وی قدس سره اندرین چشم منیر بیزوال آه اشاره باینست که گفته شد و حاصل آنکه این نقش که دیده شد عین ثابت تست که معلوم حق ست پس این علم ماخوذ از عین ثابت ست خیال را چه دخل ست و این علم بیزوال ست که ماخوذ از موطنی که علم حق ازان ماخوذ ست ه

در دو چشم غیر من تو نقش خود	گر ببینی آن خیالی دان و رد
چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال	زانکه سرمه نیستی در می کشد
باده از تصویر شیطان میچشد	چشمشان خانه خیالست و عدم
نیستها را هست بیند لاجرم	

خانه هستی ست نه خانه خیال | تا که مو باشد ز تو پیش چشم | در خیالت گوهری باشد چو سنگ | بشنو آنگه شناسی از گهر | گر خیال خود کنی کلی عبر | یک حکایت بشنو از گوهر شناس | تا بدانی تو عیان را از قیاس

قول در دو چشم غیر بین تو نقش نمود + آه بعد بیان کردن حال در علم کشف ایها الساعان ارشاد میفرمایند درین بیات از حاصل آن که اگر در چشمیکه غیر بین ست که بوحدت نرسیده است قوای متخاطب است یعنی در مشهودات غیر بین اگر تو نقش خود را میدیدی آن خیالست و آن مردود ست او را اعتبار نیست زیرا که در نیستی ست و بقا بحق نیافته بیش علم او خود نیست از موطنی که حق علم از آن اخذ کرده بلکه از تصویرات شیطان ست و چشم این غیر بین خانه خیالست که خیالات را بیند و نیست را هست می بیند و چشم من که هست ذات حق ذو الجلال سر مه یافته است یعنی در و نور از حق رسیده و نور او کامل شده که عین اعیان ثابته را در علم میگیرد از آن موطن که حق علم میگیرد و چشم من خانه هستی ست که مشهود او را تنزل و زوال نیست و این خانه خیال نیست خیالات غیر واقع مشهود نشود و مراد از چشم درین ابیات چشم دلست که چشم بصیرتست نه چشم سر که حیوانیست و مثال آن از حال چشم سر آورده که اگر یک مو ساده باشد پیش چشم چشم احول بیگردد و تمیز میان گوهر و سنگ نکند که در غلبه خیال گوهر سنگ نماید و سنگ گوهر و چون چشم از خیالات پاک کنی بوجهی که بینائی درست شود آن زمان تو گوهر و سنگ امتیاز کنی همچنین حال چشم دلست تا که غیر بین ست مسخر خیال اوست حقیقت نمی بیند و چون از غیر بینی پاک شد و اشیا را در مرات حق مشاهده کرد آن زمان مشاهده صحیح باشد و خیال را درین مشاهده دخل نباشد

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی و تنبیه نمودن او را

این داستان مربوطست باین بیت که تا یکی مو باشد از تو پیش چشم + ه

ماه روزه گشت در عهد عمر | بر سر کوهی دویدند آن نفر | تا هلال روزه را گیرند فال | آن یکی گفت ای عمر اینک هلال | چون عمر بر آسمان مه را ندید | گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را | چون نمی بینم هلال پاک را | گفت تر کن دست و بر ابرو بمال | آنگهان تو درنگر سوی هلال | چونکه او تر کرد ابرو مه ندید | گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان | سوی تو افگند تیری از گمان | چونکه مویی کژ شد او را راه زد | شکل مه نمود آن موی او

قول ورنه من بیناترم افلاک را + آه شیخ ولی محمد گفته که درین بیت اشارت لطیف ست باینکه حضرت امیر المومنین عمر رضی بینا تر بودند افلاک را و آنچه در افلاکست از ارواح و ملائک بدیده کشف مکشوف بود بر وی پس چگونه ماه نهان ماندی و چون نهان ماندی پس ماه بر فلک نیست و میتواند که همون معنی لفظ باشد + سوی کژ چون پرده گردون بود | چون همه اجزات کژ شد چون بود

تا بدعوی لاف دید ماه زد | **قول** موی کژ چون پرده گردون بود + آه خلاصه آنکه این موی نما هر چون کژ باشد پرده شود آسمان را با این کلانی آسمان پس اگر اجزای تو از قوای مدرکه و قلب و قوای شهویه و غضبیه همه کژ بود مانع از ادراک حقائق کماهی حلیه باشد ه

راست کن اجزات را از راستان | سر مکش ای راست رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد | هم ترازو را ترازو کاست کرد

قول راست کن اجزات را از راستان + آه با مردان حق عقیده بظاهر و باطن باید داشت تا فیض او دستگیر گردد ه

هر که با ناراستان همسنگ شد | در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

قول هم ترازو را ترازو راست کرد + ابیتین یعنی ترازو را خود ترازو درست کند و او خود نیز کاست کند اگر سنگ ترازو درست باشد پیش او درست باشد و اگر سنگ او درست نباشد کاست میکند پس کسیکه با ناراستان موافق شد افعال و اخلاق او در کمی افتاد و عقل او حیران و پریشان گشت و همسنگ بودن کنایت از نسبت ه

رو اشداء علی الکفار باش | خاک بر دلداری اغیار پاش | بر سر اغیار چون شمشیر باش | هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند | زانکه آن خاران عدو این گلند | آتش اندر زن بگرگان چون سپند | زانکه آن گرگان عدوی یوسفند | جان بابا گویدت ابلیس هین | تا بدم بفریبدت دیو لعین

قول رو اشداء علی الکفار باش + آه یعنی بر کفار سخت باش و بر دلداری اغیار و نسبه نباید کرد و این کنایت از آنست که با بد دینان مداهنت و سوا افقت نباید کرد تا که یاران از غیرت و رشک نبرند و از افاضه انوار باز مانند برای اینکه بد دینان عدوی کاملان اند پس کسیکه با عدو الفت گیرد و تابع اخلاق آنها شود کاملان البته نفرت گیرند و درین بیت اشارتست باین آیه محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تراهم رکعا سجدا یبتغون فضلا من الله ورضوانا محمد صلی الله علیه وآله وسلم رسول الله است و کسانیکه با محمد اند صلعم از صحابه شدید اند بر کافران و رحیم اند فیما بین خود می بینی ای

نگذر
ز علوم
نه واقعیه
زانه
دفعه ثبت افعال حسنه تر اسمه سهیما میرزا غلام
و میکند
جهان

مخالفت ایشان از کمی حق مساجد حق ... ایشان ... از اله و رضا را از اله چنین اعمال میکنند که موجب فضل است و رضوان الله باشد این همه حسنات اصحاب را که کاملان اند و این جا مناسب است برانکه کوشش ایشان مصدر رضیات حق است اینجاست که متفق اند برانکه صحابه همه عدول اند

آدمی را آن سیه رو مات کرد	بر سر شطرنج چست است این غراب	تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب	زانکه فرزین‌بندها داند بسی	تو بگیرد در گلویت چون خسی	اینچنین تلبیس با بابات کرد در گلو ماند خس او سالها
چیست آن خس مهر جاه و مالها	مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات	در گلویت مانع آب حیات	گر برد مالت عدوی پرفنی	رهزنی را برده باشد رهزنی	**قوله** اینچنین تلبیس با بابات

کرد الخ چنانکه الله تعالی قصه از قول خود کرد فوسوس لهما الشیطان لیبدی لهما ما وری عنهما من سوآتهما وقال ما نهاکما ربکما عن هذه الشجرة الا ان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین پس وسواس انداخت شیطان آدم و حوا را تا که آشکارا سازد آنچه پوشیده شده بود از عورات ایشان و گفت شیطان ایشان را که منع کرده شما را رب شما ازین شجره مگر برای آنکه خواهید شد فرشتها وقت خوردن این شجره یا خواهید بود از خالدان این مقام و خلاصه آنکه شیطان در دل ایشان انداخت و گفت که این نهی تحریم و کراهت نیست که خوردن شجره شی ضار نیست بلکه نافع است وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین و قسم کرد ابلیس آدم و حوا را که بدرستی من از ناصحانم مر شما را ازین مقاسمه آدم و حوا دانستند که او صدق میگوید فدلهما بغرور پس انداخت ابلیس ایشان را بفریب فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سوآتهما وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة پس هرگاه چشیدند آدم و حوا شجره را ظاهر شد برای ایشان عورت پوشیده ایشان و قریب شدند آدم و حوا که چسپانند بر خود از برگهای جنت تا ستر سوآت ایشان شود و محققان عارفان بلسان اشارت حاصل این قصه میگویند که آدم و حوا را الله تعالی در شهود خود داشته و فرموده که شما تا نخورند ثمرات معارف را لیکن قریب نشوند شجره انانیت خود را یعنی متوجه بعلم یقین خود نشوید پس این شهود حق باز خواهید ماند و گرفتار کثرت خواهید شد و در تکلیف واقع خواهید شد پس شیطان وسوسه انداخت و گفت که در تحصیل علم فوائد کر این علم صفات ملکیه پیدا خواهد شد و خلود در جنت و وصال خواهد شد و باین طمع متوجه بتعیین خود شدند پس تعیین ایشان که مخفی بود ظاهر شد و لذت مشاهده که سالک بود از دست رفت پس باری گرفتند الله تعالی را باز مقرب خود گردانید و این کثرت را در حق مشاهده کردند چون کثرت شهود ایشان شد و حق از سعید ممتاز شد و مکلف باحکام گشتند که مقتضی ظهور این امتیاز است پس امر تکلیف فرود آمدند و سیادت ایشان ظاهر شد چنانکه الله تعالی میفرماید وقلنا اهبطوا منها جمیعا فاما یأتینکم منی هدی فمن تبع هدای فلا خوف علیهم ولا هم یحزنون ○ والذین کفروا وکذبوا بآیاتنا اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون ○ وگفتیم ما که هبوط کنید ای آدم و حوا با ذریت خود ازین جنت همه‌ها پس اگر آید شما را از من هدی و آن شریعت است الله بلسان رسل پس کسیکه تابع خواهد شد هدای مرا با ایمان و عمل پس نیست خوف مر آنها را و نه محزون شوند ایشان و کسانیکه تکذیب کرده‌اند آیات ما را پس آنها اصحاب آتش اند و در آتش باز گشتنی نخواهند بود و خلاصه آنکه از اغوا و تلبیس ابلیس اکل شجره واقع شد و باین در تکلیف انداخت اگرچه این وار تکلیف محل ظهور سیادت آدم ع بود لیکن بر بعضی ذریت آفت گشت بسبب عدم امتثال تکلیف و خلاصه مقصود مولوی آنست که جد ما که آدم علیه السلام بود تلبیس کرده باین وار تکلیف آورده تا تلبیس با ذریت او کرده از قیام بتکلیفات شرعیه باز دارد و در مواقع وصول حق مال و جاه گرفتار سازد پس در حق پناه باید آورد تا از تلبیس ابلیس امین شود

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد	ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد	وارهید آن مارگیر از زخم مار	مار کشت آن دزد خود را زار زار	مارگیرش دید و پس بشناختش	گفت از جانم مر این پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو	کش بیابم مار بستانم ازو	شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد	بس دعاها کان زیانست و هلاک	وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت مصلحت را انداو	کان دعا را باز میگرداند او	وان دعا گوینده رسوائی میشود	پیش از ظن بد و آن بد بود	**قوله** بس دعاها کان زیانست و هلاک	مراد آه در حدیث

واقعست دعاء المومن مجاب ما لم یکن باثم وفی حدیث ما لم یکن بقطیعة دعای مومن مجابست تا وقتیکه دعای باثم نباشد و بقطیعه رحم نباشد و این از رحمت حق است با عبد که چنین دعای او قبول نمی افتد لیکن باید دانست که بعضی دعا باثم میباشد و داعی را ضرر میباشد در نفس الامر و داعی را علم بآن

نمیباشد لیکن چونکه اسد تعالی سبحانه و دانا و بیناست میداند که این دعا در حق داعی ضارست و دروی آثم ست و باوقوع آن باثم خواهد رسانید پس حسب خود آن دعا را مجاب نمی‌سازد پس درین بیت بیان آن فرمودند که در دعائیکه در ان زیان داعی ست آنرا مجاب نمیسازد و در بیت تالی میفرمایند که اسد تعالی مصلحت را میداند و داعی نمیداند پس آن دعا که باثم میباشد آن را مجاب نمی‌کند که او مصلح ست

التماس کردن همراه عیسی ع از وی زنده کردن استخوانها را

می‌نکرد گو بلای خویش خواست	ور کرم حق آن بود نادر رواست	گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید در گوری عمیق	گفت ای همراه آن نام سنی	که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بدان با جان کنم	گفت خامش کن که آن کار تو نیست	لایق انفاس و گفتار تو نیست	کان نفس خواهد ز باران پاکتر	وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد	تا امین مخزن افلاک شد	خود گرفتی این عصا در دست راست	دست را دستان موسی از کجاست	گفت اگر من نیستم اسرار خوان	هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست	میل این ابله درین پیکار چیست	چون غم خود نیست این بیمار را	چون غم جان نیست این مردار را	مردهٔ خود را رها کردست او	مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار گر ادبار جست	خار روییدن جزای کشت اوست	آنکه تخم خار کارد در جهان	هان و هان او را مجو در گلستان	گر گلی گیرد بکف خاری شود	ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی	بر خلاف کیمیای متقی	بین که آن نخل و فعلش اعتمید	کو ندارد میوه مانند بید		

قوله گر گلی گیرد بکف خاری شود الخ خلاصه آنکه بدکار نفس اگر خواهد کرامت را و مدعی باشد بدعاوی کلان کار او برعکس او شود چنانکه در بیت تالی میفرمایند که کیمیای او خیر را بشر مبدل گرداند چنانکه آب در دهان مار زهر گردد و این بخلاف کیمیای متقی ست که او شر را مبدل بخیر گرداند آیا نشنیدی که مسیلمهٔ کذاب دعوی کرد که من چشم معیوب هر یک چشم صحیح و بینا میکنم چنانکه عیسی ع اکمه را چشمها سلیم و بینا میداد پس شخصی یک چشم نزد مسیلمه کذاب آمد پیش او بطین بهیئت چشم ساخته نهاد و دعا کرد که چشم شو و چشم دیگر او که بینا بود کور گشت و نابینا شد و آن یک چشم کور هر دو چشم کور شد

اندر کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

صوفیی گردید در دور افق	تا شبی در خانقاهی شد قنق	یک بهیمه داشت در آخر ببست	او بصدر صفه با یاران نشست	قوله صوفی الخ	پس مراقب گشت با یاران خویش
دفتری باشد حضور یار بیش					

قوله پس مراقب گشت با یاران خویش الخ در مصرع اول قصهٔ آن صوفی تمام شد و از مصرع ثانی قول مولویست و انتقال بسوی بیان حال مراقبه و عنایش اینست که حضور حق پیش صوفی و بودن حق نصب عین دل صوفی همون دفتر صوفیست که در مرآهٔ حق هرچه خواهد می بیند و این حق آن کامل ست که در بقا بعد الفنا ست و در بعض نسخ بواو عطف واقع شد حضور یار و پیش یعنی حاضر بودن و پیش او بودن یا یعنی یار که ذات حق ست نصب العین بودن و شراح دیگر لفظ یار پیش بیای موحده خوانده اند پس محمد رضا یا رب را کلمه مشتمل اکلمه آخری گفته و حاصل آورده که یا رب گفتن بحضور دل صوفی را دفتر باشد اگرچه یک کلمه است انتهی و این نسخه واو عطف راست آید و اگر این مبالغت که حضور یار رب و نصب عین بودن آن صوفی را دفتر ست اولی بلیغ و تا اعتراض شیخ ولی محمد باین وجه این خلاف محاوره است زیرا که ذکر یا رب که بحضور دل باشد آنرا حضور یا رب نگویند اگرچه سند نیست که چونکه بحضور دل یا رب مذکور شد پس اضافت حضور دل صحیح شد بسوی او و حاصل آن باشد حاضر بودن دل یا رب را لهذا دل برای استقامت وزن مقدر گشت و شیخ ولی محمد این یا بتخفیف مصاحب مشارالیه در مراقبه مراد داشته و این مصراع را مربوط بمصرع اول داشته و حاصل آورده که آنچه از مطالعهٔ دفتر معلوم میشود در صحبت کامل مکشوف میشود و زیاده بر آن این بر تقدیر واو عطف ست و بر نسخهٔ دیگر حاصل بر آورده که حضور پیش دفترست و زیادت حضور یار بر دفتر بنظر کیفیت ست که از حضور یار علم شهودی حاصل میشود و از دفتر علم تخیل و تعقلی حاصل میشود و این تقریر آنزمان صحیح شود که مراد از صوفی کامل نباشد بلکه محتاج کامل دیگر باشد و شاید مراد اهل این مصراع را مربوط بمصرع سابق داشته و بر تقدیر بودن پیش بیای موحده اگر از یار ذات گیرند و این مصراع منفصل گفته آید و حاصل گفته شود که حضور حق قدر ست یا دفتر زیاده و راجع گردد بانچه گفته شد او لا در حال

دفتر صوفی سواد و حرف نیست | جز دل اسپید همچون برف نیست | زاد دانشمند آثار قلم | زاد صوفی چیست انوار قدم

قوله دفتر صوفی سواد و حرف نیست الخ آه در مصرا
ثانی بیت اول بیان بودن حضور دفتر صوفی بود احوال ارشاد میفرمایند که قلب صوفی که خالی از اغیارست دفتر صوفیست زیرا که قلب حقیقت جامعه است پس هر
هر چیز که خواهد در قلب خود مشاهده کند پس مراقبه برد و جهات یکی آنکه متوجه بحضرت حق میشود و دیگر آنکه متوجه بحقیقت قلب خود شود و شیخ ولی محمد این بیت را با مصرع
ثانی بیت اول مربوط ساخته و گفته که حضور مصاحب در مراقبه مثل بدفتر بود و درین بیت قلب صوفی مثل بدفترست و اول حال صوفیست در ابتدای اراده و اول
حال که بر طالب حضور یار انعکاس نماید و پرتومی افتد و این بیت بیان حال منتهی ست که چون بکمال رسد حاجت صحبت نمی ماند و دل خالی از جمیع ماسوا الله گردد
و اسرار الهیه در وی منعکس میشود و میشود

ه همچو صیادی سوی اشکار شد | گام آهو دید و بر آثار شد | چند گاهش گام آهو در خورست | بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید | لاجرم زان گام در کامی رسید

قوله همچو صیادی سوی اشکار شد الخ آه ظاهر آنست که این تمثیل مرکبست مرحال صوفی را و حاصل آنکه صوفی
مراقبه حضور کرده و مراقبه قلب کرده سوی انوار حق شد و این انوار را زاد خود ساخته سیر فی الله میکند اگرچه در سیر الی الله کاملست حال و مثل حال صیادیست که
سوی اشکار سفر کرده بر آثار گام آهو رفت چندی بر آثار گام موجبست آخر نافه آهو یافت و راهبر شد پس این نافه آهو سیر میکند و درین تمثیل مفردات ملحوظ نیست و شیخ ولی محمد
تمثیل مفردات اعتبار کرده و گفته که صوفی مشابهست بصیاد و محبوب حقیقی باهو و قلب صنوبری بنقش گام آهو زیرا که در مراقبه متوجه به قلب صنوبری شده منتظر تجلے
محبوب میشود و یا خیال یار بنقش گام مشبه باشد و یا هردو و این اولست انتهی و ظاهر آنست که از یار هم صحبت او در مراقبه مراد داشته است چنانکه در شرح ابیات
سابقه تصریح بآن کرده و اولی آنست که بر گفتن تمثیل مفردات بگام آهو خیال حق بمراقبه و بنافه آهو انوار حق که زاد اوست مشبه است و محمد رضا گفته یعنی بر قدم
مرد خدا قدم زد و انتهی پس برین تقدیر مرد خدا ممثل باهو شد و ناف آهو آن اسرار باشد که از مرد خدا فائض گشت و یا خوصلا و آن باشد که این تمثیل مرکبست مر سلوک
صوفی را بر قدم مرشد تا اینکه انوار حق بر وی تابان شود و آن هادی او باشد و آنچه شیخ ولی محمد نسبت بسهو کرده محمد رضا را و جهش بیان نکرد و نیز ظاهر نمی شود
مگر آنکه این ابیات داخل حکایت صوفی نیست تا زدن قدم بر قدم مرد خدا که یاران او در مراقبه بودند مقصود باشد و این وجه فاسد باشد که توقف آن بران ظاهر
نمیشود و ولی محمد خود ابیات سابقه مربوط بآن ساخته پس کجا معلوم شد که ابیات مربوط بما قبل مربوط نیستند و بعض شراح دانشمند را فاعل سهر و مصرع
پنداشته و دانشمند را تشبیه بصیاد و محبوب حقیقی را باهو و احکام دین بگام آهو و حاصل آورده که دانشمند سعادت پیوند در اول کار بتبعیت گام آهو که احکام کلام
اوست سبحانه تقرب جوید و بدوام تبعیت کلام از لطف حق بکام شبیه بتقیید بر حمل آثار قلم بر زاد دانشمند در بیت بالا بطریق تسامح ست یعنی زاد دانشمند آثار قلم
انتهی پس بر تحقیقیه زاد دانشمند آن کس مرادست که فهمیت وین دارد چنانکه در حدیث وارد ست من اراد الله به خیرا فلیفقهه فی الدین کسیکه اراده کرد الله
باو خیر را پس فقیه میکند او را در دین پس مر آنکه عبارت از ین فقاهت نیست آنکه فلاسفه و متکلمین اصحاب النظر اند پس اعتراض ولی محمد باینکه اطلاق
دانشمند بر عامل احکام دین خلاف عرفست ساقط است و همچنین اعتراض او بآنکه این بیت داخل تحت مقوله حکایت حال صوفی نیست مستحقست زیرا که
دخول در تحت حکایت از کلام قائل ظاهر نمیشود و بعد دخول ابیات سابقه در تحت حکایت در دخول این ابیات چه خلف ست آری اگر ابیات سابقه انتقال یافته
چنانکه این فقیر گفته بود پس این ابیات داخل تحت مقوله حکایت نمیتوانند شد و اما اعتراض او باینکه رسیدن از ین اعمال ظاهره بحق نادر الوقوع ست
نیز ساقط ست که او عمل با حکام کلام او گفته و این احکام عامست مر اعمال قلبیه را و اعمال جوارح را و عمل باین احکام البته موصل بحق ست بی شبهه و شیخ مرشد هم
امر بعمل باین احکام میکند و قرب فرائض و نوافل سبب این اعمال با حکامست و قول این بعض اگرچه بعید محض نیست لیکن موافق حکم باولویت آنچه گفته شد
سابق حکم می کند

ه رفتن یک منزلی بر بوی ناف | بهتر از صد منزل گام و طواف | سیر عارف هر دمی تا تخت شاه | سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه

قوله رفتن یک منزلی
بر بوی ناف الخ آه بعد فراغ از تمثیل خواه تمثیل مرکب باشد یا تمثیل مفردات باشد میفرماید چنانکه صیاد را بر بوی ناف رفتن بهترست از رفتن بر نقش گام آهو همچنین
صوفی را در روشنی انوار قدم رفتن در سیر فی الله بهترست از رفتن با خیال حق و این ظاهرست

ه آن دلی کو مطلع مهتابهاست | بهر عارف فتحت ابوابهاست

قوله آن دلی کو مطلع مهتابهاست الخ آه دل عارف چنانکه دانستی حقیقت جامعه است و این بیت مربوط ست بقول وی قدس سره ساجز دل اسپید همچو

در نیست و مستا بها عبارت از اسمای الهیه و حاصل آنکه آن دل صوفی که صافست مطلع مستابهای اسمای الهیه است که از آن برای عارف کشادگی در بابهای معارفست
که از آن عارف را معرفت الهیه بسبیل کمال حاصل میشود که او عرش الله که الله با جمیع اسمای خود بروی مستویست عارف بچشم دل می بیند و درین بیت تلمیح است
باین آیه حتی اذا جاؤها و فتحت ابوابها و تبعیه آیت اهل جنت بهشت و کشاده شوند درهای جنت و در دفتر اول قول گذشت از شیخ اکبر قدس سره
که جنت عبارتست از نفس عارف و باب این جنت برای عارف مفتوحست که در آن داخل شده و مشاهده حق میشود و شیخ ولی محمد گفته که دل اگرچه از صلوله اجسام
منزه است لیکن او را به قلب صنوبری که قطعهٔ گوشت است نسبت است پس باین دلیل متوجه باید بود در همه حال و توجه بسوی اغیار نباید کرد و اصلا تا کیفیت وجود
رخ نماید و این در طریقه نقشبندیه معمولست و شیخ عبدالرحمن جامی در شرح رباعیات تفصیل آن نموده‌اند **ه**

با تو سنگ با عزیزان گوهرست	با تو دیوارست و با ایشان درست

قوله با تو دیوارست و با ایشان درست ؛ آه حاصل آنست که این دل به نسبت عامه دیوارست که در عامه سد است از معرفت حقایق و اسرار که در دل هستند
و نسبت عارفان در معرفت که از آن هرچه بخواهند میگیرند از معرفت اسرار و در حق عامه سنگ که در نفست هیچ صفا ندارد و در حق عارفان گوهرست تا قول اگر در حق دل عارفست پس
حاصل آنکه عامه این دل را مثل دل خود دیوار سیاه دانند و عارفان این دل را در معرفت می بینند و اگر در مطلق نسبت پس حاصل آنست دل عامه مثل دیوارست و سد است از رسیدن به معرفت
اسرار و دل عارف در معرفت که عارف از آن ذات حاصلست انکار شیخ افضل مستفاد میشود که معنی آنست با تو دیوارست که سد است تا از دخول اندرون با عارفان درست که سد
نمیتواند شد پس این بیان قدرت ایشانست بر خرق عادت پس برین تقدیر یعنی مصراع ثانی آن باشد که آنچه سنگ است در نظر ایشان آن گوهرست نزد
عارفان اگر خواهند سنگ را گوهر کنند و بعد این تقریر از فهما سیرست و اظهر آنست که گفته شد و طرق در آمدن با حیلولت دیوار کثیره اند از لطیف شدن بدن
عارف و از ظهور ربانیشان صورت مثل صورت او و یا کندیدن دیوار بسرعت و قایم کردن بسرعت بوجهی که رائی امتیاز آن نکند و امثال آن در خارج دیوار داخل
و اندرون چنانچه شیخ اکبر قدس سره در آوردن آصف تخت بلقیس را از سبا تحقیق فرموده و بعض اینها را شیخ افضل تطویل الضمیر کرده **ه**

آنچه تو در آینه بینی عیان	پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ایشان انسست این نعمت **ه**	پیر ایشانند کاین عالم نبود

قوله آنچه تو در آینه بینی عیان ؛ آه حاصل آنست که عارفان اشیا را قبل وجود آن می بینند و شهود
ایشان انسست این نعمت **ه**

جان ایشان بود در دریای جود	پیر ایشانند کاین عالم نبود

قوله پیر ایشانند کاین عالم نبود ؛ آه این کلام ناظر است بآنکه شیخ عبدالرحمن جامی
قدس سره از شیخ صدرالدین قونوی قدس سره نقل کرده‌اند که ارواح کمل قدیم اند که ارواح ایشان کلمة الله اند و ارواح عامه پس حادث اند با حدوث ابدان و قیصری میگوید که همه ارواح قدیم اند و حدیث
ان الله خلق الارواح قبل الاجساد و ما بقی عامه اگرچه دلالت بر وجود ارواح قبل اجساد میکند لاکن دلالت بر قدم نمیکند بلکه بر حدوث ارواح دلالت میکند مگر آنکه گفته شود که مراد
عدد معین حاصل نیست بلکه کنایت از طول زمانست و آن طول بلا نهایتست لیکن باید دید که از کلیه چه مرادست اگر مراد همین کلیست که مقابل جزویست پس معنی آن گردد که ارواح کمل تعین
ندارند و ارواح عامه تعین دارند و این باطل محض است که ارواح کمل فیما بین خود ممتاز اند و از ارواح عامه نیز ممتاز اند پس البته متعین اند و اگر مراد آنست که از نظر حقیقت خود کلیه اند
پس جمیع ارواح باین شان ثابت اند و تخصیص با ارواح کمل نیست پس باید مراد آنست که ارواح کمل علی العالم بکلیت خود دانند بخلاف ارواح عامه یا آنکه کلیه اند یعنی آنکه جامع اند
و شاید که همین مرادست از قول قیصری که ارواح انبیا کلیاتست و ارواح امت جزئیات اوست و اگر این مراد نباشد پس چگونه راست آید زیرا که ظاهرست که وجود
ارواح امت متمیز اند از وجود ارواح انبیا و نیز قیصری قدس سره استدلال کرده بقول الله تعالی ان ابراهیم کان امة قانتا و ابراهیم امت قانت این
استدلال نیست مفید مگر جامعیت را پس مراد از کلیت جامعیت است لیکن این قدر باقی ماند که کلیت را دخل در قدم و حدوث معلوم نمیشود مگر اینکه گفته آید
که چون جامع شد ارواح کمل پس وجود این ارواح قبل باقی ارواح باشد تا این ارواح از و بر آیند **ه**

پیشتر از کشت بر برداشتند	پیشتر از این تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند	پیشتر از بحر در ها سفته اند

قوله پیشتر از این تن عمرها بگذاشتند ؛ آه این بیت با ابیات تالیه ظاهرست از آنکه این کاملان حی بودند
قبل ابدان عنصریه خواه وجود در ابدان مثالیه داشته باشند یا بدون ابدان ارواح مجرده موجود باشند و این صحیح نمی نماید زیرا که شیخ اکبر تصریح فرموده بآنکه ختم الرسل
صلی الله علیه و آله وسلم نبی بود پیشتر از خلقت عنصری او و ما عدای او از رسل و انبیا نبوت ایشان بعد آمدن در عالم عنصریست و همچنین در حق خاتم الاولیا فرموده که او
ولی بود قبل نشاة عنصری و ولایت باقی اولیا بعد تسویه نشاة عنصری و بدن عنصری است پس خاتم الرسل صلی الله علیه و آله وسلم نبی بود در هر موطن و این را لازم است که

ولی هم باشد در هر موطن و خاتم الولایة اگرچه علیه السلام است بعد نزول ایشان بامداد فیض محمدی ولی بود و قبل این نشاه عنصری پس این احکام موهی الیه در حق پیر
مطلقا چگونه صحیح باشد و مثل این در کلام حافظ شیرازی قدس سره نیز واقعست ☆ مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش ☆ کو بتائید نظر حل معما میکرد ☆ دیدمش
خرم و خوشدل قدح باده بدست ☆ واندران آینه صد گونه تماشا میکرد ☆ گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم ☆ گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد ☆ لیکن
در کلام حضرت حافظ قدس سره اشکال نیست زیرا که از پیر مغان آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم مرادست چنانکه منقولست که او اویسیه بود و شک نیست که آن سرور
صلی الله علیه وآله وسلم ولی و نبی بود در هر موطن قبل وجود این عالم بلکه عوالم و این توجیه در کلام مولوی قدس سره نمیتواند شد که مولوی بر جماعت اطلاق می کند
پس صحیح همینست که این مراد داشته باشد که عارفان بنظر حقیقت خود پیشتر از گشت بر بر داشتند و پیشتر از بحر در گرفته اند و این حکم اگرچه بر جمیع است که بنظر
حقیقت خود همه را چنین حال بود لیکن چون و انکشاف بعد نشاه عنصری که بدرجه عرفان رسیدند عالم و شاهد این شدند بخلاف عامه پس این مشاهده از حقیقت
مرجع عبر سید همند و محمد رضا گفته درین بیت یعنی در علم الهی ترک ما سوی الله کرده اند و در بیت تالی گفته یعنی در مرتبه اعیان ثابته الهی ایشان از جمیع گردانیده و مقرر
مرتبه ایشان و حاصل آنکه مرتبه ایشان در علوم و معارف ایشان که استعداد ظهور آن پیش از وجود در عالم عنصری در مرتبه اعیان ثابته مقرر گشته این هم وجیه است
لیکن هیچ اشکال بران نیست و حکم شیخ و سلے محمد بودن سهو صریح غلط فاش از سهو و غلط او ست

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق	جان شان در بحر قدرت تا بحلق

قوله مشورت میرفت در ایجاد خلق آه ظاهر آنست که مراد از خلق نوع انسانست و اگر مطلق خلق گیرند پس
مشورت با ملائکه بر مانع بودن ملائکه صورت نه بندد و درین بیت اشارتست بقول الله تعالی وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ
خَلِيفَةً یاد کن آن وقت را که گفت الله تعالی که بدرستیکه من پیدا کننده ام خلیفه خود را که آدم است در زمین یعنی در وجود عنصری آنرا پیدا کنم که او خلیفه
من باشد و حاصل مصراع ثانی آنست که جان اولیا در بحر قدرت غرق بود یعنی قدرت الله را مشاهده بود در مرتبه وحدت وجود و نه بود کثرت در جان که جان
عبارت از روح انسانیست که لطیفه الهیه است تکثیر او را ن راه نیست مگر بعد تعین عالمی از عوالم دنیا به تقریر محمد رضا ابیات سابقه معنی آن باشد که جانهای

چون ملائک مانع آن میشدند	بر ملائک خفیه خنبک میزدند

ایشان و اعیان ثابته که متعلق قدرت اند ثابت او مقتضی بعد با استعداد و کمال خود هم
قوله چون ملائک مانع آن میشدند آه اشارتست بقول الله تعالی قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ
بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ گفتند ملائکه آیا میگردانی در زمین آنرا که فساد میکند یعنی گناه میکند در زمین و خونریزی میکند پس لیاقت خلیفه بودن ارو
ابدا لا و تسبیح بحمد تو میکنیم و تقدیس میکنیم پس لیاقت خلافت ما هستیم بدانکه این قدح از جمیع ملائکه صادر نشده بود که از ملائکه ما هیمه
که ایشان مستغرق در مشاهده حق اند و عالیم و مستغرق و در ذات حق اند ایشان را خبر نیست از خود و نه از ایجاد آدم پس قدح از آنها متصور نیست و از ملائکه
عقل اول است که عبارت از قلم است و نفس کل که عبارت از لوح است ایشان اعلم بکمالات انسانست که کتابت در لوح نموده آنچه که شدنیست تا دخول اهل جنت
در جنت و اهل نار در نار پس فضیلت آدم بر ایشان مخفی نیست پس ملائکه قادحان همین ملائکه طبیعیه اند چنانکه مصرحست و در کلام شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره
پس الزم در ملائکه لام جنس باشد یعنی بجنس ملائکه گفتند نه جمیع ملائکه و ضمیر پس بسوی آن ملائکه است که بمشار بود نه بجمیع ملائکه قوله بر ملائک خفیه خنبک میزدند
خنبک کوبیدن دست را بر دیگری زدن ظاهر آنست که خنبک جانهای اولیاست که بر ملائک خنبک میزدند یعنی استهزا میکردند درین منع و این مشکل می افتد
که این نمیتواند شد مگر آنکه ارواح همه اولیا قبل آمدن در نشاء عنصر همه اولیا باشد و این در غیر روح خاتم الانبیا صلی الله علیه وآله وسلم و خاتم الاولیا که از افاضه
محمدیه ختم اولیا رسیده نیست که ولایت اولیای دیگر را حاصل نشد مگر بعد آمدن در نشاء عنصریه چنانکه گذشت پس معنی این باید گفت که بعد
آمدن درین نشاه خنبک بر ملائکه میزنند که ایشان چه کرده بودند و از ایشان چه صادر شد یا گفته آید که مسناد خنبک زدن بسوی ارواح باعتبار صدور

این محبت یک از بعض افراد که کامل بود و آن روح محمدیست که او ولی و نبی بود قبل این نشاة پس البته متشابک از جمیع است و اسنا فعل بسوی جماعت باعتبار صدور آن فعل از بعض این جماعت شایع و مستفیض است چنانکه الله تعالی [illegible] اسناد افعال بسوی بنی اسرائیل کرده باعتبار صدور آن افعال از بعض بنی اسرائیل ۞

پیش از این کین نقش گل پیدا شود	[illegible]

قوله مطلع بر نقش هر که هست شد [illegible] و لفظ پیش از آن ظرفست [illegible] مربوطست بدان و حاصل آنکه پیران مطلع اند درین نشاة بآن چیزیکه موجودست پیش از نشاة انسانی یا پیش از نشاة عالم شهادت از مثال و ارواح [illegible] و اگر پیش از آن ظرف مطلع گردانیده شود حاصل این آورده شود که پیران مطلع اند پیش از وجود نشاة عنصری بهر نقش هر چه موجودست [illegible] علیه الصلوة و خاتم الاولیا چنانکه سابق گفته شد و شیخ تصریح فرموده که خاتم ولایت مطلقه عیسی علیه السلام است ۞

پیشتر از افلاک کیوان دیده اند	پیشتر از دانها نان دیده اند

قوله پیشتر از افلاک کیوان دیده اند آه ظاهر این کلام آنست [illegible] افلاک کیوان دیده اند [illegible] پیران اولیا [illegible] و این در غیر خاتم الرسالة و خاتم الولایت [illegible] کیوان از افلاک [illegible] کواکب ثوابت [illegible] سموات سبعه مخلوق اند [illegible] شیخ اکبر تصریح [illegible] افلاک [illegible] سیاره [illegible] مخلوق باشند قبل افلاک [illegible] شیخ اکبر [illegible] فلک [illegible] برتر از [illegible] غایت خلق افلاک کواکب اند و غایت [illegible] ۞

[illegible]	[illegible]	بی دماغ و دل [illegible]

قوله بی دماغ و دل [illegible]

[illegible]

لیکن لفظ این عیان را اشاره بکشف خیالی و مثالی گرفتن بغیر بینه می افتد و در ما سبق ذکر آن نمود و فکر بعید بودن عبارت انگشت چگونه محتمل نقیض باشد و چگونه قطع نبخشد ❊

دیده چون بی کیف هر باکیف را	دیده پیش از کان صحیح و زیف را

قوله دیده چون بی کیف هر باکیف را الخ شیخ ولی محمد گفته یعنی دیده اند هر باکیف را چنانکه حق دیده است و حاصل آنکه ایشان از موطن علم گرفته اند که حق ایشان را در موطن علم گرفته و این بر تقدیر یست که اعیان ثابته در علم حق با ایشان منکشف شده باشد این مطلب عالی ست لیکن تخصیص باکیف افاده ظاهر نمیشود و بر این تقدیر مناسب این بود که می گفت **قوله** دیده چون بی کیف هر موجود را + دیده پیش از کان صحیح و سود را + و شیخ افضل از بی کیف معدوم اراده کرده و از باکیف موجود و حاصل بر آورده که موجود و معدوم پیش او عیان ست و اگر از بی کیف عالم مجردات اراده کنند و از باکیف عالم شهادت نیز توان شد و حاصل آنکه دید ایشان همه را شامل ست و شیخ افضل تقریر دیگر کرده بدین وجه که دید بی کیف و باکیف هر دو برابر بود و دید بی کیف بر باکیف مقدم ست دید از که شبه بر اتقدم ست بر شبه این کلام سست ست ذوق قبول نمیکند و بعض میگویند حاصل آنست که باکیف را مثل بی کیف دیدند یعنی بعنوان اطلاق میدیدند و در دیدن باکیف محتاج نیستند درین تقریر در مصرع ثانی حکم علحده است و اینجا تقریرات دیگر کرده اند که ذکر آن قلیل الجدوی ست احق که تقریر شیخ ولی محمد مطلب عالیست و تقریر شیخ افضل الصق بالعبارت ست والله اعلم ❊

پیشتر از خلقت انگورها	خورده میها و شده مستِ ولا

قوله شده مست ولا + ولا بفتح واو و با همزه آخر دوستی و مالک را هم میگویند چنین مفهوم میشود از قاموس و اینجا همزه حذف کرده شد برای استقامت قافیه و حاصل آنکه می عشق خورده مست دوستی شدند قبل آنکه انگور مخلوق شود یعنی هستی ایشان هستی آب انگور بود ❊

در تموز گرم می بینند دی	در شعاع شمس می بینند فی

قوله در تموز گرم می بینند دی + الخ یعنی خلاصه آنکه اشیا را قبل وجود دیده اند ❊

در دل انگور می را دیده اند	در فنای محض شی را دیده اند

روح از انگور می را دیده است	لیس از معدوم شی را دیده است

قوله روح از انگور می را دیده است + الخ مراد از روح لطیفه الهیه جامعه ست ارشاد میفرمایند که روح مدرک اشیاست قبل وجود و تفصیل علوم میشود بعد ❊

آسمان در دور ایشان جرعه نوش	آفتاب از جودشان زربفت پوش

قوله آسمان در دور ایشان جرعه نوش الخ یعنی پیران خلیفه الهیه اند بر خلق و فیض ایشان بعالم میرسد و بقای عالم و وصول بکمال از فیض ایشان ست و شیخ ولی محمد حمل کرده بر آنکه چون ولی بمرتبه جمع میرسد خود را در بر عالم میابد چنانچه گفته شد او سی ایست ❊

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار	هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان	در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست	آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

قوله چون از ایشان مجتمع بینی دو یار + الخ تحقیق این مقام آنست که نزد صوفیه کرام قدس اسرارهم حقیقت روح تعین ست مجرد از ماده و لطیفه الهیه ست بازای نفس کل و عقل کل که عبارت از لوح و قلم ست و روح مشتمل ست بر آن هر دو و این مظهر جامع ست در عالم امکان مر شیونات کونیه را و اسمای الهیه را و این روح هر علمی که میخواهد از عقل کل و نفس کل میگیرد و این روح حقیقت مجرد ست در اخذ علوم حاجت بسوی فکر ندارد و این روح متعین و متصور میشود بصورت روح حیوانی و روح حیوانی جسمی ست لطیف برزخ میان عالم مجرد و مادی و صاحب قوی ست و یک پرتو از عقل کل یک قوت وی ست و این عقل جزویست و روح متعین و متصور بامداد این قوت فرق میکند میان خیر و شر و نافع و ضار و یک پرتو از نفس کل قوت دیگر ست مر این روح را و آنرا نفس جزوی مینامند و چون نفس کل برای تدبیر عالم ست و هر چیزی از اجزای عالم را هر چیزی که ضروریست از نفس کل میرسد برای ابقای عالم همچنین نفس جزوی را آنچه که اصلاح بدن میباشد بوی میرساند برای ابقای بدن بوجه کمال لهذا نفس جزوی روح را مسخر میکند برای ارتکاب آنکه مقتضای بدن و حیوانیه ست و چنانکه نفس کل از عقل کل علوم می و تدبیراتی میگیرد که در ابقای عالم آنرا دخلی ست همچنین نفس جزوی از عقل جزو تدبیراتی و فکرها میگیرد تا عمارت بدن خراب و ضعیف نگردد و لیکن این نفس نمیکوشد مگر در حظوظ بدنیه و از قوای دیگر مر این روح را قوت شیطانیه ست که آن اغوا میکند نفس را برای ارتکاب محرمات که با آنها حظ بدنی حاصل شود پس مقتضای نفس مع قوت شیطانیه آنست که بدن در دنیا صالح ماند لیکن نفس را از اصلاح اخروی کاری نیست و نه از فساد اخروی و اما قوت شیطانیه پس فساد آخرت میخواهد و روح را یک قوت ملکیه است که آن امور مصلحت آخرت میخواهد و بدان امر میکند لیکن قوت ملکیه چون ساجد ست و مطیع روح ست پس مانع نمی آید از آنچه که می کند از شرور و تخییر نمی و چون نهی نشنید ساکت میماند برای آنکه مطیع ساجد ست و قوت شیطانیه چونکه ساجد و مطیع نیست مانع می آید از خیرات و باعث میشود بر شر و در و نفس و شیطان اگرچه او مشارک اند در ابقای مصالح بدنیه و دنیویه لیکن بلوا هم کما از اغوای قوت شیطانیه است و معاصی می اندازد و برای تلذذ فات بدنیه آن نفس را

اماره میگویند چون مهذب شد اندکی از تهذیب تا باین رسید که خود را ملامت میکند بر اتباع قوت شیطانیه چه فعل اتباعش او امر قوت شیطانیه آن نفس را لوامه میگویند
چون زیاده تهذیب یافت که بر قول قوت ملکیه عمل کند و اطمینان باین بگیرد و قول قوت شیطانیه را راه ندهد آنرا نفس مطمئنه میگویند و چون صفات ملکیه غالب آید که امر
بخیر کند نه بغیر آن را النفس ملهمه گویند و این تسمیه‌ها باعتبار مراتب و اعتبارات است نه بنظر اختلاف در ذات و قوت شیطانیه اصلا مهذب نمی گردد و غایت اینست که مقهور میگردد
و امر بشر نمیتواند کرد و از مقهوریت اگرچه در سبب آن هم باشد و چون نفس مهذب شد و قوت شیطانیه مقهور گشت روح متعین بکمال وحی رسد و علوم غیبیه از عقل کل و نفس کل
میگیرد بلکه مستغرق در حق میباشد و تا انکشاف اعیان ثابته رسد و تفصیل این امور عرض و بعض دارد و بالجمله روح انسانی لطیفه مذکوره متعین و متقید بروح حیوانیست و نسبت روح
حیوانی بوی نسبت متعین بمطلق و جزئی است بکلی و آنچه که شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره نقل کرده‌اند از شیخ صدر الدین قونوی که ارواح کمالیه کلی اند و قدیم اند و ارواح عامه جزئیه اند
و حادث اند باحدوث ابدان پس مراد آنست که ارواح کمل عالم اند بکلیت خود و یعنی که در ضمن روح حیوانیست مقهور است در نظر ایشان و علم ایشان اما عامه جاهل اند از کلیت روح
خود و همین تعین را حقیقت روح خود میدانند و این تعین خاص که در عامه است حادث است باحدوث ابدان و کمل قدیم است و میتواند که روح انسانی که آن لطیفه است باطلاق
خود قدیم است و روح حیوانی که متعین است حادث است و در همه یکسان خواه کمل باشد خواه ناقص لیکن چونکه کمل میدانند که این حقیقت روح ماست گفته شده که حقیقت روح
ایشان قدیم است و چون عامه نمیدانند حقیقت روح مگر همین متعین را گرفته شد که روح ایشان حادث است باحدوث ابدان که کسیکه حقیقت او ملحوظ ساخت و چون شیخ محب الله
قدس سره گفته که روح همه یکسان قدیم است که حقیقت روح همه تا می یک است و آن لطیفه الهیه مطلقه است و آن قدیم است و این وجه وجیه است لیکن در کلام ایشان لفظ جمع واقع است
که ارواح کمل قدیم است و در کلام شیخ محب الله ارواح قدیم موافق عبارت قیصری مگر آنکه گفته آید که جمع باعتبار تعدد که باضافت حاصل است والله اعلم باسرار خواص عباد
پس روح حیوانی جسمیست و متحد است بارواح انسانی و هیچ فرقی نیست مگر بعروج و نزول چنانکه شیخ محب الله سفیر یابند در تفسیر قول عارفان ارواحنا اجسادنا
که روح و جسد یکیست در مرتبه عروج روح است و در مرتبه نزول جسد است و این روح حیوانی جسد روح انسانیست و بعضی بمرکب تعبیر کنند و روح انسانی اگرچه بمرتبه
اطلاق خود عالم است باشیا و از لذت و الم بریست لیکن چون متصور شده روح حیوانی گردید در این مرتبه از علوم ساده است و بعد تعلق ببدن علوم پیدا میکند و بلذت
و الم متصف میگردد و این روح حیوانی ساریست در بدن باین نمط که هر جزوی از اجزای روح حیوانی منطبق بر هر جزء از اجزای بدنست نه باین معنی که فلاسفه میگویند
در روح حیوانی مصطلح ایشان که بخار اغذیه است که ساریست در مسامات بدن بلکه این سریان مجهول الکنه است اشبه باتحاد است و آن روح از بدن خارج میشود در وقت
موت چنانکه در احادیث تصریح بدان است و ایمان بآن فرض است و بدن برزخی میگیرد و این روح بآن بدن برزخی سوال کرده میشود در قبر و این آنست که این روح
معدوم میگردد چنانکه فلاسفه حکم میکنند بر مصطلح خود و این فقیر از شاه شکر الله قدس سره که او از ارباب کشف و شهود بود شنیده که میفرمودند که گاهی این روح حیوانی از بدن
اولیا در حال حیات خارج میشود و سیر می کند و بدن در اینجا مثل نائم بلکه میت میماند و چون باز در بدن می آید هر جزو وی بر هر چیز از بدن منطبق شده داخل میشود و از
کلام ایشان مفهوم میشد که این حالت بر ایشان گذشته است و نیز میفرمودند که این روح حیوانی اگرچه جسم است لیکن چنین الطف است که داخل در عداد مجردات است و لطیف
از صور مثالیه است و این ابدیست و غیر آن روح حیوانیست که فلاسفه آنرا روح حیوانی گویند که متولد از بخارات اغذیه است و این تابع این جسم عنصریست قابل فنا است
و چون دانستی پس حاصل این ابیات آنست که اگر از کاملان و کسی صحبت ببینی و این دوی و صورت است حقیقت این هر دو یکیست و این همان لطیفه الهیه است که در هر دو
متصور و ممتاز گشته و معلوم و مشهود است ایشان را این یگانگی و ایشان شش هزار اند یعنی کثیر گشته‌اند و بعضی معنی آن گفته که این هر دو یک اند در قوت شش هزار و اند بلکه بیشتر
که حقیقت روح یکیست و تعدد ایشان بر مثال موجهاست چنانکه موجها متعدد الذات اند و آب یک است همچنین حقیقت روح که لطیفه الهیه است یک است و چون متعین
و متعدد شد متعدد الذات گشته و آفتاب جانها که حقیقت وحیه است متفرق شده در ابدان ها صور کثیره گرفته در ابدان ساری گشته و چون تعرض آفتاب که عبارت
از حقیقت روح است بنگری یکی نماید و آنکه محجوب ابدان است گرفتار شک است در وحدت روح و این تعدد که می بینند در حقیقت میداند خلاصه کلام آنست
که بر عارف وحدت روح انسانی با بودن متعدد و سریان آن در اشخاص ابدان معلوم و مشهود است و محجوب از این وحدت محجوب است از وجود حق سریان وی
در اشخاص با بودن وی سبحانه واحد ه | قوله تفرقه در روح حیوانی بود ای یعنی این | نفس واحد روح انسانی بود | تفرقه در روح حیوانی بود

تفرقه و تعدد که هست در اشخاص است و تعدد در روح حیوانی است که عبارت ست از تعین خاص که مصورت روح انسانی بآن چنانکه گفته شده نفس واحد
روح انسانی ست که آن لطیفه را سببی ست که این لطیفه مطلق ست بدانکه این لطیفه الهیه که هست عالم باشیاست در اطلاق خود و چون متعین شد اگر چه
این متعین عین مطلق ست لیکن این متعین جاهل ست استعداد علم دارد و در تکمیل خود محتاج بسوی ریاضت ست اگر از ریاضت فکری علم استدلال
پیدا کرد ناقص ست و اگر ریاضت چنین کرد که تصفیه حاصل کرد علم شهودی پیدا کرد و کامل گشت لیکن در شهود و کمال این افراد تفاوت ست لهذا در مراتب
اولیا تفاوت افتاد بعضے در مرتبه علیا و بعضے در مرتبه سفلی و نیز متفاوت در تنعم و تالم اند همچنین در سائر احوال و مطلوب تکمیل این متعین ست که شخص انسانی عبارت از وست
و شیخ عبد اللطیف و غیر وی از روح حیوانی مصطلح فلاسفه میگیرند که آن جسم لطیف بخاریست که از ابخره غذا پیدا میشود و ساریست در بدن و وی محل ست مسامات
و تماثل اند از این روح حیوانی که گفته شد و حاصل می برآید که روح انسانی حقیقت نوعیه است و روح حیوانی حقائق مختلفه اند و تکثر روح انسانی از تعلق بابدان ست
قبل بودن روح انسانی نوع واحد مسلم ست لیکن قول او که تکثر در ابدان ست از این تعلق بدنی پیدا ست محل نظر ست و اگر چنین بودی باید که این تکثر مرتفع گردد وقت
مفارقت بدن و اگر گفته شود که بعد مفارقت بدن عنصری متعلق به بدن برزخی ست از آن تعین حاصل میشود پس باید که متعین برزخی از روح مغائر متعین
عنصری باشد پس در برزخ سوال و عذاب از متعین دیگر باشد نه از آن متعین که گناهگارست پس حصول تعین این بدن باطل ست بلکه او را تعین ست فی ذاته که متعین
بآن تعین متعلق به بدن عنصری ست و بعد مفارقت این بدن همان تعین در بدن برزخی میباشد پس این تعین مناط تفرقه و امتیاز ست و این تعین ممتاز ست
از دیگری و همه جمیع آن را در آن تعین دخلی نیست پس تفرقه و امتیاز در بین متعینات ست و مطلق بر وحدت خود ست و این مطلق را هر چه نامند خواه نوع خواه
شخص مطلق و شک نیست در آنکه متعین ساده است از کمال علمی که مطلق راست و این تعین متلذذ و متالم میشود بخلاف مطلق و این تعین ابدیست بعد وجود خود
در دار دنیا در بدن عنصری و در برزخ در جسم برزخی و در آخرت در جسم محشور پس این تعین همون روح حیوانی ست که گفته شد و در اصل حقیقت وی مطلق ست
اصلا تعدد نیست ٭ | چونکه حق رش علیهم نوره | مفترق هرگز نگردد نور او | **قوله** گفت حق رش علیهم نوره ٭ آه قال رسول الله صلی الله علیه
وآله وسلم ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصاب من ذلک النور فقد اهتدی ومن اخطاء فقد غوی الله تعالی
پیدا کرد خلق را در تاریکی پس پاشید بر همه ایشان از نور خود پس کسیکه رسید باین نور آنرا پس راه یافت و کسیکه خطا کرد و نرسید آنرا پس گمراه گردید ظاهر کلام مولوی
در انست که مراد از نور روح انسانیست بر این تقدیر شیخ ولی محمد گفته که مراد از خلق عام ست و حاصل آورده که این روح مر بعضی را که استعداد آن داشته اند
رسید و آخر آنرا نرسید که استعداد قبول آن نداشتند و گفته که مخالفت می افتد باآنکه مولوی فرموده در قصه پادشاه جهود وافروختن آتش سه حق فشان آن نور
را بر جانها ٭ مبتلا بر داشته دامانها ٭ این نثار نور را دریافته ٭ روی از غیر خدا برتافته ٭ هر کرا دامان عشقی نامده ٭ زان نثار نور بے بهره شده ٭ و این هیچ
نیست شاید در آن ابیاتها باین حدیث اشاره نباشد لیکن چیزی دیگر وارد میشود که برین تقدیر لازم می آید که با آنها که روح انسانی رسید مهتدی باشند
چنانکه در حدیث مذکورست من اصابه فقد اهتدی پس همه افراد انسان مهتدی باشند و ماورای افراد انسان غاوی باشند پس می باید که چنین گفته شود
که مراد از خلق ذوات انسانیه اند و مراد از نور روح انسانی که لطیفه الهیه است و حاصل آنکه الله تعالی پیدا کرد این افراد انسان را پس نور خود را که لطیفه الهیه است
مر شوش ساخت پس کسیکه آن لطیفه را بوجهی که بود در اطلاق یافت باستعداد حسنه خود او هدایت بسوی او یافت و کسیکه خطا کرد آنرا که آن لطیفه که بود در و
مظاهر با کمال نشد ... واگر در حدیث مراد او نور معرفت باشد پس معنے ظاهرست لیکن خارج از مقام | روح انسانی کنفس واحد ست
قوله روح انسانی کنفس واحد ست ٭ آه یعنی روح مثل نفس واحد ست که بوحدت خود موجود ست و روح حیوانی ظرف اوست | روح حیوانی ... |
که روح حیوانی متعین ست ... شارحان گویند درین بیت اشارت ست باین آیه اَلَّذِیْ خَلَقَكُمْ مِّنْ نَّفْسٍ وَّاحِدَةٍ وَّخَلَقَ مِنْهَا
زَوْجَهَا وَبَثَّ مِنْهُمَا رِجَالًا كَثِيْرًا وَّنِسَآءً آن الله آن کس ست که پیدا کرد شما را از نفس احد که آدم ست و پیدا کرد ازین نفس احد زوج وی را
که حواست و پیدا کرد ازین هر دو رجال کثیر و نسا را و بعض شرح فصوص الحکم معنے آیه بلسان اشاره چنین مذکورست که مراد از نفس احد عقل کل ست و مراد از

نفس کل یعنی آنکه الله تعالی از عقل کل نفس کل استخراج کرده و از او دواج این ... و این نفس کل شمس کل ... و او در روح انسانی ...

عقل جزو از رمز این آگاه نیست	واقف این سر بجز الله نیست	عقل ساقه ... تا چکار	از ... تا چکار	**قوله** عقل جزو از رمز این آگاه نیست + آه یعنی

جزو از وحدت روح و حقیقت آن آگاه نیست که حقیقت سوای الله را معلوم نیست و اگر شمه از آن بهکال حاصل میشود آن علم بعلم الله است

یک زمان بگذار ای همره ملال	تا بگویم وصف خالی زان جمال	در بیان ناید جمال حال او	هر دو عالم چیست عکس خال او	چونکه من از خال خوبش دم زنم	نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم	تا فزون از خویش باری میکشم	**قوله** یک زمان بگذار ای همره ملال آه ظاهر آنست که لفظ خالی بجای معجمه و در مصرع اول بیت ثالث			

حال بجای حمله و در مصرع ثانی بجای معجمه است پس قافیه درست است و از آن جمال اشارت است بسوی جمال حق و مراد از خال بجای معجمه اسمای الهیه شیخ ولی محمد تعیین میکرد و گفته و حال بجای مهمله معنی صفت این ... و اطلاق اهل کلام شایع است حاصل آنکه ای همره بگذار ملال تا بگویم وصف اسمای ذات و زبان قاصر است از بیان جمال و وصف حال و هر دو عالم عکس اسمای اوست و شیخ افضل در هر مصرع بیت ثالی خال بجای معجمه قرار داده در یایی که یکسر اضافه پیدا شده در جمال و عکس قافیه قرار داده و این بران نسخه است که واو عاطفه میان جمال و خال نباشد و معهذا در صحت این نوع قافیه تامل است مگر که از ثقات شعرا ثابت شود

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت و غیر آن

شاید از معنی حکایت مراد همان اسرار باشد که از وحدت روح و کمال پیران فهمیده است مراد از معنی مدلول لفظ تا وارد شود که حکایت اصلا دلالت نیست بران بلکه مراد حکایات و غرض از ... که غرض از حکایات بیان اسرار است خصوصیت این اسرار برای آن کلام مولوی بسوی آن کشید و لفظ غیر آن معطوف است بر استماع **ه**

کی گذارد آنکه رشک روشنیست	تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست	**قوله** کی گذارد آنکه رشک روشنیست + آه ظاهر آنست مراد از روشنی ظهور اسرار است و بیان آن اسرار

و رشک این روشنی حق است که غیرت ... این اسرار و ظهور آن نمیخواهد باین و چه که شیخ ولی محمد گمان برده که مراد از روشنی روشنی ظاهر است و رشک این روشنی آفتاب معنی ... که حق است که آفتاب صوری بران رشک دارد که این کمال بی ادبیست و خلاف واقعست که آفتاب صوری چه یارا دارد که بر خالق رشک

بحر کف پیش آرد و سدی کند	جر کند وز بعد جر مدی کند	میتواند کرد و حاصل آنست که حق نمیگذارد برای گفتن که او ... اسرار غیرت دارد

این زمان بشنو چه مانع شد مگر	مستمع را رفت دل جای دگر	خاطرش شد سوی صوفی قنق	اندر آن سودا فرو شد تا عنق	لازم آمد باز رفتن زین مقال	سوی آن افسانه بهر وصف حال

قوله بحر کف پیش آرد و سدی کند + آه ظاهر آنست که اسرار را بحر تشبیه داده و پرده که بر اسرار ... ساخته و پرده بر پرده ... اسرار و شهود عارفان مشبه است بجزر و کف ... منع ساختن از کشف اسرار عارفان ... بجزر که ... است و میتواند از قبیل تمثیل مرکب باشد مر حال الله تعالی را در اخفاء اسرار خود و کشف کردن بر عارفان و منع کردن از اظهار بحال بحر که کف می آرد و سد کند و جزر کف می کند بعد از آن مد کند **ه**

صوفی آن صورت مپندار ای عزیز	همچو طفلان تا کی از جوز و مویز	جسم ما جوز و مویز است ای پسر	گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر	ور تو اندر نگذری اکرام حق	بگذراند مر ترا از نه طبق

قوله صوفی آن صورت مپندار ای عزیز + یعنی درین قصه صوفی ظاهر نباید فهمید بلکه حال صوفی معنوی خود از و باید گرفت و آن اینست که در حوائج سلوک خود و حوائج سفر آخرت کوشش باید کرد و اعتماد بر اقوال دیو از شیاطین جن و انس نباید کرد و بلکه بر جاده شریعت قویه و طریق اولیاء الله باید رفت و میان اقوال شیاطین و اقوال شریعت و اولیا فرق باید کرد تا در سفر خبط واقع نشود و مقصود آنکه ازین قصه این پند باید گرفت و شیخ افضل گفته که مراد از صوفی روح انسانیست از گشت نمودن متوجه شدن بسفر آخرت و از بهیمه بدن و از خانقاه دنیا و از خادم خانقاه نفس اماره و حاصل آنکه روح انسانی بر مرکب سوار شده در خانقاه دنیا مهمان شد و تعهد آن مرکب حواله نفس اماره نموده و حق تعهدی خود بجا نیاورده و آن تعهد تخریب بدنست در ریاضات که موجب صحت و قوت ست و مراد این سفر ... که او را ... و نعمت دنیوی پرورش او ازین جهت آن مرکب در آن راه نتوانست رفت لاجرم روح از نفس اماره رنجیده شد و مراد این ... شیخ این نیست که در نظم کلام این اراده است زیرا که تمام قصه ان نفوذ آمدن مشکل بلکه غرض شیخ آنست که ازین قصه الفاظ باین وجه باید گرفت لیکن در تطبیق این تامل کرده

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لا حول این چه افزون گفتن است / از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست

گفت لا حول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش

قوله داروی منبل بنه بر پشت ریش آه منبل گیاهی است

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما

[illegible]

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لا حول از توام بگرفت شرم

[illegible]

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لا حول ای پدر لا حول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن

قوله گفت ... [illegible] ... آن

گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لا حول ای پدر شرمی بدار

گفت لا حول ای پدر چندین مگو / [illegible]

گفت لا حول ای پدر چندین مسال / بهر خر چندین مرو اندر جوال

[illegible] / استخوان ... [illegible]

من ... مهمانم ... / میهمان آید مرا از نیک و بد

گفت بشنیش مکن جل بر [illegible] / لا اقل هر میهمان خلعت کنم

زانکه ... [illegible] / مثنوی ست چون گل و چون سوسنم

قوله من خدمت چون گل و چون سوسنم یعنی بسبب خدمت پیش مهمانان عزیزیستم

خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

صوفی از ره مانده بود و شب دراز / خوابها میدید با چشم فراز

[illegible]

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند

گفت لا حول این چه با لیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست

خواجه میگوید ... [illegible] / پاره‌ای از پشت و پالانش بریده بود

گفت ... یاران خسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند

[illegible]

فاتحه میخواند با القارعه / [illegible]

باز میگفت ای عجب آن ... / [illegible]

در جنسیت وفا تلقین کند / [illegible]

او چرا با من کند ... / [illegible]

[illegible] / لیک ... خلق آن خر شکسته

آن ... اوزا ... / [illegible]

باز میگفت این گمان بد چرا / [illegible]

قوله باز میگفت این گمان خطاست آه اشارت است بآنکه مشهور گشته ظنوا بالمؤمنین خیرا گمان کنید

بامومنان خیر را و در مصراع ثانی اشارت است باین آیه انما المؤمنون اخوة نیست مومنان مگر برادران و این آیه کافیست برای اثبات حکم مصراع اول زیرا که برادر ... دوستی ست و نیست محل سوء ظن ... بسوی قول مشهور نیست ه

باز گفتی حزم سوء الظن ست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست

قوله باز گفتی حزم سوء الظن تست آه حدیث روایت میکنند که الحزم سوء الظن حزم بد ظنی ست و این

صوفی اندر وسوسه وان حال ... / [illegible] آن چنان و اجزای دشمنان

کنایت است از احتیاط در امور یعنی مقتضای حزم است که احتیاط کند تا از شر باز ماند که رگ شیطان در همه کس موجود است اگر چه مقتضای ایمان آنست که شر نرساند باحدی لیکن چون احتمال غلبه رگ شیطان قائم است پس می باید حازم را که ازین بترسد و احتیاط را نماید مراد و سوء ظن ملاحظه این احتمال است و این منافی وجوب ظن نیک بردن بمسلمان نیست چه مقتضای ایمان آنست که افعال صالحه و ... باشد ... و صلاح را راجح باید دانست و این منافی نیست با ملاحظه احتمال غلبه رگ شیطان و این حدیث را معنی دیگر هم هست و آن آنکه حزم سوء ظن است بالنفس و هر فعل را که از حازم صادر شود خواه عبادت باشد یا مباح حزم این است که خداع نفس در آن گمان دارد و بترسد از ینکه از خبث امثال باز ماند و این معنی صحیح است فی نفسه لیکن مناسب مقام نیست ه

آن خر مسکین میان خاک و سنگ / گژ شده پالان دریده پالهنگ

کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همی گفت ای ... / [illegible]

قوله گژ شده پالان دریده پالهنگ

[illegible]

پاره‌ای ... / [illegible]

... گه ای نیک ... / [illegible]

قوله چونکه ... [illegible]

آن خر بیچاره از جوع البقر

قوله آن خر بیچاره از جوع البقر جوع البقر مرضیست که از آن هر وقت گرسنه باشد شخص هر چند که زیاده خورد گرسنگی برود و ... اینجا مراد از گرسنگی شدید است ه

تا ابد یک جو از فراق کاه جو ... | سوی پالان جست و بر پشتش نهاد

خر دو شانه دو سه جستش بر زد | کرد با خر آنچه با خر می‌سزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش | کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان | رو در افتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق بر می‌داشتند | جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت | وان دگر در زیر کامش جست لخت

قوله وان دگر در زیر کامش جست لخت، لخت بمعنی پاره، کام اگر بکاف عربیست بمعنی آن سقف دهن یعنی کام او می‌جست که از لگام پاره شده باشد و اگر بکاف فارسی باشد بمعنی آنست که قدم او جست که پاره نشده باشد

وان دگر در نعل او می‌جست سنگ | وان دگر در چشم او می‌دید رنگ

باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست | دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست

قوله وان دگر در نعل او می‌جست سنگ، آه شاید سنگ ریزه و سپای او زخم کرده جای گرفته باشد و حاصل مصراع دوم آنکه رنگ چشم می‌دید برای دریافت مرضی که از رنگ چشم مرض اسپ معلوم می‌شود

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد | جز بدین شیوه نداند راه کرد

آدمی خوارند اغلب مردمان | از سلام علیک‌شان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه | کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد | همچو آن خر در سر آید در نبرد

قوله گفت آن خر کو بشب لاحول خورد، آه یعنی خادم بجای کاه و جو لاحول داد و قوت خر لاحول شد چون قوت حاصل نشد البته در روز در سجود باشد از بی‌قوتی می‌افتد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو | وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط | در سر آید همچو آن خر از خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین | دام بین ایمن مرو تو بر زمین

قوله هر که در دنیا خورد تلبیس دیو، آه یعنی هر که در دنیا تلبیس شیطان خورد که حق را ... مثل آن خر ... در راه اسلام در دنیا مختبط گردد و کار وی بر نظم و نسق شرعی درست نیفتد و در روز قیامت بر پل صراط سالم عبور نتواند کرد بلکه در رفتار مثل مختبط گاه این گاه آن سو افتد و گاه ایستاده ماند بدانکه پل صراط البته جسمیست که بر جهنم بر کرده به بهشت روند و این راه دقیق و باریک از موست و تیزتر از حد شمشیرست و این پل صراط صورت شریعت است که بروز حشر شریعت متشکل شده به صورت این پل موجود شود کسی که براه شریعت قائم است و تجاوز از حدود شرعیه نکرده عبور او بر این پل صراط بسرعت خواهد شد مثل برق و کسی که در دنیا سست قدم است عبور او در سرعت مثل تیر خواهد شد و کسی که در سیر دست و قدم است عبور او مثل اسپ راهوار خواهد شد و کسی که از حدود شرعیه تجاوز کرده اگر عنایت الهی رفیق اوست شفاعت یا بغیر آن ما سیئات اسبل گشته عبور او مثل عبور مستقیم بر شریعت است و اگر عنایت الهیه رفیق او نیست پس بقدر تجاوز از حدود شرع از آن پل خواهد افتاد و در جهنم و کسی که تجاوز نکرده ست با چنانکه راه بسر خواهد برد و بیان این عرض عریض از دو باطل شریعت بقدر کشادست قیمت کسی که بر این جاده رود و اگر اندکی میلان از شریعت کند در افتد و این شریعت متناول است مر احکام جوارح و افعال قلب را در دنیا بر این جاده ما بسیت و در حشر پل صراط مصور و این عبور شریعت مجازی آن

در آن روز بصورت خواهد شد

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست | تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد | وای او کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب‌وار | دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن | ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان | بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

... ناکسان انسانند گرچه بصورت انسان اند لیکن در اغوا و تلبیس کار ابلیس مانا هر آراسته و اند شخص را اعتقاد و ساخته راه دین وی می‌زنند و رگ ابلیسی آنها نما است با آن که در اغوا که بپندارند و همچون مارند و در آنها ابلیست که مرید بر اغوا و تلبیس ایشان گویند که ابلیس بر همین ... شده در جنت افضل شد و آدم علیه السلام را فریب داد و اینجا ... شده بیمار شدند

و باطن آنها با ابلیس

در زمین مردمان خانه مکن | کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو | کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی | گوهر جان را نیابی فربهی

قوله در زمین مردمان خانه مکن، آه کنایت است از کار بیهوده و بیفایده کردن

گر میان مشک تن را جا شود | روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال | مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می‌نهد | روح را در قعر گلخن می‌نهد

بر زبان نام حق و در جان او | گندها از فکر بی‌ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است | بر سر مبرز گلست و سوسن است

آن نبات آنجا یقین عاریتی است | جای آن گل مجلس است و عشرت است

قوله آن منافق مشک بر تن می‌نهد آه نفاق

عبارتست از اظهار ایمان با معتقد بودن کفر پس منافق از لسان اظهار ایمان میکند و در دل می کفر مستقر ست و از اظهار ایمان صدع منافقان مطلوبست بایـن اظهار
میخواهد بهره وری در دنیا که بسبب اسلام مخلص میشود و از قتل و نهب که مسلمان بر کفار میکنند محفوظ ماند و بنا بر علی هذا محمد رضا شرح کرده که منافق حفظ تن و مال
از اظهار اسلام میخواهد و این معنی بالیقین مشکک تن ست و اعتراض شیخ ولی محمد بر وی بی جهت که این معنی هر آئینه نه منافق که ریا اراده نفع دنیاست از
عمل آخرت ما نفاق پس تقرب بغیر حق از عبادات حق لاطائل محض ست بلکه نفاق چنانکه گفته شد اظهار ایمان بزبان با ابطان کفر در دل ست و تعلق با اعمال
جوارح اندر ایمان بدانکه نزد این طائفه کرام ریا و سمعه در طریقت مثل نفاق میدانند و ریا و سمعه مبطل عمل ست باتفاق این طائفه علیه قدس الله اسرارهم و علمای
ظواهر و اخلاص در عمل ضروری و لازم ست در تقرب پس اگر از منافق در کلام مولوی قدس سره مرائی گیرند بعید نیست و حاصل آن باشد که صاحب ریا که اعمال
مقربین می کند هیچ سود ندهد بلکه ریا در اسفل را با اسفل السافلین رساند و بعید از حق میگرداند که شاکست بر تن بالیده شده و مال و جاه کز آن تن پرورست
حاصل میشود و اما آن اعمال باطل میگردد و قرب بلی نمیشد و بر زبان مرائی نام حق میرود و در جان او غفلات از حق که بمنزله کفرست و در طریقت مستقر میگردد
که غفلات مرائی بسبب سهل ست تکمیل روح را با تیان اعمال شریعت اما غفلت غیر مرائی پس بحث نیست باندست از غفلات شاید خود شده بدان
و بمنزله کفر نیست که نیت ابتدائیه شارع برجست خود باقی مانده با ذلک از عمل اول پس بمنزله آنکست و شیخ اکبر قدس سره نیز باین اشاره فرموده اند

طیبات آمد بسوی طیبین	للخبیثین الخبیثات است هین	هین مکن آنها که از کین میرسند	کو نشان بکو کین آن رسید

قوله طیبات آمد بسوی طیبین آه قال الله
تعالی وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَالْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ این آیه از جمله آیات ست که نازل شده در برائت حضرت عائشه صدیقه ام المؤمنین رضی الله عنها
ایجاد درین آیه دو احتمال ست یکی آنکه طیبات صفت نساست و معنی آنکه نساء طیبه برای رجال طیبین ست و نساء خبیثه برای رجال خبیثین و رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم اطیب الطیبین اند پس نساء او هم طیبات باشد و برین معنی ارتقام نیست این آیه مگر بتکلف و احتمال دیگر آنکه طیبات صفت کلمات باشد و معنی آنکه
کلمات طیبه برای آدمیان طیب ست و کلمات خبیثه برای آدمیان خبیث پس کلمات ناشایسته در جناب پاک ام المؤمنین نشاید بلکه برای خبیثان ست و این معنی
مناسب مقام ست که ذکر حق که کلمه طیبه است بر زبان منافق نشاید بلکه مناسب او کلمات خبیثه اند

اصل کینه دوزخست کین تو	جزو آن کلست خصم دین تو

بعد چو بیوده زبان کو شدار	جزو سوی کل خود گیرد قرار

قوله اصل کینه دوزخست کین تو آه بدانکه مختلف شده اند در آنکه جهنم مخلوق ست الآن یا مخلوق
خواهد شد بعد شیخ اکبر ... آن در متن از فتوحات فرموده اند ما نزد ما و نزد اصحاب ما که اهل کشف اند هر دو قول صحیح اند میتوان گفت که مخلوق ست بجهت او
مخلوق شده است و جائی که تا حدود بران کرده شده است برای اسکان و اقامت اهل نار مخلوق شده است پس میتوان گفت که مخلوق شده است جهنم
لیکن چونکه جهنم برای مقرر شده و آلات عذاب مقرر شده است قبت و آوازه جهنم و مدارک آن مقرر نشده و حدوث این آلات از آتش و عقارب و حیات
و سلاسل و غیر آن حادث میشوند بحدوث اعمال سیئه جن و انس و ملاحظه این وجه صحیح ست که گفته شود که جهنم مخلوق نشده است حدوث آن بحدوث
اعمال اهل جهنم ست از انس و جن نیز باید دانست که آتش دوزخ و حیات و عقارب و غیر آن که از آن عذاب باهل دوزخ خواهد شد وجود با اعمال آنها ست این اعمال
ظاهر شوند بصورت نار و غیر آن از آلات عذاب و حقیقت این نار و ملمات بصور اعمال شده در دار دنیا و عارفان می بینند کفر را نار محرقه و چون این آمدی
پس آنکه کینه از اعظم سیئات ست اصل او و حقیقت او نار دوزخ ست که مصور بکینه شد درین عالم که دنیاست ظاهر شده چنانکه مولوی می فرمایند
که اصل کینه دوزخ ست یعنی نار دوزخ ست که مصور بکینه شده است و این یک جز ست از نار جهنم و غیر آن آلات عذاب و نار جهنم و دیگر آلات عذاب
کلست و چون شخص متصف شد بکینه پس بمنزله جزو دوزخ باشد دلالت آن باشد که دوزخ معذب بنار و غیر آن از حیات و عقارب گردد و این نار
مادی و ملازم اوست اگر کینه الله و رسول وی صلی الله علیه و آله و سلم باشد الله تعالی میفرماید وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ و بر ناس اطلاق وقود
فرموده و این وقود جزو دوزخست از این سبب فرموده شخص متصف بکینه را که جزو دوزخست و آنچه محمد رضا گفته که نار دوزخ از نار قهر و غضب الهی
مخلوقست قول باطل ست چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده که جهنم را الله تعالی پیدا کرده از تجلی که متوهم میشود از حدیث مروی مسلم که خاکی ست از

نوط باسه تعالی الحدیث علیه السلام بحجت فلم تطعمنی قال کیف اطعمک و انت رب العالمین قال استطعمک عبدی فلان فلم تطعمه اما علمت انک لو اطعمته لوجدت ذلک عندی و حق تعالی میفرماید بنده را که چون طعام ندادی و تشنه شدم آب ندادی و مریض شدم عیادت نکردی پس الله تعالی جوع بنده را و تشنگی بنده را و مرض بنده را نسبت بسوی خود کرده است ظاهر شده باین صفات موصوف گشته شیخ اکبر میفرمایند که اعظم تنزلات حق سبحانه بسوی عباد خود است بلطف بآن عباد پس این حقیقت مخلوق گشت جهنم اعاذنا الله منها پس این جهت معذب خواهد ساخت جباران را و متکبران را از آلام در آنها و وقت دخول جن و انس و فیضیکه کسی از جن و انس چون نباشد پس هیچ نیست و آن بر ملائکه جهنم عذاب نیست بلکه این ملائکه زبانیه در جهنم اند و متلذذ اند و مسبح اند و معذب نخواهند شد مگر داخلان از اهل نار از جن والانس که غضب الهی متوجه شده است بآنها و این اهل نار جهنم از انس و جن محل غضب الهی اند و کسی که معرفت نیست در طریقه او و دعوی معرفت میکنند میگوید که جهنم مخلوق است از قهر الهی و اسم قاهر رب است و اسم قاهر تجلی ست جهنم را و اگر بودی ادراک را چنانکه گفته است این قائل پس هر شدی جهنم کشته شدی بلکه آن مرتبه است که سوال کند مزید را و این سوال در جهنم در تعیین جهنم رحمت و دست قدرت داده است الله تعالی جهنم را تسلط بر جباران و جهت ذاتی است که دلیل است جهنم اعمال سیئه بنده اند پس ... آنکه لذائذ جنت و تلذذات جنت نیز از اعمال حسنه بنده اند و مخالفت آن لذائذ اعمال حسنه را مخالفت و در حقیقت است.

قوله در حقیقت اسد الله مولوی میفرماید	در تو جزو جنتی ای نامدار	عیش تو باشد چو جنت پایدار	تلخ با تلخان یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود

قوله در تو جز و جنتی ای نامدار و آنچه گفته شد ظاهر شد آنچه که شیخ ولی محمد گفته است که جهنم عبارت است از نفس و صفات او و بهشت عبارت است از روح و صفات او نمایند نفس است و این شارح در تفسیر این دو بیت گفته چونکه اوصاف ذمیمه و اوصاف حمیده دوزخ و جنت اند پس صاحب اوصاف حمیده جزو بهشت است و صاحب اوصاف ذمیمه جزو دوزخ است بنابر آن آنکه انسان عبارت از گوشت و پوست نیست بلکه از علم و اندیشه است و هر چیز که ادراک می نماید همان چیز میشود پس آنکه در علم وی و اندیشه او لذات جسمانیه است و اوصاف نفسانیه است جزو دوزخ است و دوزخ ماوای اوست و اگر در علم او مقامات روحانیه و معارف ربانیه است جزو جنت است و جنت جای اوست و محصل این کلام چنانکه گفته شد این است که علم اوصاف ذمیمه موجب دوزخ نیست بلکه اتصاف این اوصاف موجب دوزخ است و اگر گفتی که انسان عبارت از گوشت و پوست نیست بلکه انسان عبارت است از متصف بودن با وصاف اگر متصف با وصاف ذمیمه است جزو دوزخ است و اگر متصف با وصاف حمیده شرعیه است جزو بهشت و جای او بهشت است ظاهر است که اگر کسی مدرک اوصاف ذمیمه شود و متصف بآن نشود او را چه ضرر و اگر کسی مدرک اوصاف حمیده شود و بدون اتصاف بآن او را چه نفع و بعد تنزل هر چه تحقیق بود بودن آن مدرک بآن متصف جزو دوزخ و بهشت بر سبیل مجاز است که دوزخ و بهشت ظرف است و مظروف جزو ظرف نمی باشد بلکه مجاز او این مقامات مجازی باشد بلا انکار است.

قوله ای برادر تو همین	اندیشه‌ای ما بقی تو	استخوان و ریشه‌ای	گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی	ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی	...	...	...

اندیشه + اه ... مرد و دوزخ را و بهشت را چنانکه سابق ذکر کرده شد و تقریر نموده که ذات حقیقت همین علم است ... هر چیز که اندیشه میکند همان ... مفهوم نمیشود و که چه گفته است و فرق است که ادراک افعال ... افعال ... همچنین ادراک افعال ... بلکه اتصاف بآن افعال ... آن ... و نه ... و آنچه که شارح دیگر گفته که مراد از اندیشه قصد و همت ... وجه ... میشود اندیشه که در قصد آن همت مصروف و ... تحصیل آن از اکبر کبائر است و همچنین همه مصروف ... مسلم صرف همت بسوی تحصیل افعال حمیده اعظم حسنه است ... که متصف باول بمنزله جزو دوزخ شود و متصف بثانی بمنزله جزو بهشت ... شارح ثالث گفته که بحسب معنی آدمی آن اندیشه است که قول او و حال او است زیرا که هر چیز از اندیشه صورت می بندد و ... بر طبق آن اطلاق کرده میشود تا اندیشه عبادت فکر و عبادت ... نیست ... مخفی نیست که اگر از اندیشه علم او ... این ...

و بیخ نیست زیرا که از مجرد علم وقوع آن در خارج لازم نمی آید و از تصور بهاری نباید شد اندیشه اگر از اندیشه همت صرف داشتن اراده داشته صورتی پیدا کرد
و آنچه که نزد این فقیر صواب می نماید در حل این چند ابیات آنست که این ابیات انتقال از مطلبی بمطلب دیگرست و مراد از اندیشه علم و تصدیق است و حاصل آنکه انسان
عبارتست از علم و تصدیق که از این مغز و مذمت انسانست و اگر ازین علم و تصدیق مقطوع النظر شود جز استخوان و پوست باقی نیست و در آن
جمیع حیوانات مشارک اند اگر گلست این اندیشه که علم و تصدیق است یعنی علم و تصدیق مطابق واقع است چون علوم انبیا و اولیا و علمی که ماخوذ است از
علوم ایشان پس صاحب این اندیشه و علم گلشن است و اگر این اندیشه خارست که آن جهل مرکب است که کفار و فرق باطله راست که عقائد باطله پیدا کردند پس
صاحب آن هیچ گلخن است که گند پیدا میکند و اگر صاحب آن اندیشه گلابست که از وی نفحات حق می آید که آثار علم حق است پس او همچو مردان خدا جای
بر سر ست یعنی معزز است و اگر صاحب این اندیشه بول است که از دخول عقائد باطله که جهل مرکب مردان خدا دور میکنند و بیرون میسازند زیرا که جنس
باجنس قرین میشود پس صاحب عقائد حقه قرین انبیا و اولیاست که با هم جنسیت دارند و صاحب عقائد باطله قرین شیاطین است که جنس الحقائق است

تو بهای جو ز ناجنسان بجه	صحبت ناجنس گورست و لحد	هین بها با جنسها آمیخته	زین تجانس بینشی آمیخته

قوله تو بهای جو ز ناجنسان بجه الخ ظاهر آنست که این نهی است صالحان را از صحبت طالحان و اگر این حق را از صحبت الاهیان و طالبان را از صحبت عامیان و قوله بجه یعنی بکوشش بلیغ برای
مبالغه است یعنی از دل های جو و در هیچ خلق از اخلاق ایشان مشارک میشود و خود را مشغول با ایشان مدار و احتمال دارد که از ناجنسان قوی
شیطانیه مراد باشد و نهی باشد از اختلاط با آنها یعنی موافقت مقتضیات آنها و عمل آن تا باسفل السافلین نرساند

گر در آمیزند عود و شکرش	برگزیند یک یک از همدیگرش

قوله گر در آمیزند عود و شکرش الخ ظاهر آنست که فاعل آمیزند غیر مذکورست یعنی آمیز کنندگان و این جائز است در لغت فارسی و ضمیر شین در شکرش
راجع بسوی عطار و فاعل برگزیند عطار و حاصل آنکه اگر عود و شکر عطار را مردمان آمیز کنندگان بیامیزند آن عطار یکی را از دیگر ممتاز سازد و جدا کند
یک جنس را آمیزش با جنس دیگر کردن ندهد و شیخ ولی محمد فاعل ضمیر راجع بسوی عطار قرار داده و ضمیر شکرش راجع بسوی عطار ساخته مخفی نیست که
با وجود آنکه ارجاع ضمیر جماعت مفرد و مرجع واحد مناسب نیست حاصل می آید که اگر عطار میان عود و شکر آمیزش کند پس جدا میسازد و این از وی قبول نمیکند

طبلها بشکست و جانها ریختند	نیک و بد با همدگر آمیختند

قوله طبلها بشکست و جانها ریختند الخ بدانکه روح اگر چه واحد است فی ذاته لیکن تعینات کثیر پیدا شده
صور مختلفه گرفته و قبل از بدن موجود مجرد بودند پس قبل تعلق با بدان در مرتبه روحیه بودند و این مرتبه مثل ظرف است اگر چه این تعبیر از عقلیت ارواح بدان مقصود است
چنانکه نفس الامر را ظرف میگویند و حال آنکه نفس الامر عبارتست از وجود فی نفسه است همچنین مرتبه روحیه را ظرف قرار میدهند و میگویند که ارواح در مرتبه
خود موجود اند و چون مرتبه روحیه ظرف گردانیده شد پس مرتبه روحیه بطبله تشبیه داده شد و درین کلام ارواح را بالظرف و نزول کردن ارواح با بدان
و تعلق گرفتن آنها با بدان شکستن آن ظرف تشبیه داده شد درین و حاصل آنکه مرتبه روحیه شکسته شد ارواح از آن مرتبه نازل شد بسوی ابدان و
تعلق گرفت با بدان و از مرتبه خود فرود آمد و در کثافات جسمیه تضییق شد و با آنکه طبل که وحدت روح و اطلاق تحت اوست شکسته شد و این تعینات
بوجود آمد و تعلق ببدن گرفت و با این گفته شود که روح مطلق است بر وحدت خود است بطبله تشبیه داده شد و متعینات که ارواح جزئیه اند
و در مرتبه وحدت روح بالقوه اند بظرف و انا اطلاق نزول کردن و متعینات بوجود آمدن و تعلق گرفتن با بدان شکستن طبله و فاعل این
تعلق و منزل این ارواح ذات حق سبحانه است بذات حق علی الاطلاق که او غنی است از عالم و ایجاد عالم را نمی خواهد بلکه ذات موصوفه بصفات
و مسماة باسمای و منزل هر روح آن اسم است که این روح باعتبار صورت مظهر اوست و آن اسم رب اوست اگر چه روح انسانی بنظر حقیقت جمع و حقیقت
جامعه است و مظاهر همه اسماست پس منزل این ارواح بسوی ابدان اسمای الهیه اند و چون اسما کثیر شدند مولوی قدس سره بصیغه جمع تعبیر فرموده
و فرموده جانها ریختند یعنی اسباب آن نزول که اسما اند جانها را ریختند و این اگر چه اضمار قبل الذکر است لیکن در لغت فارسیه جائز است و این فعل
بران دلالت دارد و این روحها متعینه در مرتبه خود و عالم خود استعداد مختلفه داشتند آن استعداد ذاتی که با آن استعداد در مرتبه ثبوت اعیان صورت بودند

استعداد او کفر و ضلالت و تابعان بعضی استعداد ایمان و اهتداء داشتند بعضی استعداد عرفان بعضی استعداد محبوبیت بعضی استعداد قرب بعضی استعداد بعد و الم تر بین
منتق پس بعضی ارواح نیک بودند و بعضی بد و در فطرت خود و بعد تعلق با بدان صور ابدان متشابه اند نیک و بد باهم مختلط شده و این است معنی قول او قدس سره و این

این نیک و بد باهم گرد آمیختند ... حق فرستاد انبیا را با ورق ... تا گزید این دانه‌ها را بر طبق ... مؤمن و کافر و مسلمان و جهود
پیش از ایشان جمله یکسان می‌شدند

قوله حق فرستاد انبیا را بهر این ۲ آه یعنی فرستادن انبیا برای این نیست که همه کسان را نیک سازند و مهدی گردانند و لیکن این قلب
حقائق است که هر شخص در مرتبه ثبوت استعدادی داشته و این استعداد از لوازم عین است بلکه حقیقت عین است و تبع این استعداد ظهور آن عین است درین عالم
اگر استعداد او اهتدا است مهدی شود و اگر استعداد او شقاوت است شقی شود پس اگر مستعد شقاوت بسعادت ظاهر شود یا بالعکس آن حقیقت نباشد بلکه چیزی دیگر شود
و این قلب حقیقت است پس ازاله این شقاوت نیست از انبیا بلکه انبیا برای آن آمدند که کلفا را دعوت کنند تا مستعد آن سعادت بسعادت رسند و قبول دعوت کنند
و مستعد آن شقاوت رسند و قبول دعوت نکنند و اشقیا از سعدا ممتاز شوند و این است معنی این بیت مع ما بعده و باینکه گفته شد اشاره است در قول بعض عارفان
ولانا و عادانا قبل اعمالنا ثم جازانا باعمالنا حق سبحانه دوستی کرد قبل اعمال ما و دشمنی کرد با ما قبل وجود اعمال ما یعنی در مرتبه اعیان ثابته استعداد
بسعادت و شقاوت بود پس مرتبه وجود مستعد آن سعادت دوست خود گرفت و مستعد آن شقاوت اعدای خود گرفت بعد این دوستی و عداوت جزا داد مطابق اعمال آن کسیکه استعداد سعادت داشت و اورا
دوست گرفت اعمال سعادت مهیا شد پس جزای نیک یابد و کسیکه استعداد شقاوت داشت و اورا دشمن گرفت اعمال شقاوت مهیا شد پس جزای بد یابد و حدیث کل میسر
لما خلق له شاهد است بر این یعنی هر کس آسان کرده شد برای آن چیزی که برای آن پیدا شده است برای آن کسی که پیدا شده برای شقاوت از عمل سعادت صادر شوند
کسیکه برای سعادت پیدا شده اعمال شقاوت از وی صادر شود هر

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم ... کس ندانستی که ما نیک و بدیم ... بود نقد و قلب در عالم روان
چون همه شب بود و ما چون شب روان ... چشم‌ها انداخت فرق کردن گرا ... چشم ما اندر گوهر خاشاک را
تا برآمد آفتاب ... دشمن جان زاید این قلابگان ... عاشق رزاید این کانها
چشم داران مجلد خاشاک‌ها

قول پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم ۲ آه شارحان گفته‌اند که درین اشارت
بقول الله تعالی کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین و منذرین یعنی بودند مردمان امت واحده پس فرستاد الله تعالی
انبیا را که مبشرات بود اهل سعادت را و منذرات ... اهل شقاوت ... انبیا ... است و انجم
که اهل ظواهر تفسیر کرده‌اند که همه ... فرستاد الله تعالی انبیا را ... است

تا به بستند شرقی تشریف او ... **قوله** تا به پیدا شد ... حق ... روز رفتا جمال است و ز رد

قوله حق قیامت الذی ... قیامت ... آن ... در قیامت
کرد شود پس روز و شب در قیامت کجاست ... است ... ظاهر ... است
و باین اشاره است در قول الله تعالی و اشرقت الارض بنور ربها ... روشن شد در قیامت زمین بنور ... از نور ربها پیش روی ما

امور راه نیابد ... پیش حقیقت ... **قوله** پس حقیقت روز

سر اولیاست ۲ آه یعنی قیامت و شب از نور حق است ... در نظر ایشان در دنیا آشکار است و نهاب ... پس قلوب اولیا مثل ... اند هر

زان سبب فرمود یزدان والضحی ... والضحی نور ضمیر مصطفی ... قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست ... از برای آنکه هم عکس او است ... ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست ... خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین ... پس فنا چون خواست رب العالمین ... لا احب الآفلین آن خلیل ... کی فنا خواهد ازین رب جلیل ... باز و الیل است ستاری او ... وین تن خاکی زنگاری او

قوله زان سبب فرمود یزدان والضحی ۲ آه قال الله تعالی والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک ربک وما قلی شان نزول است که چند روز وحی
متاخر شد و فطرة افتاد کافران گفتند که محمد صلی الله علیه و آله وسلم را گذاشت رب او و دشمنی کرد با او پس از این آیت نازل شد ... سوگند ... شب و قتیکه پوشیده
نگذاشت و ترک نکرد ترا رب تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم و دشمنی نگرفت ترا ... بطن این آیه بلسان اشارت بیان میفرماید که ... است ... آن

ستارة الله علیه وآله وسلم واگر منتسب به بحر تشبیه بود باشد پس قسم دوم برای آنست که ضحی بود عکس نور ضمیر آن سرور است صلی الله علیه وآله وسلم زیرا که قسم به فانی مناسبت
واگر به فانی قسم کرده پس بجهت آنکه عکس آن باقی ست پس این قسم در حقیقت بر وی عکس ست که مراد از لیل که مقسم به یک ست ستاری آن سرور ست از عیوب
و این ستاری تن مبارک ست که انکاری ست بعقاب سعد شریف او صلی الله علیه وآله وسلم محمد رضا از ستاری مراد داشته ستاری مبارک او بجسم مبارک و اگر
جسم مبارک او صلی الله علیه وآله وسلم مانع نبودی هیچکس را مجال مجالسه با او نبودی وامر دعوت مختل گشتی شیخ ولی محمد اگرچه این تقریر را بعید نسبت کرده که متبادر
از ستاری ستاری عیوب ست لیکن این تقریر قریب می نماید که ستاری را مولوی قدس سره به تن مبارک نسبت ساخته تن ستار روح وانوار اوست و در ستر

عیوب خلق تن را دخل قوی معلوم نمی شود در قول می

زان حلاوت شد عبارت ما قلی	وصل پیدا گشت از عین بلا	با شب تن گفت هین ما ودعک	آفتابش چون برآمد زان فلک

قوله آفتابش چون برآمد زان فلک الخ مراد از آفتاب نبوت وضمیر شین راجع بضحی و حاصل آنکه آفتاب بچون از فلک برآید و نور خور که وحی ست افشاند به تن مبارک
خطاب کرد که ای تن ترا رب تو بلکه اگر ظاهرست در تو ظاهرست واگر مخفی ست در تو مخفی ست پس تو چه نیستی و در بیت ثانی مراد از بلا تاخیر وحی ست و با این هجر
ستاد حاصل آنکه حالت هجر بحالت وصل مبدل گشت و محبوب نوازش فرمود پس حلاوت عظیم ره پیداد و حلاوت حاصل شد از این حلاوت عبارت ما قلی
اینکه گفته شد خلاصه تقریر شیخ ولی محمد ست و او اگرچه شان نزول آیه مرعی داشته لیکن وجه تخصیص خطاب ساختن تن مبارک را با او همیک معلوم نشد چون که هم
جدائی از تن بوجهی که ذکر کرده شد روح هم مشارک ست و از وکالوان که می گفتند مخصوص به تن مبارک نمیکردند تا این کلام مقابل آن باشد و نیز همه چون
سایر ستاری بدن مبارک مر انوار روح گرفته و این منظنه توهم نقصان بود پس حاصل قول وی آفتابش چون برآمد زان فلک برآورده که چون
آفتاب نبوت از فلک ذات طالع گردید تن را بخطاب ما ودعک مشرف گردانید که ای شب تن تو نیز چون روز جان در کاری و حق تعالی از نظر
که با جان دارد ترا محروم نساخته و تو دیع تو نکرده انتهی خلاصه آنکه در نبوت چنانکه روح را کمالست همچنین بدن را که تبلیغ بدون بدن نمیتوان شد و این کلام نسبت
چنانکه شیخ ولی محمد گمان برده وجه تخصیص خطاب به تن نیز ظاهرست و ضمیر شین راجع بآن سرورست صلی الله علیه وآله وسلم یعنی آفتاب نبوت آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم
پیش سابق ذکر نیست چنانکه این شیخ گمان برده واگر هم بود وهم مضایقه نیست که در لغت فارسیه جائزست و در برآمدن از فلک اشارتست که حقیقت آن
سرورست و شهادت اشارتست به بودن نبوت آن سرور از ازل که حالا برآمد و ظاهر شد و تن مبارک را نیز کمال بخشید و از این نیز معلوم شد که این تقریر
کلام عالیست و حاصل بیت ثانی برآورده که مخالطه روح با تن که عین بلاست اما از رحمت الهیه چون تن را شامل جهان نوازش فرموده شد وصل سید و معراج
جسمانی حاصل شد و از نعمت وصال حلاوت حاصل شد که آن معبر به ما قلی ست انتهی و اعتراض شیخ ولی محمد با آنکه مخالطه روح با بدن بلا در حق روح ست
نه در حق بدن ساقط ست که او دعوی بودن بلا در حق بدن نکرده بود بلکه مقصود وی آنست که این مخالطه که بلا بود در حق آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم حلاوت گردید
بسبب عدم تودیع بدن پس آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم با روح و بدن مبارک واصل شد چنانکه معراج با جسم شده ست بیان شیخ عبد اللطیف حاصل قول
وی آفتابش چون برآمد زان فلک برآورده که آفتاب حقیقت با روح انور محمدی از فلک مبدا برآمده وجود طبیعی خارجی گرفته با شب تن که طلوع آفتاب
مستلزم وی یعنی ظلمت اوست گفت که ترا پروردگار تو ترک نکرده است یعنی ذات قدیم احمدی جامع نشاره وحدت بکثرت ست و طلوع آفتاب حقیقت با وی
ظلمت کثرت نیست انتهی و اراده آفتاب حقیقت با ضافت سوی ضمیر شین راجع بسوی آن سرورست چنانکه شیخ افضل گمان برده که آن سرور مشاهد آن هستند
پس با این ملابسه اضافت صحیح ست و با بر گفته شود که ضمیر شین راجع بسوی حقیقت ذات ست و ذکر ذات حق در کار نیست برای ارجاع ضمیر و اعتراض شیخ ولی محمد
با آنکه شان نزول سوره بنظر نیاورده ساقط ست که رعایت شان نزول برای اخذ معنی بلسان اشاره ضروری نیست اگر کسی کلام شیخ اکبر تتبع کند در این شک نمیتواند
نیست رعایت شان نزول کرده معنی ظاهر ایست و حاصل بیت تالی به دو وجه برآورده یکی آنکه در عین بلا که متعین شدن حقیقت با این وجود طبیعی و جسد یا اختلاط
روح با جسد وصل پیدا گشت یعنی کمالات صوری و معنوی از اختلاط روح با جسد پیدا شد در این حلاوت وصل ما قلی عبارتست انتهی و این تقریر قریب ست
و اعتراض شیخ ولی محمد بر این هم وارد ست دوم آنست که آفتاب روح محمدی چون از ضعیفی تن با وج فلک

حقیقت بود من شود یا نسبت تن گفت که ترک کرده است ترا پروردگار تو این انتقال شد ... که پیدا شد ... جمال احیا است ...
معدوم نیست و صل پیدا گشت که الموت یوصل الحبیب الی الحبیب انتهی واین جیده هم تقریر بر دو بیت است بوجه دیگر و شیخ افضل اعتراض کرده ...
و بعضی بیان حالات آن سرور است که در حال حیات عارض شدند حال انتقال ازین دار بدار آخرت و شیخ افضل تقریر کرده که آفتابش چون برآمد زان فلک
باین وجه که چون آفتاب آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم که کنایه از روح مطهر آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم از آن فلک که مقام او بود طالع شد و برآمدن آن آفتاب
باین تن شب گفت اگرچه طلوع آفتاب موجب اضمحلال شب است لیکن تو هم مکن که حق تعالی ترک کرده است ترا بلکه در طلوع منفعت است و در تقریر بیت
ثانی گفته که از عین بلا که از طلوع آفتاب بنسبت شب مفهوم میشود وصول بکمالات پیدا شد و تعبیر ازین حلاوت باقلی است واین خالی از ضعیف نیست
زیرا که چون آفتاب کنایه از روح اطهر شد پس طلوع آن موجب اضمحلال تن چگونه خواهد شد و از کلام وی مفهوم میشود که از تعلق روح کمال پیدا شد واین
غلط است که نبوت او صلی الله علیه وآله وسلم ازلی بود پس جمیع کمالات او نیز ازلیست و از تعلق ببدن کمال او پیدا نشد بلکه کمالات که ازلی بودند درین نشاة
ظاهر شدند مگر آنکه گفته آید که کمالات تن باین تعلق پیدا شده اگرچه کمالات حقیقت روح وی ازلی بود واین در نقل این تقاریر از جهت طول افتاده لیکن
آن ذکر کرده شد که طالب اقتضا کرده تامل کرده آنچه که خاطرش خوش کند اختیار کند و تقریر شیخ محمد رضا اولی التقاریر معلوم میشود والله اعلم بحقیقة الحال

هیچو دانه کشت کرده ریگ در	آلت زرگر بدست کفشگر	حال چون دست و عبارت آلتست	هر عبارت خود نشان حالتست

قوله هر عبارت خود نشان حالتست الخ یعنی هر عبارت
قرآن لسان حال آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم حال آن سرور هر عبارت را که مقتضی شد الله تعالی آن عبارت نازل کرد و حال بمثال دست و عبارت بمنزله آلت است
چنانکه آلة تابع دست است و از اقتضای دست آلة حرکت میکند همچنین انزال حق عبارت را که عبارت باقتضای حال نازل میشود و ... این ...
مرویست در بعض سنن از ام المومنین حضرت عائشه صدیقه رضی الله عنها که سوال کرده شد از خلق رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند کان خلقه القرآن ...
گرده شود که وقت عروض حال بعث میشد بر آنکه بر زبان مبارک این عبارت آرد و خود تعبیر بعبارت کند که این حال ... است ...
والملاق محمد رضا حاصل بر آورده که هر یکی از اهل کمال بقدر حال خود از کلام الله درک حقایق و معانی میکند و حال ما ... والعبارة ...
جان مانند دست چنانکه بیت ... زین سبب ... ظاهر میشود

پیش سگ که استخوان پیش خر	والت اسکاف پیش برزگر
بود انا الله در لب فرعون زور	بود انا الحق در لب منصور نور

قوله والت اسکاف پیش برزگر آه اسکاف ... گفته ...

در نیاموزید آن اسم صمد	زین سبب عیسی بدان همراه خود	شد عصا اندر کف ساحر هبا	شد عصا اندر کف موسی گوا

قوله بود انا الحق در لب منصور نور آه و پیش آنست که حسین ابن منصور که بشهر شهید گشت گویا ... علم او شده فانی فی الله و باقی بالله بود پس ... او قول حق
شده و قول انا الحق قول حق بود بر لسان منصور پس حق میگفت بلسان منصور انا الحق واین صدق و نور است که مشار الیه بلفظ انا ذات حق بود و فرعون که میگفت
بالقای تعین هستی خود میگفت واین قول قول فرعون بود واشاره بما سوی ذات خود که تعین ... میکرد واین کذب و زور است که فرعون ...
والفاظ فرعون بطریق تمثیل است یعنی هر یکی باین لفظ گویند زور و بهتانست و شیخ اکبر قدس سره در باب صلوة و فصل قنوت میفرماید ... الله علی لسان
فرعون ان انا ربکم الاعلی وهو حقیقة فی فان الله هو ربنا الاعلی فاخذه الله نکال الاخرة والاولی ان فی ذلک لعبرة لمن یخشی
فالعبرة ذلك للعالم فان الله تعالی وصف العلماء بالخشیة فقال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء فیعبر ... اخبر الله
من این اخذ فرعون وهذه صفة الحق ظهرت بلسان فرعون فعلم انه ما قالهم بیانه عن الحق کما یقول المصلی سمع الله لمن حمده
فلما غاب عن النیابة فی ذلك القول طلب الصفة موصوفها فرجعت الی الحق وبقی فرعون معری عنها اذ لا ینبغی ذلك الوصف
الا لمن لا یتقید فهو الاعلی عن التقید فکان الجزاء بفرعون بغیبة عن هذا المقام ان اخذه الله نکال الاخرة والاولی ای
اوقفه علی تقیید وانه لیس له هذا الوصف فالاولی للماضی والاخرة للمستقبل فاطلع لما اعلمه ... فی ... علی الاطلاق

الذی ادعاه التقیید الذی هو النکال فان النکل القید میگوید اسد تعالی بر لسان فرعون انا ربکم الاعلی و این حقیقت ست زیرا که بدرستیکه
اسد رب اعلی ماست پس گرفت فرعون را در نکال آخرت و اولی بدرستیکه درین عبرت ست مر آن کسانرا که خشیت دارند پس عبرت این عالم است زیرا که بدرستیکه اسد تعالی
وصف کرد عالمانرا بخشیت پس فرمود اسد تعالی نترسند الله را مگر علما از بندگان وی پس عبور میکند عالم چنانکه خبر داد اسد تعالی از کجا اخذ کرد فرعون
و حال آنکه این صفت حق ست که ظاهر بلسان فرعون ست پس دانست آن عالم که شان انیست که گفتن فرعون این کلمه نیابت ست از اسد تعالی چنانکه
مصلی سمع الله لمن حمده گوید پس هرگاه که غائب شد از نیابت درین قول طلب کرد صفت موصوف خود را پس رجوع کرد صفت سوی حق و باقی ماند
فرعون معری ازین صفت زیرا که سزاوار نیست این صفت مگر مر آن شخص را که مقید نیست پس او اعلی از تقیید ست پس بود جزا مر فرعون را بسبب غائب شدن
ازین مقام آنکه گرفت او را در نکال آخرت یعنی واقف کرد فرعون را بر تقیید او و نیست او را این صفت که وصف علو از تقیید ست و اولی عبارت از ماضیست
و آخرت از مستقبل پس مطلع گردانید بسبب اعلام اسد او را و راخذ اسد او را از اطلاق که دعوی کرده بود و تقیید را چنین تقیید که آن نکال ست زیرا که بدرستیکه
نکل قید ست اینکه مذکور شد اجمالست و تفصیل آنکه در باب سادس و ثمانون و ثمانیه از فتوحات فرموده اند و با نقل میکنیم با انتخاب آنچه که مناسب مقام ست نقل
بعث الله تعالی موسی و هارون الی فرعون و اوصاهما ان یقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی والترجی من الله واقع عند جمیع العلماء
فعلم الله انه یتذکر ولا یکون التذکر الا عن علم سابق منسی فرستاد اسد تعالی موسی و هارون را بسوی فرعون و عهد کرد آن هر دو را که گویند
او قول نرم شاید که او تذکر کند یا خشیت کند و ترجی از اسد تعالی واقع ست نزد جمیع علما پس دانست اسد تعالی که آن فرعون تذکر خواهد کرد و ملتفت شود و تذکر که از
علم سابق که فراموش شده باشد پیشتر فرموده قال هما لما رای خوفهما من ایة لا یجب الی ما یدعوانه الیه لا تخافا اننی معکما اسمع واری
ای اسمع من فرعون اذا بلغتما الیه رسالة ربکما واری ما یکون منکما مما اوصاکما به من اللین والتنزل فی الخطاب فلم یجد
فرعون علی من یتکبر لان التکبر امن التکبر انما ینفع لمن یظهر له بصفة الکبریاء فلما رای ما عندهما من اللین فی الخطاب
رق لهما و سری الرحمة الالهیة بالعنایة الربانیة فی باطنه فعلم ان الذی ارسلا به هو الحق بعد از ان گفت اسد وقتیکه دید خوف موسی و هارون
از آنکه نه اجابت کند فرعون سوی آن چیز که دعوت میکردند آن هر دو وی را سوی آن چیز لا تخافا انی خوف مکنید بدرستیکه من همراه شما ام می شنوم
و می بینم ای میشنوم از فرعون وقتیکه تبلیغ خواهید کرد سوی آن فرعون رسالت رب خود را و می بینم آنکه خواهد شد از شما از ان چیز که عهد کرد اسد تعالی شما را
بآن چیز از نرمی و پستی در خطاب پس نیافت فرعون که بر کدام کس تکبر کند زیرا که تکبر منفعت واقع نمیشود مر آن کسی را که واقع میشود دیگر برای آن کس که ظاهر شود او را صفت
کبر پس هرگاه دید فرعون آن چیز را که نزد موسی و هارون بود از نرمی در خطاب رقت کرد مر موسی و هارون را و ساری شد رحمت الهیه بعنایت ربانیه
در باطن آن فرعون پس دانست که آن چیز را که مرسل شده بودند بآن چیز حق ست آن چیز پیشتر شیخ اکبر قدس سره فرمودند فکان المتکلم من موسی
و هارون الحق وکان السمع الذی تلقی من فرعون کلام موسی الحق فحصل القبول فی نفسه و ستر ذلک عن قومه فان شان الحق الا
تری الله تعالی فی القیامة یتجلی فی صورة منکر فیها فهذا من ستره پس بود متکلم که موسی و هارون اند حق نه غیر وی و بود سمع که تلقی میکرد کلام
موسی را از فرعون حق نه غیر وی پس حاصل شد قبول در نفس فرعون و مستور کرد این قبول را از قوم خود و پنهان کرد بدرستیکه این ستر شان حق ست آیا نمی بینی سوی
حق تعالی در قیامت که متجلی میشود در صورتیکه انکار کرده شود در ان صورت پس این ستر حق ست پیشتر فرموده شیخ اکبر قدس سره فلما علم فرعون
ان الحق سمع خلقه و بصره و لسانه و جمیع قواه لذلک قال بلسان حق انا ربکم الاعلی انه علم ان الله هو الذی قال علی لسان
عبده انا ربکم الاعلی فاخبر الله تعالی انما اخذه نکال الآخرة والاولی والنکل القید فقیده الله بعبودیته مع ربه فی الاولی لعلمه
انه عبد الله فی الآخرة اذا بعثه الله بعثه علی ما مات علیه من الایمان به علما و قولا ولیس بعد شهادة الیه شهادة الله وقد
شهد له انه قیده فی الاولی والاخرة پس هرگاه که دانست فرعون که حق سمع خلق ست و بصر خلق ست و لسان خلق ست و جمیع قوای خلق ست

برای این گفت بلسان حق انا ربکم الاعلی پس خبر داد اسد تعالی که اخذ کرد فرعون را و بنکال آخرت و اولی و نکال عبارتست از قیدست پس مقید کرد فرعون را اسد تعالی در بندگی خود با بیت خود و در دار اولی برای دانستن آن فرعون که آن فرعون عبد اسدست و مقید کرد بعبودیت خود در آخرت و قتیکه بعث خواهد کرد آن فرعون را بعث خواهد کرد بر انچه مرده است بران از ایمان باسد از روی علم که او عالمست بوحدانیت حق و از روی قبول که اقرار کرده بزبان بآن نیست بعد شهادت اسد شهادت احدی یعنی بعد شهادت اسد حاجت استشهادت دیگری نیست و تحقیق گواهی داد اسد تعالی برای نفع فرعون بآنکه مقید ساخت فرعون را در دنیا و آخرت پس شیخ قدس سره تفسیر این آیت فرمود ان فی ذلک لعبرة لمن یخشی بقول خود ان فی ذلک ای فی هذا الاخذ عبرة ای تعجبا و تجاوزا مما یسبق منه الی فهم العامة الی ما یفهمه الخاصة من عباد الله هم العلما و لذلک قال لعبرة لمن یخشی وقد عرفنا انه انما یخشی الله من عباده العلماء بدرستیکه درین اخذ عبرتست ای تعجبست و تجاوزست از ان چیزی که سبقت میکند سوی فهم عامه بسوی آنکه می فهمند خاصه از عباد اسد و آنها علما اند و برای همین گفت اسد تعالی لعبرة لمن یخشی و تحقیق تعلیم کرد ما را که نمی ترسند اسد را هیچ احدی مگر علما از عباد اسد انچه عامه فهم میکنند از اخذ در نکال آخرت و اولی وقوع در عذاب و خاصه علما باسد ازین فهم تجاوز کردند این را گذاشتند و دانستند که مراد اخذ قید در عبدیتست و این بیان ایمان فرعونست بعد از ان شیخ اکبر قدس سره تفسیر اسرار سوال و جواب فرعون و موسی علیه السلام که در سوره طه مذکورست بیان فرمودند و ایمان فرعون بوجه اتم ثابت کردند نقل آن طول می کشد ازین کلام شیخ اکبر قدس سره ظاهر شد که قول فرعون انا ربکم الاعلی قول صدق بود و کلام حق بود مانند قول حسین بن منصور بلکه اعلی از ان بود که دال بر اعلائیت حق بود و نیز ظاهر شد که این از متعین شیخ نیست اصلا پس مولوی قدس سره که قول فرعون را زور فرمودند بنابست برینکه مشهور شده است از شقاوت فرعون و شاید که حال فرعون بر مولوی قدس سره مکشوف نشده باشد و این منافی کمال نیست و مقصود ازین بیت آنست که وقتیکه سخن ناطق بنطق حق باشد پس این قول زور نیست بلکه نورست و وقتیکه ناطق بنطق خویش باشد مشار الیه با انا متعین است اگر داند زورست و ذکر منصور و فرعون بطریق تمثیلست چنانکه گذشته شد ه

کو نداند نقص بر آلت نهد	سنگ گل را کی کند آتش کی دهد

دست آلت همچو سنگ و آهن است | جفت باید جفت شرط زادن است | **قوله** کو نداند نقص بر آلت نهد آه و این بیت بمنزله استدلال است بقول مولوی قدس سره که حال چون دست عبارت از قوت است و قوله دست و آلت همچو سنگ و آهن است آه درین اشاره است باینکه هرگاهی که حادث شد بدون نکاح متحقق نمی شود و نکاح ساریست در همه کائنات انچه که کائن میشود و هیچون و الذ است که بصورت ولد بیرون آید پس اول نکاح که شد نکاح اسد باعیان ممکناتست پس آنکه روح شد و عین ممکن عرش است و توجه حق بسوی او نکاح ست از ان ممکن بوجود آمد و او نفس ذاتی الهیست که بصورت اسکانیه ظهور یافت و بحقیقت عقل کل ورحمت و انزوجه او که نفس کل ست ساخت و از نکاح و از دواج باهم طبیعت و هبا پیدا شد و از ازدواج این هر دو عالم اجسام پیدا شد و از ازدواج روح که لطیفه الهیست با لطیفه جزئیه ارواح جزئیه که آنرا روح حیوانی گفته شد و در عالم اجسام این نکاح حسی ست که از ان اولاد مخلوق میشود

[illegible]	آنکه جفتست [illegible]	[illegible]

قوله آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست آه یعنی اسد تعالی موجود بنفسه است که نفس وجودست و مرتبه اطلاق محدود او مولود نیست و نه جفت دارد و در آن

ولی شکی احدیست ه	آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین	متفق باشند در واحد یقین	احولی چون دفع شد یکسان شوند	دو سه گویان هم یکی گویان شوند	**قوله** آنکه دو گفت و سه گفت

بیش ازین آه یعنی کسیکه دو اله گفت یا سه گفت یا زیاده در واحد متفق ست یا هر که دو و سه موجود گفته و آن حقیقت مطلقه انسان که ظاهرست در عین و باطنه الها اگرچه از احوالی شعور ندارند و در بیت ثانی میفرمایند اگر این از ایشان مرتفع شود و دانند که اسد واحدست ظاهر شده در مجالی متعدده و همه از و دویی نیست و گویا آن شعورها

که اسد واحدست غیر نی ه	گر یکی گویی تو در میدان او	گرد می‌گرد از چوگان او	گوی آنگه راست و بی نقصان شود	کو ز زخم دست شه رقصان شود	**قوله** گر یکی گویی تو در

میدان او + آه یعنی چون بوحدت اقرار آری پس وحدت تام نمیشود تا اینکه در پیش واحد مستهلک نشوی و اعیان خود را بوجهی متصرف ببینی | گوش دار ای احول اینها را بهوش

دارو دیده بکش از راه گوش	**قوله** دارو دیده بکش از راه گوش + یعنی این کفته را بسمع قبول بشنو و بران عمل کن تا این احولیت دور شود ه

پس کلام پاک در دلهای کور	می نپاید می‌رود تا اصل نور	وان فسون دیو در دلهای کژ	می‌رود چون کفش کژ در پای کژ	گرچه حکمت را بتکرار آوری	چون تو نااهلی شود از تو بری

گر چه پیچی هر تو تاشش میکنی … اوسیاه چیش هر نا اوستا
ور چه پیلا فی بیانش میکنی … هیچ بازش به بخانه روستا
اوز تو روی درکشد ای پر ستیز … بند ها را بگسلد وهم گریز
ور نخوانی ور نه بیند سوز تو … علم باشد مرغ دست آموز تو

قوله پس کلام پاک در دلهای کور + آه درین بیت مربوط است بقول وی قدس سره هر عبارت خود نشان حالت است یعنی چو کلمه دل کور حالت ندارد کلام پاک در وی اثر نکند چنین گفته شیخ ولی محمد و این بیت سابق را حمل کرده بر آنکه حال رسول صلی الله علیه وآله وسلم کار فرمای عبارت گردیده است پس این بیت با و مربوط میتواند شد و مربوط بودن بسابق نیز صحیح است چون سابق بیان فرمود از سماع کلام صحبت سمع قبول واحوال منتفع میگردد احوال بیان میفرماید که کور دل که قبول این معنی ندارد کلام پاک نافع نباید که او سمع قبول ندارد و این ربط اولی ست از ربطه به بیت اسبق

یافتن شاه باز خویش را در خانه کمپیره و مبتلا شدن

علت آن باز بیچاره گریخت … سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را … دست بر نا اهل بیمارت کند
دید آن باز خوش خوش زاد را … سوی بازآ که تیمارت کند
پایکش بست و پرش کوتاه کرد … هر جاهل را چنین است ای فتی
ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد … گر نزود جاهل پیشه در طریق
گفت نا اهلان نکردندت بساز … جاهل را با تو نماید همدلی
پر فزود از حد ناخن شد دراز … عاقبت خشم نیز از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد … سوی آن کمپیر آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد … شه برو بگریست زار و نوحه کرد

قوله کنده پیر از جهل ریشش گاه ریخت + آه کنده پیر …

… [illegible] … گفت هر چند … [illegible] … نه باشی در وفای ما درست

قوله گفت هر چند این جزای کار تست + آه لفظ هر چند یعنی سوخت یعنی پادشاه گفت کلاین که … هر چند که باشد و هر سند رکه باشد

چون کنی از خلد در دوزخ قرار … غافل از لا یستوی اصحاب نار

قوله چون کنی از خلد در دوزخ قرار + آه اشاره است باین آیه لَا يَسْتَوِي أَصْحَابُ النَّارِ وَأَصْحَابُ الْجَنَّةِ أَصْحَابُ الْجَنَّةِ هُمُ الْفَائِزُونَ برابر نیست اصحاب نار و اصحاب جنت در مرتبه و اصحاب جنت رسید گان اند بمرتبه علیا نه غیر آنها از اصحاب نار شاید فور الشاهده حق باشد یعنی مشاهده حق که اصحاب جنت راست با اصحاب نار نیست که تجلیات جنت اعلی تجلیات اند

این سزای آنکه از شاه خبیر … خیره گردد برد در خانه گنده پیر
هر که باشد به بحر خود ربویست … از کشد پیران این نیاد است

قوله این سزای آنکه از شاه خبیر + آه احتمال دارد که این بیت داخل مقوله شاه باشد و میتواند که مقوله مولوی باشد … [illegible] …

این سعید او که آن شاهباز … باز میمالید پر بر دست شاه
میزبان بی گفت من کردم گناه … هست دنیا جاهل و جاهل پرست
پس کجا نالد کجا زار و لئیم … عاقلان با رحمت جاهل
گر تو نپذیری بجز نیکی ای کریم … هر که با جاهل بود همراز باز

قوله هست دنیا جاهل و جاهل پرست … [illegible] … از آن حیثیت اطلاق جاهل بر وی شده و این حب دنیا اتباع رؤسای اهل دنیا پیدا میکند پس اهل پرست شد و عاقل و ست که از حب دنیا خلاص شده

لطف شه جان را جنایت جو کند … زانکه شه هر زشت را نیکو کند

قوله لطف شه جان را جنایت جو کند + آه یعنی بجهت دیدن عموم لطف و رحمت شاه نگرفتن لعقوبت و نجزای گناه جان خلق خوی خود گناه کرده اند و میتوانند که بحسبم باشند یعنی جو بیده گناه کرده و این لطف برای آنست که میتواند هر زشت را نیک گرداند خلاصه آنکه اعتماد بر لطف کرده گناه میکند این نشاید و شیخ ولی محمد گفته که از لطف کوی افعال را بخود نسبت کرده که وَاللَّهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُونَ تا ایشان از وقوع گناه شرمسار نشوند از هر سالک زلتی بوجود می آید چون ذات و صفات و افعال او دیده هر زشت نزد ایشان نیکوست و زشتی زشت در نظر ایشان نیست پس اگر از ایشان زلتی صادر شود معذور باشند و از خجالت و ندامت و درین تقریر از لفظ بعید ست بلکه فی نفسه هم درست نیست که با وقوع گناه از ندامت دور بودن و ذلیل نشدن بآن جهت ندارد خوب اگر معذور باشند درین حالت باشند لیکن البته نادم است تا عقب آن شود والا مردگرد د

رو مکن زشتی که نیکیهای ما … زشت آید پیش آن زیبای ما

قوله رو مکن زشتی که نیکیهای ما + یعنی بسبب لطف دلیر شده زشتی نباید کرد که نیکیهای ما پیش او زشت ست که حق آن نیکیها کما ینبغی بجا آورده نمی شود پس بترس از آنست که نیکیها بدی گردد پس از زشتها البته اجتناب باید و اعتماد بر نیکی نشاید بلکه لذات نیکی بجرم میگردد چنانچه در نفحات مذکور ست که سید الطائفه جنید بغدادی قدس سره روایت میکند از واسطی قدس سره اِيَّاكَ وَلَذَّاتِ الطَّاعَاتِ فَإِنَّهَا سُمُومٌ قَاتِلَةٌ باز دار نفس خود را از لذات طاعات که لذات طاعات زهرهای کشنده است و شیخ ولی محمد تقریر

این بیت [illegible] چون [illegible] نسبت افعال [illegible] [illegible]
که نسبت افعال بخود [illegible] [illegible] نسبت [illegible] [illegible]
نیست که افعال [illegible] [illegible] [illegible]
نمی‌شود و نیست این متفرع [illegible] [illegible] آن [illegible] | تو رَوای جرم ازان انگیخته‌ای

چون اگر دو صاد ستور بشد | ز آن عالم ز روح است مغرور [illegible] | [illegible] | ای بسا نفس [illegible] | **قوله** خدمت خود را [illegible] شیخ افضل

گفته یعنی چون خدمت خود را [illegible] درگاه الهی [illegible] مغرور [illegible] گناه است و این [illegible] مناسب است با بیات آینده
انتهی [illegible] مصراع ثانی همین مغروری [illegible] [illegible] که خدمت [illegible]
چنانکه [illegible] حسنات [illegible] سیئات [illegible] [illegible] که
این مغروری [illegible] گناهای دیگر [illegible] [illegible] بیت ثانی ما بعد
[illegible] این [illegible] [illegible] شیخ [illegible]
پیش [illegible] همین جرم است [illegible] [illegible]

توبه کردم [illegible] مسلمان [illegible] | **قوله** گر چه با تو [illegible] [illegible]

وارد تو در طریق ادب باش و ظاهر باش [illegible] [illegible]
ربوبیت [illegible] [illegible]
از اصحاب [illegible] [illegible]
این [illegible] دقیقه شریعت [illegible] [illegible] | **قوله** [illegible]
[illegible] اگر در شکر مخالفت [illegible] [illegible]

بر کنم من پرچم خورشید را	در چه پرچم [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ملک [illegible] پیر [illegible]	در [illegible]	[illegible]	**قوله** [illegible] پرچم خورشید [illegible]	[illegible]

دُم گاو دشتی را گو که [illegible] علم می‌بندند

[illegible]	ژندبان [illegible] عون [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

قوله [illegible]

بدین [illegible] و در فارسی فلاخن گویند

دور شست ایر که موسی کلیم	[illegible] زمین [illegible]	چونکه [illegible]	[illegible]	[illegible]

قوله [illegible] زمین [illegible] ظاهر آنست که این [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] [illegible]

صلی الله علیه و آله و سلم | [illegible] موسی [illegible] بحار | از میان [illegible] احمد [illegible] | **قوله** [illegible]
بلکه در بحار رحمت خود [illegible] موسی [illegible] [illegible]

گفت [illegible] | راه آن [illegible] | **قوله** گفت [illegible]

پس سر خود را ... تعریف بود ... | گر کونی ... | تا بکشی ... | ... | تا بگویم ... | تا بگویم ما نع آن ...

... تا همی ... | گر گریند ... | ... | کنت کنزا ... مخفیه | فابعثت ...

هر کرا ... قوله ... [illegible] ... بحمد الله ...

... [illegible] ... صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم نبی بودند و دلان وقت

آدم مخلوق نبود و همه خلق در عالم که قبل این عالم عنصری بود در است و دعوت وی داخل اند و او صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم مبعوث بسوی ایشان بود و شرائع که

انبیای سابقین آوردند شریعت او بود صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم که با انبیای ... شده بود ... صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم و منسوخیت آن بعض شرائع

مثل منسوخیت بعض آیات قرآنست از بعض آخر پس هر رسول و نبی ... امت محمدیه داخل است و او و ایشان نیز اند و در آن سرور است صلے اللہ

علیہ وآلہ وسلم لیکن موسی علیہ السلام چون ... از این امت باشد و دیگر انبیا را شاید تفصیلیه

نفضل نیابت کند ... موسی علیہ السلام ... در اتباع امت محمدیه خواهد شد ... و هر رسل

در رسل را همون حشر ... رسل نخواهد بود ... اتباع آن ... علیہ السلام ... بر رسل دیگر

فضیلت خواهد یافت مگر عیسی علیہ السلام که او از اتباع ست که نازل خواهد شد و تابع دین محمدی خواهد شد پس او را هم ... خواهد بود ... تحقیق

بودن موسی علیہ السلام در دور محمدی **قوله** کنت کنزا رحمة مخفیة فابعثت امة محمدیا ... حدیث قدسی چنانکه گذشت در دفتر اول ...

کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق و مراد از کنز مخفی ذات متصفه باسما و صفات و تعریف این ذات ممکن نیست پس خواست که

معروف کرد پس پیدا کرد خلق را و تفصیل آن گذشت در دفتر اول و شیخ ولی محمد ذات بحت اراده داشته و گفته که ... در آن ذات ممکن نیست ...

این پیدا کرد خلق را که تا در آن معروف گردد و این نیز صحیح ست لیکن ... این اراده ... و خلق بسوی انسان ... آدمی بود پس ...

بآن اسم ست که مظهر آن اسم ست ... معرفت ... بایشان ... معروف گردد با جمیع اسمای ذات محمدیه چون معرفت کامل ... از سائرام

پس حاجت تخلیق این امت ... این حدیث ست لهذا مولوی بران متفرع ساخت

بسان حق ناقی که از ... مولوی و شیخ ولی محمد این قول را در نظم حدیث مقرر کرده و کلام این

... [illegible] ...

... **قوله** ... [illegible] ...

... [illegible] ... فابعثت ... خلقت ... محمدیه پس

...	...	...	...	... پیدا کرد ...
همه ...	... چون ...	...	...	...

قوله ... [illegible] ...

سابق این ... صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ... [illegible] ...

چون ... تا نگه ...	...	...	...	...	...

قوله چون ... [illegible] ...

... شیخ احمد ... **باری تعالی** ...

...	...	...	...	...	...

و امیدوار اوست بهر یاد دیگر بود | گر زجوج جهل خلیل از ریگ آرد | گفت پیغمبر که در بازارها | دو فرشته می‌کنند ایدر دعا | **قوله** و امیدوار اوست بهر یاد [illegible]

اسید نقل است که خلیل علیه السلام برای آرد پیش دوستی رفت و دست خالی باز آمد و از شرم اهل خانه که مهمانان رسیده بود، جوال را پر از ریگ کرده بر اشتر بار کرده آورد و چون نزد خلیل علیه السلام رسید [illegible] برای آن درون گندم گفت گندم پیش ما نیست خیال ریگ خیال گندم کرده جوال پر ریگ کرده بر شتر بار کرده آورد و چون نزد خلیل علیه السلام رسید [illegible] گندم یافت **فه**

قوله کای خدا یا منفقان را ده خلف آه این ترجمه حدیثی ست که در دفتر اول گذشت **فه**

خلق خود قربانی فلان کردها | کار او بر حلقش نباید کردگار | خلق پیش آورد اسمعیل وار

پیش میدان تو بدان فانیست | تو بدان فانیست کبر و شر | چونک عمر شیخ در آخر رسید | باران [illegible] شیخ وشقا | شیخ وامی سالها این کار کرد | می‌ستد می‌داد همچون پای‌مرد

تخم‌ها می‌کاشت تا روز اجل | تا بود روز اجل میر اجل | چونک عمر شیخ در آخر رسید | در وجود خود نشان مرگ دید | وامداران گرد او بنشسته جمع | شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع

وامداران گشته نومید و ترش | درد دل‌ها یار شد با درد شش | شیخ گفت این بدگمانان را نگر | نیست حق را چارصد دینار زر | کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد | لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را به سر | که برو آن جمله حلوا را بخر | تا غریمان چونک آن حلوا خورند | یک زمانی تلخ در من ننگرند | در زمان خادم برون آمد به در | تا خرد او جمله حلوا را به زر

قوله حلق پیش آورد اسمعیل وار آه در دفتر اول گذشت که منقول مشهور است تحقیق آنست که ذبیح اسحق بود **فه**

گفت او را گو ترو حلوا به چند | گفت کودک نیم دینار و اند | گفت نه از صوفیان افزون مجو | نیم دینارت دهم دیگر مگو | او طبق بنهاد اندر پیش شیخ | تو ببین اسرار سراندیش شیخ | کرد اشارت با غریمان کین نوال | نک تبرک خوش خورید این را حلال

چون طبق خالی شد آن کودک ستد | گفت دینارم بده ای باخرد | شیخ گفتا از کجا آرم درم | وام دارم می‌روم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین | ناله و گریه برآورد و حنین | می‌گریست از غبن کودک های های | کای مرا بشکسته بودی هر دو پای | کاشکی من گرد گلخن گشتمی | بر در این خانقه نگذشتمی

قوله گفت او را گو ترو حلوا به چند آه یعنی چند عدد مجهول است که در عربی نیف و بضع می‌گویند حاصل آنکه کودک گفت نیم دینار است و چند درم **فه**

صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو | سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو | از غریو کودک آنجا خیر و شر | گرد آمد گشت بر کودک حشر | پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت | تو یقین دان که مرا استاد کشت

گر روم من پیش او دست تهی | او مرا بکشد اجازت می‌دهی | وان غریمان هم به انکار و جحود | رو به شیخ آورده کین باری چه بود | مال ما خوردی مظالم می‌بری | از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست | شیخ دیده بست و در وی ننگریست | شیخ فارغ از جفا و از خلاف | در کشیده روی چون مه در لحاف | با ازل خوش با اجل خوش شادکام | فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

آنک جان در روی او خندد چو قند | از ترش‌رویی خلقش چه گزند | آنک جان بوسه دهد بر چشم او | کی خورد غم از فلک وز خشم او | در شب مهتاب مه را بر سماک | از سگان و وع وع ایشان چه باک

قوله صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو آه طبل‌خوار بسیارخوار و شاید که مراد طماع باشد **فه**

سگ وظیفهٔ خود به جا می‌آورد | مه وظیفهٔ خود به رخ می‌گسترد | کارک خود می‌گزارد هر کسی | آب نگذارد صفا بهر خسی | خس خسانه می‌رود بر روی آب | آب صافی می‌رود بی اضطراب | مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب | ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده می‌کند | وان جهود از خشم سبلت می‌کند | بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه | خاصه ماهی کو بود خاص اله

قوله کارک خود می‌گزارد هر کسی آه یعنی هر کسی بکاری که او را مستعد او داشته‌اند مشغول می‌شود و دیگری را خوش آید یا نه آید این مضمون آیتست قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ

می‌خورد شه بر لب جو تا سحر | در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر | **قوله** در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر آه چغزان غوک را گویند **فه**

هم شدی توزیع کودک دانگ چند | همت شیخ آن سخا را کرد بند | **قوله** هم شدی توزیع کودک دانگ چند آه یعنی قدر این کودک اندک بود حاضران توزیع کرده میدادند لیکن همت شیخ آن سخای حاضران را بند کرد تا بکودک چیزی ندهند برای حکمتی که خواهد آمد **فه**

تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز | قوت پیران ازین بیش است نیز | شد نماز دیگر آمد خادمی | یک طبق بر کف ز پیش حاتمی | صاحب مالی و حالی پیش پیر | هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر | چارصد دینار بر گوشهٔ طبق | نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد | وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد | چون طبق را از غطا وا کرد رو | خلق دیدند آن کرامت را از او | آه و افغان از همه برخاست زود | کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سرست این چه سلطانیست باز | ای خداوند خداوندان راز | ما ندانستیم ما را عفو کن | بس پراکنده که رفت از ما سخن | ما که کورانه عصاها می‌زنیم | لاجرم قندیل‌ها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب | هرزه گویان از قیاس خود جواب | **قوله** قوت پیران ازان بیش است نیز آه یعنی این سخا از حاضران بهمت چه [illegible]

چیزی از این بیش سرت که بفهمی بدانی ... از دست او ... که این باد
توجشمش ... شمار او شکافتنا | اگر حماقت ... چشم ... | بانه نیی ... پنهان کرد نعیم کو | گشت از انکار خضر از زرد رو | با بینان چشم ... بالا بیشتافت
لاجرم ... و راه راستم | ... | ... گفتار و قال | من بحکم کرم شمار آن ... | ست آن این ... خود ...

قوله یا موسی بند نگر ... ان الفاظ ... شیخ ما

بحضرت علیه السلام در بیت ثانی تا لی خود را بوش آسیا و شیخ را بدستگی و ظاهرست که تشبیه اول کمال بے ادبیست از شان قلم بعیدست که افعال خود را که
بدنفسانید اند با افعال رسول کریم که بمقتضه علم او واقع شده بود هیبت امر بمعروف برابر گرداند و اطلاق زر در و ابعدست و خارج از آداب ست بس لایق بد
که گفته آید تشبیه اول از بهادر بی محاط واقع شد و در بیت ثانی ان موسی علیه السلام کردند چون لحاظ کردند که چه بے ادبی واقع شد توبه کردند و موسی
علیه السلام را مخاطب گردانیده عذر میکنند و خود را لوش آسیا قرار دادند و حاصل آنکه ای موسی با تو تعصب کردن ... بس آسیا که با رحیم
وتعصب عبارت از مخالفت کردن ست و ایشان را در تشبیه اول مخالفت باستگی کرده بودند ... و این کمال مخالفت
وانچه که شیخ ولی محمد گفته که ایشان را در انکار با موسی علیه السلام موافق بودند بس تعصب با موسی ... مرجح ست ۞

قوله ... آه قرآن شریف ... ست اسد تعالی
میفرماید ولقد اخذناهم بالعذاب فما استكانوا لربهم وما يتضرعون البته اخذ کردیم آن کافران در عذاب ... ولیکن ...
رب خود را و تضرع میکنند اسد تعالی می فرماید فليضحكوا قليلا وليبكوا كثيرا امرست ... خوشی
میکردند و این حکم عام ست ضحک کم کنید و گریه کنید بسیار و اسد تعالی میفرماید افمن هذا الحديث تعجبون وتضحكون ولا تبكون وانتم
سامدون آیا باین سخن که قرآن است عجب میکنید و ضحک میکنید یعنی خوشی میکنید و گریه نمی کنید و حال آنکه متکبر هستید و اسد تعالی میفرماید
واذكر ربك في نفسك تضرعا یاد کن رب خود را در نفس خود با تضرع و خوف و امثال این آیات بسیارست

گفت ای ... بیست حال	ترسانید شخصی احمد را که کم گری تا کور نشوی	چشم بینا یا نه بینا آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم ست		در جمال حق و دیده چه ست
ورنه خواهد دید حق را کو برو	اینچنین چشم شقی گو کور شو	قوله گفت ... از دو بیرون نیست حال الابیات ثلثه ظاهر از لفظ ... ست که تردید در این چشم

... ست که این چشم اگر ... حق را ... دیده دل ... ست و اگر نه بیند حق را بس اینچنین چشم شقی را
که حق را ندیده است کور بودن بهترست و این ... ندارد زیرا که این چشم ... دیدن ... بس این تردید وجهی ندارد و دیدن حق این چشم را
ممکن نیست ... باید گفت در تحصیل معنی این ابیات که مراد از چشم ... و در بیت ثالث لفظ چشم ... شقی و مراد از آن چشم سرست
وحاصل آنکه از دو حال خالی نیست که چشم دل جمال حق دیده است یا نه اگر دیده است بس این دو چشم ... که مقصود ست حاجت این چشم
نیست و اگر چشم دل حق را ندیده است بس این چشم شقی که چشم دل او حق را ندیده است کور بودن او بهترست ... سزاوارست ۞

غم مخور ...	... چشم ...	قوله غم مخور از دیده کان عیسی تراست آه ظاهر آنست که لفظ عیسی مستعارست برای هادی آن

... که مراد حق باشد که او هادی حقیقی است و حاصل آنکه غم مخور که هادی که حق ست ... رسول ... برای ... برتو رحیم ست ... از طراط
هادی کج مرو تا او بخشد ترا چشم راست آن چشم دل راست که ببینند حق ست ۞

قوله عیسی روح تو	عیسی روح تو با تو حاضرست	...	...

با تو حاضرست آه این اضافت بیانیه نیست که روح مشبه باشد بعیسی تا حاصل آید که هر چه اراده از روح خود خواه مراد از عیسی حقیقی یا هادی که رسول ست

بی‌ذات حق است و حاصل آنکه ذات حق که هادی و منجی است با تو همیشه هست ... تا از زنده بودن بی‌گرو اندر

بر دل عیسی منه تو هر زمان | ... اندر دستان | ... کرده بیم هر دستان | زندگی آن ... نیست | نام ... از خواهد ... | ابله بیکار تن ... استخوان

عیشش کم نماید تو ... باش

قوله ابله بیکار تن ... استخوان ... بیت تالی ... آن هادی و منجی ... اندر محتوا ...

... بیان ... بی تکلف هـ | این تن خرکا ... | یا مثال کشته مرفوع ... | ... | خامه چون ... ور

چون عیسی ... ابله رفیق | تمامی قصه زنده شدن استخوان بدعای عیسی علیه السلام | چونکه ... طبیعت ... در طلب

می نگیرد ... | | نقش می ... ازلی

خواند عیسی نام حق بر استخوان | از برای التماس آن جوان | حکم یزدان از پی آن خام مرد | صورت آن استخوان را زنده کرد | از میان برجست یک شیر سیاه | پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود | مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

قوله این بدن خرکا ... یعنی این بدن ... خرکاه ... است ... روح ...

... مرفوع ... حاجت ... علیه السلام ... این خرگاه تن ... برای اعمال ... روح ... باید ...

گر ورا مغزی بدی اشکستنش | خود نبودی نقص الا بر تنش | گفت عیسی چون شتابش کوفتی | گفت زان رو که تو زو آشوفتی

قوله گر ورا مغزی ... اشکستنش ...

با معرفت الهیه و دید حق است و حاصل آنکه اگر این معرفت او را بودی این آفت بر تن بودی فقط و روح او در دید حق زنده و مسرور بودی یا مراد ایمان یا اعتقاد

و حاصل آنکه اگر او را ایمان بودی این آفت بر تن عنصری او بودی و حیات اخروی کامل بودی لیکن او را نه معرفت و نه ایمان کامل داشت که با عیسی ...

کرد و سخن او قبول نکرد چنانکه بیت تالی بیان است هـ | گفت عیسی چون نخوردی خون مرد | گفت در قسمت نبودم رزق خورد | ای بسا کس همچو آن شیر ژیان | صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه | وجه نه و کرده تحصیل وجوه | بیچ کرده مال ... | دشمنان ما ... کرده ...

قوله گفت عیسی ... چون ... خون مرد ...

آه یعنی رزق من در دنیا باقی نمانده اگر باقی بودی مردم و در حدیث صحیح وارد است لا یموت احد حتی یستوفی رزقه ... تا اینکه استیفا کند

رزق خود را و نمیگذارد هیچ از رزق و چون رزق او باقی نماند موت عارض شود هـ | ای میسر کرده بر ما در جهان | سخره و بیگار ما را وا رهان

قوله ای میسر کرده بر ما در جهان ... یعنی ای آنکه سخره و بیگار ما را آسان کرده ... از این سخره و بیگار ... | طعمه بنموده به ما و آن بوده شست

آنچنان بنما به ما آن را که هست | گفت آن شیر ای مسیحا این شکار | بود خالص از برای اعتبار | گر مرا روزی بدی اندر جهان | خود چه کارستی مرا با مردگان | قوله طعمه بنموده ...

بود و شست ... علیه السلام منقول است اللهم ارنا الاشیاء کما هی یعنی حقائق اشیا را کشف کن چنانکه هست ... مظاهر الهیه ...

بکن چنانکه مظاهر هـ | این سزای آنکه یابد آب صاف | همچو خر در جو بمیزد از گزاف | گر بداند قیمت آن جوی خر | او بجای پا نهد در جوی سر | او بیابد آنچنان پیغمبری

میر آب زندگانی پروری | قوله این سزای آنکه یابد آب صاف ... یعنی این سزای آن کس است که ... عیسی علیه السلام ...

همچو خر شناسد ... بحدث ملوث شود و از آن تطهیر ... ندارد تا طهارت باطن حاصل آید و بعضی بجای ... خوانده اند ... با ثبات ...

و حاصل ... آورده که این سزای آن کس است که ... و بیرون ... هلاک شود ... یعنی این سزای آن ناپاک است که مثل عیسی جوی ...

وارد خول این ... بحدث ... ماند انتهی ... بودن ... حاصل ... خوانده اند و حاصل آورده

که این سزای آن کس است که مثل عیسی علیه السلام جوی صاف یابد و پیش او ... و حیات جان ... تعظیم ... در حضرت ...

گوید انتهی و حکم ... ظاهر ... بودن ... این حاصل ... آید ... این سزای آن کس است

که همچو عیسی ... و زنده ... حیات ابدی ... بدون فنا پیش وی حاصل ... شد ... حاصل ...

لیکن ... مناسب ... مناسب ... هـ | چون نمیرد پیش او کز امر کن | ای امیر آب ما را زنده کن

قوله چون نمیرد پیش او کز امر کن ... یعنی ... مرده ... پیش وی ... ای امیر آب ما را زنده کن ... حیات جاودانی ابدی ...

معرفت حاصل شود | همچنین نقش تو زنده گنجواره | گر صد و جان نیست اندر گاه | خاک بر سر استخوانی را که آن | مانع این سگ بود از صید جان | **قوله** بی سگی نفس ترا

زنده و گنجواره + آه در حدیث شریف واردست اعدای عدوک نفسک التی بین جنبیک بنده ... آن نفس است که در جسد ... و جنبانست ه

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی | دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی | **قوله** دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی + آه دیوچه حیوانی ست بی استخوان که اگر او به بدن انسان حیوان

چسپد خون بمکد و در هندی جوک گویند مراد اینجا اگرچه اطلاق او بر کرمیست که پارچه و چوب را بخورد و ضایع سازد و آن را در هند دیمک گویند ه

آن چه چشم است آنکه بیناییش نیست | ز امتحانها جز که رسوائیش نیست | **قوله** آن چه چشم است آنکه بیناییش نیست + آه یعنی این چشم نیست بینائی با عتبار نیست و در حکم عدم ست

این چشم بینای آنست که مصنوعات دیده عبور کند بخالق خود و چون عبور نکرد چشم وی در حکم عدم ست ه

دیده آ بر دیگران نوحه‌گری | مدتی بنشین و بر خود می‌گری | ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود | زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود | هر کجا نوحه کنند آنجا نشین | زانکه تو اولی‌تری اندر حنین | سهو باشد ظنها را گاه گاه | آنچه ظن است این که کور آمد ز راه

زانکه ایشان در فراق فانیند | غافل از لعل بقای کانیند | زانکه بر دل نقش تقلیدست بند | رو به آب چشم بندش را بدر | زانکه تقلید آفت هر نیکویست | که بود تقلید اگر کوه قویست

قوله سهو باشد ظنها را گاه گاه + آه یعنی ظنون سهو می‌باشند و حکم ظنی را اعتبار نیست و این چه ظن است که کور آمده گوید من از راه آگاهم و راه میدانم البته منکر او است

که اعتبار کرده شود ه | گر ضریری لمترست و تیزخشم | گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم | **قوله** گر ضریری لمترست تیزخشم + آه مراد از ضریر آنکس که حق را ندیده است

لمتر یعنی قوی و بطیء و حاصل آنکه کور تیز خشم و سست عزم است ندارد او پاره گوشت ست ایشان تشبیه است ه | گر سخن گوید ز مو باریک‌تر | آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستیی دارد ز گفت خود ولیک | از بر وی تا به می راهیست نیک | همچو جویست او نه او آبی خورد | آب از او بر آبخوران بگذرد | آب در جو زان نمی‌گیرد قرار | زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی ناله زاری کند | لیک بیگاری خریداری کند | **قوله** گر سخن گوید ز مو باریک‌تر + آه خلاصه آنست که این کور دل سخن دقیق از صوفیان گرفته میگوید

و مستی وارد از قول خود لیکن از معنی آن بی‌خبر است و او را شهید نیست بلکه شنیده ... آگاهی وقتی ست او از آن فایده می‌گیرد ه | نوحه گر باشد مقلد در حدیث

جز طمع نبود مراد آن خبیث | نوحه گر گوید حدیث سوزناک | لیک کو سوز دل و دامان چاک | از محقق تا مقلد فرقهاست | کین چو داودست و آن دیگر صداست | منبع گفتار این سوزی بود

وان مقلد کهنه آموزی بود | **قوله** نوحه گر باشد مقلد در حدیث + آه مراد از مقلدان کسی ست که اقوال صوفیان گرفته حرفها گوید و مستی کند نه مقلدان مجتهدان

در اعمال شرعیه با خذ احکام شرعیه از مجتهدان عمل بران کنند که این کمال دوست اکثر اولیا و نفس نفیس مولوی قدس سره هم در احکام علمیه مقلد مجتهدان اند ه

هین مشو غره بدان گفت حزین | بار بر گاوست و بر گردون حنین | **قوله** بار بر گاوست و بر گردون حنین + آه گردون سواری معروفست | هم مقلد نیست محروم از ثواب

نوحه گر را مزد باشد در حساب | کافر و مؤمن خدا گویند لیک | در میان هر دو فرقی هست نیک | آن گدا گوید خدا از بهر نان | متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش | پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش | **قوله** هم مقلد نیست محروم از ثواب + آه یعنی مقلد اگرچه فهما اعتقاد و خلاف

وی کامل ست محروم از ثواب نخواهد بود و به شرائط اخلاص نیت ثانی کلیست ه | سالها گوید خدا آن نان‌خواه | همچو خر مصحف کشد از بهر کاه | گر بدل در تافتی گفت لبش

ذره ذره گشته بودی قالبش | **قوله** سالها گوید خدا آن نان‌خواه + آه ماخوذ ست از قول الله تعالی مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَاةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا

كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا مثل آن کسی که بار کرده شده تورات را بعد از آن برنداشتند آن تورات را که به تورات عمل کنند مثل خرست که بار کرده شود اسفار را ه

نام دیوی ره برد در ساحری | تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست | شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

قوله نام دیوی ره برد در ساحری + آه حاصل آنکه نام دیو را تاثیرست در راه ساحری از وی گشاده میشود و ایشان که برای آن ... موضوعست ... میسازند

پس نام الله تعالی که موضوع برای ایصال بسعادت ست البته خواهد برد و تو برای یک پشیزی می‌بری و این عمل خطا است ... و در بعض نسخ لفظ راه اولی

بجای لفظ ره و حاصل آنکه شخص نام دیو می‌برد در ساحری و از نام حق احتیاط می‌کند ... تو از ساحری خباثت زیاده داری که بنام حق پشیز دنیا میخواهی این

معنی به نسخه اولی هم میتوانند شد یعنی نام دیو ره در ساحری می‌برند نام حق و تو میخواهی که از نام حق بسوی پشیز دنیا ره بری پس تو از ساحران اخبث شدی

واین یعنی دولت ایشان دل ه

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنجکاو

زره انتشار ... داخل ...

دست میمالید اعضا تا شیر / پشت میمالید گه بالا گه زیر

شب آن کنجکاو ... آه کنجکاو یعنی کاوش کننده ... گفته ه

گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

این چنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم

حق همیگوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

قوله گاو را بجست

از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون بدی

از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی

پاره گشتی یعنی دلش خون شدی تا بدانی آفت تقلید را

قوله که لو انزلنا کتابا للجبل آه اگر نازل کنیم کتاب برای کوه البته پاره میشد بعد از آن منقطع شود و ارتحال کند از مکان خود این مضمون این آیت است لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله اگر نازل میکردیم این قرآن را بر کوه که کوه را فهم آن نمیدادیم و مکلف احکام آن میکردیم هر آینه میدیدی تو آن کوه را ترسنده و ریخته شده از خوف الله تعالی

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

مراد از صوفی آنست که لباس صوفیان ساخته اوقات بسر برده و شیخ افضل گفته که این صوفی تعهد بهیمه خویش نموده بود صوفیان آن بهیمه او فروختند مراد آنست که این صوفی تخریب بدن خود حواله نفس نکرده و خود متوجه بدان شد لیکن با وجود عجب که ضائع کننده اعمال است از راه سلوک برده چنانکه صوفیان مرکب او از دست او ربودند و او را از سفر باز داشتند و این وجه از کلام مولوی قدس سره بعید می نماید و اولی آن بود که می گفت لیکن چون او مقلد بود تقلید او را از راه برد چنانکه تقلید مرکبش از دست ضائع ساخت ه

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط

صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند

قوله نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش یعنی مثل آن صوفی نبود که خود مشغول مرکب نشود و شیخ ولی محمد گفته آن صوفی محقق بود و مستقل و عجب نبود بلکه مقلد بود و این معنی ابعد است لما لا یخفی ه

از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

قوله از سر تقصیر آن صوفی رمه آه یعنی به تقصیر خود آن همه صوفیان خر فروشی اختیار کردند ه

هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره

چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما

قوله کز ضرورت هست مرداری مباح آه یعنی آن صوفیان این تاویل کردند که در وقت ضرورت حرام حلال میشود چنانکه این آیت کریمه دال است فمن اضطر غیر باغ ولا عاد فلا اثم علیه پس کسیکه مضطر شد بسوی میت عاجز که بدون آن نفس باقی نمی ماند پس نیست بر تناول آن به شرط آنکه غیر ظالم کننده باشد بر مضطر آخر که میت او بگیرد و نه تجاوز کننده باشد از حد و خوردن که زیاده بر ابقای نفس خورد جهت تلذذ و یا حرص پس بود می گناه نیست و این تاویل نهایت ضعیف است چنانکه ظاهر است ه

تخم باطل را از آن میکاشتند / کان که آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز

آن یکی مالیش همی پا و دست / وان یکی پرسید حالش از نهان

وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش پا و رو

صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش میباختند

گفت چون میدید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی

قوله تخم باطل را از آن میکاشتند آه این کسان که بود تخم باطل بود که از آن میکاشتند بسبب آنکه مجاز را جان پنداشتند که این صوفیان جان نبودند بلکه گرفتار نفس بودند پس نفس خود را جان پنداشتند و ابقای آن نفس میکنند و حال آن بود که شرع قتل این نفس میفرماید و ایشان برای احیای این نفس این عمل باطل کردند ه

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پاکوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم میکوفتند / گه بسجده صفه را میروفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار

قوله لوت خوردند و سماع آغاز کرد آه ظاهر آنست که کرد با کاف عربی است و فاعل او مسافر باشد و اضمار قبل ذکر مرجع در لغت فارسیه جائز است بعضی کرد با کاف فارسی بمعنی شد گفته اند و آنچه که شیخ ولی محمد گمان برده که این بعض گرد بکاف فارسی بمعنی شد گفته و حکم بخطا کرده که لفظ گرد بمعنی شد نیامده

جز مگر آن صوفیی کز نور حق | سیر خورد او فارغست از ننگ دق | از هزاران اندکی زین صوفیند | باقیان در دولت او می‌زیند | چون سماع آمد ز اول تا کران

مطرب آغازید یک ضرب گران

قوله سیر خورد او فارغست از ننگ دق + آه دق گدائی و در بعض نسخ لج ... شارحی گفته لج بمعنی لجاج ست ... [illegible]

[illegible] ... قوله ... خانقاه ... ه

خر برفت و خر برفت آغاز کرد | زین حرارت جمله را انباز کرد

زین حرارت پای‌کوبان تا سحر | کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر | از ره تقلید آن صوفی همین | خر برفت آغاز کرد اندر حنین | چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع | روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند | گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند | رخت از حجره برون آورد او | تا به خر بر بندد آن همراه‌جو | تا رسد در همرهان او می‌شتافت | رفت در آخر خر خود را نیافت

قوله زین حرارت جمله را انباز کرد + آه حرارت ترانه و آوازی که از چند ساز و از چند حلق بکمر تید برآید

گفت آن خادم به آبش برده است | ز آنکه خر دوش آب کمتر خورده است | خادم آمد گفت صوفی خر کجاست | گفت خادم ریش بین جنگی بخاست | گفت من خر را به تو بسپرده‌ام | من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار | آنچ من بسپردمت واپس سپار | از تو خواهم آنچ من آورده‌ام | باز ده آنچ که بسپردم به تو | گفت پیغامبر که دستت هر چه برد | بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین | نک من و تو خانهٔ قاضی دین | گفت من مغلوب بودم صوفیان | حمله آوردند و بودم بیم جان

قوله گفت خادم ریش بین جنگی بخاست + آه

یعنی خادم ... صوفی را ... بدین ... ریش ... این حال ... جنگ ... میان صوفی ... خادم ... ه

تو جگر بندی میان گربگان

اندر اندازی و جویی زان نشان | در میان صد گرسنه گرده‌ای | پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای | گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند | قاصد خون من مسکین شدند | تو نیایی و نگویی مر مرا

که خرت را می‌برند ای بی‌نوا | تا خر از هر که بود من واخرم | ور نه توزیعی کنند ایشان زرم | صد تدارک بود چون حاضر بدند | این زمان هر یک به اقلیمی شدند | من کرا گیرم کرا قاضی برم

این قضا خود از تو آمد بر سرم | چون نیایی و نگویی ای غریب | پیش آمد این چنین ظلمی مهیب | گفت والله آمدم من بارها | تا ترا واقف کنم زین کارها | تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر

از همه گویندگان با ذوق‌تر | باز می‌گشتم که او خود واقفست | زین قضا راضیست مرد عارفست

قوله تو جگر بندی میان گربگان + جگر بند عبارتست از جگر و دل و شش ه

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش | مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

قوله مر مرا هم ذوق آمد گفتنش + آه یعنی مرا ذوق گفتن بسبب بودن از معاشرین بهم ه

مر مرا تقلیدشان بر باد داد | که دو صد لعنت بر آن تقلید باد | خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان | کآبرو را ریختند از بهر نان | عکس ذوق آن جماعت می‌زدی | وین دلم زان عکس ذوقین می‌شدی

قوله ... [illegible] ... تقلید ... بودن ... اصل ... ه

عکس چندان باید از یاران خوش

که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش

قوله عکس چندان باید از یاران خوش + آه یعنی عکس از کاملان باید و تقلید ایشان تا بتحقیق برسد ... تقلید اصحاب ... ه

... [illegible]

قوله گفت گیرم کز طمع ... + آه ... [illegible] ... ه

عکس کاول زد تو آن تقلید دان | چون پیاپی شد شود تحقیق آن | تا نشد تحقیق از یاران مبر | از صدف مگسل نگشت آن قطره در | صاف خواهی چشم و عقل و سمع را | بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع | عقل او بر بست از نور لمع | زانکه صوفی را طمع بربست راه | ماند در خسران کارش شد تباه | طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع | مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه بر خاستی | در نفاق آن آینه چون ما ستی | گر ترازو را طمع بودی به مال | راست کی گفتی ترازو وصف حال | هر نبیی گفت با قوم از صفا | من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیلم حق شما را مشتری | داد حق دلالیم هر دو سری | ... ست و کار مردلال را | مزد باید داد تا گوید ثنا

قوله هر نبیی میگفت با قوم از صفا + من نخواهم

مزد پیغام از شما + مضمون این آیت ست لا اسألکم علیه اجرا ان اجری الا علی الله این قول هر پیغمبر است ... اجری بر تبلیغ رسالت

چیست مزد کار من دیدار یار | گر چه خود بوبکر بخشد چل هزار | چل هزار او نباشد مزد من | کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو به هوش | تا بدانی که طمع شد بند گوش | هر کرا باشد طمع الکن شود | با طمع کی چشم و دل روشن شود | پیش چشم او خیال جاه و زر | همچنان باشد که موی اندر بصر

قوله چیست مزد کار من دیدار یار + آه یعنی خلیفهٔ رسول الله ابوبکر صدیق اگر چه مال بیشمار آن حضرت را ... کرده‌اند چنانکه آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرموده‌اند

ما نفعنی مال احد ما نفعنی مال ابی بکر لیکن آن مال ... بر اسپ است ترجمهٔ حدیث آنست که نفع نکرد مرا مال احدی آنچه نفع کرد

مرا مال ابی بکر چه مال حضرت ابی بکر صدیق رضی الله عنه در اکثر جا بکار آنحضرت آمد چنانکه زمین مسجد نبوی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم خرید کرده مسجد ساخت

و ثمن آن از مال حضرت ابی بکر صدیق ادا کرد و در صحیح بخاری مذکورست که آن سرور صلی الله علیه وسلم قدری مال از حضرت ابو بکر صدیق رضی و از حضرت عمر رضی طلبید و حضرت ابو بکر صدیق تمام مال آورده نیاز کرد و حضرت عمر رضی نصف مال خود پس آن سرور پرسید از ابو بکر که برای اهل چه گذاشتی عرض کرد الله و رسول را یعنی چیزی از مال نگذاشتم و از حضرت عمر رضی پرسید که برای اهل چه گذاشتی عرض کرد که نصف فرمود در میان مرتبه شما فرق ست انچه در میان اعطای شما لیکن این همه نیازات که بود اجر این نیازها بر الله تعالی ست که میفرماید اِنَّ اللّٰهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ اَنْفُسَهُمْ وَاَمْوَالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ و اسم دلال بهشت بیست که بائع خود و فروشنده مال ست و اجر چه خواهد و ترجمه آیه نیست بدین آیه شرای کرد از مومنان نفس آنها را و اموال آنها را بعوض آنکه آنها را جنت ست ۵

جز مگر مستی که از حق پر بود | گر چه بیرون کهنه او نحره بود | هر که از دیدار برخوردار شد | این جهان چشم او مردار شد | لیک آن نصوفی ز مستی دور بود | لاجرم از حرص مبلی کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص | در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از وی در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان | ماند در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف | بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

قوله گر چه بیرون کهنها او نحره بود ... تا ... زندانیان هستند که یک کس

احتیاج بخلق نبرد و از خلق آزاد باشد و در عبدیت حق باشد علی الکمال همین معنی مرادست اینجا و صاحب فتوحات قدس سره حریت بمعنی دیگر قرار داده فرموده در باب رابع عشر و مأتین که حریت عبارت ست از ازاله صفت عبد بصفت حق باین معنا که حق سمع و بصیر عبد گردد و جمیع قوی عبد شود و عبد نبود و عبارت ازین حریت و چون این قوی حق شدند و حق عبد نیست بوجهی از وجوه عبدیت این عبد درین حال زائل شد و حر شد اگر چه عین او باقی ست و اطلاق حریت اگر چه بر حق صحیح و متعارف نیست بجهت آنکه او سبحانه قابل عبدیت نیست لیکن بمعنی سلب عبدیت بر وی سبحانه صادق ست و اطلاق شده است سلب عبدیت بود چون عبد متصف شد درین مرتبه بسلب عبدیت و عبد قبل وصول این مرتبه عبد بود بجمیع وجوه پس این سلب عبدیت در عبد حریت شد و احتمال دارد که مراد مولوی قدس سره همین معنی باشد لیکن انسب آنست که مراد معنی اول باشد ۵

زهره نی کس را که لقمه نان خورد | زانکه آن لقمه ربا گاوش برد | هر که دور از دعوت رحمان بود | او گدا چشم ست اگر سلطان بود | مر مروت را نهاده زیر پا | گشته زندان دوزخی زان نان ربا

قوله زانکه آن لقمه ربا گاوش برد + شیخ افضل گفته که گاوش بکاف عربی بمعنی کاویدن و مراد ازین بیت آنست که هیچکس را زهره نیست که یک لقمه نان خورد زانکه آن لقمه ربا گاوش برد و بعض گفته که شاخ رویده و در فرهنگ جهانگیری در فصل کاف عربی کاو را بمعنی حرص و شره نگاشته و برین تقدیر شین ضمیر مفعول خواهد بود و پیچی حرص او را سوی لقمه می برد انتهی انچه که از فرهنگ جهانگیری نقل کرده انسب ترست ۵

گر گریزی بر امید راحتی

قوله گر گریزی بر امید راحتی + آه مقوله مولوی ست و خلاصه آنکه درین دار دنیا هیچ راحت بی رنج نیست ۵

[illegible] | [illegible] | هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست | جز بخلوتگاه حق آرام نیست | کنج زندان جهان ناگزیر | نیست بی پامزد و بی دق الحصیر | ... | ... | [illegible]

قوله رنج زندان [illegible]

تا گزیر + آه شیخ افضل گفته چون کسی تو خانه سازد و طعامی مهیا کند مردم را دعوت نماید از آنجا بوریا کوبی در عوض دق الحصیر گویند و انجا مراد محنت و مشقت ست

آدمی را فربهی هست از خیال | گر خیال آتش بود صاحب جمال | ور خیالاتش نماید ناخوشی | میگدازد همچو موم از آتشی | در میان مار و کژدم گر ترا | با خیالات خوشان دارد خدا

قوله آدمی را فربهی هست از خیال + آه یعنی فربهی آدمی از خیال است ... از خیال خوش خیال حق باشد و مشاهده مراد داشته و از خیال بد خیال اکوان که ماسوی الله اند بدون مشاهده حق در آن و این اراده انسب ست با بیت آینده ۵

مار و کژدم مر ترا مونس بود | کان خیالت کیمیای مس بود

قوله مار و کژدم مر ترا مونس بود + آه و این بدوی و ربط این بیت بما قبل نمی تواند شد که سابق ارشاد فرمودند که در خلوتگاه حق آرام ست و در دنیا هیچ وجه آرام نیست الحال میفرمایند که خیال فرح بخش میکند خیال در رنج می اندازد ۵

صبر شیرین از خیال خوش شد | کان فرجها پیش آمد

قوله صبر شیرین از خیال خوش شدست + آه یعنی خیال حق و دید حق در مصایب صبر را شیرین میکند لذا این خیال را هم پیدا زنده

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر | ضعف ایمان ناامیدی و زحیر | صبر از ایمان بیابد سر کله | حیث لا صبر فلا ایمان له

قوله آن فرج آید ز ایمان در ضمیر + آه یعنی از

ایمان صبر پیدا میشود و از ضعف ایمان ناامیدی و رنج پیداست و در بیت ثانی میفرمایند که صبر از ایمان کمال یابد که یکی ست از یافتن سر کلاه را و جائیکه صبر نیست پس نیست ایمان او را که صبر از لوازم ایمان ست و شاید که مراد ایمان کامل باشد بقرینه آنکه از بیت سابق مفهوم میشود که از ضعف ایمان رنج پدید آید و صبر زائل میشود و پس کمال ایمان منافی بی صبری ست و از انتفای صبر ایمان ضعیف مے گردد

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد ❊ هر کرا نبود صبوری در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار ❊ هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست ❊ وان خیال مؤمنی در چشم دوست

قوله گفت پیغمبر خداش ایمان نداد + آه قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من لا صبر له فلا ایمان له و مقصود و ازین ایمان کامل ست

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست ❊ گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیمهٔ او مؤمن و نیمیش گبر ❊ نیم او حرص آوری نیمیش صبر

گفت یزدانت فمنکم مؤمن ❊ باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمه چپش سیاه ❊ نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه

هر که این نیمه ببیند رد کند ❊ هر که آن نیمه ببیند کد کند

قوله کاندرین یک شخص هر دو فعل هست + الابیات الاربعه بدانکه انسان کامل مظهر جامع ست و مرکب از قوی دو قوت شیطانیه و ملکیه هر دو اند و شخص مؤمن قوت شیطانیه خود را مغلوب ساخته و مخالفت امر آن قوت شیطانیه و وسوسه آن کرده ایمان آورده و مؤمن گشت بالهام قوت ملکیه و این شخص اگر چه مؤمن ست لیکن در وی یک قوت که شیطان اوست کافرست پس صحیح شد قول مولوی قدس سره که درین شخص دو فعل هست که بعضے اجزای وی که قوت ملکیه است مؤمن ست و بعضی اجزای وی که قوت شیطانیه است کافرست اگر چه آن شخص مؤمن ست و قوت شیطانیه مقهور ساخته مطیع نشده و این آیه کریمه را هُوَ الَّذِيْ خَلَقَكُمْ فَمِنْكُمْ كَافِرٌ وَّمِنْكُمْ مُّؤْمِنٌ وَاللّٰهُ بِمَا تَعْمَلُوْنَ بَصِيْرٌ بران عمل فرمود که الله آنکس ست که پیدا کرد شمارا بعضے جزای هر واحد از شما کافرست و بعض جزای هر واحد از شما مؤمن و هر واحد از شما جامع این دو جز ست و الله بیناست که آن چیزها را که عمل میکنید و می بیند شخص را که مطیع جز و کافرست جز و کافر بر و قاهرست و اجزای مؤمنه را که قوای ملکیه اند مقهور ساخته و اطاعت جز و کافر که شیطان ست کرده کفر ورزیده و کافر شده و کسے را که مطیع جز و مؤمن ست و جز و کافر که او را شیطان ویست مقهور ساخته و الهام جز و مؤمن که قوای ملکیه اند قبول کرده ایمان آورده و مؤمن شده و چون این هر دو را می بیند جزای مناسب هر دو خواهد داد و این تفسیر مذکور بلسان اشاره است مر بطن آیه را و الا ظاهر آنست و مفسرین بران اند که الله تعالی آنکس ست که پیدا کرد شمارا پس بعض کسان از مجموع شما کافر اند و بعض از شما مؤمن و الله بیناست باعمال هر مؤمن و کافر

از خیال منظر شان هشت بد ❊ چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور ❊ از جمال یوسف اخوان بس نفور

قوله از جمال یوسف اخوان بس نفور + آه این بیت مربوط ست به بیت سابق که آن یکی در چشم تو باشد چو مار + اول بیان فرمود که اختلاف ناظران در نفرت و محبت گاهی بجهت آنست که هر دو وصف در مرئی موجود اند یکی وصف قبیح را در خیال کرده متنفر میشود و دیگری وصف حسن را خیال کرده دوستی می ورزد الحال بیان میسازد که وصف حسن شخص واحد در نظر بعضے قبیح می نماید بسبب خیال بد که بر و مستولیست و همون وصف را دیگری حسن می بیند چنانکه هست بجهت خیال نیک که پاک ست از دلش چون حسن یوسف علیه السلام بنسبت نظر اخوان و بنسبت یعقوب علیه السلام و حاصل بیت ثانی آنکه خیال بد که بر اخوان مستولی شد بسبب آنست که چشم اصلی که چشم دل بود مفتوح نبود و کور بود

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان ❊ هر چه آن بیند بگردد این بدان

تو مکانی اصل تو در لامکان ❊ این دکان بر بند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات ❊ ششدره ست و ششدره مات ست مات

سایه چه است فرع اما کجا ❊ سایه با خورشید دارد بجا

شکایت کردن اهل زندان نزد وکیل قاضی از دست آن مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند ❊ در بصد حیلت بصاحب طعم

با وکیل قاضی ادراک مند ❊ مرد زندان ماسے بیا بلقمه

که سلام ما بقاضی کنون ❊ باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر ❊ یاوه تاز و طبل خوارست و مضر

این سخن پایان ندارد حیله کن ❊ مضطر اندر دست آن حیله بان

قوله چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان + آه یعنی این چشم بدنی سایهٔ چشم دل ست اگر چشم دل منور و کشاده بود که مرئیات خود را در ذات حق ببیند و صفات حق ببیند این چشم هم منورست و خیال خوش پیدا می کند و امور را کماهی علیه مے بیند و اگر چشم دل کورست این چشم بدنی مثل چشم حیوانات ست و منور نیست و حاصل بیت ثانی آنکه سایه اصل اگر چه فرع این اصل ست اما کجا اصل و کجا فرع هر چه اصل میتوان دید لازم نیست که فرع بر دیدن آن قادر باشد چشم دل حق را می بیند و چشم فرع نمی بیند

در زبان پیش آمد آن در زنگ او

مجتمع لبنکه نه الفقه کلوا | **قوله** در زبان پیش آید آن دوزخ کلوا الخ یعنی او حجت می آرد که امر حق است بخوردن قول او سبحانه کلوا واشربوا بخورید و آب نوشید و این وسوسه شیطان را ماند که خلاف ماهو علیه مینماید که مراد اکل بقدر حاجت است چنانکه لا تسرفوا که بعد وی مذکور است برد قرینه است و حضرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفته از جمله اسراف آنست که هرچه نفس طلبد خریده بخورد و مراد اکل حلال است چنانکه الله تعالی میفرماید کلوا مما رزقکم الله حلالا طیبا بخورید ازان چیز که رزق داده شمارا الله تعالی در حالیکه حلال طیب است ۵

چون بخلق افروخته شود در طعام

از وقاحت صلاح و سلام	پیش او چه جست بیشتر کس	از گنده خو را اگر خوش بس	قوله از وقاحت صلاح و سلام الخ وقاحت بیشرمی و او ستاره بیشرمی ۵	
زین چنین قحط سه ساله داد داد	خلق مولانا ابد پاینده باد	تو نه زندان تا ده دار گاه و بیش	با وظیفه کن وگرنی اقرار پیش	تا تو خو بنج کور ده مرا باشد / داد کلی تعداد باشد مستمنا
سوی قاضی شد وکیل بانگ	گفت با قاضی شکایت یک بیک	خواند او را قاضی از زندان پیش	پس تفحص کرد از اعیان خویش	گشت ثابت پیش قاضی آن همه / یکو نبود ازو شکایات آن همه

قوله چنین قحط سه ساله داد داد الخ مراد از قحط سه سال قحط شدید است بجهت آنکه قحط سه ساله شدید میباشد ۵ | گفت قاضی خیز زین زندان برو | سوی خانه مرده ریگ خویش شو

قوله سوی خانه مرده ریگ خویش شو الخ مرده ریگ در اصل میراث را که از مرده باز ماند میگویند و مستعمل در شی زبون است ۵ | گفت خان و مان من احسان تست

همچو کافر جنتم زندان تست	گر زندانم برانی تو برد	خود بمیرم من در درویشی کد	**قوله** همچو کافر جنتم زندان تست الخ و درین مصرع اشارتست بحدیث شریف	
الدنیا جنة الکافر دنیا جنت ست کافر را ۵	همچو ابلیسی که میگفت ای سلام	رب انظرنی الی یوم القیام	کاندرین زندان دنیا من خوشم	تا که دشمن زادگان را میکشم
هرکه او را قوت ایمانی بود	وز برای زاد ره نانی بود	میستانم گه بمکر و گه بریو	تا بر آرند از پشیمانی غریو	**قوله** رب انظرنی الی یوم القیام الخ اشاره است

بانکه الله تعالی میفرماید حکایت از شیطان رب انظرنی الی یوم یبعثون ای رب مهلت ده مرا تا روزی که مبعوث شوند ۵ | گه بدرویشی کنم تهدیدشان

گه بزلف و خال سوم دیدشان	قوت ایمانی درین زندان کمست	آنچه هست قصد ایمان کرد هست	از نماز و صوم و صد بیچارگی	قوت ذوق آید برو یکبارگی / استعیذ بالله من الشیطان

قد هلکنا آه من طغیانه | **قوله** گه بدرویشی کنم تهدیدشان الخ و درین اشارتست باین آیه الشیطان یعدکم الفقر ویأمرکم بالفحشاء شیطان وعده میکند شمارا فقر را که اگر مال در راه خدا صرف کنی محتاج گردی و امر میکند به فحشا و از انجمله است زلف و خال بوجه تعبیر شرعیه که شهوت انگیز است که نفس بآن بوجه اندر حضات آن زلف و خال بارتکاب محرمات باشد او احد ربعه دشمن آن ۵

هرکه سرکرده سیلان کو درو ست	دیو پنهان گشت اندر زیر پوست	**قوله** هرکه سرکرده...

سیلان کو درو ست الخ آنکه سر میکند تراد در راه حق بدانکه در و شیطان هست و دیو در وی پنهانست در زیر پوست او و این شیطان انس ست و در دین بیت دلالت بران هست که شیطان انس در وی شیطان هست که قوت شیطانیه است که او را سر میکند از طلب حق و نیست این بیت را دلالت هرانچه که گمان کرده شیخ ولی محمد که شیطان ورای انسان خارج موجود نیست هرچه هست در عالم انسانی ست و نیست دلالت بر گمان دیگر که شیطان عبارت از نفس منطبقه است و اول اگرچه منقول از شیخ محب الله ست قدس سره لیکن مفهوم نمیشود و تحقیق آنست که ابلیس روحی ست مخلوق از آتش در عالم ارواح موجود و صدر لم یجنشد و تصور است بصور دیگر خواه متمثل میشود و همین حقیقت که روح ناریست در انسان قوت شده موجود ست که انسان جامع جمیع حقائقست

هرکه در وی لقمه آن شیطان	یک سکست مستی هزاران بی رود	...

دانسته ابلیس بدو وجه است یکی آنکه آن روح انسی متحد شده محقق ست چنانکه مولوی در بیت تالی بالا میفرماید ۵

قوله یک سگست ... هزاران میرود آه و اما آنچه ولی محمد گفته که ابلیس نفس منطبقه است بی اصل ست و قول دو هم مضطربست گاهی انفس را ابلیس میگوید و گاه روح حیوانی را بر یک صیغه و او را قیام نیست و در انسان یک قوتیست که آن حقیقت ابلیسیه است و امر بفحشا میکند و این قوت عین آن روح ناریست و چون این دانستی پس بدان که ابلیس موجود در خارج ست و نیز از قوای انسان هست و همچنین سائر جن و همچنین ملائکه در خارج موجود اند در عالم خود و در انسان قوی شده اند که انسان جامع است اما قول بانکه سوای قوای انسانیه این امور نیستند پس فرو آمدن نصوص آیات و حدیث بران مشکل ست و ملک و جن و ابلیس قبل وجود آدم علیه السلام نیز موجود بودند ۵

از خیالات توهمی آید بلا	چون خیالات تو همی آید بجا	گه خیال فقر و بیم گاهی گمان	گه خیال نام و ننگ گاهی زیان	گه خیال کسب و سوداگری	گه خیال اهل و جور و داوری	اکشاندان خیالات وبال

گه خیال نصرت و فرزند و زن | گه خیال بوالفضول بوالحزن
گه خیال کاله گاهی قماش | گه خیال مفرش و گاهی فراش

قوله چون نباید صورت باید در خیال آه یعنی چون او صورت نباید که در وی ظاهر شود در خیال تو سر آید و از خیال دسوسه می اندازد

گه خیال آسیا و باغ و راغ | گه خیال صبح و باغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها | گه خیال نامها و ننگها
هین مزن [illegible] | هین مرو [illegible]
نان گلو لاحول‌ها اندر زبان | از زبان تنها نه این عید جان

گفت قاضی مفلسی را وانما | گفت اینک اهل زندانت گوا

تنبیه قضیه مفلس که ندانی با قاضی

قوله گه خیال آسیا و باغ و راغ آه راغ کشت زار و باغ سبزه و دامن کوه و صبح ابر و ماغ بخاری که در زمستان پیدا میشود و کل از ان نم افتد و در عربی آنرا ضباب میگویند لیغ بمعنی لاغ بازی هم

گفت ایشان متهم باشند چون | می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند تا هم وارهند | زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما | هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او | گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش | گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را مناداها زنید | طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو | قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن | بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شده است | نقد و کالا نیستش چیزی بدست

قوله گفت ایشان متهم باشند چون آه یعنی شهادت اهل زندان کیمی فائده که آن شهادت بانها میرسد مقبول نیست

آدمی در حبس دنیا زان بود | تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما | هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن | هیچ با او شرکت و سودا مکن

قوله آدمی در حبس دنیا زان بود آه مراد از آدمی آن آدمیست که حیات دنیا را بر آخرت بر گزیده آن آدمی که کار آخرت را سر انجام داده حاصل بیت آنست که آدمی برگزیننده دنیا سزاوار آن بود که نماندی و غارت شدی که مثوبات در راه مولای خود لیکن درین حبس بابقی آن ماند تا بیکه اعمال اسب آخرت میتوان بجا آورد و اعمال نکرد بعد از ان مقبوض شود یا آنکه افلاس از بس آخرت ظاهر شود و از سود اخروی باز ماند

ور کنی او را بهانه آوری | مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت | اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد | هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت | تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران | صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند | تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه | کرده مردم جمله در شکلش نگه

قوله مفلس است او صرفه از وی کی بری آه مراد از صرفه اینجا حیله است یعنی کسی از وی حیله نمیتواند برد تا از مسرا و خلاص شود و یا مراد اکتساب سنت یعنی نمیتواند کسی از وی اکتساب نفع کند که او مفلس است صرفه بسیار اند هم

ده منادی‌گر بلند آوازیان | ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز | قرض تا ندهد کسی او را پشیز
جمله گان آوازه تا بر داشته | کاین همه تخم جفا تا کاشته

قوله ترک و کرد و رومیان و تازیان آه یعنی منادیان صاحب زبانهای مختلف بودند تا صاحب هر لغت بفهمد و هیچ احدی ناشنیده نماند هم

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای | مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید | چونک گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را | من نخواهم کرد زندان مرده را

قوله مفلسی قلبی دغایی دبه آه در قاموس گفته الدبه بالضم حال و طریقه شاید بران بنا کرده شیخ افضل گفته یعنی مفلس قلبی بود و دغا و دبه بود باینکه در دبه او دغا بود و شیخ ولی محمد به بفتح گفته و مرد دغا بار مراد داشته و شاید لفظ بالفتح جای یافته باشد و محمد رضا گفته که مراد دابة الارض است اطلاق دابه بر دابة الارض معلوم نمیشود مگر آنکه دابة الارض بصورت نیابد پس استعار باشد برای دابة الارض پس بدا مناسب مقام نیست و میتواند که دابه واحد دب باشد که بمعنی سیه است و اینجا برای بسیار خوار استعار باشد هم

خوش‌دم است او و گلویش بس فراخ | با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را | عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را

قوله خوش‌دم است او و گلویش بس فراخ آه خوش دم چرب زبان و فراخی گلو کنایه از فصاحت و این صفت مناسب خوش دمی است و یا کنایه است از بسیار خواری پس اثبات صفت نیمه دیگر است و در حل مصراع ثانی شیخ افضل گفته شعار جامه زیرین را گویند و دثار جامه که بر شعار پوشیده شود و نو و دثار لفظ مرکبست صفت شعار و شاخ شاخ صفت شعار است یعنی شعار او پاره پاره و دثار آن نو تا دثار او دیده مردمان فریب خورند و با او معامله کنند و قرض دهند و در باطن او چیزی ندارد پس بیان فریب است و غرض آنکه بنا او مخفی نماید و در حقیقت او مفلس است و ظاهر مطابق باطن نیست و این معنی مناسب ابیات سابقه و لاحقه است و اما آنچه میر نور الله گفته حاصل آنکه شعار او بوالهوسی و دثار او پاره پاره تا مردمان را افلاس او نمودار خود ساخته چیزی به تصدق و غیره بگیرد پس حق است و آنچه شیخ افضل گفته مناسب ابیات

[illegible] که دران اثبات اقوال [illegible] و درین [illegible] اثبات [illegible] اوست [illegible] | [illegible] حکمت [illegible] | [illegible]

قوله [illegible] [illegible]

[illegible] و آن [illegible] عشق [illegible] [illegible]

[illegible] اخراج کاه [illegible]

قوله [illegible] اخراج کاه [illegible]

قوله [illegible] سمع و بصر [illegible] | در حجب [illegible] | هست سمع و بصر [illegible] | [illegible] اخراج کاه [illegible]

[illegible] اول [illegible] اگر [illegible] تجلیات [illegible]

[illegible] و کلام حق بسبب این ختم نمی شنود و این اشاره است بآیه ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة مهر کرده است الله بر قلوب آنها که امر حق نفهمند و بر سمع ایشان که کلام حق بقبول نمیشنود و بر چشمهای آنها که تجلیات الهیه نمی بینند پرده است و شاید که مراد در کلام مولوی از سمع و بصر سمع و بصر قلب باشد که شنیدن کلام حق و دیدن جمال حق در تجلیات متعلق بآن است و چون آیه برین محمول داشته شود لبسان اشاره باشد پس ختم قلب مانع از علم و ختم بر سمع دل مانع از شنیدن کلام حق و چون غشاوه بر بصر دل مانع از مشاهده و تفسیر بطون این آیه بلسان اشاره دیگر است که در فتوحات آن اشاره است بلکه تصریح کرده در این کلام قول الله تعالی ان الذین کفروا سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون ختم الله علی قلوبهم الایه [illegible] که مستور ساختند تعینات خود را در ذات انداز ند و عدم انذار برابر است بر ایشان که در لجه مشاهده حق غرق اند و سر فرو دنمی آرند از آن آنها ایمان [illegible] آورد که ایمان غیبت [illegible] و نسبت الله تعالی مهر کرده است بر دلهای ایشان که غیر را نیابد بسوی قلوب ایشان غیر را اصلا جای نیست [illegible] ایشان [illegible] سمع ایشان که هرگز کلام [illegible] نشنوند و بر بصرهای ایشان که بغیر حق الهی نبینند و ایشان را درین مشاهده شیرینی است پس این آیه بیان حال [illegible] و در آیه سابقه حال متقیان است که حق را وقایه خود کرده اند و در رجوع اوصاف حمیده خود را وقایه حق کرده اند و نسبت اوصاف ذمیمه ایشان [illegible] کنزول نموده خلق را در عین حق می بینند و حق را در اعیان خلق و این گروه علمای مشاهدان اند و افضل [illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible] و [illegible] | قوله آنچه او خواهد رساند آن بچشم الابیات خلاصه آنکه بصر از خود نمیتوانید دید و گوش نمی توانید شنید از خود بلکه آنچه حق خواهد می بیناند و آنچه خواهد میشنواند از جمال خود و کلام خود که بشارت است و تو ازین جمال و کلام غفلت داری لیکن حق سبحانه آنرا وقت حاجت بر تو ظاهر سازد و وقت حاجت و وقت کمال الطلب است بعشق یا بجهد و مجاهده بر طریقه شرعیه و چون نفس مقهور شد و طلب کامل آن زمان آن شنید پیدا آید [illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	قوله گفت پیغمبر که یزدان مجید الخ

[illegible] قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ما انزل الله داء الا و قد انزل له دواء نه نازل کرد الله تعالی هیچ مرضی را مگر آنکه نازل کرد دوای آنرا و این حدیث اگر چه بظاهر در مرض جسمانی نازل است باشارت ارشاد میکند که در عشق تحقیق نمیشود مگر آنکه او سبحانه کرده دوای آن و نیست مگر سماع بشارت و نیز تحقیق میسازد [illegible]

کون پر چاره [illegible] | [illegible] | قوله کون پر چاره هست و هیچ چاره نی الخ چون در ابیات سابقه اثبات فرمودند آنکه اگر چه دوای عشق را دوای نیست لیکن بی فرمان او نمیرسد الحال میفرماید که کون یعنی عالم مملو از چاره و دوا است و آن چاره ذات حق است که در اکوان ظاهر [illegible] ما را چاره نیست تا آنرا بیابی تا که الله تعالی برای تو روزن در دل بگشاید یا چشم [illegible] مشاهده کرده آید ذات را الخ | چشم را ای چاره جو در لامکان

قوله چشم را ای چاره جو در لامکان الخ مراد از چشم چشم دل است و حاصل آنکه متوجه بدل باش بسوی لامکان که در [illegible] | [illegible]

یعنی متوجه بذات حق باش چنانکه گشته متوجه سوی جانست و در حدیث شریف مروی مسلم واقعست اذا خرج الروح تبعه البصر و وقتیکه روح خارج میشود روح تابع میشود بصر روح را یعنی بصر متوجه بسوی روح میشود کذا قال الشارح و شیخ افضل گفته که برین تقریر تخصیص گشته را فائده ظاهر نمیشود که حدیث عام است پس میبایست که لفظ مرده میبود در مقام گشته مورد حدیث نیز کشته نیست که مسلم روایت کرده که آمد رسول صلی الله علیه و آله و سلم برای سلمه که بصر او باز مانده بود چنانکه محتضر را میباشد پس فرو خوابانید چشمهای او را و فرمود اذا خرج الروح تبعه البصر و شیخ افضل گشته مجروح بجراحت شدیده مراد داشته و حاصل مثل برآورده چنانکه مجروح بسوی جان متوجه میشود و چاره از ان جوید و چاره جستن مجروح از جان و چشم ظاهر نمیشود و نیست مجروح را توجه بسوی جان مگر اینکه باقی ماند و جسد تا برون میشود و موت حادث میشود و تمثیل باین وجه مناسب نمی افتد و تقریر اول اقرب است و شیخ ولی محمد گفته که در تمثیل نگریستن بسوی جان اشارة است بآنکه ذات واحد که لا امکانیست مظهرش همین جان ست که حقیقت انسانیه ست که جمیع کائنات ازو پیدا شده است پس مشاهده جان و حقیقت خود مستغرق شود و جمیع کائنات را حقیقت خود دیده باشد تا شهود وحدت ذات حق سوی دهد یعنی توجه بسوی حقیقت انسانیه که آن ذات مستجمع جمیع اوصاف ست اجمالا که آن تعین اول ست و یا تفصیلا که آن تعین ثانی ست اگرچه طریق جید ست مر سلوک را لکین دلالت این تمثیل بر آن مشکل ست بلکه درین بیت طریق توجه بسوی ذات حق مبین ست و اگر از لا امکان همون تعین اول باشد که حقیقت انسانیه عبارت ازان ست مراد باشد پس بعید است و دال بودن بالمطابقه ست و تمثیل نگریستن گشته سوی جان را دخل نیست درین دلالت

کز بیجائی جهان را جا شدست	این جهان از بیجهت پیدا شدست

قوله این جهان از بی جهت پیدا شده است حاصل آنکه این جهان که هست در روی لا امکانی ظاهر است بسوی توجه بسوی لا امکان که ظاهر در وست یعنی

گر تو از جان طالب مولیستی	باز گرد از هست سوی نیستی	کائنات ازان نمیتواند شد	که کائنات بی شد ازین کائنات حجاب
		جائی خلقست اینجا عدم ازدی	جای خرجست این وجود بیش و کم

قوله باز گرد از هست سوی نیستی الخ این بیتین مراد از هست این وجود تو که در وهم می آید که وجودیست قائل ست باین وجود حق مولوی قدس سره میفرمایند که ازین هستی موهوم خود باز گرد بسوی نیستی و بدانکه تو در حد حقیقت خود بوئی از وجود نشنیده و نیست مگر وجود حق را پس باید که وجود را فنا سازی و چون وجود خود را فنا ساختی باقی ببقای حق خواهی شد و این عدم که فنای هستی موهوم ست جای دخل ست واز و بقای باشد که آن وجود ست بالحقیقت حاصل میشود ازوی رسیدن مناسب نیست و این وجود موهوم جای خرج ست که موهوم محض ست که و اقعیت ندارد و شیخ ولی محمد گفته که مراد از نیستی ذات حق ست که معقول محض ست و در خارج موجود ندارد پس او سبحانه که نفس وجود ست معدوم ست موثر ست در عالم و این قول باطل لا طائل ست زیرا که ذات حق سبحانه موجود حقیقی ست بوجودی که عین ذات حق ست و آنچه موجود ممکن می نماید شئون حق اند و موجود نیست مگر در حد ذات خود بلکه به وجود حق ظاهر ست و این مظاهر مظاهره وجود اند و ازین سبب ایشان را موجود باید گفت و انکار وجود ذات حق اگر بتاویل بسوی معنی دیگر نباشد کفر صریح ست اعاذنا الله منه و شیخ ولی محمد انکار وجود روح در خارج هم کرده و استدلال کرده بقول شیخ اکبر قدس سره که بسوی آنها که بسائط وجود نیست در خارج و این قول وی نیز باطل ست و آنچه از کلام شیخ اکبر قدس سره لازم می آید آنست که ارواح مرکب اند پس آنکه موجود نیست و این حق ست که تمام عالم امکان از موجودات ممکنه روح ترکیبی ست و در دفتر اول گذشته بیان آن و نیز پیدا ست که خطاب بالذات درین دو بیت با آن کس ست که موقوف الاستعداد نباشد که او را انتفاع از این خطاب مفید ست اگرچه خطاب عام ست بظاهر که خطاب با حکام هدایه عام میباشد اگرچه ممتنع بعض باشند و حجت بر دیگران باشد و محجوب مخاطب باین خطاب آنکس را گفته که مهر حق بر سمع و بصر و بیت و غشاوه میل بجانب هستی را گفته و حاصل برآورده که این غشاوه هستی بکن و لذت عدم بکن این نمیتواند شد که این غشاوه را پاک کردن ممکن ست و این بر اقتدار ست که قول وی قدس سره ست مهر سمع و بصر و مهر خدا اشاره بسوی آیه نباشد ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و الا بر کسانیکه این ختم ست موقوف الاستعداد اند و این خطاب با نها با لخصوص مناسب نمی افتد اگرچه بنا بر ست که او بیان و بود این ختم مخاطب باشد ایشان دیگر احکام بود

کارگاه صنع حق چون نیستی است	جز معطل در جهان هست کیست	[illegible]

قوله کارگاه صنع حق چون نیستی ست الخ حاصل آنکه کارگاه صنع صانع در نیستی ست یعنی چیزی که نیست و بوی وجود

تشمیده است دران صنع صانع ظاهر میشود وان اعیان ممکنات اند که بوی وجود شمیده درین صنع صانع ظاهر میشود که وجود حق در نشاء بشود و احکام لوازم او به مرتب میشود و کسی نیست که خود را موجود داند سوای معطل که وجود صانع را منکر است و حاصل آنکه قائل هستی ممکنات و هستی حق بمنزله معطل است

فی المناجات

وجه مناسبت این مناجات آنست که چون در ابیات سابقه امر فرمود که بدین سوی نیستی خود را فانی دانستن خود را به بقای حق بقا باید داد این ادب است سبحانه لاجرم بمناجات مشغول شد اول بطلب مغفرت جرم برای ارشاد آن تا که زنگ جرم زائل شود و بفنا و بقا رسد و برای ارشاد ادب در دعا و بطلب توفیق

یا فتق بارن ...	... نظیر احسن قول خود	ای خدای پاک بی انباز و یار	دستگیر و جرم ما را درگذار	یاد ده ما را سخنهای دقیق		
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	مصلحی تو ای تو سلطان سخن	کیمیا داری که تبدیلش کنی	گرچه جوی خون بود نیلش کنی	اینچنین میناگریها کار تست	اینچنین اکسیرها اسرار تست	
آب را و خاک را برهم زدی	ز آب و گل نقش تن آدم زدی	نسبتش دادی و جفت و خال و عم	با هزار اندیشه و شادی و غم	باز بعضی را رهائی داده	زین غم و شادی جدائی داده	
برده از خویش پیوند و سرشت	کرده در چشمش هر خوب زشت	قوله گر خطا کردیم				

اصلاحش تو کن الخ یعنی اگر خطا رفت که خود را موجود دانستم تو اصلاح آن بکن که ما را ازین هستی فانی ساز و باقی ببقای خود گردان و تو کیمیا داری و تبدیل میتوانی کرد محمد رضا گفته که چون خروج از حبس قیودات و مغالطات بی توفیق حق سبحانه نمی تواند شد دست بدعا برداشت و قول شیخ ولی محمد که در هیچ یکی ازین ابیات مناجات طلب این مطلوب نیست سزاوار نیست که احتمالست که از جرم در بیت اول همین حبس در قیود و مغالطات وجودیه مراد باشد و معنی قول وی قدس سره گر خطا کردیم اصلاحش تو کن الخ این باشد که این خطا که احتباس در قیود و مغالطات وجودیه است اگر رفته باشد تو اصلاح آن کن که ازین احتباس برآییم قول محمد رضا هم وجهی دارد و آنچه که شیخ ولی محمد گفته که ایراد مناجات نظر بهمانست که در ماسبق اطلاق نیستی و عدم بر حضرت وجود فرمودند و این نکته باریک را که موجب انکار بعض و لغزش بعض بود بر خاص و عام ظاهر نمودند باطلست و بنای آن بر باطل و حاشا که مولوی قدس سره اطلاق هستی و عدم بر ذات پاک کنند و قول با آنکه وجود که مصداق موجودیه است به هستی موصوف است ... ادا نشود و دیگر این موقوف العقل و اگر درین تاویل نباشد کفر صریح است و بر فاسد خود بنا کرده در شرح قول او قدس سره گر خطا کردیم اصلاحش بکن گفته یعنی در اظهار عدمیت وجود اگر خطائی رفته باشد و موجب لغزش پا و انکار مردمان شده باشد تو آن را اصلاح بکن که در گوش معتقدان بیت عقل و منکران است جهل آن سخن دیگر کون نباید تا لغزش و انکار منفعت و توسیه کند این بنا بر باطلست و معنی همان است که سابق گفته شده بدو وجه قوله هرچه محسوس است

هرچه محسوس است او رد میکند	وانچه ناپیداست مسند میکند

او رد میکند الخ یعنی التفات سوی محسوس نمیکند و انچه که غیر محسوس است ناپیداست نزد حس آنرا مستند خود میگرداند و بسوی آن متوجه میشود و به چشم قلب بمشاهده آن کند و آن ذات حق که در مجالی کونیه مشهود میشود و شیخ ولی محمد گفته مراد آنست که مراد جز تجلیات روحانیه نیست و یا تجلیات ذاتیه او را صدور و معانیست و این اگرچه میتواند که مراد باشد لیکن او سابق وجود روح را در خارج انکار کرده پس تجلیات روحانیه در خارج چگونه صورت پذیرد

عشق او پیدا و معشوقش نهان	یار بیرون فتنهٔ او در جهان

قوله عشق او پیدا و معشوقش نهان الخ یعنی عشق ذات حق که نزد حس نیست ظاهر است و معشوق که ذات است نهان در پردهای تعینات

این رها کن عشقهای صورتی	عشق بر صورت نه بر روی ستی	آنچه معشوقست صورت نیست آن	خواه عشق اینجهان خواه آنجهان

قوله این رها کن عشقهای صورتی الخ یعنی رها کن عشقهای صورت چنانکه مردمان بر صورت جمیله عاشق میشوند و این عشق صور در حقیقت عشق بر صورت نیست نه بر روی زن از قبیل عطف خاص بر عام است بلکه در حقیقت این عشق بر حق است که ظاهر شده است درین مظهر باسم جمیل خواه عشق اینجهان محسوس باشد خواه عشق آن جهان غیر محسوس بلکه همه عشقها بر حق ظاهر است نه بر مظاهر اگرچه عشق کننده در غلط افتاده است که خیال میکند که من عاشق این صورتم و چون معشوق در حقیقت ذات او سبحانه پس عشق بر وی باید و نباید و عشق متعین با هو متعین نباید کرد که این جز جهل مرکب نیست

پس طلب او باید کرد و مفر نیست از خصوص تعین و این ارشاد مثل آن ارشاد ست که رسل فرموده‌اند اُعْبُدُوا اللّٰهَ مَا لَكُمْ مِنْ اِلٰهٍ غَيْرُهُ عبادت کنید
الله را که نیست هیچ الٰه غیر وی از اله غیر وی حاصل آنکه عبادت آلهه مفروضه بگذارید که در حقیقت اله نیست مگر ذات حق پس او را عبادت کنید و این خصوص
تعینات را از میان بردارید و این جهل مرکب ست که الهه خود را معبود می‌دانید و معشوقیت مثل معبودیت ست از خصائص او سبحانه و کسیکه معشوق
غیر او را میداند در جهل مرکب ست چنانکه کسیکه معبود غیر حق داند از جهل مرکب ست پس لازم ست که بر معشوق حقیقی عشق کنید نه بر صور که اصلا معشوق
ندارد چنانکه لازم ست که عبادت معشوق حقیقی کنید نه تصور که معبود بودن آنها ممکن نیست و در بعض نسخ این بجای هین واقع شده بلفظ این عشقها
صورتیست و معنی آنست که رها کن این عشقها صوریست او برای شعر فصل را متوسط میان اسم اشاره و مشار الیه آورده پس حاصل واحد ست و محمد رضا بر نسخ
گفته یعنی این بحث را که بعضی امور محسوسه را ذکر کرده‌اند بگذار بجای وی و اگر نیک تامل در عشقهای صوری و مجازی نیز رو بعالم غیب و لیکن عاشق
صورتها از دریافت این معنی غافل ست پس این چند بیت بطریق تازیانه است بر گرفتاران عشق صورت تا از عشق راهی بعشق حقیقت پیدا
کنند و شیخ ولی محمد گفته که این غلط ست زیرا که ازین تقریر مستفاد میشود که مقصود تخطیه رد کنندگان محسوس ست و اگر نیک تامل کنندی ترک محسوس
نکردندی بلکه عشق محسوس را عین عشق حقیقت شمردندی و این غلط ست بلکه تارکان محسوس و تارکان عشق صورت بر عین صورت غرض آنکه محمد رضا
معنی رد کردن محسوس و ترک عشق صورت نفهمیده است انتهی و این شی عجیب ست کسیکه عشق صورت عین عشق حق داند پس او مشاهد حق ست
در صورت پس او عاشق ظاهر ست نه عاشق صورت و مولوی بترک عشق صورت امر میکند نه بترک عشق حق با مشاهده در صورت و ولی محمد گفته
تفصیل این وجه میکند که ترک صورت بچهار وجه ست یکی آنکه صورت را غیر حق دانسته ترک کند چنانکه زهاد از محبوبان ترک میکنند دوم ترک صورت
بمالانکه صورتست کنند نه از آن جهت که عین عینیت و این صاحب تجلی صوریست سوم نظر عاشق بر تجلی در آئینه روح باشد چهارم آنکه مطلوب
عاشق جز تجلی ذاتی نباشد درین دو قسم اخیر اصلا التفات بصورت نیست پس از ترک صورت در محسوس همین دو قسم اخیر ست مقصود محمد رضا
نیست مگر قسم اول که صورت را عاری از حقیقت داند انتهی و پوشیده نیست بر متدبر که اگر در بیت سابق از صورت این مراد گیرند میتواند شد
که لفظ را نوع دلالت ست بران لیکن درین بیت این احتمال نیست که درین بیت امر بترک صورت نیست بلکه امر بترک عشق صورتست و پیدا کردن
عشق حق ست و ارشاد آنست که عشق صورت در حقیقت عشق صورت نیست بلکه عشق حق ست ظاهر در صورت ست چون عشق حق پیدا شد
پس در هر مجلی که تجلی نماید این عاشق مشاهده کند پس در محسوس با وجود بودن تجلی حق که محبوب اوست معنی ندارد آری طلب مشاهده در خصوص مقتصر
بودن بران نقص عشق ست پس چنانکه اقتصار بر مجلی صورت نقص ست همچنین اقتصار بر مجلی روح نقص عشق ست پس اقتصار بر مجلی صورت و اقتصار
بر مجلی روح هر دو مساوی اند در بودن نقصان عشق لهذا گفته شد که مقصود مولوی آنست که عشق صورت را باید گذاشت و در هر مجلی باید دید و درینجا
ظاهر شد که مقصود در بیت بالا در خصوص محسوس ست نه آنکه در محسوسات اصلا نه بینید پس حق همانست که سابق گفته شد اگر چه تقریر محمد رضا میتواند شد

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای	چون برون شد جان چرایش هشته‌ای	صورتش برجاست این سیری ز چیست	عاشقا وابین که معشوق تو کیست

قوله آنچه بر صورت تو عاشق گشته + آه یعنی این
عشق اگر در حقیقت بر صورت بودی پس صورتیکه بری عاشق شده بعد مردن هم باقیست پس چرا او را بعد بیرون شدن جان میگذاری صورتش همون
صورتست که بوقت حیات بود ای عاشق صورت این سیری از معشوق بچه رو آید پس معلوم شد که تو در جهل مرکب بودی که این صورت معشوق نبود بلکه آنچه که
ظاهر شود در بوصف جمال در وقت تعلق جان الحال بوصف جمال ظاهر نماید پس عشق تو هم رفت و تو ازین دقیقه غافلی پس باید که عشق صورت رها کنی
و عاشق حق باشی ۵

آنچه محسوس ست اگر معشوقه است	عاشقستی هر که او را حس هست

قوله آنچه محسوس ست اگر معشوقه است + آه استدلال ست بوجه دیگر که اگر این
صورت محسوسه معشوقه بودی پس هر صاحب حس بران عاشق شدی که هر صاحب او را می‌بیند پس معلوم شد که معشوق چیزی دیگر ست که ظاهر ست
بوصف جمال پس کسیکه جمال عارض دریافت او عاشق شد اگر چه از جهل مرکب میداند که این جمال صورتست ۵

چون وفا آن عشق افزون میکند	کی وفا صورت دگرگون میکند

قوله چون وفا آن عشق افزون میکند ++ آه حاصل آنکه شان عشق آنست که وفا را زیاده کند و اینجا وفای صورت را در گردون چگونه کرد که وفا باقی نماند پس معلوم شد که این عشق بر صورت نبود و بعضی از وفا در فای معشوق گرفته اند و حاصل بر آورده اند که وفای معشوق عشق را زیاده میکند و صورتش و جمال وفادار و بیوفائی یکسانست پس معلوم شد که موجب از معنویست که در پرده صورتست و رکاکت این تقریر پیداست

پرتو خورشید بر دیوار تافت	تا بعشق ...

قوله پرتو خورشید بر دیوار تافت ++ آه حاصل آنکه پرتو جمال حق بر این صورت تافت بسبب آن این صورت حسین و دلربا شد پس جمال در صورت عاریتست

بر چه دل نهادی بیند هم	بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم	واطلب اصلی که تابد او مقیم

قوله بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم ++ آه مراد از کلوخ صورتست و از سلیم احمق بطریق تهکم که بیان آن گذشت و یا آنکه عشق صورت را بمار تشبیه داده شد و سلیم که موضوع بمار گزیده است برگزنده عشق صورت استعمال کرده شد

ای که تو هم عاشقی بر جمال خویش	...	پرتو عقلست آن بر حس تو	عاریتست ...

قوله ای که تو هم عاشقی بر جمال خویش ++ آه پس کسانند که صورت جمیله را ... و عشق بران میورزند و استدلال میکنند بر اینکه جمال حق که خالق این صورت جمیلست چگونه است چونکه در مخلوق خود این قدر جمال عطا فرمود پس جمال خالق البته افزون خواهد بود و باین استدلال این کسان خود را امید دارند که عاشق جمال این صورتیم و مشغول هستیم از عاشقان دیگران مرصورت را پس مولوی قدس سره اینها را هدایت میفرمایند ای که تو هم عاشق شده بر جمال خویش با عشق این صورت بزعم خود خویش را بر صورت پرستان دیگر پیش دیده پس بدانکه این پرتو عقل که بر حس تو تافته که از عقل تو این قدر بمعرفت رسیده است بحس تو این هم عاریتست چون رنگ ذهب بر مس بلکه این عشق بر مظهرست نه مظاهر پس ترا باید که عاشق شوی بر حق ظاهر در خصوصیت مظاهر مطلق سازی و عشق خصوص مظهر ترک کنی تا مشاهده ظاهر در هر مظهر شود و تجلیه او را در هر مظهر بوده و بدین تقریر خطاب این بیت بعاشق صورتست و مفید بجمال صورت چنانکه در ابیات سابقه بود و شیخ ولی محمد گفته که این خطاب بصاحب تجلی صوریست که مشاهده حقیقت در عالم صورت میکند چنانکه در ابیات سابقه بود و شیخ ولی محمد گفته که این خطاب بصاحب تجلی صوری است که مشاهده حقیقت در آئینه صورت میکند یعنی تو در شغل بمظاهر صوری گمان می بری که من عاشق صورت نیستم عاشق جمال و مشاهده حقیقت میکنم در صورت و خود را از صورت پرستان ممتاز میدانی این ملاحظه حقیقت و معنی از پرتو عقل و حسست پرتو عاریتست و مقصود بالتبع افتاده چه ادراک حقیقت و معنی کار عقل و بصیرتست نه از بصر که از بصر نیاید جز ادراک صورت و جمالی که در صورت ظاهرست چون تعلق مدرک بصر پرتو نیا البست صورت و جمال صورت مقصود بالذات بود و حقیقت معنی مقصود بالتبع پس تو هم عاشق صورتی و هم عاشق اصل عشق اصل نداری مگر بالتبع و این نقصانست و اگر بالذات عاشق حقیقت میبودی محتاج دیدن صورت جمیله بلکه مطلق صورت نمی گشتی و در مظاهر روحانی مشاهده جمال معنی میکردی انتهی بدانکه صاحب تجلی صوری آنست که مشاهده حق در صور میکند او صاحب مشاهده است و عاشق صورت نیست اصلا و اراده این لفظ از مولوی قدس سره بعید می نماید که این مشاهده پرتو عقل نیست اصلا که عقل را اصلا در مشاهده حق در صور راه نیست لهذا این شارح لفظ دل زیاده میکند و کلام مولوی قدس سره را بران دلالت نیست و این مشاهده حق بچشم دلست نه بچشم سر پس این مشاهده پرتوی چیزی نیست دیگر تو گفتن آن خزان صحیح نمیشد که این مشاهده چیزی را بود پس آن زمان این گفتن صحیح میبود که این پرتو چیزی دیگر است و آنکه گفته که صاحب تجلی صوری را بصورت و جمال صورت مقصود بالذاتست غلطست بلکه صورت نزد وی حرارتست و رویت حرارت مقصود بالذات نمیتواند شد بلکه مقصود بالذات رویت مرئیست و مرآت وسیلست و مقصود بالتبع بلکه مرآت مرئی نیست اصلا و نیست مرئی مگر آنچه در مرآت دیده میشود و آنچه که این شارح گفته که اگر عاشق حقیقت میبود محتاج صورت نمی بود غلطست که مشاهده در صورت نوعی از مشاهده است که بدون آن میسر نمیشود بلکه مشاهده در بعضی صور اعلی مشاهدات است چنانکه در نساء فرجات وقت جماع مشاهده اعلی مشاهداتست و این مشاهده در غیر نساء متصور نیست لهذا احتیاج بصور نساست در این مشاهده آنچه ناطق ست کلام بآنکه گر او عاشق حقیقت بودی در مظاهر روحانی مشاهده جمال معنی میکردی پس کلام مولوی دلالت بران نیست اصلا و او اگر قصر را اراده کرده بر مشاهده جمال مظاهر روحانی چنانکه مشیرست بآن تقریرات وی پس این غلطست که اقتصار در مظاهر تنزیهیه و ترک مظاهر تشبیه چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده از نقصان عظیم است و اگر اراده کرده که در مظاهر روحانیه هم مشاهده میکرد چنانکه در مظاهر صوری مشاهده میکند پس صاحب تجلی صوری هم در مشاهده ...

[illegible] مشتاق مشاهده ... [illegible] ... اگر آن مشاهده در صورت کند و متقید مقتصر بران باشد و حکم بر نقصان آن
[illegible] ... این کلام ... [illegible] ... آنکه از مولوی منقول ست انکار بر شیخ اوحد الدین کرمانی که کاش اگر سیکردی
[illegible] ... [illegible] ... هم نشاید زیرا که این اقتصار نه صحت از مشاهده تشبیه که بدون شاهده
در صور [illegible] ... که مشاهده حقیقت ... [illegible] ... دیگر داند و آن آنست که وجود کونی عاشق در تجلی صوری فنا نمی‌یابد
بخلاف تجلی در مظاهر روحانیه و بخلاف تجلی ذاتی که ورای پرده صوری و معنی است که دران هر دو فنای وجود امکانیست و تایید آورده بقول شیخ فخر الدین
عراقی قدس سره در لمعه هشتم از لمعات محبوب از آئینه صورت رخ می نماید و باز آئینه معنی و ورای صورت و معنی اگر جمال را در نظر محب در کسوت صورت جلوه دهد
محب بشهود لذت تواند یافت و از ملاحظه قوت شهود بخورد و اگر جلال او از درون پرده عالم غیب بر عالم ارواح تاختن آرد محب را چنان از و بستاند که از و
نه رسم ماند و نه اسم اینجا محب لذت شهود نیابد و نه ذوق شهود شناسد و اگر محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جلال و جمال برافگند سطوت ذات بی حجاب
صورت و معنی اینجا با محب همه این گوید ... در شهر بگوی یا تو باشی یا من کاشفته بود کار ولایت بدو تن + و از این کلام شیخ ولی محمد تایید گرفته گفته پس
دریافتی که کمال در فنافی الله و بقا بالله است درین نیست مگر در تجلی معنوی و ذاتی و در تجلی صوری وجود کونی هنوز باقی ست پس از وصال محبوب خورد او را
نیست و نصیب او جز جدائی یا دنه و صاحب تجلی ذاتی و معنوی چون از وجود خود برست بدو پیوست انتهی بدانکه عارف ولی الله که در سیر کامل باشد فانی
فی الله شده به بقا بعد الفنا متصف میباشد و بعد این این عارف حق را در مظاهر کونیه مشاهده میکند و بعضی از آنها آنهانند که در مظاهر صور مشاهده میکنند
و ایشان اصحاب تجلی صوری اند و مشاهده در صور نقصان نیست مگر آنکه مقتصر باشد بر صورت جمیله پس این اقتصار نقصانست نه آنکه مشاهده در صورت نقصانست
و در کلام سابق گذشته در دفتر اول بیان آن رفته که مشاهده حق سبحانه در مظهر آن کاملست و این مشاهده در صور نیست و محبوب بود و بسوی اعرف العارفین
سید عالم صلوات الله وسلامه علیه و آله و اصحابه و این مشاهده کامله در مرد و زن مشروط ست بنکاح حلال و اما رویت غیر شرعیه پس مطلق مشاهده است از رویت
عارفست تقیید بنظاره منکوحه یا است میباشد و این تقیید نقصان نیست بلکه کمالست نیست مذموم مگر تقیید بصورت خاص بلا موجب شرعیه بقول مولوی
قدس سره کاش سیکردی و سیکذشتی درین تقیید است ست و آنچه که تایید گرفته از قول شیخ فخر الدین عراقی قدس سره دران تایید نیست بوجهی از وجوه زیرا که
شیخ مذکور شق اول که در تجلی صوری گفته اگر جمال را در نظر محب در کسوت صورت جلوه دهد پس این تجلی جمالیست و این موجب فنا و بی شعوری نیست چنانکه
شیخ عبد الحسن ... قدس سره در شرح این کلام گفته که درین تجلی فنای متجلی له نمیشود پس بسبب عدم فنای تجلی بصفت جمالست و تجلی بر موسی علیه السلام
را در صورت نار اگرچه تجلی صوری بود ولیکن چون ... و مصعوق گشت و درین تجلی کمال موسی بود نه نقصان و در تفصیل تجلی در مظاهر روحیه گفته اگر جلال او از
درون پرده ... [illegible] ... جلالیست که منفی و ماحی میسازد پس از فنا و محویت خاصه تجلی جلالیست خواه در صور باشد خواه در ارواح لهی بینی که چون موسی را
تجلی شد ... [illegible] ... مصعوق گشت زیرا که این تجلی اگرچه صوری بود ولیکن چون جلالی بود منفی و مصعوق گشت و در معراج آن سرور سید عالم را صلی الله علیه
و آله ... تجلی جمالی و صوری بود و چون جمالی بود و مصعوق نگشت پس ازانچه گفته شد ظاهر شد که در مشاهده در تجلی صوری نقصان نیست بوجهی که ذکر کرد شیخ ولی محمد
[illegible] ... الله که اگر در عشق اهل خویش بهم رسید و خود را بدان از صورت پرستان و دیگر ممتاز ذاتی بدان مغرور مشو که آن به توبیر تو عقل ست
[illegible] ... آن باشد که اگر ترا در عشقهای صوری گمان شود که من عاشق اهلم و صورت پرست نیستم پس با آنکه این معنی اثری از پرتو عقل ست که
[illegible] ... افتاده و عاریت ... [illegible] ... صورت لی شد انتهی شیخ ولی محمد ایراد کرده بر وجه اول که درین غفلت است
از فایده ... [illegible] ... آنست که تو عاشق صورت هستی و بسوی این عشق اهل که بهم رسیده عاریت ست بدان مغرور مشو و این سهو ست زیرا که
[illegible] ... تجلی صوری را ... عاشق صورت گمان می برند که در عشق مصنوع عشق صانع ست پس عشق
مصنوع ... عشق صانع ... [illegible] ... که این عشق در حقیقت عشق صورت ست پس اصلا عشق صانع نیست

ودرین معنی از لفظ اهم اصلا غفلت نیست [illegible]

کاین حکم عقلست وعشق تو بر مظهر صورت است نه بر حقیقت که ظاهر آن معنی این ومحیح است [illegible] نیست ومحیح [illegible] ست که معنی طلب

عاشق صورت است نه صاحب تجلی صوری تو محمد خدا گفته که بسا کس از صاحب حال شنیده با وجود گرفتاری صورت گمان برده که با اصل عاشق نیست شده وا

از صورت پرستان دیگر ممتاز ساخته ومولوی میفرماید او را ازین گمان فرود نشده که از پرتو تقلید صاحب حال است که آنان [illegible] تعبیر کرده شده میان

دید و تقلید فرق عظیم است پس درین بیت نیز مخاطب گرفته عشق صورت است که مقلد صاحب حال است وازین وجه نیز می تواند شد

چونکه زر اندود است خوبی در بشر | ورنه چون شد شاهد تو پیرخر | چون فرشته بود همچون دیو شد | [illegible] | [illegible] | [illegible] | اندک اندک می ستاند آن جمال | اندک اندک خشک میگردد نهال

قوله چون زر اندود است خوبی در بشر آه باز رفت در توضیح استدلال سابق وبیان آنکه این حسن خوبی که در بشر است مثل زر اندود است عاریت

از ظاهر بین مظهر است برای همین چون اهم جمیل خود را اکنون ساخت جمال در رفت پس این صورت قابل عشق نیست که حسنش زائل میشود وچنانکه ابیات

تالیه مفصل این معنی است وقول وی نعمره ننکسه بخوان اشارتست باین آیه ومن نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون کسیکه زیاده

میکنیم عمر او را بر پشت میسازیم او را یا نمی فهمید این تبدیل او وین تا کید است برانکه حسن صورت زائل وفانی است پس بر آن دل نباید نهاد

رو نعمره ننکسه بخوان | دل طلب کن دل منه بر استخوان | کان جمال دل جمال باقی است | دولتش از آب حیوان ساقی است | خود هم او آبست و هم ساقی و مست | هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

قوله دل طلب کن دل منه بر استخوان آه مع الابیات التالیه چون سابق در عشق بیان کرد زوال حسن میفرماید که دل را طلب کن مراد ازین دل حقیقت جامعه

ومخزن اسرار الهیه است که عرش الله تعالی است والله تعالی با جمیع اسمای کلیه وجزئیه بر وی متجلی است پس این دل حق را وهر تجلی می بیند خواه تجلیات صوری باشد

یا غیر آن بلکه در خود هر شی را وهر اسم را می بیند تو دل خود را بدین استخوان که صورت است منه تا که [illegible] شود واز دیده پنهان که دست باز نماند وجمال این دل

که بسبب متجلی شدن حق با اسما وصفات خود جمال یافته جمال باقیست که زوال را در وی راه نیست این دولت که بدل رسیده است دولت دل از آب حیات است

که کنایه از ذات حق است یا از افاضت حق علوم را [illegible] است پس جمال این دل فنا را قابل نیست واین دل خود هم آب است وخود ساقی وخود مست این همه

در مشاهده یکی میشود چنانکه در واقع یکیست لیکن وقتیکه این طلسم بشریت که [illegible] از فنا بشریت صاف شود درین کلام اشارتست بآنکه در تجلی مشاهد

که بر دل وارد میشود وازباطن هست نه از خارج

آن یکی را تو ندانی از قیاس | بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

قوله آن یکی را تو ندانی از قیاس آه یعنی این وحدت

که گفته شد از استدلال ظاهر میشود وعقل منظر و قاصر است از دریافت این سر [illegible] را یافته وبه گرفتار این وحدت شده شود که از بندگی ومجاهده قلب منور میگردد

واین وحدت مشهود میشود

معنی تو صورتست و عاریت | بر مناسب شادیی و قافیت | معنی آن باشد که بستاند ترا | بی نیاز از نقش گرداند ترا | معنی آن نبود که کور و کر کند | مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

قوله معنی تو صورتست [illegible] نیست گمان آنکه این عشق صورت عشق معنی است

در مثال دیگر بیان میفرماید که تو آنچه که معنی گمان می کنی این معنی [illegible] شادی وقافیه است چنانکه معانی که از عبارات والفاظ

فهمیده میشود وحسن آن دریافته میشود ودران گمان برده میشود که [illegible] معانی [illegible] قافیه است وحسن معانی که

دریافته میشود از حسن قافیه وغیر اوست درین صورت که حق [illegible] این صورت است پس [illegible] این معنی تعین عشق صورت است

وعاریت است که بجهت صورت نه بجهت معنی ودر بیت تالی میفرماید که معنی آن [illegible] قبول کند واز نقش وصورت بی نیاز گرداند پس هر تجلی

وهر صورت ترا مشهود کرداند وگرفتاری تقییدات برخیزد وآن معنی نیست که ترا کور وکر کند از مقید اطلاق وقیع وکر گرداند از استماع کلام او وبه آن جزکه تو

او را [illegible] خیال کرده واین خیال ترا بر نقش وصورت عاشق گرداند [illegible] صاحب تجلی صوری که حق را در آن

صورت می بیند [illegible] گفته یعنی تو [illegible] این کار دال [illegible] که بالذات نقص وصورتست وجمالی که در [illegible]

از صاحب [illegible] مناسب اعضا وجز آن وا مشاهده [illegible] بالذات [illegible] شاهد [illegible] حقیقت [illegible]

وز زشت و زیبا در نظر او یکسان باشد و چون محبوب بصورت مقید است نه ستنکر پس صورت که بیند آنکه غیر موجه جمیله بیابد باشد و در مشرب عشق این عین نقصان است
پس عشق صورت جمیله دو نقصان می آرد یکی آنکه مشاهده حقیقت بالتبع میگردد و دوم آنکه بلحاظ غیر و غیریت وجود میگردد انتهی و این کلام با این طول اگر
صحیح باشد پس کلام مولوی قدس سره بران دلالت نیست زیراکه خلاصه کلام آنست که صاحب تجلی صوری براه مشاهده حقیقت بالتبع است و مشاهده
صورت بالذات و مولوی میفرماید که آنرا که او سخن خیال میکند معنی نیست بلکه صورتست چنانکه منادیست بران سه معنی تو صورتست عاریت + پس این عشق
سخنی عین عشق صورتست و ابقای غیر و غیریت در مشاهده حق در صورت پس اصلا کلام را بران دلالت نیست و در حق صاحب تجلی صوری آنچه گفته نیز
صحیح نیست زیراکه صاحب تجلی صوری در سیر کاملست و باقی هست به بقا بعد فنا پس صورت او را مرآت است حق مرئیست پس بالذات او را مشاهده حق است
که معنی عبارت از وست و مرآت نیست مگر وسیله بلکه مرآت مرئی نمیشود اصلا پس این مشاهده مشاهده حق هست بالذات و صورت مرآت محض و فرق در صورت
جمیله و کریهه ارباب حفظ مراتب است نه از لحاظ غیریت که او کامل در سیر است و مرآت مشاهده جمال حق در نظر او صورت جمیله است که ان الله جمیل یحب
الجمال آری اگر وی مقتصر است بران و مشاهده حق در تجلیات دیگر پسندیده او نیست پس این اقتصار نقصان است و مرتبه علیا آنست که برین مقتصر نباشد
نه آنکه در بلحاظ او غیر و غیریت باقیست و در بعض تعینات اقتصار ضرور است چنانکه شهود حق در مظهر زن اگرچه اکمل است لیکن بدون زن حلال [illegible] است
و از مولوی که انکار منقول است بر شیخ اوحد الدین کرمانی اگرچه کامل در سیر بودند بجهت آنکه اقتصار کرده بودند بران مظاهر که اقتصار را نشاید و از شیخ فخر الدین عراقی
قدس سره نیز منقول است که وی مشاهده حق در صور جمیله میکردند لیکن کامل در سیر بودند هیچ نقصان نرسید بالجمله آنچه که شیخ ولی محمد گمان میبرد که صاحب تجلی
صوری که مشاهده حق هست در صور ناقص است صحیح نیست و حاصل بیتین تا الیین برآورده بدین وجه که حقیقت معنی و مشاهده آن نیست که ترا از تو بستاند و وجود
کونی تو فنا سازد و ترا در مشاهده احتیاج بصورت نماند نه آنکه عشق ترا بر مظاهر صوریه منحصر ساخته از مظاهر روحانیه و تجلیات ذاتیه کور گرداند و هم
عشق او بر صورت و جمال آن باید ترک کند انتهی برین تقدیر اطلاق کور بر صاحب تجلی صوری که حق را در مرآت صورت مشاهده کند لازم می آید با وجود آنکه کامل
در سیر الی الله و من الله گشته پس این اوصاف که ذکر کرده بر وی صادق نمی آید بلکه در مشاهده حق محتاج بصورت نیست و با عدم احتیاج درین تجلی صوری مشاهده
میکند و عشق او بر صورت و جمال زیاده نمیشود بلکه عشق بر حق که ظاهر در صورت و جمالست زیاده میشود آری بودن کور و جریان این اوصاف بر عاشق
صورت که مرآت مشاهده حق نگردیده صادق می آید پس این ابیات در شان او است و راجع میگردد با آنکه تقریر کرده شد | کور را قسمت خیال غم فزاست |

| بهره چشم این خیالات فناست | **قوله** کور را قسمت خیال غم فزاست ۰ آه یعنی آنکه بینائی حق ندارد و چشم دل او کور است در قسمت و نصیب او خیال صورت است
و آن غم فزا است که او جدا از دوست و پاینده نیست و او که خود چشم است و بینائی حق دارد خیالات او که مرایای حق اند مقتضی بسوی فنا میگردد و این خیالات
صور کرده فانی میکند و همین مقصود محمد رضا است و اعتراض شیخ ولی محمد با آنکه صاحب چشم بینا آن باشد که حق را در مرایای صورت می بیند و مولوی قدس سره
او را بکور تعبیر فرموده پس بینا چگونه باشد غلط است حاشا که مولوی بنده حق را تعبیر بکور فرماید و محمل کرده است بران این محمل از سوء فهمی اوست جهت به
دیگر [illegible] نمیتوان شد و اعتراض او دیگر باین وجه که این مشاهده حق در صور خوبان فنا نیست نیز وارد نیست زیراکه دعوی خواهش فنا درین مشاهده نیست
بلکه مقصود آنست که این مشاهده مثمر فنا است و شیخ ولی محمد بدو وجه تقریر کرده یکی آنکه آن کس که از مشاهده و تجلی روحانی و تجلی ذاتی کور است قسمت او از
تجلیه شوق همه خیال خواهش جدائی که باعث افزایش غم است نباشد زیراکه چون او در مشاهده طالب شهود است حظ آن بقاء جویست بقا و ثمر جدائیست [illegible]
و نیز صاحب چشم که مشاهده در تجلی روحانی و ذاتی میکنند خیالات فنای وجود امکانیست که مستوجب سرور و مستلزم وصال است برین تقریر اطلاق لفظ کور
[illegible] بر مشاهده حق در تجلیات صوریه لازم می آید و او مسلم است که درین تجلی لذت مشاهده هست پس غم افزا چگونه باشد وجه دوم آنکه او گفته که مراد از خیال تجلی
صوریست و این تجلی که باعث بقای وجود است جدائی و افزایش غم است و بهره صاحب چشم تجلی معنوی و تجلی ذاتی تجلیاتی است که فنا کنند وجود کونی
و آن فنای وجود منجر بوصالست برین تقریر وارد میشود آنچه که وارد است بر تقریر اول و علاوه بران آنکه تعبیر بخیال در مشاهده حق در تجلیات صوریه [illegible]

و ذواتیه بسبب محض نیست و هرچه در تقریر لازم [illegible] تشابه [illegible] متشابه بودن [illegible] اکمل است که [illegible] این اقتضا ان

قوله حرف قرآن را ضریران معدن‌اند | خر نبینند و به پالان بر زنند

[illegible]

ضریران [illegible] قرآن با وجود آنکه الفاظ مینمایند

قرا که اولیای الله اند و میان ما سه حفاظ فرق ظاهر میشود پس میفرمایند که حروف قرآنرا نابینایان معدن‌اند که در سینهٔ آنها حروف قرآنست و بینائی و مشاهدهٔ قرآن نیافته‌اند و علم ذوقی کلام الهی ندارند و داد از ضریران آن حفاظ اند که ذائق باطن قرآن نیستند نه ضریران چشم سر و مثل این ضریران از حفاظ مثل شخصی است که کتابانه میبیند و پالان را میبیند پس سزاوار باید که مرکب بگیرد تا مرکب از جستن باز ماند و چون مرکب بدست آید پالان البته بدست آید و مقصود آنکه واقف معنی اباید که چنین بنا لیے پیدا کند که باطن قرآن که صفت الله است مشهود وی شود و مشهود ذوق گردد و چون متخلق باین صفت شد حروف قرآن در سینهٔ او خود آید و حافظان گروه اولیای که باین مقام رسیدند حروف قرآن در سینهٔ ایشان مرتسم میشوند و ایشان مستظهر قرآن میشوند بی اشتغال بحفظ معنا. قال الشیخ الاکبر فی الفتوحات ومنهم القراء اهل الله خاصة والاخصر بعد وطم قال النبی صلی الله علیه وسلم اهل القران هم اهل الله خاصة واهل القران هم الذین حفظوه بالعمل به وحفظوا حروفه فاستظهروه حفظا وعملا وکان ابو یزید البسطامی منهم حدث ابو موسی الدهلی عنه بذلک وما مات حتی استظهر القران فمن کان خلقه القران کان من اهله ومن کان من اهله کان من الله لان القران کلام الله وکلامه علمه وعلمه ذاته بعض اولیای الله قرا اند و ایشان اهل الله اند و خاصه او تعالی نیست مدوی حاضر مرایشانرا فرموده اند نبی صلی الله علیه وآله وسلم در شان ایشان که اهل قرآن اهل الله اند و خاصهٔ الله اند کسانی اند که حفظ کردند قرآن را بعمل بآن یعنی عامل اند بآنچه در باطن قرآنرا باین جهت که شد باطن قرآن خلق ایشان و حفظ کردند حروف قرآنرا پس استظهار کردند قرآن را از روی حفظ و از روی عمل یعنی ایشانرا ذائق بقرآن شدند باین معنی که قرآن خلق ایشان شد و بود شیخ ابو یزید بسطامی از ایشان روایت میکند ابو موسی دهلی از ابا یزید باینکه وفات نیافت تا قرآن را حفظ ننمود مختلفا علما و عملا پس هر که شود خلق وی قرآن از اهل قرآنست و کسی که از اهل قرآنست او از اهل الله است زیرا که قرآن کلام وی است و کلام وی علم اوست و علم عین ذات است پس کسیکه خلق او قرآن شد پس الله تعالی مشهود وی خواهد شد و حکم بودن قرآن عین علم معنی است بر آنکه صفات الهیه در مرتبهٔ احدیت اتحاد دارند و کثرت نیست بوجهی و بانچه تقریر کرده شد ظاهر شد که در قول وی قدس سره چون تو بینایی پی خر رو که جست * چند زین پالان ای تن پرست تمثیل مرکب است تشبیه اجزا ملحوظ نیست با وجود آنکه تمثیل مرکب بلفظ اعتبار زیاده دارد فی نفسه اینجا الحمد لله سو اوست که متوهم میشود که تمثیل باطن قرآن بخر و تشبیه ولی محمد قائل باتحاد نیست و این بیت با ماقبل با وجه بطا داده عاشق بر دو گونه بود یکی عاشق بصورت جسم غیر خود دیگری عاشق بصورت جسم خود که مشغول بتن خود است و کور از روح خود و ضریر گردیدن از تن پروری و لذات جسمانیست درین بیت ابیات آینده حال اهل حقیقت بیان میفرمایند در ابیات سابقه حال قسم اول بود پس مصراع اول تشبیه بغیر ضریر است بحافظ قرآن که از ادراک معانی آن ضریر و نابینا بود و تشبیه وی به معنی قرآن و بیان حال او در صورت این تشبیه اشارتست بآنکه مجموعه وجود از روح و بدن بکتاب البیت و در مصراع ثانی تشبیه وی و معنی قرآن بخر و تشبیه حروف قرآن بپالان ظاهر است چنانکه شخصی بسبب تعشق به پالان خر بمنزلی نمیرسد همچنین حفظ الفاظ قرآن بغیر معانی سودی نمی بخشد و حاصل بیت آنکه تن پرور کور بود از روح مثل حافظ قرآن که از معنیست که مقصود بالذات است بیخبر و مقصود بالذات را پیدا نکند و باین قول مخدوش مینماید که تشبیه تن پرور بلذات نفسانیه بحافظ الفاظ قرآن که از معنی خبر ندارد و بهیچ وجه مناسبت اصلا ندارد زیرا که تن پرور بلذات نفسانیه معصیت است اصلا مفید نیست حفظ الفاظ قرآن طاعت و مفید است اگرچه فائده او کم است فائده حفظ الفاظ با حفظ معانی فائده آن حفظ الفاظ با معانی زیاده است پس این تشبیه صحت نیست و نیز بودن بیان حال تن پرور در صورت این تشبیه صحیح نیست زیرا که تن پرور بلذات نفسانیه او کر نیست نه در ابیات سابقه و نه درین بیت نه کلمه تشبیه مذکور است پس دلالت این بیت بحال وی چگونه باشد و این تشبیه نیست مگر در ذهن پس مصراع اول این بیت مستعمل است در حال تن پرور بطریق استعاره تمثیلیه پس در استعاره تمثیلیه تشبیه هیات ترکیبیه بهیات ترکیبیه و گسسته مفردات باهم و استعمال تمام کلام [illegible]

برای مشبه به در ابیات هر کیب مشبه شود مقام این شارح تشبیه در مفردات اعتبار کرده است پس استعارهٔ تمثیلیه چگونه باشد بمعنی ادیبا استعارهٔ تمثیلیه قرینه که بآن انتقال بسوی هیئت ترکیبیه مشبه شود ضرور نیست و اینجا قرینه مقصود نیست و ذکر بعض اجزای آن ترکیب مشبه هم نیست تا آن قرینه گردد و یا بطریق استعاره در مفردات پس ضریر تن سپید و مراد باشد و از حروف قرآن لذات نفسانیه و سخافة این ظاهر است زیرا که برین تقدیر ذکر حروف قرآن از میان رفت پس چه چیز مشبه به ضریر باشد و اوتسلیم این تشبیه کرده و در لفظ قرینه بران اراده نیست بالجمله اینجا این شارح ذکر کرده بعید الفهم است ازین جهت پس این بیت بیان آن سخنی تواند شد + م

پشت خم دکان مال و مکسبست	جان تو سرمایهٔ صد قالبست

قوله پشت خم دکان مال و مکسبست + آه یا مراد از دکان مال و مکسب تن بر وجه استعاره سابق بیان حافظ بود درین بیت انتقال بمطلب دیگر است و حاصل آنکه پشت خم چیست این بیتین که خر دکان مال و مکسب برای تن پروری مال و کسب می ماند یا مراد از پشت خم نفس است چنانکه در ابیات آینده مصرح پس اینجا انتقالست بسوی بیان حال نفس و حاصل آنکه این نفس دکان مال و مکسبست و نفس مستعمل بر این امور میباشد و حاصل مصراع ثانی اینست که اگر قوالب کثیره فرض کنند شخص را پس بکار نمی آید و سرمایهٔ روح است که کمال است و بقای او راست و این مراد نیست که روح در قوالب کثیره میرود تا تناسخ لازم آید و بعضی گفته اند این مبنی است بر تجدد امثال این هم نمی تواند شد زیرا که در تجدد امثال تجدد جان و قالب هر دو مشترک اند که امثال هر دو متجدد اند و مصراع ثانی الصق است بتقریر اول مصراع اول + م

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول	خر برهنه نه که راکب شد رسول

قوله خر برهنه بر نشین ای بوالفضول + آه اگر در بیت سابق تشبیه تن بخر بود پس مراد از خر برهنه آن تن که از حظوظ البشریه خلاص شده و اگر مراد نفس باشد در بیت سابق پس درین بیت از خر برهنه مراد آن نفس است که از حظوظ نفسانیه باز داشته شد و مطمئنه و ملامه گردیده و در مصراع ثانی استفهام برای تقریر است یعنی البته راکب شد رسول صلی الله علیه و آله وسلم + م

النبی قد رکب معروریا	والنبی قیل سافر ماشیا
گفت آن شه بس پیاده رفته است	بار این آن نبی پذرفته است

قوله النبی قد رکب معروریا + آه نبی صلی الله علیه و آله وسلم رکوب فرمود بر مرکب برهنه و او گفته شده که نبی صلی الله علیه و آله وسلم سفر کرد پیاده و حاصل مصراع اول بلسان اشارت اینست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از بدو خلقت خود پاک بود از حظوظ البشریه و نفس او پاک بود از دنس که شیطان او مسلم و منقاد او بود نه مثل آدم که شیطان او نافرمان او بود یا اشاره بسوی معراج باشد که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم در وقت معراج از اوصاف بدن بکلی منسلخ شده بود و بدن مبارک خاصهٔ روح پیدا کرده بود و تفسیر مصراع ثانی در بیت تالی فرموده که آن شاه صلی الله علیه وسلم تنها در بارگاه احدیت سفر کرده و بار همه خود بر داشته که فیض هر کس از و تقاضا استعداد رسیده این تنبیه ذاتی او بود نه از کسب از مجاهده + م

شد خر نفس تو بر میخیش بند	چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او بردنی است	خواه در صد سال خواهی سی و بیست

قوله شد خر نفس تو بر میخیش بند + آه اگر در ابیات سابقه از خر نفس مراد است پس این ابیات مربوط اند با آن و اگر بدن مراد است پس اینجا انتقال بمطلب دیگر است چنانکه فوات شریف و بیست یعنی نفس تو بمنزله خر است که میخ وسعی کرده و سعی جهد بر میخ مجاهده این خر را ببند تا از جستن باز ماند و این نفس چند خواهد گریخت و این بار صبر و شکر برداشتنی است خواه شتاب بردارد یا بدرنگ یعنی بعد موت باز خواهد برداشت خواه موت شتاب آید یا بدرنگ نه ظاهر این کلام چنانکه بیت بعد بران دلالت می کند + م

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت	هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت

قوله هیچ وازر وزر غیری بر نداشت + آه اشاره است بآیت کریمه لا تزر وازرة وزر اخری نخواهد برداشت بروز قیامت نفس بردارنده بار نفس دیگر را و مصراع ثانی این بیت اشارتست باین که الدنیا مزرعة الآخرة دنیا جای زراعت آخرتست هر چه اینجا در دار دنیا زراعت خواهد کرد همون درو خواهد کرد در آخرت خواهد برداشت لیکن این معنی مخدوش است بآنکه بار نخواهد شد در قیامت مگر اعمال سیئه و اما اعمال حسنه پس مرکب خواهند شد و آیهٔ کریمه نیز در اعمال سیئه نازل است پس چگونه است آید + بار صبر و شکر او بردنیست + خواه در صد سال خواهی سی و بیست + پس لابد است که اضافت بار بسوی صبر و شکر از قبیل اضافت بسوی سبب است و مراد وجوب صبر و شکر و حاصل آنکه نفس را بهیچ مجاهده و ریاضت بند چند بگریزد او بسوی تنعمات خود که او بارهای که ناشی است از وجوب شکر و صبر که در ادای آن واجب اخلال کرده و از آن معاصی پیدا شده باز خواهد بر این بار سیه داشتنی است پس باید که مجاهده و ریاضت اگیر و نفس را بران صابر و شاکر دارد تا از و بار ناشی نشود و شادمان سرانند که حاصل آنست که نفس را بار صبر و شکر در دار دنیا بر داشتنیست یعنی بروی لازم است که این بار را بر دارد و برین تقدیر معنی کریمه که در بیت ثانی آن را اشارتست باشد که حمل کسی بکار دیگری نخواهد آمد و آنچه کرده

لازم و واجب ... باشد ... نیشود و معنی شعر ثانی آنست که هر کس ... باعث بر ... دیگر

تا نگردی تو گرفتار اگر	که اگر این کردمی یا آن دگر	از دو گفتن سول الوفاق	منع و گفتست این نفاق	کان منافق در اگر گفتن بمرد	وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

تمثیل حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

ای بسا کس رفته در بوی گرو					از جمال عافیت ناخورده بر
در تیسیر تو نقصانی اگر					این سخن بشنو که ...
یک غریبی خانه میجست از شتاب	دوستی بردش سوی خانهٔ خراب	گفت این را گر سقفی بدی	پهلوی من مر ترا مسکن شدی	هم عیال تو بیاسودی اگر	... دیگر

قوله طمع خامست آن مخور خام ای پسر الخ اما حاصل این ابیات آنست که کسب و عمل بندگی باید ومبر طمع خام اعتماد نباید کرد که فلان گنج حاصل شده است من هم برین اعتماد کنم وکسب بگذارم که این امر از بخت حاصل میشود و بنا در رونا درکالمعدوم است بران اعتماد نباید وکسب مانع آن نیست که از بخت گنج معرفت یابد واگر عمل خواهی بعد گذشتن وقت خواهی دریافت که اگر عمل کردی ندامت نبردی بسنتی پیش آیی چنانکه منافقان درین گفتن بمردند و حسرت بردند و بسا کس مردند و تمنا پس باید که عمل نباید گذاشت که این وقت وقت فرصت است و حق تعالی میفرماید آیهٔ وَأَنْفِقُوا مِمَّا رَزَقْنَاكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَ أَحَدَكُمُ الْمَوْتُ فَيَقُولَ رَبِّ لَوْلَا أَخَّرْتَنِي إِلَى أَجَلٍ قَرِيبٍ فَأَصَّدَّقَ وَأَكُنْ مِنَ الصَّالِحِينَ خرچ کنید در راه خدا از آنچه که رزق داده‌ایم شما یان را پیش از آنکه آید موت کسی را از شما پس بگوید وقت موت ای رب کاش مرا موخر ساختی تا اجل قریب پس تصدیق میکردم و میشدم از صالحان و حاصل آنکه چون عمل و فرصت نکند وقت رسیدن موت تمنی حیات کند تا عمل صالح بکند و این تمنی بکار نمی آید اصلا چنانکه میفرماید وَلَنْ يُؤَخِّرَ اللَّهُ نَفْسًا إِذَا جَاءَ أَجَلُهَا وَاللَّهُ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ و نه موخر خواهد ساخت الله هیچ نفسی را با اجل ... رسد اجل ... واحد وانا است بانچه عمل میکنید ای بندگان

گفت می بهلو یاران خوست	لیک اندر خانهٔ همسایه نیست	کاشکی معمور بودی این ...	خانهٔ تو بودی این ...

قوله کاشکی معمور بودی این سرا الخ لفظ معمور در مصرع ثانی صفت است بسوی ما و حاصل آنکه کاش معمور بودی اینخانه تا اینخانه که معمورست خانهٔ تو بودی و یا لفظ معمور موقوف و خبر با ... مستقبل و حاصل آنکه کاش اینخانه معمور بودی تا جای تو شدی اینخانه و ما معمور میشدیم از ... تو و احسان تو و حکم شیخ ولی محمد برکات این توجیه ترکیب بوجهی ظاهر نمیشود و شارحی این بیت را از الحاقات شمرده است

این همه عالم طلبگار خوش‌اند	وز خوش تزویر اندر آتش‌اند	قوله

قوله این همه عالم طلبگار خوش‌اند الخ ظاهر آنست که مراد از خوش راه وصول بحق است حاصل آنکه همه کسان طلبگار وصول حق میدارند لیکن از یافتن راه که تزویر نفس شیطان آنرا اراده و وصول حق دانسته در آتش افتاده‌اند و این راه بکار نیاید ابیات تالیه باین معنی مصدق تمام دارد و شارحان مراد داشته‌اند از خوش آنکه طبع را در خوشی و تلذذ دارد و حاصل آنکه همه عالم در طلب خوشی هستند و از خوشی که تزویر حاصل میشود که طعام دنیا و جاه اند در آتش افتاده‌اند که آنکه خوش حقیقیست آنرا ... خوش تزویری را اختیار کردند و شیخ افضل گفته که از مراد خواهش چیزها که بتزویر حاصل شده در آتش اند و بر آمدن این معنی از لفظ ظاهر نمیشود مگر باین وجه که مراد از خوش خواهش باشد در تزویر اسوری که از تزویر حاصل است و برین تقدیر اولی آنست که تزویر بمعنی خود باشد و حاصل آن بود که همه کس طالب خواهش خود اند و از خواهش تزویر که هستی ... نیاید

در آتش عشق و طلب آن گرفتار اند ه	طالب زر گشته جمله پیر و خام	لیک قلب از زر نداند چشم عام	پرتوی بر قلب زد خالص ببین	بی محک زر را مکن از ظن گزین	
گر محک داری ...	...	این محک ...	...	...	

قوله طالب زر گشته جمله پیر و خام الخ الابیات این مناسب است که مشتغل باعمال ... و فرق نکنند میان تزویرات شیطان و نفس سیئات خود را حسنه دانند و حال این حال طالب زر میماند که در ... خالص فرق نمیکند بلکه قلب خود را خالص اند و چنانکه از محک خالص از نقد ممتاز میشود همچنین از شرع شریف که محک اعمال است با نور فراست میان اعمال سیئه

از حس ممتاز گردد و مزد شیطان و نفس از غیر مزد ممتاز شود

بانگ غولان هست بانگ آشنا — آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ میدارد که هان ای کاروان — سوی من آیید نک راه و نشان

نام هر یک میبرد غول ای فلان — تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر — عمر ضایع راه دور و روز دیر

چون بود آن بانگ غول آخر بگو — مال خواهم جاه خواهم آبرو

از درون خویش این آوازها — منع کن تا کشف گردد رازها

قوله بانگ غولان هست بانگ آشنا ا ه مراد از بانگ غولان وسوسهای شیطانیه و نفسانیه است چنانکه مولوی قدس سره خود تفسیر فرموده و مراد از فنا هلاک است نه فنای مصطلح

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز — چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح کاذب را ز صادق واشناس — رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ — دیده پیدا کند صبر و درنگ

قوله چشم نرگس را ازین کرکس بدوز ا ه کرکس طائر یست مردار خوار مراد دنیاست که مردار خوار است

رنگها بینی بجز این رنگها — گوهران بینی بجای سنگها

قوله تا بود کز دیدگان هفت رنگ ا ه این غایتست مذکور حق را یا ترک دنیا یعنی تا از این دیدگان رنگهای گوناگون که دیدنیاست صبر که حق کرده دیده دل پیدا کند که بآن رنگهای سوای این رنگهای عالم شهادت از تعینات عالم ... رنگهای ... وصفات ... دیده شود

گوهر چه بلکه دریایی شوی — آفتاب چرخ پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان — تو برو در کارگه بینش عیان

قوله گوهر چه بلکه دریایی شوی ا ه حاصل آنکه همه گوهر در خود یابی و مشاهده اسرار در خود کنی

کار چون بر کارکن پرده تنید — خارج آن کار نتوانیش دید

قوله کارکن در کارگه باشد نهان ا ه در دفتر اول در قصه وزیر یا کردیم تحقیق فنای منقول از شیخ اکبر قدس سره گذشته که آن فانی که مشاهده الله ست در مرتبه غنای و حال آنکه نبود هیچ شانی از شیونات صحیح الدعوی نیست در فنا و درین فنای اتم ست و این مشهد امیر المؤمنین ابوبکر صدیق بود رضی الله عنه که الله را قبل این شیونات مشاهده کرده اند چنانکه در واقع مقدم ست و درین مرتبه هیچ شی نبود سوی او تعالی نیست در واقع و بعد از ان در شهود آن صدیق اکبر قائم شد پس دیدند صدور شیا از حق و رویت الله قبل این شهود ثابت کردند پس ثابت کردند در شهد خود تقدم الله در مرتبه غنا و صدور عالم در مرتبه متاخر بظهور حق در شیونات و در مرتبه متاخر و مولوی قدس سره درین ابیات این اسرار ارشاد میفرمایند و مراد از کارکن ذات حق ست و از کارگه عدم شیونات که در مرتبه نبود و ذات حق ست سبحانه غنی از عالم ست پس مرتبه ذات حق هیچ شانی از شیون نبود چنانکه حدیث مروی امام بخاری کان الله و لم یکن معه شیء مشاهدیست بآن حاصل آنکه الله تعالی در مرتبه عدم عالم که مرتبه غنای اوست موجودست و نهانست پس باید که دران بروی و شیون را فنا ساخته او را ببینی عیان و ظاهر و در بیت ثانی مراد از کار این مصنوعات اند و حاصل آنکه این مصنوعات که شیونات حق اند اگرچه پرده اند بر ذات حق که ظاهر ست لیکن در مرتبه عدم این شیونات ذات حق سبحانه ظاهر ست که آن مرتبه غناست و هیچ نیست دران مرتبه تا پرده باشد و در تالی این بیت میفرمایند که دید حق خارج ازین مصنوعات ممکن نیست که خارج این مصنوعات وجود ندارد لیکن ذات حق در کارگه خود که مرتبه غنای اوست و عدم شیونات است و او انتظار کرده شده است از ان پدید چون تاثیر ذات است مشاهده عارف میرود دران مرتبه پدید آید و در بعض نسخ مصرع ثانی این بیت مصرع ثانی بیت قبل ست و مصرع اول این بیت بجای مصرع ثانی بیت قبل ست این چنین ست کار چون بر کارکن پرده تنید کارکن کارگه باشد پدید یعنی کار که مصنوعات اند چون پرده اند بر کارکن پس تا بودن این مصنوعات خارج این مصنوعات نتوان دید پس باید که ازین مصنوعات در گذشته در کارگه باید دید

کارگه چون جای باش عاملست — آنکه بیرون جست ازو می غافلست

قوله کارگه چون جای باش عامل ست ا ه یعنی مقام ذات ست تا آنکه کسی آنجا نرود و خود را فانی بالکل نسازد دریافت او و شهود او نتوان شد چنانکه عامل در کارگه میباشد چون آنجا رسد عامل را نیابد و در بیت بعد میفرمایند

پس در آ در کارگه یعنی عدم — تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیده است — پس برون کارگه پوشیده است

قوله پس در آ در کارگه یعنی عدم ا ه مراد از عدم عدم ممکنات و شیونات در مرتبه ذات حق که مرتبه غناست و دران مرتبه ذات حق موجود ست و هیچ شانی و هیچ ممکن دران مرتبه نیست پس بکه درین مرتبه در آید با فنای کلی ذات خود را و جمیع شیونات را حق یابد و بعد آمدن او در بقا بعد این فنای مشاهد ذات غنی میباشد و صدور شیونات از ان مشهود او گردد بلکه متکثر شدن بتکثر شیونات نیز مشهود او شود و همین ست معنی مصرع ثانی سه تا ببینی صنع و صانع را بهم یعنی ذات صانع و مصنوع هر دو مشهود شود و این شهود امام الصدیقین بود و فرق این مشاهده نیست و همینست که شیخ اکبر قدس سره فرموده که چون امام الصدیقین بعد فنا و مشاهده مرتبه ذات غنی از عالم و شهید دیگر قائم شدند مشاهد صدور شیونات از ذات حق شدند و مراد از ین مشاهدت

بعد این [illegible] آنچه تفصیل کرده شد الا بهشت نشد [illegible] بالعصا [illegible] این بیت است [illegible] قبل این بیت گذشت
و اقتدار این ابیات بوجه مذکور بر این عیلاج گشته و آنا اشارت است بپس از عدم فنای سالک بذات حق [illegible] این عبارت است از انقطاع ما سوی
از شهود او پس کارگه کار ازان عبارت شده و حاصل بیت اول اینکه آورده شد [illegible] این بیت [illegible] ایشان بر او رود تا که
که مصنوعات اندر پرده اند به ذات و چون در شهود فنا شد به ذات حق پدید شد و خارج این مصنوعات مشاهده او شوند شد وجود او خارج از مصنوعات
نیست این منظر در فنا پدید میشود و این فنا حال فنا فی ذات است و کسیکه بیرون ازین فناست یعنی مشاهد وجود خود است او از ذات غافل است
پس در فنا صانع با مصنوعات پدید شوند و چون در فنا مشاهده مصنوعات صورت نبندد و گفته اند که فنای با فنا صفات در ذات حق است مع بقای
ذات او چنانچه صاحب مذهب موافق این باشد که حق اسد او که دیا فنای ذات است با بقای صفات چنانکه در تقرب فرائض است که عبد اسم حق میشود و با فنا
صفات و ذات هر دو این صاحب جمع هر دو قرب میست با بعد فنای ذات و صفات متقید بهیچ یک از نسبت گاهی بقرب فرائض منتهی میشود و گاهی بقرب
نوافل گاهی بجمع بین القربین و در اول بقا و فنای کلی نیست پس [illegible] متصور است و در آخر [illegible] بقا بعد الفنا [illegible] گفته که بقا [illegible]
اول حق را می بیند و مصنوع را حقیقت معدوم [illegible] مصنوعات را می بیند و این تقریر که [illegible] شد و تقریر [illegible] بشد که ازین کارگاه
مرتبه احدیت مراد باشد که در آن مرتبه ممکنات را وجود نیست گر اینکه ثبوت مرتبه علمیه است پس این مرتبه [illegible] شد [illegible] کار که حقیقت
الهیه است باشد و حاصل آنکه مشاهده حقیقت الهیه بدون مشاهده این مرتبه نتواند شد و این مصنوعات پرده حقیقت الهیه که [illegible] وجود ممکنات مشاهده آن
نتوان شد لیکن آن حقیقت خارج ازین کائنات نیست [illegible] مصنوعات [illegible] انقطاع این وجود بلکه مشاهده آن اعیان که بهیچ
وجه [illegible] بلکه ملاحظه اعیان که مصنوعات اند بعنوان صانع [illegible] و این اعیان مصنوعات اند [illegible]
آنست که [illegible] الفاظ وی که واقع شده و در تحت این بیت سه کار چون بر کارکن پرده تنید [illegible] کارکن در کارگه باشد پدید یعنی چون آن تو حجاب شود [illegible]
تو محل [illegible] در تحت این مصراع سه آنکه بیرون است از وی غافل است یعنی کسیکه بیرون کارگاه است و از خود نیست شده [illegible] غافل است بظاهر
آباد است و لیکن [illegible] کرده اما شیخ ولی [illegible] که از عدم تجویز کرده که ذات حق مراد باشد بزعم آنکه او نفس وجود است [illegible] نزد اسد تعالی

هست و بدیهی است که چون وجود عین شد [illegible] موجود نیست شد فرض عدم و فرض هر دو محال است بی شبه **مه**

لاجرم آن کارها گشتند رد	لاجرم محبوس است بیل قدر	تا قضا را باز گرداند ز در	خود قضا بر سبلت آن حیله مند	زان لب بنگند صد هزاران شیعه	شد هزاران طفل کشته بی گناه	از پی موسی که شد فرعون عنود
تا بگردد حکم و تقدیر اله	تا که موسی نبی ناید برون	در گردن صد هزاران ظلم و خون	**قوله**			

قوله [illegible] فرعون عنود [illegible] در [illegible] شان باو سپرد [illegible]
کرد طفلی و [illegible] بنی اسرائیل [illegible] و [illegible] نیست که [illegible] [illegible] اکثر [illegible] او تا شخص بود
از حق و تذکر او را نمود پس [illegible] قضا نموده است و این لازم نمی تواند که بعد بعثت موسی علیه السلام و دعوت فرعون را تذکر شد [illegible] فنا باقی ماند و گذشت
در دفتر اول از کلام منقول شیخ اکبر قدس سره که او را تذکر حاصل شد و دانست که موسی رسول است و چون قوی خود [illegible] قوی پس خود را [illegible]
یافت پس گفت حکایت از حق انا ربکم الاعلی و لیکن این اقوال [illegible] شود و اسد اعلم **مه**

کرد بد کارگاه لایزال	دست پایش بسته تقدیر ذوالجلال	اندر آن کشتن همی جست آن نکال	و او به پیش نقش مانع کرده است	این [illegible]	و [illegible] قهر او آباد شد
قوله	[illegible]				

فرعون این قدر حیله کرد و موسی بحکم تقدیر زاده شد و حیله او بکار نیامد بدانکه شیخ اکبر قدس سره در فص موسوی [illegible] بیفرماید حکمت قتل انبیاء
بنی اسرائیل من اجل موسی لیعود علیه بالامداد [illegible] حکمت قتل ابنای بنی اسرائیل برای موسی علیه السلام این بود که تا عود کند بر موسی
بامداد حیات [illegible] منقول [illegible] شیخ مهیا اسد قدس سره فرموده و شرح این قول [illegible] انبیا [illegible] فرعون
تا حاصل شود جزاء قصاص [illegible] حیوانات [illegible] قتل علی اسد موسی و [illegible] قتل شدند [illegible]

پیش بودند و این قتل از حق ظاهر بود و بر او فرضیت و نیست و در حق جهل پس این قتل از علم و یقین بود تا آنکه حیات این ارواح ساری شوند در موسی و امداد کنند موسی را و فرعون بتفصیل آن اشتغال نمود اگر چه با جمال بیان نشست که این ابنا جهل معنی اند چنانکه امر بقتل نکرد بل لانه ان یعود حیوة علی موسی عنی حیوة المقتول لا اصالة و چون اینجا جهل شده پس حضرت او ... حیات بهر واحد از مقتولان بر موسی مراد می‌دارم حیات آنکس که مقتول شد برای موسی و هی حیوة علی الفطرة و لم تدنسها الاغراض النفسیة بل هی علی فطرة بلی و این حیات که یاری شد بسوی موسی حیات یافته بود بر فطرت خود که پیدا کرد الله تعالی ایشان را بران فطرت آن فطرت اسلام است چنین فطرت که ... و نساخته است آن فطرت را اغراض نفسانیه بلکه آن حیات بر فطرت بلی بود که در جواب الست بربکم از او واقع شد بروز میثاق فکان موسی مجموع حیوة من قتل علی انه هو و کل ما کان مهیأ لذلک المقتول مما کان استعداده روحه لمن کان فی موسی علیه السلام پس بود موسی مجموع حیات کسانیکه مقتول شدند بنا بر آنکه آن مقتول موسی علیه السلام بود و پس هر چیز که بود مهیا برای آن مقتول از آنچه که بود استعداد روح مر آن چیز را بود در موسی یعنی آن کمالاتیکه در روح مقتول مطبوع و استعداد آن بود در موسی علیه السلام جمع شده و هذا اختصاص الهی بموسی و لم یکن لاحد قبله و اینکه گفته شد اختصاص الهی بود بموسی و نشده بود کسی را که قبل موسی بودند و خلاصهٔ این کلام آنست که حیات همه مقتولان که مبدأ علم و حرکات اراده است در موسی علیه السلام جمع شدند و حیات او عم کامل بود مشتمل بر همه حیاتهای مقتولان و کمالات همه مقتولان که استعداد آن در مقتولان بود اگر زنده می‌بود آن کمالات ظاهر میشد در اتحاد موسی ظاهر شدند پس حیات موسی عم و کمال او علیه السلام مشتمل بود بر حیاتهای مقتولان و کمالات مقتولان چنانکه ... ضعیف و نیست مراد از قول شیخ فریدالدین عطار سه صد هزاران طفل سر ببریده گشت ؛ تا کلیم الله صاحب دیده گشت ؛ و نیست مراد آنکه ارواح مقتولان بطریق تناسخ در بدن موسی آمدند که این باطل محض است و مراد آنست چنانکه از عبارت شرح قیصری مفهوم میشود که روح موسی جامع مر ارواح ایشانست پس روح موسی جامع است ارواح مقتولان را و ارواح مقتولان با او نوع اتحاد دارند زیرا که این حکم را اختصاص بعضی نیست بلکه این اتحاد هست در همه ... شیخ اکبر قدس سره میفرماید که این اختصاص و دیگران که متقدم بر موسی بود حاصل نشده اصلا و چون این دانستی پس باک نیست که در کلام مولوی قدس سره در بیان قهر او اماده شده اشاره بآن باشد اگر چه لفظ او دلالت صریحه نیست بران

همچو صاحب نفس کو تن پرورد ‌‌‌‌ ‌‌ بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است ‌‌ ‌‌ خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او ‌‌ ‌‌ او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین ‌‌ ‌‌ بر دگر کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت ‌‌ ‌‌ هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری ‌‌ ‌‌ یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو ‌‌ ‌‌ او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست ‌‌ ‌‌ کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با کی آن کشتمش ‌‌ ‌‌ ...
گفت آن کس را بکش ای محتشم ‌‌ ‌‌ گفت پس هر روز خلقی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق ‌‌ ‌‌ نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت ‌‌ ‌‌ که فساد اوست در هر ناحیت

قوله همچو صاحب نفس کو تن پرورد الخ اینجا تمثیل مرکبست و ان اعتبار تقبیل مر اجزا او لی می‌نماید و حاصل آنکه صاحب نفس که تن پرور است خود بیکبار از این تن پرور بر علیق خود اش نفس که ایذا عدوی خود گرفته خواهد عدو را هلاک گرداند و خود ایمن گردد از شر وی حال آنکه نفس وی که اعدی عدوان است در ... شر و فتنه است مثل حال فرعون که طفلان میکشت و موسی را که هلاک او بر دست او مقدر بود خویش تربیت میکرد در خانه ... و این ابیات برای ... کلام از بی ادبی بوجهی ... ولیکن قول وی قدس سره او چو موسی و تنش فرعون او ؛ او به بیرون میدود که کو عدو ؛ ... زیرا که این قول تفصیل آن تمثیل است و ضمیر او راجع بنفس است که نفس همچو موسی و تن ... هلاک و فرعون آن صاحب نفس و صاحب نفس بیرون میدود ... عدو و ... چنانکه فرعون عدوی خود را پرورش مینمود و دیگران را میکشت بظن بودن عدو و این خالی از نوع بی ادبی نیست ... صاحب نفس راجع ... باشد پس تشبیه ... صاحب نفس ... تشبیه تن بانفس فرعون در بودن فرعون عدوی موسی ...

صاحب افسر اگرچه دوست و در مصراع ثانی تشبیه حال فرعون بحال صاحب حس و حق پرورش دشمن و دشمنی کردن او سوی وی این تشبیهات تشبیه مرکب است که تشبیه تمثیل مرکب بود و این تشبیه ثلاثه تشبیهات علیحده اول و ثانی تشبیه مفرد و ثالث مرکب بدین تقریر کلام از سوء ادب بدین آن آی بواسطه علم

پس کشش را که مهر آن دنی | بهر تقصد عزیز | از شاهی تیغ تیز | از پاره با من باخلاق | قوله پس کسی را که بهر آن ای آه آتشین نفس

عبارت از آنست که او را از لذات باز دارد و او را در مجاهدات و ریاضت مشغول سازد **مه**

گر شکال آورد کسی پیر کفت | از برای آن بیماران و اولیا | ای بیماران که نفس شیر بود | پس چرا ایشان دشمنان تن و ... | گوش شاهی تو طلبکار ثواب | پیشه این اشکال شبهت است

دشمن خود بوده اند آن منکران | زخم بر خود می زدند ایشان از | دشمن آن باشد که قصد جان کند | دشمن آن نبود که خود جان می کند | ... | او صد خویش ...

تا بشرع رشید او را امیک | رنج او خورشید مهر گرگی شد | ... | ... | ... | ...

قوله ...

شد دشمن خود لایق است | دشمن آن باشد کز و آید عذاب | مانع آید لعل را از آفتاب | مانع خویشند جمله کافران | ... | ای بسا ... | ...

دشمن خود اکور ... | چون غلام هندوی کو کین کشد | از شعاع جوهر خود می کشد | سرنگون افتند از بام سرا | تا ز یاری کرده باشد خواجه را | گر شود بیمار دشمن با طبیب

در کشا کو که ... | در حقیقت ... | لعل و عقل و جان ... | کافری گر خشم گیرد ز آفتاب | ماهی گر خشم گیرد در آب | تو نکو دشمنگر او را در زیان

عاقبت کبد سیاه اختران

قوله دشمن آن باشد کز و آید عذاب آه یعنی دشمن آن کسیست که از وی عذاب رسد و یا لعل را از آفتاب باز دارد تا کمال او پیدا نشود یعنی دشمن نیست که عذاب سازد و یا از کمال باز دارد و این هر دو چیز در دشمنی انبیا متحقق نیست که انبیا را از ایشان عذاب نمیرسد که نزد ایشان خود خوش اند و هر چه با ایشان می سازد حق می سازد و دران خوشند و زکمال ایشان دشمنی کسی ضاعیت بلکه آنها دشمن خود اند که در عذاب گرفتار اند و از کمال باز ماندند

تو شو ... | ... | ... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ... | ... | ...

آن ... | ... | **قوله** گر تراحق آفریده زشت رو آه ... تو زشت خود مباش که در بحقه ... | خویشتن ... | ...

نقصان عظیم است و در بیت ثانی میفرماید که اگر کفش داری آن کفش را پاره مکن بر شکستن ... و اگر دو شاخه نیست که آن شاخ میرسد چهار شاخ شو یعنی آن تحت چهار شاخ ... این تمثیل است و مقصود آنکه اگر بنگ ... داری آن را ضایع مکن ... داری آن را ... چهار شاخ ... که

مراد از دو شاخ کفش دو پاره و از چهار شاخ کفش چهار پاره و درین تعبیر نیز همین تمثیل مقصود است **مه**

آن ... | از حسد خود ... | ... | ... | ... | ...

قوله ... **مه**

کار خدمت ... | ... | حاسد ... | ... | ... | **قوله** ... اسعدان

گر دو حق ... آه در بعض نسخ بجای خلق لفظ فلق واقع شده یعنی از فرستادن آه ... حسد ... منافقان ... در خلق ... و ... غایت ... در ... انبیا برای تکمیل ناقصان آمدند ... کمال ... که استعداد کمال ... حسد ... السافلین افتاد ... و مرتبت آن ... **مه**

... | ... | ... | **قوله** ...

بزرگی رسول آه یعنی چون کسی احمد ... که ... رسول ... بس کسی از مقبولان حسد بکردند ... که شیخ ولی محمد گفته که عارفان ایشان ... حق ... اطاعت ... مومنان اگر ... حضرت ... انبیا ... ایشان ... **مه**

پس ... | ... | **قوله** ... که او قطب ...

در ... ایشان ... قطب ...

واین غوث ست چنانکه شیخ اکبر در باب ... اندر باب هفتاد و سیصد فتوحات القطب لا یکون الا واحدا وهو الغوث ایضا وهو سید الجماعة
فی زمانه ومنهم من یکون ظاهر الحکم ویحوز الخلافة الظاهرة کما حاز الخلافة الباطنة من جهة المقام کابی بکر وعمر وعثمان وعلی و
الحسن ومعاویة بن یزید وعمر بن عبد العزیز والمتوکل ومنهم من له الخلافة الباطنة ولا حکم لهم فی الظاهر کاحمد بن هارون
السبتی وکابی یزید البسطامی واکثر الاقطاب لا حکم لهم فی الظاهر این قطب نمیشود مگر واحد در زمان خود واین غوث ست عالم را و عالم سوی او محتاج است
واین قطب سید زمان خود ست وبعضی از اقطاب میشوند ظاهر الحکم جامع میکنند خلافت ظاهره را چنانکه جامع میکنند خلافت باطنه را بجهت مقام چون حضرت
خلفای اربعه وامام حسن ومعاویة بن یزید وعمر ابن عبد العزیز ومتوکل عباسی وبعضی آنها اند که ایشان را خلافت باطنه هست نه خلافت ظاهره چون
شیخ احمد سبتی پسر هارون رشید عباسی ومثل ابو یزید بسطامی واکثر اقطاب چنین اند که حکومت وسلطنت ظاهره ایشان را نیست وقال فی الباب السبعین
وماتین اما القطب فهو عبد الله وهو عبد الجامع وهو المنعوت بجمیع الاسماء تخلقا وتحققا وهو مرآة الحق وهو مجلی النعوت المقدسة
ومحل المظاهر الالهیة صاحب الوقت وعین الزمان وسر القدر وله علم الدهور الی آخر ما قال واما قطب پس وی عبد الله است یعنی مظهر
این اسم جامع ست پس باطن وی باطن رسول ست واوست عبد الجامع که او مظهر اسمی ست که جامع ست مر جمیع اسما را واوست نعت کرده شده بجمیع اسما
از روی تحقیق وتخلق واوست مرآت حق ست که حق خود را با جمیع اسما در وی می بیند واو مجلی نعوت مقدسه حق ست ومحل مظاهر الهیه است یعنی محل آنکه
جامع مر اسمای الهیه ست ومظاهر کونیه است وصاحب وقت ست که وقت زیر حکم اوست وشریف زمان ست وسر قدر است یعنی هر چه مقدر ست عالم
او را معلوم میگردد واو را علم دهور ست تا آنکه قطب حقیقی وغوث ازلی روح محمد ست واین قطب که مذکور شد خلیفه روح محمدیست وقائم مقام وی صلی الله علیه وسلم
در اتصال فیض الهی وبعضی ازین اقطاب صاحب تحکم عظیم ست وقدم وی بر رقاب کل ولی الله هست چنانکه شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی الحسنی الحسینی رضی الله
عنه وجناب ایشان را با بودن این مقام مقامات دیگر عظمی حاصل بود ورأس ورئیس اولیاء الله بودند چون مقام قطب الاقطاب ونهایتی نیست آن را ...
میفرمایند هر دوری ازادوار تا حیات یک قطب قائم میماند تا قیام عالم لازم باشد وچون قطب را موت فات یابد دیگری بجایش قائم شود ...
کشی عجیب ست کلام مولوی قدس سره شرحی بوجهی کرده که هرگز کلام را بران دلالت نیست بلکه بخلاف آن ناطق ست وآن اینست گفته اند که شیخ ابن عربی
قدس سره العزیز امام محمد مهدی را خاتم ولایت محمدیه میدانند تا وقت ظهور آن حضرت نائب وی در هر دوری ازادوار ملکیه موجود میدانند که نیابت وکار
میکنند ورای شیخ بران قرار یافته چنانچه در باب سه صد وشصت وششم از کتاب فتوحات میگویند ان لله خلیفة یخرج من عترة رسول الله صلی الله
علیه وآله وسلم من ولد فاطمة یواطی اسمه اسم رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وجده الحسین بن علی بن ابیطالب یبایع بین
الرکن والمقام یشبه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فی الخلق بفتح الخاء وینزل فی الخلق بضم الخاء وشیخ علاء الدین نیز برین اعتقاد ست
کما قال فی ذکر الابدال والاقطاب وقد وصل الی مرتبة القطبیة محمد ابن الحسن العسکری وهو اذا اختفی دخل فی دائرة الابدال
وشیخ انیز درین ماده [illegible] پس بطور این هر دو بزرگ ولی قائم در هر دوری که بود او می خود تصریح آن فرمودند نائب امام مهدی باشد وبطور دیگر اکابر اهل سنت
وجماعت نائب نبی صلی الله علیه وآله وسلم ست انتهی وشیخ ولی محمد رد این قول محمد رضا کرده وگفته قول وی سراپا غلط است زیرا که حضرت شیخ ...
را خاتم ولایت محمدیه نمی دانند وعبارت فتوحات که نقل کرده هرگز بران دلالت نمیکند وشیخ اکبر قدس سره در فتوحات در اجوبت اسوله حکیم ترمذی می فرماید
فانزل فی الدنیا من مقام اختصاصه استحق ان یکون بولایته الخاصة ختم یواطی اسمه اسمه صلی الله علیه وآله وسلم وحاز خلقه
وما هو بالمهدی المسمی المعروف المنتظر قال ذلک من سلالته وعترته والختم لیس من سلالته الحسیة ولکن من سلالة اعراقه واخلاقه
پس نازل کرده شد از مقام اختصاص صلی الله علیه وآله وسلم مستحق شد آن را که بود ... ختم ... که نام او مثل نام آن سرور صلی الله علیه وسلم
باشد وحیازه کند آن ختم خلق آن سرور را صلی الله علیه وآله وسلم ونیست این ختم مهدی که ... انتظار کرده شده زیرا که مهدی از سلاله واولاد آن سرور ...

صلی الله علیه وسلم واین ختم نیست از مطلق ختم است آن صرف ولیکن این ختم است مطلق آن صرف ولیست صلی الله علیه وآله وسلم ودرین کلام تصریح نیست مراد از مهدی خاتم ولایت محمدیه است انتهی ونیز در یابی که محمد رضا کلام شیخ اکبر قدس سره نقل کرده بعد ذکر نبذی از احوال امام مهدی میفرماید اما الختم للولایة المحمدیة فهو اعلم الخلق بالله لا یکون فی زمانه ولا بعد زمانه اعلم بالله بمواقع الحکم منه فهو والقران اخوان کما ان المهدی والسیف اخوان واما ختم ولایت محمدیه پس اعلم بالله است از جمیع خلق نیست در زمان او و بعد زمان او کسی اعلم بالله و به مواقع حکمتها از ان ختم پس آن ختم و قرآن هر دو برادر اند چنانچه مهدی وسیف برادر اند حاصل آنکه چنانچه مهدی موید بسیف است این ختم موید بقرآن است که این کلام نیز دلالت دارد که امام مهدی غیر خاتم ولایت محمدیه است و شیخ ولی محمد گفته که خاتم ولایت محمدیه نفس نفیس شیخ اکبر قدس سره است موید ساخته باآنکه مذکور است در فتوحات انه رای حائطا من ذهب وفضة قد کمل الا موضع لبنتین احدهما من فضة واخری من ذهب فانطبع موضع بینک البنتین دید شیخ اکبر قدس سره دیوار از ذهب و دیوار از نقره پس چنانکه کامل شد آن دیوار مگر موضع دو خشت یکی از ذهب و دیگر از نقره پس منطبع شد شیخ در موضع هر دو خشت و شیخ اکبر گفت ایاما اشک انی انا الرءی ولا اشک انا المنطبع وفی کمال الحائط شک نمی کنم در انکه من خود آن رائی بودم و من خود منطبع در موضع آن دو خشت و بمن کامل شد آن دیوار ثم عبرت الرؤیا بالختام الولایة بی وذکرت المنام للمشائخ الذین کنت فی عصرهم وما قلت من الرائی فاولوا بما عبرت به پس تعبیر کردم این رویا را به ختم شدن ولایت بمن و ذکر کردم این رویا را نزد مشائخان که بودم در عصر آن مشائخ و نگفتم که کیست رائی پس تعبیر کردند این رویا را بچیزی که تعبیر کردم من بآن وجه دلالت این کلام بر آنکه خاتم ولایت محمدیه نفس نفیس شیخ است قدس سره که شیخ اکبر قدس سره در فتوحات فرموده که ختم دو ختم اند یکی ختم ولایت محمدیه و دیگر ختم ولایت مطلقه و تصریح فرموده که ختم ولایت مطلقه عیسی است عم و اینجا چون تعبیر رویا شیخ اکبر با اختتام ولایت است پس البته نفس نفیس شیخ اکبر قدس سره خاتم ولایت محمدیه باشد پس از بین منقولات باطل شد قول محمد رضا که خاتم ولایت محمدیه امام مهدی است و باز شیخ ولی محمد گفته و همچنین عبارت شیخ علاء الدوله که مشار الیه نقل کرده نیز دلالت نیست بر آنکه خاتم ولایت محمدیه مهدی است اگر دلالت هست پس بر آنست که قطب است و قطبیت چیزی دیگر و خاتمیت چیزی دیگر و نیز آنچه گفته که بقول این دو بزرگ ولی قائم نائب امام مهدی است این هم نه از عبارت فتوحات که نقل کرده مستفاد میشود و نه از عبارت شیخ علاء الدوله بلکه آنچه مستفاد میشود آنست که مهدی خلیفة الله است قطب خواهد بود پس او و هر خلیفه و هر قطب و بزبان خود نائب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم است غرضکه این عزیز در عبارت هم تامل نمیکند تا از چنین بیهوده گوئی باز آید انتهی مع الشیخ ولی محمد و نیز باید دانست که در کلام محمد رضا افترا و تلبیس است یا قطع نظر از سوء فهمی اما افترا آنست که وی نقل کرده که جده الحسین بن علی ابن ابی طالب و حال آنکه این عبارت در باب مذکور از فتوحات نیست بلکه اصلا در فتوحات نیست این افترا محض است و شیخ جلال الدین سیوطی از امیر المومنین علی کرم الله وجهه وجده له الکرام نقل کرده که امام حسن فرمودند که پسر من این سید است خارج خواهد شد در آخر زمان از اولاد او امام مهدی عادل و اما تلبیس وی پس برای آنست که عبارت شیخ علاء الدوله سمنانی اینست وقد وصل الی رتبة القطبیة محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنه وعن ابائه الکرام اثنا اهل بیت الطهارة وهو اذا اختفی دخل دائرة الابدال وترقی مندرجا طبقة طبقة الی ان صار سید الافراد وکان القطب علی ابن الحسن البغدادی فلما جاء بنفسه ودفن بالشونیزیه صلی الله علیه واله وسلم محمد ابن الحسن العسکری رضی الله عنهما وجلس مجلسه وبقی فی مرتبة القطبیة تسع عشرسنة ثم توفاه الله تعالی بروح وریحان واقام مقامه عثمان بن یعقوب الجوینی وصلی هو واصحابه علیه ودفنوه و به تحقیق واصل شد به رتبه قطبیت محمد ابن حسن عسکری واو وقتیکه مختفی شد داخل شد در دائره ابدال و ترقی کرد بتدریج طبقه بطبقه تا اینکه شد سید افراد و بود قطب علی ابن حسن بغدادی پس هرگاه که مرد او و مدفون شد بشونیزیه نماز کرد بروی محمد ابن حسن عسکری و نشست در مجلس او و باقی ماند در مرتبه قطبیت نوزده سال بعد از ان وفات داد او را الله تعالی با راحت و ریحان و قائم کرد الله تعالی بمقام او عثمان ابن یعقوب جوینی را و نماز گزارد بروی یعقوب ابن جوینی واصحاب او و دفن کردند او را به تحقیق درین کلام که در ان تصریح است بوفات محمد ابن حسن عسکری قطب و قائم شدن مقام عثمان ابن یعقوب در قطبیت و وفات یافتن او و مدفون شدن و از ین لازم آمد که او امام مهدی موعود نیست

و امام بودن اقطاب اخر ان نائب او و با نائب مهدی موعود پس مراد حمل سخنان کلام شیخ سلام الله علیه بر آنکه امام مهدی موعود و محمد ابن حسن عسکری ست باطل است بدلالت حدیث صحیح یخرج فی اخر الزمان رجل من عترتی یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابی یعنی خواهد شد در آخر زمان مردی از اولاد من برابر خواهد بود نام او نام من و نام پدر وی نام پدر من

م هر کرا خوی نکو باشد برست | هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

قوله هر کرا خوی نکو باشد برست + آه شیشه شکست دل حاصل آنکه هر که خوی نیک دارد که متبع پیغمبر گشت و تابع این امام شد رها و فائز گشت و کسی که سست دل است گرفتار ربهگ ست و حاصل اینکه کسیکه سست دل ست باید که بشکند

م پس امام حی قائم آن ولیست | خواه از نسل عمر خواه از علیست

قوله پس امام حی قائم آن ولیست + آه چون شیعه زعم میکنند که امام قائم محمد بن حسن عسکری ست کرم الله وجهه و میگویند که او طویل العمر ست باقی خواهد ماند تا قریب قیامت و میگویند که او مهدی موعود ست پس مولوی رد این قول فرمودند که آن امام که حی قائم ست که بآن بقای عالم است این ولی ست که قطب الاقطاب ست که یک کس قائم باین مقام میباشد بسبیل تعاقب و این ولی را نسب شرط نیست از نسل هر که باشد علوی باشد یا نه

م مهدی و هادی وی است ای راه جو | هم نهان و هم نشسته پیش رو

قوله مهدی و هادی وی است ای راه جو + آه یعنی این امام قائم که قطب الاقطاب ست مهدی ست از جانب حق که هدایت را از وی یابد و هادی ست خلائق را و بباطن خود پیش حق حاضر ست از وی میشود افاضه بر قلوب و هم نشسته است رو برو خلق بظاهر تا هدایت کند و افاضه نماید و این منافی آمدن مهدی موعود نیست و او نیز همین شان خواهد بود و طن محمد رضا باینکه چون این امام نائب مهدی موعود ست پس او بمنزله او شد باطل محض ست که نیابت از کلام مولوی قدس سره مفهوم میشود و نه بحسب واقع صحیح ست چنانکه دانستی

م او چو نورست و خرد جبریل او | آن ولی کم از او قندیل او

قوله او چو نورست و خرد جبریل او + آه یعنی این ولی همچو نورست و خرد او همچو جبریل و مراد از نور محمد مصطفی ست صلی الله علیه و آله و سلم یعنی در زمان خود قائم مقام آنحضرت ست صلی الله علیه و آله و سلم و قائم مظهر حقیقت محمدیه است و خرد وی صافی شده گویا عقل کل شده و همچو جبریل افاضه میکند و تحقیق جهت امامت وی آنست که شیخ اکبر در باب ساد س و ثلثون و ثلثمائة از فتوحات میفرمایند که چون ولی میگردانند برای نظر در عالم قطب وقت را که واحد الزمان ست خلیفه وقت منصب قائم میکند در حضرت مثال تختی را دومی نشاندوی را بر تخت و این مقام خبر میدهد از مرتبه وی یعنی مرتبه وی مرتبه پادشاه ست چنانکه خبر میدهد استوای عرش صورت احاطه الله بالعلم بهر شی پس و قتیکه منصوب میشود و نصب شد خلافت او خبر میدهد الله سبحانه آن قطب جمیع اسمائی که طلب میکنند عالم آن اسمارا و طلب میکنند آن اسمار عالم پس آن اسمار حله ها و زینتها میشود و قتیکه میپوشد این قطب آن را ظاهر میشود بصورت الهیه یعنی با ذاتی که جامع ست پس امر میکند الله تعالی بیعت را و پس داخل شوند در بیعت او هر ما سوا از اعلی و اسفل مگر ملائکه مهیمه و افراد و اول بیعت میکنند ملا اعلی اول اول بحسب مراتب خود دست این قطب می گیرند و اقرار به تبع و اطاعت میکنند و سوال از علم این قطب میکنند و جواب میدهد بونهی که اهل ست آنچه نزد وی مسائل بهت و درین مسئله پس این تابع استفاده میکنند از وی علم را و اول متابع این قطب عقل اول که آنرا عقل کل هم میگویند بعد از ان نفس کل بعد از ان ملائکه مقربین بعد از ان ارواح ابدان بعد از ان سایر مولدات از سموات و جمادات حیوانات و انسان هر چیزی که تسبیح میگوید از مکان و متمکن محل و حال بیعت میکنند مگر ملائکه مهیمه و اولیای افراد که اینها مکمل اند مثل اقطاب و تحت دائره قطب داخل نیستند و قطب را در اینها تصرف نیست لیکن چون شان الهی خواهست که قطب نباشد در عالم مگر واحد پس تعیین شد مر واحد را این امانت نه از جهت آنکه در علم بالفضل است از افراد

قوله آن ولی کم از او قندیل او + آه بدانکه شیخ اکبر قدس سره میفرمایند که این قطب را دو امام اند که آنها وزیر این قطب اند یکی امام السیر عبد الملک نام دارد و امام ایمن عبد ربه نام دارد و چون فوت شد امام السیر قطب میگردد و امام ایمن امام السیر میشود و قائم مقام ایمن دیگری میشود فکان ابو بکر رض عبد الملک وکان عمر عبد ربه فی زمان رسول الله الی ان مات صلی الله علیه واله وسلم سمی ابو بکر عبد الله وسمی عمر عبد الملک وسمی امام الذی ورث مقام عمر عبد ربه ولا یزال الامر علی ذلک الی یوم القیمة پس بود ابو بکر رض عبد الملک و بود عمر عبد ربه در زمان رسول صلی الله علیه و آله و سلم و تا اینکه وفات یافت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم که آن سرور قطب بود صلی الله علیه و آله و سلم پس نام نهاده شد ابو بکر رض عبد الله که او قطب شد و وارث مقام آن سرور شد و نام قطب عبد الله ست و نام نهاده شد امامی که وارث شد مقام عمر رض را عبد ربه و همیشه میباشد این شان در وی تا روز قیامت که امام السیر که نامیده شد

بعد الملک قطب میشود و نام او عبد الله باشد امام یسار میشود و بجای امام یمین دیگری قائم شود و چون این دانستی پس بدانکه مراد مولوی از این که کم از دست این ما آن باشد و حاصل آنکه کم از رتبهٔ این قطب است آن امام یمین است و لیسر قندیل آن نور است که قطب الاقطاب است که نور قطب بر قائم میشود و از او بوساطت او بدیگری + ۵

وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست	نور را در مرتبه ترتیبهاست	زانکه هفصد پرده دارد نور حق	پرده‌های نور دان چندین طبق	از پس هر پرده قومی را مقام	صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش	چشمشان طاقت ندارد نور پیش	وان صف پیش از ضعیفی بصر	تاب نارد روشنائی بیشتر		

قوله وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست + آه مشکوة ولایت ما بجهت آنکه گویند در اطلاق صوفیه چنانکه از کلام شیخ عبد الرحمن جامی مفهوم میشود عبارتست از مقام ولایت که بآن علوم را میگیرد و در بیت سابق مقام ولایت وزیران قطب را بقندیل تعبیر فرموده که افاضهٔ نور قطب او را بر او افتد چنانکه نور شمع او را بر قندیل می افتد مقام ولایت امثال خود را بمشکوة که نور قطب بر وی بواسطه آن وزیر است چنانکه در مشکوة از قندیل نور شمع می افتد و خلاصه آنکه فیض آن قطب بعد وزیر بواسطهٔ او بمشکوة ما فائض است و حد وی آنست که مولوی قدس سره از ابدال بوده و ابدال اگرچه ولایت کامله دارند و در سیر کامل اند لیکن داخل دائرهٔ قطب اند و زیر حکم قطب اند و این ابدال چنانکه سابق گذشته هفت اند و قیام هفت اقلیم بآنهاست و هر شخص از این هفتگانه نسبتی است با اسمی که منظر کند الله بجهت آن نسبت بسوی ایشان و این نسبت غالب بر ایشان است و قطب را نسبت است بسوی اسم جامع که الله است و هر اسم زیر این اسم جامع است و همین سبب است مر استمداد ابدال از قطب الاقطاب و دلیل بر بودن مولوی قدس سره از ابدال آنچه مذکور است در نفحات الانس که جماعتی از مولوی قدس سره التماس امامت کردند و نماز و شیخ صدر الدین قونوی رحمة الله تعالی در آن جماعت بود و مولوی فرمود که ما قوم ابدالیم هر جائی که برسیم می نشینیم و می خیزیم امامت ارباب تصوف لائق اند بخدمت شیخ صدر الدین اشاره کرد و شیخ صدر الدین امام شد و نماز گزاردند پس مولوی قدس سره فرمود من صلی خلف امام تقی فکانما صلی خلف نبی قوله نور را در مرتبه ترتیبهاست + آه مع ما بعد وی از ابیات اربعه و حاصل آنکه نور این ولی که قطب است یعنی نور که از مشکوة او فائض میشود و بر قندیلها و مشکوتها و اولیای دیگر در مرتبه ترتیبها واقعست پس بترتیب بهر کسی که میرسد و این بودن نور این ولی در مرتبه ترتیبها بجهت آنکه نور حق هفتصد پرده دارد و این پرده‌ها طبق طبق اند و این ولی قطب است مقام وی نزد حضرت حق است و مقام باقی اولیا را که داخل دائرهٔ قطب اند از پس هر پرده قومی را مقام است بعضی بعضی اند این پرده‌ها تا امام که قطب الاقطاب است و پیش از پرده است و حضور اهل صف آخرین از ضعف طاقت زیاده نور ندارند و آن [illegible] است تا بشعاع بیشتر از شعاع صف آخرین دارد و تاب بیشتر از این ندارد و همچنین تا آخره با جمله قطب الاقطاب امامست از فیض او بقای عالمست و [illegible] او خلیفهٔ الله تعالی کاملست و همه اولیا که داخل دائرهٔ وی اند مستفیض از وی هستند و هر کسی که تصرف کند امداد وی است و این اولیای بعضی بعض [illegible] رتبهای خود حاضر اند افاضه بهمه بقدر رتبها میباشد و این اولیا بقدر مرتبهٔ خود فیض میگیرند و بامداد وی تصرف کنند بقدر مرتبهٔ خود و تفصیل احوال این اولیا که زیر حکم وی اند از فتوحات باید طلبید فائده بدانکه این که گفته شد از حال قطب الاقطاب از اول تا آخر قول مولوی الهی است و اما شیخ اکبر میفرماید که بقای عالم بانبیا و رسل است پس نبی و رسول باقی اند با حیاتهم که از وجود وی و بقای وی عالم قائم باشد پس بزبان تشریع حکم آن انبیا و رسل بر شریعت خود ها بوده و بعد اختتام تشریع بر شریعت ختم الرسل شد صلی الله علیه و آله و سلم پس هر یکی نبی و رسول که اینها بقای عالم است و این هر چهار متبع شریعت محمدیه اند و دو از آن بر آسمان اند یکی ادریس و یکی عیسی و دو از آن بر زمین یکی خضر و دیگر الیاس و ادریس و خضر هر دو نبی اند و عیسی و الیاس هر دو رسل اند بلاشک پس بقای این عالم از میمن ایشان است و این قطب الاقطاب که گفته شد نائب ایشان است در ابقای عالم و این چهار کس افضل امت محمدیه اند زیرا که از افضل الصدیقین ابو بکر صدیق نیز افضل اند و این ظاهر است که انبیا و رسل افضل اند از اولیا و همین معنی قول حکیم ترمذی است قدس سره و فی امته محمد من هو افضل من ابی بکر و است محمدیه کسانند که افضل اند از ابو بکر صدیق و آنها انبیا و رسل اند و تم اشیخ الاکبر و قال مما ظننک و بغیره من الصحابة یعنی چون از ابو بکر افضل شدند پس چه ظن تو با غیر ابو بکر از صحابه که از او شان البته افضل شوند این وضعیت و اما قول شیخ بودن چهار کس از انبیا و رسل بحسب ظاهر مخالف مذهب شیخ مینماید که ادریس و الیاس یک اند اول مسمی بادریس شد و نبی بودند و بر آسمان رفتند و بعد از آن مسمی بالیاس شده بر زمین آمدند و رسول شدند و آنچه که شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره در تطبیق گفته اند که حکم ثانیه بکشف نیست بلکه موافق مشهور است میان علمای ظاهر

گفته اند و آنچه در نصوص فرموده اند از بودن هر دو واحد اخبار کشف ست صحیح نیست که حکم بقای عالم ازین چهار بدون کشف نمی تواند شد و این مشهور هم نیست تا به طبق شهرت باشد دیگر اینکه گفته شود چنانکه در دو زمان متصف بدو مرتبه اند و روحانیه ایشان در آسمان با مرتبهٔ نبوت ظاهر ست و در زمین با مرتبهٔ رسالت و ظهور روح در اماکنهٔ متعدده در وقت واحد جائز ست ازین جهت و گفته والا نه همون شخص واحد ست حاوی دو مرتبه و آنچه شیخ محب الله قدس سره میفرمایند که قطب که حافظ عالم است بر قدم ایشانست مشکل مینماید زیرا که قطب الاقطاب بر قدم محمد مصطفی ست صلی الله علیه وآله وسلم فی نشئته و باطن او باطن آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم مگر اینکه گفته شود که قطب در ولایت و کمال خود بر قدم محمد مصطفی ست و او ولایت جامعه دارد و باطن او باطن محمد مصطفی ست صلی الله علیه وآله وسلم و در حق ابقای عالم بر قدم این انبیاست والله اعلم بحقیقة الحال م

روشنی کو حیات اولست | رنج جان فتنهٔ این احولست

قوله روشنی کو حیات اولست آه ظاهر آنست که مراد ازین احول بصر آن ضعیف پس مراد از احول همون ضعیف ست که در بیت سابق مذکور ست و حاصل آنکه آن روشنی که حیات امام وقت که قطب الاقطاب ست در حق این ضعیف رنجست که تاب آن نتواند آورد و تعبیر با احول برای آنست که چون علم وی بتوحید مثل علم نیست گوئیا احولست که بتوحید نرسیده و آنچه که محمد رضا گفته که از قصور مرتبهٔ کمال بخود گمان میبرد پس مرتبهٔ خود را و برابر آنچه که هست می بیند اگرچه اعتراض بر ملا محمد باینکه احولی دو دیدن یک چیز را گویند نه دیدن یک چیز را برابر دو ساقط ست که برای اطلاق مجازی این کافیست لیکن بر دو وارد ست که آنکه بمرتبهٔ ضعفا ضرست عارفست پس از وی این گمان بعید ست و شیخ ولی محمد گفته اطلاق احولیه بر صاحب مرتبه اولی از آنست که نور خود را و نور صاحب مرتبهٔ اعلی را دو میداند که یک نور ذاتست که بحسب تفاوت قابل متفاوت ست ظهور او بر وارد میشود که صاحب مرتبهٔ دنی چونکه عارفست پس چگونه نور ذات را در خود و صاحب مرتبهٔ اعلی دو بیند او بدوئی ذاتی اما دوئی ذاتی بسبب تغائر ظهورات او پس احولی نیست و اگر در بیت سابق از اهل صف آخرین آن کسان مراد باشند که طالب خود اند و تصفیهٔ خود بید اکردند اما بفنا نرسیدند پس در اطلاق احولی هیچ اشکال نیست و ابیات تالیه ارتباط تام میگیرد و میتواند که این احول اشارت باسبق نباشد بلکه مراد گرفتار کثرت باشند ازین بیت انتقال بیان حال آن کس باشد که ذائق معرفت نیست + م

احولیها اندک اندک کم شود | چون ز هفصد بگذرد او یم شود

قوله احولیها اندک اندک کم شود + آه یعنی چون بتدریج عروج کند و از پردهٔ اخیر بگذرد و مکشوف بود بر وی آنچه مستور این پرده بود همچنین تا هفتصد بگذرد او بمرتبهٔ امام سد بحر معارف گردد م

آتشی کاصلاح آهن یا زرست | کی صلاح آبی و سیب ترست

سیب و آبی خامیی دارد خفیف | نی چو آهن تابشی دارد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعلها ست | کو جذوب تابش آن اژدهاست

قوله آتشی کاصلاح آهن یا زرست + آه درین بیت و مابعد تشبیه قوی استعداد کمال قوی با آهن و زرست و تشبیه ضعیف الاستعداد بسیب و آبی خامی تعبیر ست از استعداد و مقصود بیان فرق مشاهده است آتش که برای اصلاح آهن و زر ست شدید میباید و برای اصلاح سیب و آبی ضعیف همچنین تابش نور حق بحسب مراتب قوت استعداد مختلف ست پس کسیکه استعداد کمال قوی دارد او نور قوی را تحمل می نماید و کسیکه استعداد ضعیف دارد و تحمل تابش نور قوی نتواند کرد + م

هست آن آهن فقیر سخت کش | زیر پتک و آتش ست سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی واسطه | در دل آتش رود بی رابطه

قوله هست آن آهن فقیر سخت کش + آه فقر اچنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده اند آن کسانند که مفتقر و محتاج هر چیز شوند باعتبار آنکه هر چیز مظهر اسم الله ست پس عامهٔ انسان محجوب اند با شیا از حق و این فقرای سادات می بینند اشیا را مظاهر حق که تجلی کرده است درین اشیا برای عباد خود پس این فقیر در احتیاج خود بسوی سمع و بصر محتاج نیست مگر بحق چه سمع و بصر مظهر حق اند و همچنین جمیع اشیا باین مرتبه است که مظهر حق ست و این حال فقر است و فقیر آنست که محتاج بهر شی باشد و بسوی خود کسی را محتاج نه بیند که خود را عبد می بیند و کامل ست در عبودیت پس این فقیر سنی اعظم حالست از حالات و حضرت بایزید سوال کردند از حق بماذا القرب الیك بچه چیز قرب حاصل کنم ای الله تعالی در جواب فرمود بالذلة والافتقار حاصل کن بذلت و افتقار یعنی خود پیش هر تجلی ذلیل و خوار باش و خود را در همه حال مفتقر بسوی حق دان بهر مظهر که حق ظاهر میشود و بران پس مولوی فرمایند که این فقیر مثل آهن ست در قبول نور الهی او را نور قوی ضرر ندارد و در همه حال سرخ و خوش ست و پتک آله آهنگران ست م

همچنان ماسعد او دیگی بود و یا تابه | همچو یار او را روش پا تابه

یا سکانی در میان تا آن هوا | میشود سوزان می آرد ولا

بیجابی آب و فرزندان آب | بیحتکی ز آتش نیابند خطاب

قوله بیجابی آب و فرزندان آب + الابیات

ومرتبت سابق فقیر التنبیه بادس الدنیا و قبول انوار آلهیه و رین ابیات تشبیه است ولیا در بکیرا در قبول انوار حق بآب بچه متوله از آب است که تابش تمام گم ناید بجهاب یک بیگر غیره و ل
میکنند بچه ان این گرم تابش آن تا بی واسطه قبول نمایند و خلاف آنکه فقیر نیستند آبی اند و اسطه قبول میکنند و اولیای دیگر اند واسطه مینا بیند تا بواسطه رسالت پیش میرساند آب غیره و از گرمی ا
بواسطه دیگر شیا و یاوران مکان باشد که بسو اگر رشد داد و رایحت ساز و فرشیخ ولی محمد از آب کنایه و از شتسه بسوی قوت الهیه و قرینه ان آب کنایه واشته از دیگر قوی و تا
بر آورده که فقیر کامل حق را بی واسطه علم و عین حق الیقین رسیده بعید محض ست و این معنی بی اضافت راست نمی آید و رسم خط متحمل آن نیست که نقطهٔ بی حجابی با یا مکتوب

پس فقیر آنست کو بی واسطه است	شعله‌ها را با وجودش رابطه است

قوله پس فقیر آنست کو بی واسطه ست + آه یعنی بلا واسطه از حق میگیرد و انوار حق را بوجود او رابطهٔ خاص ست
که انوار حق بار بلا واسطه میرسد و از ینجا ظاهر شد که از اولیا آن کسان هم هستند که از حق سبحانه فیض بلا واسطه میگیرند و واسطه از میان بر میخیزد و اگرچه آن سرور
صلی الله علیه و آله وسلم واسطه موصوله بودند اما بعد اتصال بین اخذ حاجت بواسطه نمی ماند و آن کس فقیر ست از اولیاء الله اما بودن ولی اخذ بلا واسطه بنص
داودی از فصوص الحکم مذکورست که درساکه قوم اولیا اند آن کسانند که اخذ میکنند از الله و او و ظاهر متبع ست رسول را که موافق او حکم گرفته است و اخذ میکنند خلیفه از
الله معین آنرا که اخذ کرده است رسول از الله و این خلیفه باللسان کشف گفته شود که خلیفه الله ست و گفته شود که بلسان ظاهر خلیفه رسول الله و لهذا وفات یافت
آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و نه نص فرمود بخلافت مراحدی را و نه تعیین فرمود احدی را بخلافت زیرا که میدانست که در امت و صلی الله علیه و آله وسلم
آن کس هست که اخذ خواهد کرد خلافت از رب خود پس شود او خلیفه از الله با موافقت او در حکم مشروع پس هرگاه که دانست آنرا آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم محجور نساخت
امر خلافت را پس برای الله خلفا اند در خلق خود که میگیرند از معدن رسول صلی الله علیه و آله وسلم و سائر رسل آن چیز را که اخذ کردند رسل از ان الله و اما آن کس
بی واسطه از حق گیرد از فقرا است پس مفهوم میشود از آنچه مذکور است در فتوحات که درمیان عبودیت و ربوبیت تقابل چنین ست که اصلا جامع نیست بوجهی از
وجوه و مقابلات آخر اگرچه متقابل اند لیکن در صفات نفسیه مشترک اند و صفات نفسیه جامع اند و چون سواد و بیاض و لون جامع ست درین هر دو و هر متقابلین
که هستند او را جامع ست مگر رب و عبد که درین هر دو جامع مشترک نیست اصلا پس بدانست که لا عبودیت را شائبه نباشد و عبد آن کس ست که اصلا ربوبیت را
شائبه نباشد و آنچه که توهم کرده میشود جامع از وجود پس آن وجود جامع نیست که وجود بمعنی [illegible] عبد ایس وجود رب عین اوست
و وجود عبد ظلی ست که حکم کرده میشود در عبد پس لائق ست مر عبد را که قائم نشود [illegible] در ان [illegible] ربوبیت را زیرا که این زور ست و تلبیس
چون از شیخ دانست که او با این مشابهت پس مقتوب ساخت الله تعالی بر تلمیذ آن چیزی که دو سعادت اوست پس او متحیر میشود و بسوی الله مثل تحیر شیخ پس
او دانست جناب حق را و توکل کرد بر الله نه بر شیخ و باقی ماند آن تلمیذ ناظر در شیخ آنرا که جاری میکند الله بر شیخ از اعمال و حق تلمیذ از تعلق با امر و نهی پس اخذ
میکند تلمیذ از حق بلسان شیخ و میداند تلمیذ از نفس خود آنچه میداند شیخ از نفس خود که محل جریان احکام ربوبیت ست با اینکه اگر مقصود شود شیخ از فقد او عدم
تاثیر در قلب تلمیذ اثر نکند بسبب دانستن او حال شیخ خود و این حال ابوبکر صدیق رضه بود با رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و بروز وفات آن سرور صلی الله علیه و
آله وسلم همه کس مضطرب شدند مگر ابوبکر رضه و حکم این مقام عبودیت ظاهر شد و در ان روز و آن استیفای مقام عبودیت ست و دانست آن سرور صلی الله علیه
و آله وسلم که ابوبکر از ان کسانست که دعوت کرد الله تعالی او را و او شنید از حق بر لسان آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و بلسان هر کسی که خطاب کند اینست
مذکور شد محض نص نیست که مذکور ست در فتوحات پس از ینجا ظاهر شد که تلمیذ چون به مقام عبودیت رسد کلام بی واسطه میشنود و چنانکه شیخ از حق میشنود و بلسان
شیخ و غیر شیخ او را حاجت بشیخ نمی ماند و سابق از منقول از فتوحات دریافتی که فقیر کامل ست باستیفای مقام عبودیت و لهذا مولوی حکم فرموده اند فقیر آنست
که بی واسطه از حق گیرد و محتاج بواسطه نباشد

دل نباشد تن چه داند گفتگو	دل نجوید تن چه داند جستجو
پس فقیر آنست کو خود را دهد	پس نظرگاه شعاع آن آهن ست
آب حیوانی که ماند تا ابد	پس نظرگاه خدا دل نی تن ست
پس اعلم و سینا که تن	باز این دلهای جزوی چون تن ست
میرسانیده واسطه این دل الحق	با دل صاحبدلی کو معدن ست

قوله پس فقیر آنست کو خود را دهد + آه و مراد از بدر لیل حسیس ست و حاصل آنست که خود را دلیل بیند در همه حال و پیش هر منظر نسبت ظهور حق
در و دارد [illegible] دلیست آب حیوان ست که بر و زوال آن راه نیست زیرا که این کمال عبودیت ست و این مرتبه اکمل کاملانست منقول از

از بعض عارفان که فرمود لو اجتمع الناس [illegible] و النفسی منزلتها [illegible] لما استطاعوا اگر جمع شوند آدمیان که لغزش دهند نفس مرا از منزلت آن نفس را
که نیست ذلت ست البته قادر نشوند [illegible] شیخ قدس سره فرمودند که این مقام خست و ذلت
که این عارف [illegible] اکبر قدس سره فرمودند که این مقام عبدیت
جناب ابوبکر صدیق [illegible] مساوات این عارف را مر ابوبکر را
زیرا که جناب پاک ابوبکر [illegible] بشرکت [illegible] مقام این عارف را بطفیل جناب پاک ابوبکر رض
رسیده باشد [illegible] که این مقام عبودیت ست و در بعض نسخ
[illegible] واحد ست و آنچه ولی محمد
گفته که مراد [illegible] غلط ست اولا برای اینکه دیدن هستی خود را فنا
منافی فنا حقیقی ست [illegible] باشد یا بعبودیت و این را اختصاص
بفقیر نیست که او عبودیت [illegible] مگر آن فقیر که بیان کرده شد ه

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	قوله [illegible] شرح خواهد این کلام + آه چون

سالوا بیان [illegible] عوام فهم لغزیدن [illegible] از
ایمان ترک کرده [illegible] نقل کرده شد و تفصیل آن [illegible] ه

پای کژ را کفش کژ بهتر بود	مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	با یکی زان دو سخن گفت و شنید	یافتش زیرک دل شیرین جواب	از لب شکر چه زاید شکر آب

قوله پای کژ را کفش کژ بهتر بود + آه چون در بیت [illegible] گفته و مفهوم شد [illegible] عوام این حکایت آورد [illegible] غلام و شیخ ولی محمد تجویز کرده که این داستان مربوط باشد بقول مولوی قدس سره که [illegible] حق آفرید [illegible] الی الآخر و گفته که اول اولیست بجهت قرب و ثانی بجهت معنی والله اعلم ه

چونکه با وی پادشه راز شنید	سر صحن خانه شد با پدید	تا که در انبار او گوهر یا که چیست	گنج زر یا جمله مار و کژدم ست	یاد ازین [illegible] گران	زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان	کز ضمیر پاک [illegible] دیگران	گفته اند باطن هر دریاست	جمله دریا گوهر یا سنگ است	[illegible]	[illegible] درگاه جان

قوله آدمی مخفی ست در زیر زبان + آه منقول ست از امیر المومنین علی کرم الله وجهه [illegible] المرء مخبوء تحت لسانه آدمی مخفی ست زیر زبان یعنی حال آدمی از لسان معلوم میشود ه

نور هر گوهر کزو تابان شدی	حق و باطل را ازو فرقان شدی	نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا	نور گوهر نور چشم ما شدی	هم سوال و هم جواب از ما بدی

قوله نور هر گوهر کزو تابان شدی + البیتین انتقال ست بمطلب آخر مصراع اول بمنزله شرط ست که متضمن معنی شرط ست و مصراع ثانی بمنزله جزا و بیت
دوم خبر دیگر بمنزله جزا و عائد مقدر یا جزای شرط مقدر [illegible] کلام بقرینه مصراع اول بیت اول [illegible] قلب باید داشت [illegible] ارجاع باید کرد که او حاضر
و این اضمار قبل الذکر جایز ست خصوص در لغت فارسیه و حاصل معنی آنکه نور هر قلب که از حق تابان شدی یعنی قلب منور بنور حق شدی حق را فارق بدی از باطل و هیچ
التباس میان حق و باطل نبودی و برین تقدیر که [illegible] نور حق ست نزول قرآن که خود نور و هادی ست و با هدایت قرآن ذره ذره حق و باطل را جدا کردی
که قرآن در ذات خود هادی و فارق ست میان حق و باطل لیکن [illegible] قلب منظلم [illegible] الهی باید ازین هادی بلکه در حق وی مضل و ملبس می افتد چنانکه شاهد ست آن این آیه کریمه
وما یضل به الا الفاسقین گمراه نمی کند الله تعالی بآن قرآن مگر کسی را که فاسق ست و خارج ست از طاعت سبیل حق و شکننده عهد فطرت ست و چون ظلمت
قلب رفت [illegible] شد بنور الهی [illegible] عهد [illegible] فطرت خود [illegible] قرآن حق را از باطل جدا میسازد [illegible] کثرت [illegible] اند

و مثل قرآن مثل نور چشم است که از وی تمیز تابان چشم درمی یابد لیکن تا آنکه چشم صحت نمی آید و کسیکه چشم بینا دارد از نور چشم فرق میکند بیان مصراعست
و شارحان بیت اول را با آنچه پیش از این ربط داده اند و شیخ ولی محمد حاصل برآورده که تو پسر گوهر که از ان گوهر تابان شده آن گوهر حق تعالی است بسبب آن نور میان
حق و باطل فرق کردی پس باید که از ان علام مراد باشد و شارحی دیگر گفته یعنی نور گوهر که از باطن آن غلام تابان شده حق و باطل از ان تاب فرقان شد که
در پوشیده نیست که این گفته شد و این بیت بود اول گفته و شیخ ولی محمد بیت ثانی را جدا از بیت اول گفته و گفته که این اشارت است بسوی فرقان که بمعنی
قرآنست و لفظ کردی را بمعنی میکند و تاویل آورده که نور قرآن فرق میکند برای ما حق را از باطل و بعید محض است که لفظ کردی بمعنی میکند نامده بلکه بر این تقدیر
از لفظ ما کرده عارفان مراد باید داشت تا کلام صحیح افتد و الا صفت قرآن اینست یُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا و در تقریر ما این تقیید احتیاج نیست
که این تقیید از شرط فهمیده میشود و بعد این دو بیت این بیت یافته میشود در نسخ معتمد الیوم سه نور گوهر نور چشم ما شدی + هم سوال و هم جواب ما بدی + و شارح
گفته که این بیت در نسخ قدیمه یافته نمیشود و اگر این بیت باشد پس مراد از گوهر ذات حق است و گفته اند که مراد قرآن باشد و حاصل آنکه نور حق بر تقدیر مذکور نور چشم
ما شدی و همچون نور سوال را و جواب را ما شدی که حاجت سوال و جواب نماند کہ بعد عیان شدن سوال و جواب ممکن نیست و محمد رضا گفته که فرع سخن ابو نصر
مذکردی تا هستی که اگر سوال از وی بفهم جواب هم از سوال مستنبط شدی بر این تقریر این بیت مربوط با بیات حال غلام است اگر این بیت باشد پس قول می قدس سره
ستا چشم کرده کردی و در بیت وصل ما ابیات مربوط با این بیت است و تقریر ویست و قول ما است مر وجود را از چشم مراد چشم دل است و حاصل آنکه سوال ناشی است
از احول و دیدن حق و ممکن دو موجود حقیقة و مغایره حقیقة و میان هر دو وجود بسبب کژی چشم دل چون دل راست شود و منور بنور الهی بود وحدت عیان
گردد و سوال از میان برخیزد و حاجت جواب نماند و شاید برای این ربط این بیت را الحاق کرده باشند و اگر این بیت نباشد پس این بیتین مربوط با قبل بیت چنانچه
ارشاد فرموده که از تنور قلب بنور الهی حق و باطل جدا میشود و قرآن هادی میگردد و احکام می فرمایند که از کژی چشم دل دو وجود نظر می آید سوال و اشتباه پیدا کرده و این
کژی از ظلمت عدم تنور بنور الهی است و چون این کژی را بتنوع شده است و بنور الهی شده وجود واحد عیان شده و اشتباه و اشکال بر خاست و حق عیان گشت باطل
محو شد و فرقان میان هر دو حاصل شد. **قوله**

فکر آن باشد که بکشاید رهی			راه آن باشد که پیش آید شهی

فکر آن نیست که ...که آن نیست مراد
از فکر نظر عقلی بلکه فکر عارفان چنانکه بعضی گفته اند التفکر سیاحة القلب عن الدنیا و ما فیها و حاصل آنکه معنی فکر خود را است کردن است که فکر عارفان از استے
این فکر وجود واحد عیان میگردد و این فکر معرفت است هم متاع آن گوهر است که از ان تاب منور میشود و این است مقصود شهود و بر این نسبت
شیخ ولی محمد او را بسهو ناشی از سهو است و خود تقریر کرده بر ... و ... بطریقت سالک و ... انتباه چنانکه علم و فکر تو و ... آن که عین وجود است
پس لفظ هم معنی نیز باشد و چون صفات عین شد پس ذات هم ... از لفظ ... و حق همان تحقیق محمد رضا است. **قوله**

چشم صاحب حال را دیده قبال		... سال			چون ... کان

... کان گوش بدل الابیات بر این ابیات
علم الیقین و عین الیقین است اول بیان معانی این الفاظ باید کرد بعد آن بشرح پرداخت پس باید دانست که مراتب اندرکی علم که از استدلال پیدا شود و بوجهی که
مستقر باشد و اشتباه در ان راه نیابد و زوال نپذیرد بوجهی علم الیقین گویند و چون با مشاهده آن شود بوجهی که شهود گردد و حاجت استدلال نماند
آن را عین الیقین نامند و چون ذائق آن گردد بوجهی که خود عین آن شهود شود آن را حق الیقین نامند آنکه مذکور شد مطابق آنچه که مشهور است و توضیح این مراتب
در مثال حضرت ابراهیم علیه السلام را اعادهٔ حق موتی را بسوی حیات و عود شدن اینها بسوی حیات اول علوم بود بعلم الیقین با خبار الله تعالی و بمشابه اشتباه نبود
و چون کیفیت احیای حق موتی را و حی شدن ... را خواست که مشاهده کند الله تعالی او را علیه السلام بیت که چهار مرغ را ... ده ... و ... نزد ... دو بسیار کرد و چهار جزو پس ... شد
بعد ... آن زنده گشت خود دار که چگونه الله تعالی زنده گردانید پس علم عود بعد الموت که علیه السلام را حاصل حق الیقین که خود را عاید بعد موت یافتند مشاهده عود عین الیقین بود
و مشاهده اعاده خبر حیات حق الیقین بود که حق ظاهر شد و در حدیث عزیر احیای خر کرد پس خود را هم مشاهده کردند و ذائق احیا گشتند پس در اعاده خر مشاهده احیا
بحق الیقین شد و مشاهده حی شدن او عین الیقین و چون این دانستی پس بگرد ام عنان بسوی شرح ابیات و حاصل این بیت هر جواب کز گوش آید یعنی از قول

علم ازان پیدا شود چشم دل نمیگوید این را بگذار در مشاهده آن کن که عین الیقین است و لفظ بشنو که واقع است بر سبیل مشاکله است و مقام معاینه در بیت تالی میفرمایند که آنچه در گوش می آید دلیل محض علم است اگر چه از ان علم الیقین حاصل است چشم صاحب بیت صاحب حال و گوش صاحب قال و علمی که از گوش حاصل آید علم الیقین است

وازو دید علم الیقین میشود این یقین خواهی در آتش در نشین	در شود گوش تبدیل صفات	در عیان دیدها تبدیل ذات	ز آتش ار علمت یقین شد از سخن	پختگی جو در یقین منزل مکن	تا نسوزی نیست آن عین الیقین

قوله در شنیده گوش تبدیل صفات، آه یعنی از شنیده گوش صفات متنعم مثل شک و غیر آن متبادل میشود پس علم الیقین حاصل آید و در مشاهده تبدیل ذات ست که از عالم دیده یقین مرحاست پس فرق میان هر دو ستان ست شیخ ولی محمد گفته که اولی آنست که مصراع اول بقرب نوافل اشاره است و مراد از صفات قوی و حواس ست و مصراع ثانی اشاره بقرب فرائض ست و حاصل آنکه در علم الیقین تبدیل صفات بنده است که سمع و بصر و دیگر قوی او عین حق گشته اند که بحق می بینم و بحق میشنوم و ذات خود را اگر چه عین حق میداند لیکن چون عالم را از علم تا گزیر ست ذات وی فنا نشده و در عین الیقین فنای ذات بنده میشود حق این قیسبت انتهی این کلام موجب نیست که علم الیقین علم استدلالی است و اگر چه علم عینیت قوی بذات حاصل شد پس علم عینیت ذات نیز حاصل ست و درین علم قوی فانی نشده اند در ذات حق تا او را حق آنه سود شود و قرب نوافل عبارت ازین مشاهده است ورنه در نقل الی مر همه کس بحق می بیند و اما علم اینکه حق عین آله است در بینائی و شنوائی قرب نوافل نیست چنانکه علم عینیت ذات رائی مر حق را قرب فرائض نیست بلکه هر دو قرب در عین الیقین و حق الیقین ست و اگر در مصراع اول بقرب نوافل اشارت باشد پس حاصل عائد باین میگردد که از سماع قول قرب نوافل حاصل میشود و این باطل ست و آنچه که گفته ذات خود را اگر چه عین حق میداند این موجه نیست زیرا که چنانکه علم را از عالم تا گزیر ست همچنین مشاهده را از مشاهده کننده ناگزیر پس در عین الیقین نیز ذات نیست و محمد رضا حاصل مصراع اول برآورده که از شنیدن موصوف بصفات مضاده آن صفاتی که قبل این شنیده تبدیل صفات مسموع میشود و این تقریر خوشست چنانکه شیخ ولی محمد گفته و حاصل بیتین تالیین آنست که از شنیدن آتش که جسم محرق ست موجود ست اگر چه علم الیقین پیدا شد لیکن برین یقین منزل نباید کرد که این پختگی علم نیست و پختگی اینست که در آتش در آمده احراق او را احساس کند و این عین الیقین ست و برین تقریر ذکر حق الیقین اینجا متروک ست و اشکال این شده که از کلام مولوی مفهوم میشود که علم الیقین از شنیدن سخن پیدا میشود و حال آنکه علم الیقین علم از استدلالات و علامات پیدا میشود در غایت سقوط است که قول مخبر صادق و معصوم و یا قول اهل تواتر نیز علم الیقین پیدا میشود و مراد از استدلال در تفسیر علم الیقین اعم ست لیکن درینجا اشکالی می آرند که مولوی سوختن در آتش را عین الیقین فرمودند و این حق الیقین ست و شاه کبیر نور الله مرقده برای همین گفته که علم استدلالی اگر چه یقینی باشد نزد این طائفه علیا اعتباری ندارد و بی دید بلکه علم الیقین همانست که از دیده پیدا شود و حق الیقین که در حق مشاهده کند پس مولوی قدس سره مرتبه ثالثه که حق الیقین ست بیقین تعبیر کرده اند و آن علم که بشنیدن حاصل شود آنرا شمرده اند پس حاصل آنست که اگر چه از شنیدن علم پیدا میشود و آن یقین نیست و یقین آتش بدون سوختن دران پیدا نمی تواند شد و این عین الیقین ست و سوای آن یقین نیست و شیخ ولی محمد گفت که مولوی حق الیقین را عین الیقین نام نهاده اند این چنین توجیه قال و اقعست برای دفع اشکال و این اشکال از اصل متوجه نیست که مشاهده آتش که جسم محرق ست بدون در آمدن دران متصور نیست فائده فقط اصل آتش میتواند شد از دیدن چشم نار مشهود میشود نه احراق و علم احراق نیست مگر از عمارت و یا از شنیدن و مشاهده احراق بدون حس لمس نمی تواند شد و چون در نار داخل شد جسم از چشم دیده شد و احراق از حس لمس پس مشاهده نار حاصل شود و این عین الیقین ست و حق الیقین نمیتواند شد مگر آنکه عالم خود نار گردیده محرق شود و این از دخول در آتش نمیتواند شد اینکه گفته شد همه بنا بر مشهور در اصطلاح بعلم الیقین و عین الیقین و حق الیقین ست و اما شیخ اکبر قدس سره در باب تاسع و ستون و صد از فتوحات مکیه میفرمایند اناقد علمنا یقینا علما لا تدخله شبهة ولا یقدح فی دلیله دخل فاستقر العلم بذلک فاضیف الی الیقین الذی هو الاستقرار ان الله بیتا یسمی الکعبة یطوفون به ثم یشهد بهذا البیت عند الوصول الیه فهذا عین الیقین الذی کان قبل الشهود عند الیقین علم الیقین وحصل فی النفس برویته مالم یکن عندها قبل رویته ذوقا ثم فتح الله عین بصیرته فی کون ذلک البیت مضافا الی الله مطافا به مقصودا دون غیره من البیوت المضافة الی الله فعلم علیه ذلک وشبه باعلام الله لا بنظره واجتهاده فکان علمه بذلک حقا یقینا مفرعا عنده لا یتزلزل فما کل حق له خوار و لا کل

حقیقة لا اضافة الیه بدرستیکه سید انیم یقین بعلیکه فعل نیست و ان علم شهود نشود قادر نشود و در دلیل او هیچ دخل پس مستقر شد علم بآن پس اینجا اضافت کرده شد آن علم سوی
یقین و آن یقین که عبارتست از استقرار آنرا که مراد اسد رابیی ست که نارسیده شده بکعبه که طواف میکنند بآن پس مشاهده کرده شد این بیت نزد وصول بسوی
این بیت پس این عین الیقین ست که چنین بود قبل شهود نزد یقین علم الیقین و حاصل شد یقین برویت و چیزی که نبود نزد آن قبل رویت آن بیت اندکی
ذوق پس ترکشاد اسد تعالی چشم بصیرت در بودن این بیت مضاف سوی اسد و مطاف به در حالیکه مقصود ست در وقت طواف نه غیر این بیت از بیت ها منهم
سوی اسد پس منکشف شد علت و سبب این بودن باعلام اسد نه بنظر وی و اجتهاد وی پس شد علم آن باین حق الیقین مقرر نزد او که متزلزل نیست پس هیچ ست برهیچ
کاو را اقرار باشد و نه هر علم و نه هر عین کاو را اقرار باشد پس برای این صحیح شد اضافت حق و عین و علم سوی یقین پس اینجا ظاهر شد که علم الیقین عبارتست از علمی
بدلیل بوجهی که متزلزل را در ان راه نبود و عین الیقین شهود آن و ذایق بودن بآن و حق الیقین علم بحکمی که آن معلوم در صدد ذات خود باین وجه است که یقین
با و متعلق ست پس تعبیر باید ان الیقین فی هذه المسئلة هو المطلوب ولهذا اضیف هذه الثلثة الیه وکان مدارها علیه بدرستیکه یقین
درین مسئله علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین آن یقین مطلوب ست نه غیر و لهذا اضافت کرده شدند این ثلثه بسوی الیقین و شد مدار این ثلثه بر یقین فمن
ثبت له القرار عند الله فی الله بانه مع الله فلا بد له من علامة علی ذلک یضاف الی الیقین لانها مختصة به ولا یکون علامة الا
علیه فذلک هو علم الیقین پس کسیکه ثابت شد او را قرار نزد اسد که یقین بآن کرد در حق اسد با آنکه آن شخص با اسد ست پس ضرورست آنرا از علامت برین بیت
و آن مضافست بسوی یقین بجهت آنکه مخصوص آن علامت به یقین ست و نیست آن علامت مگر بر آن پس این علم الیقین و شاید مراد ازین علامت ظهور حق تعالی
در رویت پس وی عقلی یا نقلی ولا بد من شهود تلک العلامة و تعلقها بسواختصاصها به فذلک هو عین الیقین و ضرورست از شهود این علامت و شهود
تعلق ازین علامت و اختصاص این علامت بآن یقین پس این عین الیقین ست پس عین الیقین عبارتست از شهود این علامت که ظهور حق ست
و این علامت حجت ست و نیست مراد از علامت دلیل و الا برین زیرا که سابق فرموده بودند که عین الیقین عبارتست از شهود معلوم متیقن ست پس بالضرور اینجا علامت معلوم
متیقن که علامت یقین ست مراد باشد ولا بد من وجوب حکمة فی هذا الیقین وفی هذا العلم فلا یتصرف العلم الا فیما یجب له التصرف فیه
ولا ینظر العین الا فیما یجب لها النظر الیه وفیه فذلک هو حق الیقین الذی اوجبه علی العلم والیقین و ضرورست از وجوب حکم آن یقین بر عین
و برین علم پس تصرف کند آن علم مگر در چیزی که واجبست او را التصرف در ان علم و نبیند چشم بصیرت مگر در ان چیزی که واجبست آن چشم را انظر سوی او و در وی پس
این حق الیقین ست چنین حق که واجب کرده است یقین بر علم و بر عین که مشاهده است و ظاهر آنست که مراد مشاهده و این وجوب حکم ست پس حق الیقین عبارتست
از مشاهده اختصاص این علم و شهود این متیقن بوجهی که در نفس الامر ست و این منافی نیست ما سبق را که در مذکور حکم این یقین همون معرفت سبب مطاف بودن بیت
پیشتر فرمودند واما الیقین فهو کل ما ثبت و تقرر ولم یتزلزل من ای نوع کان من خلق و حق فله علم و عین و حق ای وجوب الحکم واما الیقین پس
آن هر چیز که ثابت ست و متزلزل نیست از هر نوع که باشد از حق و خلق پس آنرا علم ست که علم مستقر و ثابت بی دخول شبهه ست و عین ست که مشاهده اوست
و حق ست ای وجوب حکم آن یقین الا الذات الالهیة مالها سوی حق الیقین و صورة حقها ای الوجوب علینا منها السکوت عنها و ترک
الخوض فیها لانها لا تعلم فما ثم علم یضاف الی الیقین ولا یشهد فلا یضاف العین الی الیقین و لها الحکم علی العالم کله بترک الخوض
فلها الحق فاضیف الیها مگر ذات الهیه یعنی کنه ذات الهیه که او ثابت و متیقن ست نیست او را سوای حق الیقین و صورت حق آن ذات که واجبست بر ما ازان
ذات که یقین ست سکوت از کنه ذات ست و ترک خوض در کنه ذات برای آنکه کنه ذات معلوم نمیشود پس نیست درینجا علم تا مضاف کرده سوی الیقین و نه مشهود می شود
کنه ذات تا اضافت کرده شود عین سوی یقین و هست این کنه ذات را که یقین ست حکم بر عالم بترک خوض پس این ذات را حق ست پس اضافت کرده شد بسوی او
فلا یضاف الی الیقین الا ما یقبله فان کان عما یدل علیه علامة اضیف الیه العلم وان لم یکن فلا یضاف الیه وان کان مما یشهد
اضیف الیه العین وان لم یکن فلا یضاف الیه وان کان مما لحکم واجب اضیف الیه الحق فقیل حق الیقین لوجوبه وان لم یکن

شی مساوی کرنا فلا یضاف الیه شی ما تقدم پس اضافت شی کرده شود سوی تعین مگر آن را که یقین قبول میکند و را پس اگر باشد یقین یعنی متیقن از آن چیز که دلالت میکند بر وی علامت اضافت کرده میشود سوی او علم و اگر نباشد علامت و الپس اضافت کرده شود علم سوی او و اگر باشد از آنچه که مشاهده کرده شود اضافت کرده میشود سوی او عین و اگر نباشد از مشهود بلکه پس اضافت کرده شود عین و اگر باشد آن یقین از آنچه او را حکم و نسبت اضافت کرده شود سوی او حق پس گفته شود حق الیقین بسبب وجوب او و اگر نباشد چیزی از آنکه ذکر کردیم با پس اضافت کرده شود سوی او چیزی از آنچه گذشت فقد اعطیتک امرا کلیا فی هذه المسئلة فی کل متیقن فلک النظر فی حقیقة ذلک الیقین پس دادم ترا امر کلی جامع را درین مسئله در هر متیقن پس برای تو نظر است در حقیقت این متیقن بدانکه یقین متعلق است انتهی و درین کلام اگرچه مسامحات واقعست لیکن بعد امعان معلوم میشود که یقین عبارت از استقرار است پس اگر آنجا دلیلی باشد که بدان علم متیقن حاصل شود آن علم الیقین است که علمیست مستقر شبهه را و تزلزل را درآن دخل نیست و این موافق مشهور است و اگر آن متیقن مشهود گردد آن عین الیقین و این مشهور نیست عالم خواه باین نظر باشد که مشهود کنند عین او شود و ذائق آن باشد بانه پس عین الیقین عام است و عین الیقین و حق الیقین اگر منتشر مشهود است و اما حق الیقین پس نیست از علم آن متیقن ... مشهود بلکه از حکم آن یقین درین علم و شهود بوجهی که تجاوز نکرد ... علیه ... و چون این دانستی پس بباید که حمل کرده شود کلام مولوی قدس سره در علم الیقین و عین الیقین برآنچه مذکور شد از شیخ اکبر قدس سره و ذکر حق الیقین مذکور در فتوحات ... است والله اعلم بمراد خواص عباده

گوش چون نافذ بود دیده شود	ورنه قل در گوش پیچیده شود	این سخن پایان ندارد باز گرد	تا که شه با آن غلامانش چه کرد

قوله گوش چون نافذ بود دیده شود الخ آه گوش چون کامل شود و ادراک حکم دیده پیدا میکند یعنی از گوش ادراک آن چیز شود که چشم ادراک آن میکند درین صورت دلال نمی ماند در قصیدهٔ تائیه حضرت شیخ ابن فارض مسطور است که چون معرفت کامل شود گوش خواص چشم پیدا میکند و چشم خواص گوش شاید مراد از گوش گوش دلست و از چشم چشم دلست یعنی بعد کمال گوش دل دلال نمی ماند بلکه مشاهده میکند چنانکه چشم دل مشاهده میکند و اگر گوش کامل نشده است پیچیده ماند در قل یعنی قول میشنود و پس اشاره نمی تواند کرد و دلال محض می ماند پیچ گوش

برآه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و بازگفتن او آنچه در وی است

این غلامک را چو دید اهل ذکا	آن دگر را کرد اشارت که بیا	کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست	جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه	بود او گنده دهان دندان سیاه		
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او	جستجویی کرد هم از کار او		

قوله کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست الخ آه کاف در آخر لاحق میکند در لغت فارسی یعنی یای تصغیر در لغت عربیه و از این کلمه که ملحوق بکاف است معنی مصغر قصد میکنند و این تصغیر گاهی برای تحقیر می آید و در ذوی حیات برای کم سنی می آید و گاهی برای شفقت و مقصود مولوی قدس سره که این کاف برای شفقت است نه برای تحقیر

گفت با این شکل و این گند دهان	دور بنشین لیک آن سو تر مران	تا علاج این دهان تو کنیم	تو مریضی ما طبیب پر فنیم
که تو زاهل نامه و رقعه بدی	نی جلیس و یار و هم بقعه بدی		

قوله دور بنشین لیک از آن سو تر مران آه یعنی دور بنشین لیکن در غایت دوری مشو و در بیت ثانی گرچه اگر چه است و حاصل آنکه در غایت دوری مشو اگرچه تو اهل دوری هستی که سخن به پیام نامه کرده شود

بهر آنکه المشافه ...	بهر یکی تو کلیسه سوختن	نیست لایق از تو دیده دوختن	

قوله بهر یکی تو کلیسه سوختن الخ آه اینجا تقدیر هست یعنی چنانکه لایق نیست

دستان بگو ... با همه بنشین ... عقلست نکو ...	آن فی کی ای پس ستاد او بکار	**قوله** با همه بنشین و سه سوی حاکم کرد و خود را بنما

قوله آن فی کی ای پس ستاد او بکار آه و در بعض نسخ آن کی بجای آن فی کی واقع است و مراد از آن فی کی است و همچنین در بیت ثانی بجای این دگر آن یکی

مراد از آن همون دیگر است که شرح ...	دین که را گفت ...	بعد از آن ...	باز قابل ... آن ...
آن یکی که خواجه تاش تو بود	از تو او ...	گفت ...	گفت ...

قوله ... در حقیقت ... [illegible]

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
آنکسی کو او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان هست بیش
گر بمیرد دیده‌اش باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت تعیم عیب او گو مو بمو / [illegible]
تا بدانم کز تو غمخوار ستی / [illegible] کار تست
گرچه هست او مدح خود [illegible] باش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان بخشد [illegible]
صد هزاران جان [illegible] / چه جوانمردی بود کانرا [illegible]
در بدیدی کی بجان مخلص بدی / هر که جان بخشد بجانان [illegible]
بر لب بحر آب آب آب نبود / کو زهر چون آب نابینا بود
گفت [illegible] / [illegible]

قوله ... [illegible]
وصف گوئی و بیت ثانی معطوفست بر بیت قدیر ... و قوله ... بیست ... کما ... [illegible]

کو یکی راده عوض [illegible] / [illegible]
پیش عالم همچکس ... / آنکه کس چیزی ... بدل
عیب گوئی عیب خود ... / با همه گوید با خود بد ... است
پیش چشم ... / [illegible]
[illegible] / عیب [illegible]
هست [illegible] هستی خود عیب جو / [illegible]

ابن آدم خیر داد و شعر و ابتسار امثال ... / گفت شه جلدی کن مدح ... / مدح خود در ضمن مدح او ... / زانکه من امتحان ... / ... ... در ما ...

قوله مدح خود در ضمن مدح او بیار ... آه در این اشاره بآنست که ... خود ... خوش خلقی ... خلقی ... الخ
قابل مدح نبود ... همین ... باشد لیکن چون ... حسد عیب بود ... مؤمن ... لازم ... عیب ... مؤمن بود ... خود
خود ظن کرد و قسم بحسب ظن ... خود کرد و ... ... باشد

قسم خوردن غلام بصدق خود و طهارت ظن خود

گفت [illegible] / [illegible]
پاک باشد که ... مزاج خاکیان / بلکه ... غلامان
آن کنج آدم ... شیث ... / پیش ... کرد آدم ...
چونکه اسمعیل در پیشش فتاد / پیش ... آب ...
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم ... بوی ...
[illegible] / ... ... ساخت
... ... / ... ... نور ... ساخت
... / ... ... خورد ...
جان ... / ... ... شد
... آفتاب / شد ... ...
[illegible]

قوله چونکه اسمعیل در پیشش فتاد آه بیت مطابق مشهور است ... تحقیق شیخ اکبر ... آنست که ذبیح اسحق ... چنانکه در دفتر اول گذشت

جان چو ... / همچو بیت جان ... **قوله** جان ... چون راز یافت آه ... مقتول ... ذوالقاف
اورا کشتند ... تعالی او را ... کرده ... ساخت ... همچنین ... وبرهان ... و در راه حق ... علیه الصلوة والسلام

چونکه زکریا ... / کرد ... / ... ... **قوله** ... آه قطعه
آنست که چون زکریا ... اسرائیل قصد قتل ... درخت ... شد ... شیطان ... اسرائیل گفت که زکریا در این
درخت اند ... آن درخت ... زکریا ... شقوق شد و در راه خدا جان ... علیه الصلوة والسلام

ته گشت یحیی ست گویند آن ز شوق او | سر برید شه بنهاد از ذوق او

قوله چونکه یحیی ست گشت از شوق او + آه قصه قتلش آنست که یک پادشاه بنی اسرائیل فاسق بود خواست که با دختر خود زنا کند یحیی مانع آمد پس در دل آن زن عداوت پیدا شد از پادشاه درخواست که قتل یحیی علیه السلام کند آن زن را در تخت آورد پس گفت یحیی را کشی پس پادشاه او را برای رضای آن زن قتل کرد و سر مبارک او بر طشت نهاد و بفعل شنیع مشغول شد از سر این آواز می آمد که لا یحل لک که این حلال نیست ترا علیه الصلوة والسلام هـ

چون شعیبی کو شد از زاری ضریر | چشم را در باخت از بهر لقا

شکر گفت او چون بیافت حال | در بلا چون دید آثار وصال

قوله چشم را در باخت از بهر لقا + آه ظاهر آنست که چشم او ضعیف شده باشد و در نه سنایی شان انبیا نیست زیرا که اعمی مردود الشهادت است مگر آنکه رد شهادت اعمی در آن شرع نباشد هـ

خضر و الیاس مانده زان جاودان | آب حیوان یافتند و کم زدند

قوله آب حیوان یافتند و کم زدند + آه یعنی آب حیوان اگر شمردند و آنرا و قری تر نهادند کذا فی شرح الشیخ افضل هـ

زنده اند از عشق هم پیدا شدند | بر فراز گنبد چارم شتافت

چون مسیحا یافت آن ملک نعیم | قرص مه را کرد او در دم دو نیم

چون ابوبکر آیت توفیق شد | با چنان شه صاحب و صدیق شد

قوله بر فراز گنبد چارم شتافت + آه در حدیث معراج مذکور است که عیسی علیه السلام بر آسمان چهارم ملاقی آن سرور شد صلی الله علیه وآله وسلم و او رسیده ببر آسمان چهارم در فصوص الحکم قول الله تعالی در شان ادریس واقع است ورفعناه مکانا علیا مکان علی فلک الشمس تفسیر فرمودند و فلک شمس گنبد چهارم است چهار کره هوا و کره نار و گنبد شان ... فصل گذشت هـ

چون عمر شیدای آن معشوق شد | حق و باطل را چو دل فاروق شد

چونکه عثمان آن عیان را عین گشت | نور فائض بود و ذی النورین گشت

چون ز رویش مرتضی شد درفشان | گشت او شیر خدا در مرج جان

قوله حق و باطل را چو دل فاروق شد + و این حدیث نیز ناطق است بان الحق ینطق علی لسان عمر حق ناطق است بزبان عمر رضی الله عنه هـ

چون جنید از جند او دید آن مدد | خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید | نام قطب العارفین از حق شنید

روشنی نور شد چون سلطان آمدند | عرش را در زیر قدرت آمدند

وان سر افگنده بیانش ست وار | این یکی از زهر جان کرده نثار

قوله روشن از نور ش

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس

چو سلطان آمدند + آه ... اینجا مراد جناب ... امام حسین ... سلطان ... جناب ...

شد خلیفه عشق و ربانی نفس | پور ادهم مرکب آن سو راند شاد | گشت او سلطان سلطانان داد

قوله چونکه کرخی کرخ او را شد حرس + آه کرخ موضعی ست قریب بغداد و معروف کرخی قدس سره در کرخ بعبادت مشغول ماندند و همین مراد است از بودن کرخ حرس هـ

وان شقیق از شق آن راه شگرف | گشت او خورشید رای تیزطرف

قوله وان شقیق از شق آن راه شگرف + آه شق شگافتن و شق راه قطع کردن و شگرف بزرگ و طرف چشم یعنی شقیق از قطع راه حق خورشید ... گذشت هـ

بشر حافی را بشیر شد ادب | ...

... نمط ذوالنون ...

مصر جان را همچو شکرخانه شد | چون ...

قوله بشر حافی را بشیر شد ادب + آه ...

صد هزاران پادشاهان نهان | سرفرازانند زان سوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند | هر گدایی نامشان را بر نخواند

رحمت ... | ... باد بر جانهای ... پاک شان

قوله صد هزاران پادشاهان نهان + این جا مراد از پادشاهان سلاطین دین اند که اولیا اند حاصل آنکه اولیای پنهان اند و حق از رشک نام شان پنهان ساخت و غیر اولیا که گدا تعبیر از وست نام شان نمیگیرد چنانکه در کتب تصوف حدیث قدسی منقول ست اولیائی تحت قبائی لا تعرفهم سوائی اولیای من تحت قبای من اند نمیدانند آنها را سوای من و شیخ اکبر قدس سره می فرمایند از جمله رحمت الهیه است بر عامه که اولیا را پنهان ساخت بر ایشان که عامه بحکم بشارت خود منقاد یک نوع ستی تواند شد و با اولیا هم منقاد نمی شوند و اگر بعد علم ولایت با اولیا ایذا میرسید عذاب نازل میشد و چون مستور ماندند از نظر عوام و ایذا از عدم علم رسید پس مأخوذ نشوند بآن هـ

حق آن نور و حق نورانیان | کاندر آن بحرند همچون ماهیان

قوله حق آن نور و حق نورانیان + آه این قسم دیگر ست هـ

بحر جان و جان بحر ار گویمش | نیست لایق نام نو میجویمش

قوله نیست لایق نام نو میجویمش + اشارت ست بآنکه اسمای الهیه توقیفی ست پس تجاوز از آن لایق نیست اگرچه نزد مولوی اطلاق اسما دیگر نیست لهذا لیاقت را نفی فرمودند هـ

حق آن آنی که این و آن از اوست | مغزها نسبت بدو باشند پوست

قوله حق آن آنی که این آن از وست + آه قسم ثالث ست و آن کنایه است از وقتی که در آن وقت کن واقع شده کذا فی شرح الشیخ افضل هـ

که صفات خواجه تاش و یار من | هست صد چندان که این گفتار من

آنچه میدانم ز وصف آن ندیم | باورت ناید چه گویم ای سلیم

قوله که صفات خواجه تاش و یار من + آه اینجا جواب هر سه قسم ست هـ

شاه لعبت آمد و شاه [illegible] | [illegible] گوئی آن [illegible] آن [illegible] | تو چه داری چه حاصل کرده | از نکیسا [illegible] آورده | [illegible] [illegible]

معلوم شد بازسوال کردن بلسان [illegible] این طور [illegible] متوسط تا اسرار [illegible] شود که حقیقت امر بروی مکشوف است [illegible] | [illegible] | [illegible]

ور بکه دید کین چشم را خاک آگند | ست [illegible] گور [illegible] گنج | آن زمان کین جسم باید برد | [illegible] باید ست تا [illegible] | نور دل [illegible] جان [illegible] | [illegible]

قوله روز مرگ این حس [illegible] باطل شود + آه مراد از حس [illegible] نصرت ست و از حس جان عام از حس [illegible] که روح [illegible] باشد و مرتبه و از حس [illegible] مشتور که بعد حشر بعد ورای خواهد بود و مقصود ابیات آنکه جان را مستور ساختی تا حسی که مغافر این حس ساخت مستور گردد و حس که باطن مکشوف گردد

آن زمان کین جان حیوانی نماند | جان باقی [illegible] | **قوله** آن زمان کین جان حیوانی نماند + مراد از جان حیوانی ما جانی که از مرتبه [illegible] پست که [illegible]

[illegible] اسفل گویند و ظاهرست که این بعد وفات باقی نمی ماند و مراد از جان باقی روح انسانی که مقصود [illegible] خاص [illegible] نیست [illegible]

برون کنایه است [illegible] آن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] احسان [illegible] | [illegible]

قوله شرط من جا بالحسن [illegible] فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا [illegible] بسیار حسنه را [illegible] امثال آن حسنه مقصود نیست ازان عمل کردن چنانکه از تفسیر مقیدان بعقل معلوم میشود زیرا که اما بیکسته ازان لفظ جار مگر بارتکاب مجاز بلکه مقصود آنست که این حسنه پرده میشود که مقصود حق سبحانه پس آن حسنه قابل نقل ست وجوهر شود و در بیت ثانی سیفرماید که تو عقل انسان داری با خبر هستی در فهم این عرضهای اعمال فنا میشود و او را چون بری و شیخ ولی محمد حسنه را بر روح باقی حمل کرده و حاصل بیت ثانی برآورده با آنکه جوهر [illegible] روح انسان داری که آن را با خود بحضرت حق برد [illegible] فانیست انتهی پوشیده نیست که برین تقریر از مصراع ثانی علاقه نمی ماند و نیز روح انسانی را همه افراد نوع انسان میدانند و هیچ فرد از افراد انسان نیست که در وی فقط روح حیوانی فانی باشد مگر آنکه از روح انسانی روح [illegible] و کامل اراده داشته باشد و از بودن مایه روح حیوانی کنایه ازان باشد که روح انسانی خود [illegible] یادناس [illegible] کرده شود لیکن چونکه بعد این تقریر بودن اشکال عدم ارتباط با مصراع اول و ابیات آینده باقی ست

این عرضهای نماز و روزه را

قوله چونکه لایبقی زمانین انتفا + آه بدانکه نزد اهل کلام مقررست که العرض لا یبقی زمانین عرض باقی نمی ماند در دو زمان یعنی در دو آن [illegible] تجدد و سی شود عرض که دران سابق موجود بود دران لاحق منعدم میگردد و مثلش حادث میشود با بقای حقیقت و فلاسفه اگرچه مخالف درین حکم اند لیکن شیخ اکبر قدس سره نیز مصرح اند بآن و ازین شاه ولی گرفت بر آنکه این عرضها را نقل متصور نیست اگر کسی گوید که تجدد امثال در جواهر نیز ثابت ست پس نقل جواهر نیز متصور نباشد گوئیم که در تجدد امثال ظهور وجود [illegible] است با بقای شخص [illegible] در ذات خود بوی وجود [illegible] مگر از ظهور وجود چنانکه در دفتر اول تفصیل آن گذشت و اما اعراض پس حقیقت شخصیه او فانی ست در هر آن شخصیه دیگر موجود میگردد پس نقل عوارض ممکن نباشد و نقل جواهر ممکن [illegible] و نیز باید دانست که اعراض اعمال بجهت آنکه حرکات و سکنات اند [illegible] پس نقل آن ممکن نباشد پس بنا بر آن مقدمه لازم نیست و نیز [illegible] مقدمه مذکوره امتناع نقل اشخاص اعراض لازم ست نه حقائق اعراض و مقیدان بعقل نقل حقائق اعراض اعمال منع میکنند بوجه [illegible] مذکور [illegible]

نقل نتوان کرد مر اعراض را

لیک از جوهر بُد امراض را | تا مبدل گشت جوهر ز این عرض | چون زپرهیزی که زائل شد مرض | **قوله** لیک از جوهر بد امراض را + یا مبتین تا لیس [illegible] آنست که این اعراض اعمال اگرچه منقول نمی شوند لیکن تکمیل جوهر که قالب انسان ست [illegible] نقصان کمالی از لذت [illegible] مبدل میگردد

گشت پرهیز عرض جوهر [illegible]

شد دهان تلخ از پرهیز [illegible] | **قوله** گشت پرهیز عرض جوهر [illegible] + آه از جوهر [illegible] که [illegible] مقصود آنکه شخص [illegible] در هیچ [illegible] کامل شد بدانکه شیخ مفضل در تحقیق نقل اعمال از امام حجة الاسلام محمد غزالی نقل کرده که نقل اعمال ساخته [illegible] ثواب آن اعمال [illegible] اعمال چون این ثواب هم از جمله اعراض بود و نقل آن متصور نیست پس گفت مراد [illegible] از ثواب طاعات آن دل تنور [illegible] طاعت [illegible] معاصی تاثیرات آن در دل [illegible] و ظلمت و حسنات که [illegible] سیئات میکنند [illegible] معاصی میکنند و امثال [illegible] آنست که [illegible] معاصی [illegible] میکنند [illegible] انتقال طاعات ظالم [illegible] مظلوم و انتقال معاصی مظلوم بسوی ظالم که در حدیث شریف [illegible] ست همین معنی ست که [illegible] ظالم باطل میشود و [illegible]

حاصل میشود و در قلب ظالم قسوت که اثر معصیت مظلوم بود حاصل میشود و اسم نقل بر امثال این اطلاق کرده میشود در بعضی تجویز چنانکه گفته میشود که مستقل شد سایه از جائی بجائی دیگر و منتقل شد ولایت حضرت از شیخ بشخص پس نیست نقل طاعات و نیست در وی مگر اینکه کنایت کرده شد از طاعات به ثواب و غایت متقیدان العقول در نقل اعمال اینست و مولوی قدس سره آنرا رد کرده بر لسان شاه بانیکه این نقل اعراض نیست بلکه این تبدیل جوهر عامل ست از نقصان بکمال بالعکس ه

از زراعت خاکها شد سنبلها
هست آن بستان نشاندن هم عرض
نار و موکر و سورا سسلها
گشت جوهر که شود این عرض
آن نکاح زن عرض بد شد فنا
هم عرض دان کیمیا بردن بکار
جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جوهری زان کیمیا گر شد ببار
جوهر گشتن این سیما اثر از عرض
صیقلی کردن عرض باشد شها
جوهر کرده بر زائیدن عرض
زین عرض جوهر همی زاید صفا

قوله از زراعت خاکها شد سنبله الابیات درین ابیات بیان آنست که اعراض معدوم جوهر میشوند از جوهر چنانکه از عرض زراعت سنبله که جوهر ست از خاک پیدا میشود و یا از جماع زن فرزند که جوهر ست پیدا میشود و از جفت شدن اسپ اشتر بچه پیدا آید و از عمل کیمیا که عرض ست جوهر زر پیدا میشود و شارحان از تبدیل در قول وی قدس سره تا مبدل گشت جوهر زین عرض تمام گرفته اند تبدیل حال بحال و از تولید جوهر مرجوهر را و دو بیت اول در بیان اولست و باقی ابیات بیان ثانی ست و شارحی حکم کرده که این دو بیت از ملحقات ست و گفته در نسخ قدیم یافته نمی شود بیت هم عرض دان کیمیا بردن بکار + جوهری زان کیمیاگر شد ببار + صیقلی کردن عرض دان کیمیا + زین عرض جوهر همی زاید صفا و اگر باشد پس بیت ثانی مربوط است باین بیت گشت جوهر بس عرض جوهر نهاد +

پس مگو که من عملها کرده ام
دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش
سایۀ بز را پی قربان مکش

قوله پس مگو که من عملها کرده ام + آه حاصل آنست که دعوی عمل مکن که این فنا میشود و دخل این اعراض را که آثار تبدیل جوهر سوی سعادت و شقاوت میشود بیار اما این اعمال فانی اند و یا مراد آن باشد که دعوی عمل مکن که این فانی اند و دخل این اعراض که بان منتقل شود و باقی ماند مرا بیار بوجهی که سوال من ساقط شود چنین گفته اند محمد رضا و آنچه که شیخ ولی محمد ایراد کرده بر وی که شاه نظام منکر نقل اعراض بود پس او نفی نقل اعراض کرده میگوید ساقط ست زیراکه شاه برای امتحان نفی نقل اعراض کرده و قول متقیدان بنقل بیان کرد پس میگوید اگر ترا

گفت شاها بی قنوط عقل نیست
گر تو فرمائی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست
گر عرض کان رفت باز آینده نیست
فعل بود که باطل و اقوال قشر
ملکی بنقل عرض حاجت بود
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر

قوله گفت شاها بی قنوط عقل نیست + الی الآخر قنوط نومیدی غلام حقیقت امر بیان میکند که اعراض را نقل هست تحقیق این مقام آنست که جوهریت و عرضیت از ذاتیات حقائق نیست بلکه از لوازم ماهیات ست چنانکه این در بعضی کتب فلسفیه بیان کرده شده تا انتقال حقیقت واحده از عرضیه بسوی جوهریه ممتنع گردد و قلب حقائق باشد بلکه حقائق را وجود و ظهور ست در مواطن مختلفه پس حقائق اعمال مکلف درین دار دنیا اعراض قائمه بمکلف اند و همین حقائق در عالم آخر جواهر شده موجود شوند بلکه در همین حال جواهر شده موجود ست و باقی ست چنانکه در احادیث وقعست که تسبیح عرش ست از اعراش جنت و نصوص قرآنیه شاهد اند بدان الله تعالی میفرماید وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ پس اعمال صالحه باقی اند و مثل هَلْ تُجْزَوْنَ إِلَّا بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ پس جزای عین عمل ست و مثل وَوَجَدُوا مَا عَمِلُوا حَاضِرًا پس عین اعمال آنجا حاضر خواهید یافت و انکار متقیدان بعقل صیرورت عرض ناشی ست از استماع قول فلاسفه مشائین که جوهر حقیقی ست ذاتی ما تحت را از افراد و مفهوم عرض از لوازم افراد اعراض ست در خارج پس این انکار اعتبار ندارد و درین انکار تکذیب اخبار مخبر صادق ست لیکن چونکه تبادلست کفر نباشد لیکن انکار امر واضح و قطعیست و وجود حقائق دیگر بهمین نمطست گاهی بصورتی ظاهر میشود و گاهی بصورت دیگر که عصا موسی ع یک حقیقت بود گاهی بصورت چوب ظاهر میشد و آثار چوب بران مترتب میشد و گاهی بصورت مار در نفس الامر و آثار مار برو مترتب میشد و این همه در نفس الامر ست ولهذا الله تعالی بموسی ع فرمود لَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ خوف مکن ای موسی ع از شدن عصا مار قریب ست که عائد سازیم سیرت اولی وی که گفت حقیقتها الاولی همچنین زنا یک حقیقت ست که در نفس الامر مولم ست و مظلم ست و درین دار دنیا بصورت عرض ظاهر شد و اثرش آنکه بالم هوا باشد از ین جهت بصاحب هوا لذیذ ست و در دار آخرت همان جوهر شده بصورت مار و کژدم ظاهر خواهد شد که اثر آن ایلام ست و حقیقت همان حقیقت ست و فعل حلال که بعد تزویج ست اگرچه در وهم مماثل زنا معلوم میشود لیکن مماثل نیست بلکه این حقیقت دیگر ست و درین دار عرض شده ظاهر شد و اثر آن الذاذ ست و صفای قلب ست و در دار آخرت بحور و قصور و غیر آن مصور شده ظاهر خواهد شد و اثر آن هم الذاذ ست و ظهور اعمال بصور مختلفه هست در دار آخرت

در جنت و نار [illegible] که اینها پیش شده و قبل و حول جنت و نار بود و [illegible] که طاعات مصور به کتب شده عامل را سوار خواهد کرد و بر خود سیئات مصور شده راکب [illegible] بر عامل خواهد شد در این تفصیل بسیار که در احادیث مطهره هست و اولیا را این نشیند کشف است پس اعمال خود را مصور به صور حسنه می بینند و اطلاعی می یابند مولوی میفرماید که اعراض اعمال انتقال هست و گفتن عدم نقل نیست مگر [illegible] اگر اعراض [illegible] انتقال [illegible] اعمال [illegible] گشته و شوان [illegible]

کافران گویند باین اکتفا و اعتماد و معتمد ناس و ...	حشر هر فانی بود کون دگر	[illegible] انتقال شد لون دگر	[illegible]
نقل هر چیزی بود هم لایقش	[illegible]	[illegible]	[illegible]

قوله این [illegible] انتقال شده لون [illegible] حشر هر یک [illegible] پس این اعراض

جوهر شده منتقل [illegible] در حشر و هر فانی را کون بر وجه دیگر است یعنی هر حقیقت را حشر و نقل است بوجهی که حقیقت آنرا استعداد آن وجه را چنانکه در بیت ثانی میفرمایند نقل هر چیز مناسب آن چیز است و نقل مذکور درین بیتها عام است مر نقل برزخی مثالی را و نقل حشری را تخصیص شیخ و سے محدباد و وجہے ندارد

وقت محشر هر عرض را صورتیست	صورت یک عرض [illegible] نوبتیست	[illegible]

قوله روز محشر هر عرض را صورتیست الخ یعنی در روز حشر هر عرض را صورتیست که بآن صورت ظهور خواهد یافت [illegible] چنانکه اعمال حسنه بهشت و حور اهل جنت و جنت و اهل [illegible] صورت مرکب ظاهر شده عامل را راکب خواهد ساخت و اعمال شنیعه سیئه ثقیل شده بر پشت عامل سوار خواهد شد و اعمال حسنه در موطن شفاعت اعمال [illegible] قائم شده شفاعت خواهند کرد و اعمال شنیعه سیئه خواهند ترسانید و اعمال حسنه و جنت [illegible] و ثمار و امثال آن ظاهر شده اسباب لذات خواهند گشت و اعمال شنیعه سیئه در جهنم بصورت نار و حیات و عقارب برآمده موذی خواهد شد و عقائد باطله نار موقده شده قلب را خواهد سوزانید

منگر اندر خانه و کاشانه ها	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آنکه آید در وستون از بیشه ها	[illegible]	بنگر [illegible] بود [illegible]	[illegible]	[illegible]

چیست اصل و مایه هر پیشه	جز خیال و جز عرض اندیشه	[illegible]

قوله بنگر اندر خود [illegible] تو بودی عرض الخ [illegible] میفرماید [illegible] استبعاد شده [illegible] نوع مسامحه است [illegible] عرض از جنسے بودی عرض خارجی است و موجود ذهنی عرض است پس عرض جوهر شده بظهور آمد در ابیات تالیه میفرماید که در ذهن مهندس صورت خیالیه خانه عرض بود و بعد بنای آن عرض بصورت جوهر بوجود آمد و در هر پیشه صورت خیالیه که اعراض اند [illegible] بعد از آن [illegible]

جوهری موجود [illegible]	جمله اجزای جهان را بی غرض	در نگر حاصل نشد جز از عرض	اول فکر آخر آمد در عمل	بنیت عالم چنان دان از ازل	میوه ها در فکر دل اول
در عمل ظاهر با آخر میشود	چون عمل کردی شجر بنشاندی	اندر آخر حرف اول خوانده	[illegible]	[illegible]	**قوله** با اجزای جهان را

بی غرض الخ این شعر از معانی [illegible] هست میفرمایند که از جمله اجزای جهان چنین اند که [illegible] عرض [illegible] آنچه شیخ علی محمد گفته در شرح قول او قدس سره بنیت عالم چنان دان از ازل الخ آفرینش جهان اعراض دان که صور علمیه حق اند باطل و لغو است زیرا که صور علمیه حق سبحانه اعیان ثابته هستند که قیام بمحل ندارند تا اعراض باشند علم الله تعالی بحصول صور نیست بلکه عین ذات است و آن اعیان ثابته است که معلوما اند و ظاهر گشته [illegible] کلام اشارت [illegible] ظاهر [illegible] عالم همین نظر است که بعد ظهور [illegible] که میوه مقصود [illegible] شجر [illegible] شجر ظاهر شده شجر و شاخ و برگ اول است

پس [illegible]	[illegible]	[illegible]

قوله پس [illegible] افلاک بود [illegible]

افلاک [illegible] بصورت عنصری صاحب این خطاب [illegible]

نقل اعراض است این [illegible]	[illegible]	[illegible]

حیات [illegible] علیه [illegible] مقصود [illegible] عالم بود و با آخر ظهور یافت [illegible]

بحث و مقال [illegible] مقصود [illegible] و مراد از شکال [illegible] و تبیین بحث نقل اعراض [illegible]

و مقال [illegible] گذشته نقل [illegible] اعراض [illegible]	[illegible] این بحث است	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]

اسد تعالی هل أتى على الإنسان حين من الدهر لم يكن شيئا مذكورا البته آمد بر انسان وقتی از زمان که نبود انسان شیء مذکور یعنی در وجود نبود پس این رتبه عرض بود که آن صور علمیه بودند دران وقت این اعراض که بکسوت جواهر ظاهر شدند از کجا آمدند این از صور آمدند که اول صور بودند و این صور از فکرت پیدا شده و این فکرت عقلست که آن قلم اعلی است پس همه در عقل کل اعراض و علوم بودند و در وجود خارجی بلباس جوهر ظاهر شدند و آنچه محمد رضا گفته در حل این ابیات که همه عالم اعراض اند مجتمع در معروض واحد و مشاهده استمراریه تجدد امثالست و بقای آن زمانین محال شیخ ولی محمد گفته که بنا مقامی افتد که شاه نفی بقای اعراض کرده بود و غلام اثبات بقای آن میکند و اثبات انتقال اگر کوئی بگوئی چنین گفته است شیخ ولی محمد و باید دانست که آنچه محمد رضا گفته سخن صحیح ست و مناسب مقام با توجیه است که شاه عدم بقای اعراض را دلیل ساخته بود و بر عدم صحت نقل اعراض و غلام در صدد اثبات نقل اعراض ست و ابطال استدلال شاه میکند که همه عالم اعراض مجتمع اند در معروض احد و آنچه که جواهر مینماید در حقیقت اعراض اند پس آن هم متجدد اند و با وجود آنکه نقل آنچه که بظاهر جواهر مینماید صحیحست باید و آنها در حقیقت اعراض متجدده پس اعراض اعمال نیز جائز باشد و این وجه وجیه است بدانکه عالم که متجدد الامثال نیست متجدد مگر بنظر و وجود یعنی آنکه حق که نفس وجودست در اشخاص عالم بشانی ظاهر میشود و دران که آن شان در آن دیگر نیست بلکه در آن دیگر بشان دیگرست اما حقیقت شخصیه هر شخص از اشخاص عالم پس متجدد نیست بلکه بظهور قدر مشترک این شئون محفوظ است بلکه حقیقت شخصیه قدر مشترک ست میان این شئون زیرا که حقیقت شخصیه اند و آنچه وجود تشخص شده مگر بظهور این شئون و این شئونات وجود اند لاغیر و نقل و حشر این شخصیه است پس تجدد شئونات منافی حشر حقیقت شخصیه نیست و همچنین حال اعمال که بشانی که ظاهر شده و صفت تکلف گردیده فانی ست لیکن آن حقائق در شئونات دیگر محفوظ اند و نقل و حشر آن حقیقت ست نه نقل آن شان خاص که فانیست

عالم اول جهان امتحان　　عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها خیانت میکند　　الغرض زنجیر و زندان میشود
بندهات چون خلعت شایسته کرد　　الغرض خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه و طیر　　این ازان و آن ازین آید بسیر

قوله عالم اول جهان امتحان الخ ارشاد میفرماید عالم اول که این عالم دنیاست عالم امتحانست که اینجا چه میکارد و عالم آخرت جزای این کارست یعنی هر چه در عالم میکارد و دران عالم آخرت متصور شده بصورت دیگر اجزا واقع شود چنانکه اگر چاکر خیانت میکند این خیانت طوق میگردد و نه طوق چیزی دیگرست و اگر اطاعت کند همین اطاعت خلعت ست یعنی در آخرت و اگر طوق و خلعت این دار گیرند پس مثل و بودن جزاست نه غیر و این عرض که اعمال اند درین عالم بمنزله بیضه است و جوهر که دران عالم است بمنزله طائرست و این جوهر ازان عرض پیدا میشود و این عرض چونکه درین عالم وقوع آمد متصور شده بنحو دیگر و جوهر شده و دران عالم جزای خواهر شد پس جزای عین عمل ست و همین ست ازینکه

الدنیا مزرعة الاخرة ۵　　گفت شاهنشه چنین گیر المراد　　این عرضهای تو یک جوهر نزاد

قوله گفت شاهنشه چنین گیر المراد الخ چون شاه امتحان او کرد و معلوم کرد که او عالم سیرست و بر قول مقیدین بعقل از سوال میکند برای امتحان که ما قبول کردیم گفته تو لیکن یک شبهه باقی ماند که عرضهای تو هیچ جوهر نزاد و اگر این اعمال جوهر شده محفوظ بود

استه عیان شدندی اینجا که تا عین الیقین حاصل آید ۵　　گفت مخفی داشتست آنرا خرد
تا بود غیب این جهان نیک و بد　　زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر
کافر و مومن نگفتی جز که ذکر　　پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین
نقش دین و کفر بودی بر جبین　　کی درین عالم بت و بتگر بدی
چون کسی را زهره تسخر بدی　　پس قیامت بود این دنیا ما
در قیامت کی کند جرم و خطا

قوله گفت مخفی داشتست آنرا خرد الخ یعنی بر عقل مقید مخفی ست این حقائق اعمال تا که نیک و بد غائب باشد برای این حکمت مخفی ماند و خلاصه تحقیق این مقام آنست که ایجاد عالم برای اظهار اسماست و در اسمای هادی و مضل هر دو بود پس ظهور آثار هر دو باید پس البته ضرورت افتاد که حقائق اعمال درین عالم بر خرد کشف نباشد اگر بر خرد عیان میبود پس عقلای حقائق آن را دانسته و از سیئات متنفر بودی مثل تنفر از آتش پس در وجود نادر مگر طاعت پس اسم مضل معطل شدی درین دار دنیا و اسم غفور و منتقم معطل شدی در وقت جزا پس حکمت اظهار اسما نشدی و اعیان مستعده بمستعد الیه نرسیدی پس حکمت اظهار اسما خواست که حقائق اعمال مخفی ماند در دار تکلیف و ابتلا و عیان کرده و در دار جزا و این خلاصه ابیات تالیست و معانی الفاظ آن واضحست ۵

گر بدانی فکر من یک امیر　　از امیران خفیه دارم زور و زیر
گفت ایشان گفت من مقصود نیست　　چون ترا پیدا که آنچه بود چیست
حق این نبود پس باد اش کار　　ور صورها علمها صد هزار
گفت شه پوشید حق باد اش بد　　تو نشانی ده که من دانم تمام
لیک از عامه نه از خاصان خود　　باد را بر من نپوشد شد غلام

قوله گفت شه پوشید حق باد اش بد الخ آه یعنی حقائق اعمال که جزاست در معاد اگر بر عامه عیان نیست هر گاه

اول کشف [illegible] پس [illegible] از خواص [illegible] کشوف [illegible] بود [illegible] تو هم [illegible] اعمال [illegible] نیست [illegible]

[illegible] خواص کشوف شود [illegible] | گفت حکمت را ظهار جهان | آنکه [illegible] برون آید عیان | [illegible] پیدا نکرد | بر جهان [illegible] وز درد

[illegible] | تا بدی [illegible] | **قوله** گرنه [illegible] حکمت را ظهار جهان [illegible] یعنی حکمت الهیه [illegible] بیان [illegible]

پس اظهار تو معلوم خود را نیز حکمت الهیست پس [illegible] خود را عیان کن که درین هم حکمت باشد وآنچه بعض شارحان گفته که بتابعت سنت الهیه عالم [illegible]

کرده [illegible] اتباع سنت الهیه [illegible]

چون سرشته [illegible] | تا [illegible] آن [illegible] | [illegible] چون [illegible] | این تقاضاهای کار از بهر آن | [illegible] | پس [illegible] کسی [illegible]

تا بزاید [illegible] عجب | این [illegible] | پرده [illegible] نیک نیک | این بهانه [illegible] جهان [illegible] | [illegible] | چون [illegible] آید آنهم شد سبب

[illegible] | | شاه [illegible] سخن اینجا رسید | تا بدید [illegible] | گر [illegible] شاه [illegible] نیست

لیک ما را ذکر آن دستور نیست

بازپرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون بگرمابه بیامد آن غلام | سوی خویشش خواند آن شاه همام | **قوله** این تقاضاهای کار از بهر آن + آه [illegible] بعد این بیت [illegible]

[illegible] قرار [illegible] چون [illegible] شارحی این بیت از ملحقات شمرده و شیخ ولی محمد گفته که اگر نباشد بهتر باشد و اگر باشد پس [illegible]

شد [illegible] گفته که اگر عیان نشود [illegible] قرار نگیرد [illegible] ولی محمد [illegible] از این مفهوم میشود که اگر عیان شود [illegible] قرار گیرد و این خلاف [illegible]

عیان شدن [illegible] مقصود آنست که [illegible] قرار [illegible] اصلا بعد [illegible] پیدا نشود [illegible]

عیان شدن [illegible] مناسبت بلکه از عیان شدن اگر قرار [illegible] از عدم عیان شدن [illegible] ولی محمد گفته

اگر این سخن [illegible] تقاضاهای کار برای اظهار [illegible] قرار است پس [illegible] تو بکذب قول تو [illegible] یا باشد

[illegible] پس [illegible] شیخ افضل گفته که اگر نه تقاضا کاری بودی [illegible] در بیت اول [illegible] تقاضای اعمال

حسنه و قبیحه [illegible] سعادت [illegible] تو عیان گردد [illegible] تقاضا بودی پس چونکه [illegible] کار [illegible] قرار [illegible]

نشان آن [illegible] پس [illegible] عیان [illegible]

تا [illegible] | [illegible] | بعد از آن گفتش چو ماه اندر ظلم | [illegible] | [illegible] | [illegible] | پس [illegible]

نعیم [illegible] این [illegible] صحیح [illegible] | [illegible] | [illegible] تو [illegible] | [illegible] تو فلان | شاد [illegible] | دیدنت [illegible]

[illegible] پادشاه | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

لطف [illegible] غلام [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | چون [illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | از تو [illegible] | [illegible] | تا [illegible] | **قوله** [illegible] برای تو فلان + آه مراد از فلان

آن غلام [illegible] | [illegible] گفت [illegible] | الجثة [illegible] حفظ اللسان | **قوله** [illegible] في حفظ اللسان + آه [illegible]

[illegible] حدیث لا ید [illegible] النار [illegible] اگر [illegible] شام

در حدیث آمد که [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible] | **قوله** در حدیث آمد که [illegible] + آه [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

قوله چند با عاشق صورت بگو + آه گوی بهای موصده است امراز گفتن و بعضی بنون خوانده اند صفت صورت یعنی عشق صورت خوب مکن بلکه عشق چیزی که ظاهر است در صورت و معشوق حقیقی ست که باید کرد و این ذات حق ست و آنرا بلفظ معنی تعبیر فرمودند باز صورت را که تعین ست بسبو تشبیه فرمودند ذات حق را که ظاهر ست در وی آب حاصل آنکه عشق متعین باید نداشت بلکه عشق ظاهر باید کرد بی تقید باین مظهر باز میفرمایند که صورت اکه مظهر ست دیدی و از معنی که ظاهر ست در ان غافل هستی و آن حق سبحانه و تعالی باز این تعین را که مظهر ست بصدف تشبیه دادند و باطن وی که حق ست و ظاهر ست در ان مظهر بدر و میفرمایند که عاقل را اینبا باید که از صدف دُر را بگزیند و با ابیات آینده مناسب آنست که از ذات مجمع جمیع صفات کمالیه گرفته اند همچنین از معنی آب پس حاصل این میشود که عاشق بر صورت انسان نباید شد اگرچه انسان کامل باشد و آن بمنزله سبو و صدف ست بلکه در صورت انسان طلب باید کرد آن ذات که مستجمع جمیع صفات و اسما ست و این ذات موصوفه بمنزله معنی ست در صورت و بمنزله آبست در سبو و بمنزله دُر ست در صدف

این صدفهای قوالب در جهان + گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر + چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می گزین + زانکه کمیابست آن دُر ثمین

قوله این صدفهای قوالب در جهان + الابیات یعنی قوالب تمام عالم که مثل صدفهاست اگرچه همه زنده اند از دریا جان که حیات حق ست و سبب حیات تمام عالم آنست که حق سبحانه حی بنفسه ست و حیات صفت ذاتیه اوست و او ظاهر ست و متعین ست در همه اکوان به صفت حیات و باسم حی پس همه عالم حی ست لیکن حیات بعض عالم ظاهر ست و حیات بعض مخفی و شیخ اکبر قدس سره بآن تصریح فرموده اند در مواضع غیر عدیده از کتب خود در فصوص الحکم فرموده اند نیست در کون هیچ موجود که او را نطق نیست و در فتوحات فرمودند در باب هم و سه صد که در هر جسم روح ست و اخبار دلالت دارند بر حیات هر شی و معرفه هر شی مر رب خود را و در باب چهل و شش و دو صد تفصیل این فرموده اند و فرمودند که برای هر عالم که مولاست روح ست و در تمام عالم حیات ساریست و در باب ثانی و عشره فرمودند که وارد شد در حدیث که برای موذن گواهی میدهند اشیائی که تا رسیدن آواز او آنست از رطب و یابس و بدایع مشهون اند مثل آن که قوم عارفم بایمان باین اخبار که دال بر حیات مخلق همه عالم اند کشوف باست نطق و حیات عالم و شنیدیم ما احجار را که یاد میکنند الله را به لسان نطق و میشنوند گوش ما از ان احجار و خطاب میکنند با مثل خطاب کسانیکه عارف اند بجلال الله تعالی این خطاب از ان جنس ست که هر انسان ادراک نمیکنند بلکه مکاشف ما مور ادراک میکنند و در باب تاسع و ستون میفرمایند که شیخ ابو مدین اقدس سره میدانند هر شجر و هر حجر و هر مدر و هر حیوان اینرا کتاب و سنه و نصوص شیخ اکبر ظاهر شد که همه جهان حی اند و جان یافتند و مولوی میفرمایند این قوالب جهان اگرچه حی اند الا بحیات حق و جان کنایه از حق و ذات ست لیکن اندر هر صدف گوهر نیست یعنی ظهور گوهر که کنایت ست از ذات مجمع جمیع اسما و صفات را پس چشم دل باید گشود و تمیز باید کرد که این صدف چه دارد و دیگر صدف چه دارد بجهت آنکه در ثمین کمیابست نیست مگر در انسان کامل و انسان کامل کمیابست و هر کسی را معرفه انسان کامل بوجهی که مشاهده کند چیزی را که در وی ظاهر ست در ذات حق با اسما و صفات حاصل نیست مگر کامل را که مثل اوست و اما غیر انسان کامل اگرچه ذات حق ظاهر ست در دلیکن باهمی که رب اوست بیش مشاهده ظاهر در ان اگرچه مشاهده ذات کامل ست پس لازم ست که حقیقت جامعه در ان باشد و گرنه خطاب باین معرفت باوی متوجه نشدی و یک شخص از نقصان بکمال بدل گویم که بلی انسان ناقص هم جامعیت دارد لیکن چون فانی فی الله و باقی باو نیست این جامعیت در وی مشهود نباشد و ملحق بحیوانات دیگر گردید از نقصان خود

گر بصورت بنگری کوهی بشکل + در بزرگی هست صد چندان لعل
هم بصورت دست و پا و جسم تو + هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این + کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

قوله گر بصورت بنگری کوهی بشکل + الابیات یعنی اگر صورت کلان کرده آید و در پی آن رفته شود گفته میشود که شکل بزرگ مثل لعل ست در خوبی و بها این بها و خوبی شکل نگارلی آید چنانکه دست و پا و جسم و دیگر اعضا در عضویت برابر اند لیکن چشم برگزیده شده است بر همه اعضا اگرچه اعضای دیگر صورت عضویت دارند همچنین همه قوالب اگرچه در حیات مشترک اند و صور بزرگ دارند لیکن آن کس که چشم حق ست که حق باو عالم را دید و بروی رحمت کرد آن کس که با فضل الی ورشین ست که ذات حق با جمیع اسما و صفات ست و صورت ظاهره وی مظهر آن شده است

از یک اندیشه که آید در درون + صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود + صد هزاران لشکرش در تک بود
باز شکل و صورت شاه صفی + هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان یک اندیشه بین + گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد + لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

قوله از یک اندیشه که آید در درون + آه چون بیان فرمود که انسان کامل مظهر ذات با صفات و جمیع اسماست الحال قوت وی بیان میفرمایند و مراد از اندیشه علم انسان کامل که قطب

وقت خود است که آن علم جاوید است و جمیع اسماء و اعیان را بتفصیل اجمال و تفصیل میکند آن اعیان ثابته عالم گیرا از ان تعبیر کرده در حکمت پس علم العلوم سلطان اعیان ثابته چنانکه علم حق از خود است اعیان

اعیان و فرق باین وجه است که حق اعلم باعیان ثابته و احوال اعیان بر سبیل تفصیل است و بالاصالت است و انسان کامل را بر سبیل اجمال و تفصیل بعض که است از اعلام

حق است و این همه بجهت بقای او بالله است نه اصالت و حاصل آنکه علم انسان کامل که در درون و بیست صد جهان یعنی تمام جهان اعتقاد و سرنگون کرده است

که حکم انسان کامل جاری است بوجه عالم و هر چه در عالم واقع میشود از فیض باطن ویست و درین کلام اشارتست بآنکه حصول انسان کامل بچه علم است مثل انسان کامل

مثل سلطانست که سلطان بصورت اگر چه یک است و صد هزار لشکر منقاد ویست و شکل و صورت این شاه معنی که انسان کامل است محکوم فکر خفیه که عبارت از علم است

و این تمام متعلق از علم بما یحق علیه فعل و وجود وی که حق راست و این انسان کامل است باعتبار باطن وی بجهت ظهور حق بر وجه سبیل است تا ابد و نیست موجود بر سبیل بقا

اگر چه خالق تمام خلق حق است لیکن افاضه از حق بتوسط باطن انسان کامل میرسد خلق را و این اندیشه و علم انسان کامل اگر چه در نظر محجوبان خورد مینماید لیکن از وی

قیام عالم است تا ابد بر سبیل تعاقب و شیخ ولی محمد حاصل بیت اول برآورده بدین وجه که عالم و عالمیان در نظر عارفان فانی و معدوم است و در نظر ایشان موجود

و مشهود جز حق نیست و این جهه را اولی گفته و گفته و یا بآن معنی که اگر کاملی اعدام عالمی خواهد و فنای آن تصور نماید فی الفور معدوم سازد و بسیار اولی مینی که قهر انبیا

با امم ماضیه چه کرد و یا معنی آنکه عدم و فنا بتصرف قطب است انتهی و بهر سه تقریر اطلاق لفظ سرنگون از معدوم و فانی بودن لازم است و این اطلاق بعید است که سرنگون

منقاد را گویند و بر تقریر اخیر این لفظ علم با عدام موجب فنا نیست بلکه اراده و تصرف میباید و این لفظ نیست این دلالت ظاهر نیست اگر چه این میتواند شد که وقوع عدم تمام جهان

از علم با اراده و با تصرف واقع نشده است اگر چه بعض افراد عالم دنیا از دعای رسل و یا بتصرف قطب واقع باشد پس شرطیه باید گفت که اگر از علم انسان کامل اراده

اعدام منبعث شود و یا تصرف او باعدام شود عالم فنا گردد و ظاهر است که لفظ را برین دلالت نیست مگر بوجه بعید و حاصل بیت رابع برآورده باین معنی که وجود عالم منوط

بتصرف و تدبیر قطب است و یا بآن معنی که وجود خلق بحسب ثبوت غیریت اعتباریه در علم است نه در خارج چه در خارج و حقیقت جز حق نیست و این مذهب موحدین

کامل نارند نیست که انسان عالم را مثل سراب خیالی محض میدانند زیرا که وجود عالم در علم و عقل گفتن یکیست و در خیال گفتن دیگر است برای آنکه باعتبار اول نفس الامریست زیرا که چنانکه

خارج فرد نفس الامریست عقل نیز فرد نفس الامریست بخلاف وهم و خیال که هر چه در ان موجود است لازم نیست که نفس الامری باشد و آنچه در خیال است گاهی غیر نفس الامری

باشد چون سراب و گاهی نفس الامری چون حسن دیگر موجودات عالم مثال پس از حیثیت کثرت و غیریت اعتباریه در علم و عقل باشد نفس الامری و از حیثیت کثرت حقیقت

و غیریت حقیقت غیر نفس الامری در وهم و خیال انتهی تقریر اول که گرد صحیح است چنانکه گفته شد و اما تقریر ثانی پس فهمیده نمیشود و حق صحیح آنست که کثرت اکوان

اگر چه اعتباریست اما ثابت و متحقق در خارجست بی اعتبار معتبر یعنی که آثار و احکام بدون اعتبار معتبران مترتب میشود و این است معنی موجود خارجی آری حکم

بودن آنها غیر در وجود بالذات حکم وهم است و کاذبست بلکه موجودیه بوجود حق است که این کثرت از شیونات حق است لا غیر و اما حکم او باینکه این کثرت موجود در علم

و عقل است و در خارج نیست مگر ذات حق اشبه بقول کسیکه میگوید که حقائق تابع علم عالم است که آنها را موحدین نام نهاده و اینکه گفته نفس الامری چنانکه موجود خارجست

موجود عقلیست نفس الامری تواند شد زیرا که مسلم است که موجود عقلی در نفس الامر است و جود نفس الامری مطلق بکار نمی آید و الا نه سراب هم موجود در نفس الامر است که حیات خیالیه

موجود فی انها است اگر چه حکم ببودن آب کاذب باشد بلکه قصد و نفس الامریه آن نیست که مطابق خارج باشد و این در همه موجودات علمیه و عقلیه نمیتواند شد و چون

کثرت در خارج نشد پس این علم کثرت مطابق خارج نشد و جهل مرکب گردید و ملاحظ بقول آنها کرد که نام آن موحدان اهل نار نهاده و حق آنست که کثرت با بودن

اعتباریه و با مغایرت اعتباریه در خارج متحقق است ... اگر چه ... اند ... است ...

قائم است اندر جهان هر پیشه‌ای
تن سلیمانست و اندیشه چو مور
ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر

خانه‌ها و قصرها و شهرها
مینماید پیش چشمت که بزرگ
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره

کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
آدمی‌خو نیستی خرکره

خلق عالم چون ... است ...
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
هم معنی و ز خرد بیگانه

... و ز ره ...
زنده از وی همچو از دریا سمک
ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
بو نداری و ز خداد دیوانه

پس ... که از ان ... شد
پس چرا از ابلهی پیش تو کور
در جهان فکرتی ای کم ز خر
قوله خلق عالم چون

همه است حق سبحانه یعنی حق سبحانه که خالق عالم است همه منقاد و حکم ویست چنانکه گله گوسپندان منقاد و شبان است و حق سبحانه بهر نوع که خواهد میبرد

همچنین کی انسان کامل که خلیفه حق ست همه منقاد وی باشند پس پیدا این بیت با قبل چنین چه درست باقی ابیات مربوط اند با ابیات سابقه که در بیان اندیشه انسان کامل بود ✽

سایه‌ات را تو شخصی می‌بینی ز جهل	شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل	**قوله** سایه‌ات را تو شخصی می‌بینی ز جهل الخ

این بیت مربوط ست بقول مولوی قدس سره بوندار ازخدا او لوانه مراد از شخص موجود حقیقی ست مراد از سایه اکوان یعنی اکوان سایه‌اند وجود ندارند در ذات خود مگر بوجود حق که ظاهرست در آن اکوان و تو آن اکوان را شخص و موجود حقیقی می‌بینی از جهل خود و این شرک خفی ست که بوی وجود نشمیده اند بذات خود که حادث اند شریک حق در موجودیت پنداری و شخصی که او موجود حقیقی ست نزد تو سهل شده که دیگری در موجودیت شریک تو شده بدانکه اعیان ممکنات اصلا بوی وجود در ذات خود نشمیده اند بلکه بحت عدم خود ظلمت اند و ذات حق سبحانه نفس وجود ست اینست معنی سر که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره پس چون ذات حق که عین نور وجودست ظاهر شد ز ظلمت اعیان پس اعیان ممکنات ظل شدند باین وجه زیرا که ظل عبارتست از ظلمت ظاهره بنور همچو سایه که در نور آفتاب و یا سراج می افتد که او عبارتست از ظلمت ظاهره بنور پس ظاهر شد که تمام عالم اظلال حق اند و این اظلال بنظر حقیقت عین حق اند و با وجود عینیت ظلیه را این ست اشارت در قول وی سبحانه الم تر الی ربک کیف مد الظل و لو شاء لجعله ساکنا آیا نمی بینی سوی رب خود بچه کیفیت دراز کرده ظل خود را پس لام در ظل بدل مضاف الیه ست اگر میخواست ساکن میگردانید آن ظل را و دیدنی کرد و چون این تحقیق دانستی پس معنی بیت تو خود

الحکم بظهور آمد	اندر غیبت پاک نور دار آتش	از لطافت چون هوای دلکش ست	با تجسم ورلی بیچد کیفیت	آن چه بود ربستر از آن لطیف	باز افزون هست هنگام اثر
اندر هزاران شیشه و تیغ و تبر	**قوله** اندر غیبت پاک نور دار آتش ست الخ				

درین ابیات درمثال بیان میفرمایند غیبت ذات بحت را از ادراک و معنی وی از عالم و آنکه ذات بحت از هیچ اثر نیست مگر بعد تعین اول و در تعین اسما و حاصل آنست که نار مثل هوا غائب ست از بصر بجهت لطافت لهذا کره نار مرئی نیست و چون این آتش در جرم کثیف چون حجر آمد مرئی گشت و اثر آن نیز ظاهر شد چنین اثر که در تیغ و تبر نیست همچنین ذات سبحانه در مرتبه ذات بحت غیب مطلق ست که نه چشم سر دریابد و نه خیال و نه بعقل و دیده دل نشود و اصلا و چون تعین گرفت در مرتبه احدیت که عبارت از تعین اول ست و با تعین گرفت بتعینات اسما و غیر آن مرئی میگردد بچشم دل و چون این قسمات تجلی میشود بر کسی مصعوق میگردد او آن را پس اثر این ست ازاحجاب تجلی فنای متجلی له است و ذات حق در تعینات مذکوره مشهود و مرئی چشم دل میشود و اعلی شهود ست در تعین اول و تعینات اسما که در مرتبه احدیت ست ✽

حسد بردن حشم بر آن بنده خاص ✽

باش تا روزی که آن فکر و خیال	برگشاید بی‌حجابی پر و بال	کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم	نیست گشته این زمین سرد و گرم	نی سما بینی نه اختر نی وجود	جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آید یا دروغ	تا دهد مر راستی‌ها را فروغ	پادشاهی بنده را از کرم	برگزیده بود از جمله حشم	**قوله** باش تا روزی که آن فکر و خیال الخ یعنی	

آن روزی که این فکر و خیال انسان کامل ظاهر و آشکارا گردد و آن روز قیامت کبری ست که نظام عالم درین دوران خراب گردد و مراد از ظهور و بی حجابی فکر انسان کامل آنست که انسان کامل از دنیا رحلت فرماید و احدی از انسان کامل نماند باین وجه که فرد انسان کامل که خاتم ولایت ست ظاهر شده بمیرد و آن خاتم ولایت عیسی ست علیه السلام و این کنایه باین وجه است که موت کشف غطاست و از موت بعض انسان کامل و جدید میشود پس علم و فکرت انسان کامل بی‌حجاب شود و غطا نماند پس بی‌حجابی که عبارت از کشف غطاست لازم موت ست پس از لازم سوی ملزوم کنایه کرده شد و حاصل مقام آنکه چون انسان کامل از دنیا رحلت فرماید و دنیا خراب گردد و نظام دنیا مختل گردد زیرا که انسان کامل ختم حق ست بر خزینه عالم چون ختم مفکوک شد و خلیفه حق از دنیا برفت نظام دنیا البته خراب گردد و ملکش غیر منتظم گردد و از رحلت انسان کامل بدار آخرت آخرت منتظم ماند تا ابد که انسان کامل در آخرت تا ابد موجود ست و شیخ ولی محمد این ابیات را حمل کرده بر آنکه چون علم و فکرت انسان کامل بی‌حجاب شود نزد تو قیامت درین عالم مشهود شود چنانکه بر عارفان کاملان مشهود ست درین عالم

این معنی نیز میتوان شد و معنی اول الیق و اظهر ست ✽	جامگی او وظیفهٔ چل امیر	ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر	از کمال طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و شه محمود وقت	
قوله جامگی او وظیفهٔ چل امیر الخ جامگی بحکم تنخواه که در فارسی وظیفه و در ترجمه ✽			روح او با روح شه در اصل خویش	پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش	

کار آن دارد که پیش از تن بدست | بگذر از اینها که نو حادث شدست

قوله روح او بار بوده شد در اصل خویش ببینید که در این بیت اشارت است بآنکه صحبت که درین بار دنیا ظاهر می‌شود اثر تقارن [illegible] است بلکه تقارن اعیان ثابته است و آن صحبت که اثر آن صحبت است در الست اشارت بالست است

| چشم عارف سوی عاقبت | چشم او بر کشتهای اول است |

آنچه گندم کاشتندش آنچه جو | چشم او آنجاست روز و شب گرو

قوله چشم او بر کشتهای اول است آه مراد از کشتهای اول استعدادات اعیان ثابته که تقدیر بطبق آن مقدر شده است و پیش عارف پوشیده نیست بلکه عین یکدیگر است و چون بر عارف کمال اعیان ثابته با استعدادات منکشف است اجمالاً و یا ببعض تفصیلی پس آن عارف مکشوف است و این را

و این نشاید از عارفان | آنچه آبستست شب جز آن نزاد | حیلها و مکرها باد است باد

قوله آنچه آبستست شب جز آن نزاد آه شب عبارت است از شب عدم و آبستن شب کنایت است از استعداد اعیان چنین علم خود را حاصل نکند آنچه که در استعداد اعیان است در حال عدم وی چون پیدا شود و حیلها و مکرها می‌کنند بکار نمی‌آید و آنچه شد فی است در علم حق سبحانه که ما خود از اعیان ثابته است واقع خواهد شد

| کی شود دل خوش بحیلتهاش گش | آنکه بیند حیله حق بر سرش |

قوله آنکه بیند حیله حق بر سرش آه حیله حق سبحانه عبارت است از مکر الهی است و مکر الهی آنست که بنده را چنین اسباب مساعد کند که بآن حیله برای نور مطلب خود کند و داند که درین عالم امور نیست و واقع در آن شباهت و خلاف مطلوب نیز آید و این مکر الهی عین حکمت است که آن مقتضی استعداد عین پیدا شود و آنچه که تنزلاً در واقع باو رسید و این مکر چونکه مشتمل حکمت است صفت نقصان نیست بقول مقید این العقل متوسط بجزای مکر بسبب آنکه حقیقت مکر صفت نقصان است قابل التفات نیست اعتبار آن نباید کرد آری این مکر الهی جزای مکر بنده می‌باشد لیکن این لازم نمی‌آید که مکر الهی جزای مکر باشد و این بودن مکر الهی جزای مکر بنده چنانکه در قول الله تعالی وَمَكَرُوا وَمَكَرَ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ و مکر کردند یهود برای قتل عیسی و مکر کرد الله تعالی با یهود که عیسی را محفوظ داشت از آنها و آنها را باسفل السافلین رسانید و الله بهتر مکر است که مکر او مشتمل بر حکمت است و مکرهای بنده شر محض است و لفظ مکر الله بدون مشاکلت و ازالت مکر بنده نیز مذکور شده است چنانکه در قول او سبحانه أَفَأَمِنُوا مَكْرَ اللَّهِ فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْفَاسِقُونَ آیا ایمن شده‌اند کافران از مکر الله پس ایمن نمی‌شوند از مکر الله مگر قوم فاسق پس اینجا مجاز مشاکلت نمی‌تواند شد مگر آنکه مرتکب تقدیر شوند ه

او درون دام دامی می‌نهد | جان تو نی زان تو نی زین جهد

تخم اول کامل و بگزیده است	تخم ثانی فاسد و پوسیده است
گر بروید ور بریزد صد گیاه	عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارید بر کشت نخست	این دوم فانیست و آن اول درست

قوله او درون دام دامی می‌نهد آه شیخ افضل گفته یعنی حیله‌گر که از کلام سابق مستفاد می‌شود درون دام است و حال آنکه خود دامی دیگر در آن دام می‌نهد قسم بجان تو که هیچ یکی از این دو آن از حق نمی‌یابد انتهی و برین تقدیر معنا شده این دام که حیله‌گر در دام است شخص دیگر از بنده باشد تا حاصل مصراع ثانی بآن مربوط شود و در بعض نسخ او درون دام دامی می‌نهد واقع شده پس برین آن تقدیر باشد که حیله‌گر در دام دانه می‌نهد تا دام رهائی از حق سپید و نهاد و در بعض نسخ واقع است جان تو نی زین جهد یعنی قسم بجان تو که آن حیله‌گر نه از دام قضا نجات می‌تواند یافت و نه از دام حیله‌گر که بزعم خود موجب حیات دانسته و واقع دام است کذا فی شرح الشیخ افضل و شیخ ولی محمد فاضل الله تعالی رائحته پس معنی آنست که الله تعالی در دام تو دام تقدیر خود می‌نهد ای حیله‌گر جان تو از تقدیر بهلاکت باز نرسد تدبیر تو که تدبیر دام شده گرفتار دام تقدیر می‌کند ه

افکن این تدبیر خود را پیش دوست	[illegible]
کار آن دارد که حق افراشته است	آخر آن روید که اول کاشته است
هر چه کاری بهر او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار

قوله افکن این تدبیر خود را پیش دوست آه افکن تدبیر خود را یعنی واگذار و متوکل بر حق باش اگرچه تدبیر از تقدیر است که تقدیر بوقوع آن رفته است و القائل مطلوب همین است لیکن متوکل بر رب باید بود و در بیت ثانی می‌فرماید که واقع همین خواهد شد که حق مقدر کرده است و خوض آنست که توکل باید ورزید و نظر از تابیر است باید گذاشت یعنی اسباب اعتماد باید کرد و پس هر کاری که باید کرد بنیت امداد حق باید کرد تا مثمر گردد چنانکه در تا این بیت ثانی می‌فرماید

| هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ | گرد نفس و کار او بیچ |

قوله گرد نفس و کار او بیچ آه یعنی کاری برای حفظ نفس که برای حق نباشد مشتغل بآن نباید شد هرگز و این منع از آن کار نیست که حق سبحانه برای [illegible] لازم گردانیده است چنانکه در حدیث شریف آمده است ان لنفسك عليك حقا این ایفای حق نفس نیت آن کند که این حق لازم گردانیده الله تعالی نفس را و نه گفتن برای آنست که شغل با حطام دنیا که ملوک حق است بی اذن وی متصرف شده ه

پیش از آن که روز دین پیدا شود	از نزد مالک شرمنده شود
نقد تو زر دو [illegible]	ماند روز داوری بیرون نقش

قوله پیش از آن که روز دین پیدا شود آه مرجو است [illegible]

صد هزاران عقل با هم بر جهند
تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس
کی نماید قوت با باد خس

قوله صد هزاران عقل با هم بر جهند + آه رجوع ست بمطلب سابق ه

ور شود مکار با او زین مبین
در نبی والله خیر الماکرین

قوله در نبی والله خیر الماکرین + آه و اشارتست باین آیت و مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین بیان معنی گذشت ه

ور بگویی فایده هستی چه بود
در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده
چه شنوم این را عبث بی فایده
ور سؤالت فایده دارد یقین
پس جهان بی فایده نبود ببین
ور سؤالت را بسی فایده هاست
پس جهان بی فایده آخر چراست

قوله ور تو گویی فایده هستی چه بود + آه چون سابق بیان فرمود که انچه مقدر ست واقع میشود و اینجا سوال فایده در وجود ساختن عالم آورد و ظاهر آنست که مقصود جواب این سوال آنست که ایمان اجمالی بفایده باید تا عبث منسوب بجناب سبحانه نشود و نیز درین جواب میتواند شد استفاده فایده بآنکه فایده سوال هم آنست که متعلق بکسوت الفاظ احوال مکتتم شود پس برین قیاس کرده بدانکه فایده در ایجاد عالم آنست که ذات حق سبحانه در کسوت مظاهر ظاهر شود کذا قال الشیخ ولی محمد ه

ور جهان از یک جهت بی فایده است
از جهتهای دگر پر فایده است

قوله ور جهان از یک جهت بی فایده است + آه یعنی اگر ببعض جهات اگر در عالم اشیا بی فایده واقعست چنانکه در وجود شیطان و یا ابوجهل لیکن بجهات دیگر پر فایده است پس از وجود شیطان و یا ابوجهل لیکن بجهات دیگر پر فایده است پس از وجود شیطان و ابوجهل اسم مضل بظهور می آید بر مناسب نیست انچه که شیخ ولی محمد بیت فایده بودن بیان کرده مناسب بجهت خلقت و عبرت و احکام آن زیرا که کلام در جهان ست که آن ماسوی الله ست پس عبرت احکام عبرت بی فایده نباشد ه

فایده تو گر مرا فایده نیست
مر ترا چون فایدست از وی مه‌ایست
فایده تو گر مرا نبود غریب
چون ترا شد فایده گیرای یار
وز همه زنان فایده حرا بن حر
مر ترا چون فایدست اینجا بهر

قوله فایده تو گر مرا فایده نیست + الابیات الثلثه ظاهر آنست که فایده مختلف بنسبت ست در حق بعض فایده باشد نه در حق دیگر پس اگر چه فایده در ایجاد عالم مر حق را نیست لیکن فایده در مخلوقات هست تا مخلوقات سود کسب کنند و بکمال خود رسند اگر خالق منزه هست از استکمال بمخلوق این نشان ظاهرست و تحقیق آنست که فایده ایجاد عالم ظهور آثار و احکام اسماست پس کمال اسمای بایجاد عالم حاصل میشود پس فایده آن ابهج بحق ست که کمال اسمای بی وجود عالم نمیتواند شد پس حاصل چنین باید گفت که فایده مختلف بنسبت اشخاص ست پس اگر چه در خلق بعض اشیا فایده در عالم نیست اما بنسبت حق سبحانه ایجاد همه عالم مشتمل بر فایده کمال اسمای حق ست که کمال اسمای بدون عالم صورت نمی گیرد ه

حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر قبطی منکر بود خون

قوله حسن یوسف عالمی را فایده + آه مقصود ازین ارشاد آنست که هیچ یکی از چیزی ازین عالم چنین نیست که در وی فایده همه خلق را بود بلکه در حق یکی فایده و در حق دیگر ضرر و چیزی آخر بالعکس همچنین پس بودن بی فایده مر این جهان را بدین وجه است اما در حق کمال و در اسمای حق همه مقید اند که انچه فایده هست در حق بعض مظهر اسم نافع ست و انچه که ضرر ست مظهر اسم ضار و همچنین قیاس پس همه کائنات فایده اند در ظهور اسمای الهیه ه

هست بر مومن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محروم اند ازوی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر
هست هر جان را یکی قوتی دگر

قوله هست بر مومن شهیدی زندگی + آه زندگی در مصراع اول بزای معجمه و بیست به معنی حیات و در مصراع ثانی بزای فارسی به معنی پاره پاره شدن و درین بیت اشارتست باین آیت ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء ولکن لا تشعرون گویید در حق کسانیکه کشته شده اند در راه خدا که اینها میت اند بلکه آنها زنده هستند لیکن شما شعور بحیات اینها ندارید پس ثابت بنص که شهادت در حق شهیدان حیات ست ه

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رهنماییست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت علت را چو چربش کرده است

قوله لیک گر آن قوت بر وی عارضیست + آه بدانکه فطرت انسانی معرفت و قوت معرفت ست لیکن حیوانیت قوت از بین آب و گل شده است برای القای حیات حیوانیه پس مولوی میفرماید که چون کسی اکتفا برین قوت حیوانی افتاد که آن قوت عارض ست بجهت حیوانیت ورنه قوت اصلی وی قوت معرفت بود او را نصیحت رهنمایی ست در آن سوار که باید که همیت از سرکشی باز دارد و این شخص مقصد بر قوت حیوانی مرکش ست پس برای نصیحت برای باز داشتن ازین سرکشی ست ه

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل

قوله قوت اصلی بشر نور خداست + آه مراد از

نور خدا نور معرفت است و حاصل مصراع ثانی آنکه اقتصار بر قوت حیوانی که قیمت آن نیز ابر برق برحاجت که شرع ازان ناگزیر کرده برای لذت نفس نامناسب است مر حق شناسان این
قوت را از جهت ملت معالجت نفس اختیار کرده راه ابن محمل لقمه ... پس این قوت قوت حیوان است و بیت ثانی مفید این مطلب است ه‍ | روی زرد و پای سست و دل سبک

کو غذای والسماء ذات الحبک	آن غذای خاصگان دولتست	خوردن آن بی گلو و آلتست	شد غذای آفتاب از نور عرش	مر حسود و دیو را از دود فرش

قوله روی زرد و پای سست و دل سبکست قال الله تعالی والسماء ذات الحبک قسم سما که صاحب راهاست مرا راههای ستارگان را و بلسان اشاره می توان گفت که مراد از
سما علویست و از حبک راههای علوم الهیه و حاصل آنکه کسیکه در تلذذات قوت حیوانی روی آورده است یعنی شرمنده است در مجالس خاصان حق ضعیف اندست
و پای وی سست که سیر بسوی راههای حق نمی تواند کرد و دل وی سبکست که بار معرفت نمی تواند برداشت کجاست او را غذای علو که صاحب راههای علوم و معارف
حق است بلکه ازان محروم است ه‍

از شهیدان یرزقون فرمود حق	آن غذا را نی دهان بد نی طبق

قوله در شهیدان یرزقون فرمود حق + آه قال الله لا تحسبن
الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله گمان مبر ای مخاطب کسانی را
که مقتول شده اند در راه خدا مرده ها بلکه این مقتولان زنده هستند نزد رب خود رزق داده میشوند در حالیکه خوش اند بآن چیزیکه داده است آنها را از فضل خود
و مولوی قدس سره یا بلسان اشارت حمل کرده اند بر رزق معرفت که این غذای قلب است دهان و طبق نیست و یا از رزق عام گرفتند که شامل است هر دو رزق او یا رزق
بر معنی خود باشد و از بما آتاهم الله من فضله رزق علم و معرفت مراد بود و بهر تقدیر درین انکار نیست مر آن رزق را که از دهان خورده شود پس کسی که توهم کند
انتفاء این رزق زیرا که رسیدن این رزق طعام و خوردن بدهن قطعی و متقرر است مسلم انکار آن نمی تواند کرد بلکه مقصود ابیات ه‍ معرفت است یا رسیدن این رزق طعام

دل ز هر یاری غذایی میخورد	دل ز هر علمی صفایی میبرد

قوله دل ز هر یاری غذایی میخورد + آه ارشاد است بآنکه قلب عارف چون بارواح انبیا و اولیا جمع میشود
ازان ارواح پاک علوم و معارف میگیرد ه‍

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست	چشم از معنیش حساسه‌ایست

قوله صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست آه مراد
از چشم چشم دلست آنکه صورت آدمی مثل کاسه پر طعامست که اندرون آن می باشد جمیع اسماء و صفات چشم دل از معنی آدمی که در باطن اوست حساسه و بیننده است چشم کشاده نیست مگر عارف که آدمی بیند آنچه
در باطن است و حمل آن برآنکه صورت آدمی پر از علوم است مناسب نیست زیرا که این صحیح نیست مگر بتقدیر یکه از آدمی عارف مراد باشد و لفظ هر آدمی آبی است ازان
و می تواند که از چشم چشم سر مراد باشد و از حساسه خشک ساهی و یا حساسه احساس کننده صورت و حاصل آن باشد که صورت پر از معنی است لیکن کور چشم سر مثل ماهی
خشک است در ادراک معنی که ادراک معنی نمی تواند کرد و یا آنکه چشم سر حساسه صورتست ادراک معنی نمی تواند کرد چون آدمی پر از معنی است پس ممکن است که دل از و
غذای روحانی گیرد و در ربط آن از ما سبق ظاهرست ه‍

از لقای هر کسی چیزی خوری	وز قران هر قرین چیزی بری	چون ستاره با ستاره شد قرین	لایق هر دو اثر زاید یقین	
چون قران مرد و زن زاید بشر	وز قران سنگ و آهن شد شرر	وز قران خاک با بارانها	میوه‌ها و سبزه و ریحانها	وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

قوله از لقای هر کسی چیزی خوری + آه یعنی چون آدمی پر از معنی است پس از ملاقات هر کس رزق معارف حاصل شود و درابیات تا آیه بطریق تمثیل ابیات این
مدعیست که ... این دو بیت اثر بار زاید ه‍

وز قران خرمی با جان ما	می‌بزاید خوبی و احسان ما	قابل خوردن شود اجسام ما	چون برآید از تفرج کام ما	
سرخ‌رویی از قران خون بود	خون ز خورشید خوش گلگون بود	بهترین رنگها سرخی بود	وان ز خورشیدست و از وی میرسد	هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوله وز قران خرمی با جان ما + آه مراد از خرمی صحت بدنست و معنی ظاهرست و بیت ثانی مربوط باین بیت است و حاصل آنکه چون صحت مقارن با جان شود
که اجسام ما قابل خوردن شود و قتیکه از تفرج مقصود ما برآید و مقصود آنکه از قران صحت با روح این اثر پیدا میشود چنین از قرانها و توجه یاران هم اثر آن
که اخذ طعام عالم است نیز پیدا آید چنانکه از ابیات سابقه برین بیت بطریق تمثیل ثبت این مدعی بود و شاید که مراد محمد رضا همین است که گفته شده از
قول وی که چون انشاطی که در طبیعت بظهور می‌آید و اجسام لیاقت قبول غذا بهم رساند چه سبب قران خرمی طبیعت از قبول غذا باز میماند و اعتراض
وی بر آن پس نمیکند باین وجه که بیت سابق مربوط با بیات سابقه بحصول غذای معنوی از قران و قرین فهمیده است و حال آنکه این بیت جمله معترضه است
و پوشیده نیست که از کجا معلوم شد که این جمله معترضه است و اعتراض دیگر باین وجه که بتقدیر تسلیم لازم مے آید که هر کسی از اهل غفلت طعام نخورد و اگر خورد

تحلیل نشود چه مراد از تفرج و خرمی درین بیت خرمی حقیقی ست نه مجازی که از امور دنیا حاصل آید و بر تقدیر تسلیم این حکم صحت ندارد زیرا که خرمی تفارق هیچگاه نیست در همه اوقات پس باید که هیچکس در غم طعام خوردن نتواند و اگر خورد تحلیل نشود و این هر دو اعتراض ساقط ست که مراد از خرمی صحت بدنست و معلوم ست که اگر صحت بدنی نبود و غذا نتواند خورد و این هم بطریق تمثیل واقع ست چنانکه دانستی و اعتراض شارح دیگر آنکه مقتضای این تقریر غذای صوری ست و ابیات سابقه و لاحقه دال بر غذای معنوی ست چه بنا قدوم ست که تمثیل غذای معنوی بغذای صوری دران مضائقه نیست اصلا و این شارح خود تقریر کرده که آنکه قابلیت قوت و غذا از دیدار یار مخصوص بدل نیست بلکه اجسام را بآن مقارنه خوشی از پیر تو جان نیز قابل دیدار میشود و این تقریر موضع تامل ست که دیدار مختص بچشم است و تن را هیچ نسبت اصلا مگر باین وجه که اجسام عین ارواح گردد و صفات دل منسوب ببدن کرده اند بالعرض و شیخ ولی محمد لفظ گام بکاف فارسی بمعنی قدم گرفته و خوردن را مصدر بمعنی برای مفعول گفته بمعنی ماکول و این بیت را حمله معترضه گفته و حاصل برآورده که از تفرج و خرمی قدم ما بیرون آید اجسام ما چون حیوانات دیگر قابل خوردنی شود نه قابل بزرگی و مراد درین بیت از خرمی خرمی حقیقی ست که از مشاهده پیدا آید انتهی بعید محض ست و قابل اصغا نیست این تقریر چنانکه پوشیده نیست بر اصحاب ذوق

قوتشان اندر فعل آید زاتفاق	چون بپیوندند با اهل نفاق	**قوله** قوت اندر فعل آید زاتفاق یعنی آنچه که بالقوت ست از کمالات در فعل می آید از اتفاق چنانکه از اتفاق
شیطانان با قرین خود نفاق پیدا میشود		
این معانی راست از چرخ نهم	بی همه طاق و طرم طاق و طرم	
خلق را طاق و طرم عاریتست	امر را طاق و طرم ماهیتست	
از پی طاق و طرم خواری کشند	بر امید عز در خواری خوشند	**قوله** این معانی راست از چرخ نهم + آه طاق و طرم عبارت از کروفرست بدانکه شیخ اکبر قدس سره تقریر

فرموده که فلک اطلس جسم شفاف ست مستدیر مقسوم ست بدوازده برج و بر هر برج یک ملک ست و ازین اثنا عشر درجت متکون میشود هر چه متکون میشود و این فرشته ها بر چهار مرتبه اند بر طبق چهار قواعد عرش و منازل سه اند دنیا و برزخ و آخرت و برای هر منزل از منازل چهار ملک اند ازین دوازده و گردانیده اسد تعالی مر هر نائب را دوازده خزانه که محتوی ست بر علوم گوناگون که باین علوم نازل میشوند نازلان و آنچه که نازل ست از علوم در حق ارکان و مولدات و انسان مقسوم میشود میان نازلان و این نازلان بعضی از آنها اقامت میکنند نزد آن اثنا عشر یک یوم در هر خزانه و یوم عبارت از مدت دوره این فلک اطلس ست و این اقل ست از نازلان دیگر و مدت اقامت و اکثرت نازلان در مدت اکثر ست که منتهی ست نزد هر خزانه برای تحصیل علوم بالقدر مرتبه او نزد اسد و بقدر استعداد او صد سال و باقی نازلان میان صد سال و یک یوم مدت اقامت اینهاست و مدت سال سیصد و شصت یوم انتهایام که عبارت از مدت دوره فلکیه ست و چون در هر برج از برج یک ملک ست ازین دوازده و پیش هر ملک تلثون خزینه است پس در فلک اطلس صد و شصت خزینه است از علوم مطابق درجات که نزد اهل تعلیم مقرر ست و هر برج مشتمل بر تلثون درجه است و این نازلان اهل کواکب سبعه و منازل فلک ثوابت اند و باین علوم حاصله ازین خزائن آنچه ظاهر میشود در ارکان از تاثیرات بلکه کل آنچه ظاهر میشود در جوف فلک ثوابت از مقعر فلک ثوابت تا ارض همه حاصل ست این ملائکه دوازده را که در فلک اطلس اند منتظر درجات و اهل آن بنفوس ایشان پس آنچه در جنات ظاهر میشود از تولی ایشان برای تشریف اهل جنت را اما در اهل نار و اهل دنیا پس حکمی از مباشرت ایشان نیست بلکه از نائبان ایشان که نازلان اند باحکام ایشان و آنهاست که گفته شد و فرق عظیم ست میان آنچه که حادث میشود به مباشرت و آنچه که حاصل شود به نائبان پس ازینجا ظاهر شد که آنچه که پیدا میشود و متولد میشود و آنچه که اکوان دنیا با آن موصوف میشوند همه از ملائکه موکله ببروج فلک اطلس ست و چون این دانستی پس بدانکه مراد از طاق و طرم معانی که عبارت از کروفرست آمدن آن بوجود و مترتب شدن بران احکام و ظاهر شدن احوال احکام و صفات آن و حاصل بیت آنست که کروفر این کاینات دنیاویه که معانی بوده اند در علم پیش از وجود از فلک نهم ست که فلک اطلس ست زیرا که این همه از امداد و ملائکه این فلک ست و چون این ملائکه اسباب و حجابها اند و اینها وسائط فیض اسد تعالی ست اندری حجاب این املاک که اسباب اند و بیت تالی میفرماید که امر حق را که امر کن ست کروفر از جهت ذات ست و خلق را کروفر عاریتی ست بسبب این امر کن ست و محمد رضا در تقریر بیت گفته کروفر معانی که پس از وجود ظهور نمایند در معرض ظهور آید از فیض حق ست که مجید و جمله جهان ست انتهی ظاهر آنست که لفظ چرخ مستعار داشته باشد برای فیض حق بعلاقه آنکه چنانکه چرخ نهم محیط جهات اجسام ست همچنین فیض حق محیط جمله

جهانست و این استعاره نوعی بعد دارد و از فهم دور ما انچه شیخ ولی محمد بران ایراد کرده که قول او مبنی بر وجه نیست زیرا اگر مدحت کرد و فرسته این سیم حقیقی ست
چرا که کرد و فر معانی موقوف بر شرائط نیست بلکه ذاتی ویست چنانکه در بیت ثانی مصرحست و اگر صفت معانیست پس این بیت بیان حال معانیست نه بیان
حصول غذای معنوی و حال آنکه این بیت مثل ابیات سابقه بیان حصول غذای معنویست از قران ساقط ست زیرا که کر و فر آنکه ان که معانی تعبیر
از انست که پیش از وجود در علم بودند یعنی آنکه این معانی بوجود آمده متصف بصفات و آثار خود شدند و این کر و فر موقوف بر شرائطست الهیه و اگر
بمعنی تفاخرست پس آن نیز فرع وجود و صفات موقوفه بر شرائطست و در بیت ثانی حکم بودن کر و فر ذاتی مر امر الهی راست نه معانی را و در مصراع
اول بیت ثانی حکمست بودن کر و فر معانی را که خلق ست عارض ست وجه دلیل ست بر آنکه این بیت در بیان حال معانی که حاصل از اقتران ست نیست
و قریب ست بتقریر محمد رضا آنکه بعضی گفته که معانی که از قران و از اقتران بظهور می آیند ناشی از دست مجاهده اعتراض او بر او مثل اعتراض
بر محمد رضا و جواب او ساقط ست و همچنین اعتراض دیگر اینکه اکثر امور مذکوره چون وجود پیش از قران مر دوزن و شوهر را آمده غیر معانی اند ساقط ست بلکه در غایت
سقوطست زیرا که این معانی معلوم حق اند پیش از وجود و بعد وجود موجود شدند و شیخ ولی محمد از چرخ نهم لامکان اراده داشته و از معانی
عالم ارواح و حاصل بر آورده که معانی که عالم ارواح اند بسبب اقتران بچرخ نهم که لامکان ست کر و فر بهم رسیده انتهی استعاره لفظ چرخ نهم بلامکان خارج از
قانون استعاره است و اگر بتکلف علاقه درست کرده شود پس بیشک بعید الفهم ست و اقتران ارواح بلامکان بمعنی ست که لامکان مفهوم عدمی ست اقتران
با او معنی ندارد و اگر لامکان شبیه و ثنی اقتران کسیم میشد و در بیت ثانی خلق را بمعنی دو مقدار گرفته و امر را بمعنی ارواح منزه از جهت و مقدار ست
و گفته که طمطراق خلق حادث و فانیست زیرا که وجود عالم خلق حادث ست و عالم امر چون ازلی و ابدیست طمطراق آن نیز دائم ست و نیز کر و فر عالم خلق
حصولش از غیر ست چون مال و زر بخلاف عالم امر که طمطراق او لازم ذات ست انتهی پوشیده نیست که بر تقریر اول لفظ دائمست نیست که لفظ عاریتست
را بر فانی بوجهی دلالت نیست و همچنین لفظ هیأت را بر بودن ازلیه و ابدیه دلالت نیست و تقریر ثانی اگرچه مدلول لفظ بعینه اند شد لیکن در خلق بمعنی او
عرش و کرسی نیز داخل ست و کر و فر او دائم ست و ارواح شیاطین در عالم امر داخل ست به تفسیر او آنها را به کر و فر دائم نیست ﻫ

بر امید عز ده روزه خدوک	گردن خود کرده ای از غم چو دوک	قوله بر امید عز ده روزه خدوک + آه خدوک پریشانی طبع رکذا الاشتی		چون نمی آیند اینجا که منم
کاندرین جو آفتاب و شمس هم	مشرق خورشید برج قیرگون	آفتاب ما ز مشرقها برون	قوله چون نمی آیند اینجا که منم + آه یعنی در مشاهده حق چرا نمی آیند ﻫ	
وصف تبدیل او چسپ اسم شوند ﻫ		مشرق او نسبت ذرات او	نه برآمد نه فرو شد ذات او	ما که واپس ماند ذرات ویم / در دو عالم آفتاب بی فیئیم
باز گرد شمس میگردم عجب	هم ز فر شمس باشد این سبب	قوله مشرق او نسبت ذرات او + آه مقصود مشرق آن نسبت که آنجا آفتاب طالع شود و لیکن خود		

مشرق باین معنی در شمس حقیقت ذات مقصود نیست که او با هر ست و او را افول نیست اصلا بلکه مشرق که میگوییم بر نسبت ماست که چون ما را شهود او
آن تجلی بر نسبت مشرق شد که سابق شهود در ان تجلی نبود ﻫ

شمس باشد بر سببها مطلع	هم ازو حبل سببها منقطع	قوله شمس باشد

بر سببها مطلع + آه معنی بیت ظاهرست لیکن شیخ ولی محمد حاصل بر آورده که چون از قول وی سه باز گرد شمس میگردم عجب + آه معلوم شد که گردیدن
تو بسبب سبب و وصولست احتمال میشد باشد که بسبب سببها مطلع ست که سبب توجه متکلم میباید و آن زایل میکند که ابتدای سبب منقطع میکند و بحیثیت طلب
و توجه بدر می اندازد تا بشده بر زمین عجز بسر در آید و بی سبب بمقصود برسد بجمال خود شده انتهی و الا الفاظ عبارت از ان معنی کلفت ست ﻫ

صد هزاران بار ببریدم امید	از که از شمس این شما باور کنید	تو مرا باور مکن کز آفتاب	صبر دارم من و یا ماهی ز آب	ور شوم نومید نومیدی من	عین صنع آفتابست ای حسن	

قوله صد هزاران بار ببریدم امید + آه اکثر شارحان بر انند که این استفهام انکاریست یعنی باور مکنید بریدن امید را از شمس و بیت ثانی ظاهر الانطباق ست
بران و انچه شیخ ولی محمد گفته که این مقصود مولوی نیست بیت ثانی منافی ست آنکه بیان اثبات نا امیدیست ساقط ست و بیت ثانی تا الی جمله دلیلست
که تحقیق مقدمه بالنتیجه ابدیست چگونه در اثبات نا امیدی باشد و معنی آن بیت آنست که اگر نا امیدی باشد بالفرض التقدیر پس مشهود ست که آن نیز صنع آن

سانع نیست پس این نا امیدی امید محض است که آنهم مظهریست از مظاهر وی و مقصود آنکه نا امیدی محال است پس این بیت نیز گویا استفهام انکاری است فافهم این تحقیق
محمد رضا گفته که سالک را از نفس خود بنیر جلال بحکم مالک التراب ورب الارباب حالت نا امیدی دست میدهد لیکن بازاء رحمت مژده نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ
حَبْلِ الْوَرِيدِ بگوش میرسد و نیست نا امید و امیدوار میگرداند و این مقال در بیان این حال است نیز محبر به بودن استفهام انکاریست زیرا که مقصود این است
که نا امیدی نتوان کرد که عروض نا امیدی بسبب عظمت او سبحانه تعالیست لیکن اخبار تقرب مانع ازین نا امیدیست و بودن این استفهام انکاری برای
آنست که بر بنده رجا حق واجب فرض است و یاس حرام و کبیره است قال الله تعالی وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللّٰهِ اِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللّٰهِ
اِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ نا امید نشوند از روح الله بدرستیکه مایوس نمیشوند از روح الله مگر قوم کافران و شیخ ولی محمد در لفظ نومیدی مجاز کرده و از ترک دیدن
و نگریستن خود و این اخذ کرده از قول جنید که تصوف آنست که ساعتی بیشمار بودن و شیخ الاسلام گفته که بیشمار بودن یافتن بی جستن و دیدن بی نگریستن که
بیننده در دید آن حالت است کذا قال جنید و شیخ الاسلام کلام حالیست اما دلالت لفظ نا امیدی بران خالی از کلفت نیست بلکه بعید گرفتن این معنی صحت
ترکیب مشکل است کنیدن خود را که از انرا تعالی سکنی ندارد ه

قوله عین صنع از نفس صانع چون جدا | عین هست از غیر هستی چون جدا

نفس صانع چون برد+ آه مراد از صنع مصنوع یعنی مصنوع از صانع نومید نمی تواند شد که مصنوع مربوط است بصانع به حیثیت انهم بآید جدا
نمیتواند شد و با نفس خواهد ماند از تربیت او مر بوجب بی او نمی تواند شد و نومید از و نمی تواند شد و در مصراع ثانی میفرماید عین که موجود است از غیر وجود
موجود نمیتواند شد بلکه وجود است که ظاهر شده است دران پس موجود گفته شده است او را و آن وجود ذات حق است سبحانه و درین کلام اشارت است
بآنکه هرگاه که مظاهر است مرجود را که ذات حق است و این کلام را دلالت نیست برآنکه صفات عین دانند چنانکه شیخ ولی محمد گمان برده و گفته در ینجا ضمنا
عینیه صفات حق با ذات حق ارشاد فرموده و حاصل مصراع ثانی دلیلیست بران یعنی هر هست که خواه از عالم عقل است و یا از عالم خیال و یا عالم شهادت
بعین هستی و هستی نفس ذات حق است پس صفات که از موجودات عقل اند عین هستی و وجود باشند و آن وجود ذات حق است انتهی و این شارح معنی عینیه صفات
نفهمیده است که معنی عینیت صفات آنست که ذات بدون مغایرت اعتبار مصداق این نسبت که علم و قدرت و غیر او افتاده است و هیچ صفتی قیام نداشته باشد
بلکه ذات قائم مقام صفت است و آنچه در ما از قیام صفت مترتب است بر نفس ذات حق مترتب است پس ما از قیام علم و قدرت عالم و قادر هستیم او سبحانه بذات
خود عالم و قادر است پس ذات او نفس علم و قدرتست و عینیت عوالم مذکوره نه بدین معنی است بلکه تعدد اعتباری نفس الامری ثابت است میان عوالم و ذات
حق و در صفات اصلا تعدد اعتباری را راه نیست پس کجا عینیت کائنات با حق و کجا عینیت صفات ه

جمله هستیها ازین روضه چرند	گر براق و تازیان یا خود خرند

لیک اسپ کور کورانه چرد | می نبیند روضه را از انست رد

قوله جمله هستیها ازین روضه چرند+ آه یعنی هستیهای همه افراد عالم از هستی اوست سبحانه که او
ظاهر است دران ه

وانکه گردشها ازین دریا ندید	هر دم آرد رو بمحراب جدید

قوله وانکه گردشها ازین دریا ندید+ آه ذات حق مرشبه بدریا ساخته و ظهور
او را درین متعینات بگردشهای دریا ساخته و حاصل آنکه این ظهورات را از ذات حق ندید بلکه این افراد عالم را غیر حقیقی دید و مستقل در وجود زعم کرد
و شرک افتاد که توجه در امور بسوی افراد عالم و حاجت بردن بدان توجه بغیر حق است در دید او و حاجت بغیر حق می برد و او آوردن بمحراب جدید
کنایت از انست ه

او ز بحر عذب آب شور خورد	تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور	ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست	کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردیست این نیزه که هست	نیزه گردیست این نیزه که هست

قوله او ز بحر عذب آب شور خورد+ آه یعنی این افراد عالم که مظهر ذات حق است
و حق ظاهر است دران بمنزله بحر عذب اند که از مشاهده حق درین افراد می توانند کرد و علم واقعی بآنکه موجود ذات حق است نه غیر حاصل توانند کرد بلکه آب شور
که عبارت از جهل مرکبست میخورند و آن علم غیریت حقیقیست در وجود و حاصل بیت ثانی آنست که ذات حق ارشاد میکنند بسوی علم واقعی و مراد در بیت ثانی
این ثانی از ظن راست علم واقعی است و حاصل آنکه عالم واقعی بآنکه این نیک و بد از کجا آمد یعنی ظهور این نیک و بد از انست که ذات حق باسماء متقابله متعین
گشته پس تقابل و تضاد و توافق درین متعینات پیدا شد پس متعینی که موافق دیگر است نیک است و متعینی که متضاد و مخالف است بد است رحق او ه

ما به عشق شمس دین بی ناخنیم ورنه ما آن کور را بینا کنیم	هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود داروش کن کوری چشم حسود	توتیای کبریای تیزفعل داروی ظلمت کش استیزفعل	آنکه گر بر چشم اعمی بر زند ظلمت صدساله را زو بر کند	جمله کوران را دوا کن جز حسود کز حسودی بر تو می آرد جحود

قوله ما به عشق شمس دین بی ناخنیم ورنه ما آن کور را بینا کنیم

در عشق شمس الدین چنان مستغرقیم که طاقت تصرف نداریم بی ناخنیم یعنی آله تصرف نداریم ورنه ما آن کور را بینا کنیم و دانستی که شمس الدین ذات حق است که نور وی در روز دین هویدا خواهد شد. و در این عبارت از حق است و ظاهر است بر همه یکسان و عارفان را بر ایشان در روز دین هست و این اطلاق چنانست که الله میفرماید مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ که مالک بودن وی در روز دین ظاهر خواهد شد ورنه او مالک است همیشه و اگر مراد از شمس الدین شیخ شمس الدین تبریزی باشد پس اضافت برای ملابست یعنی عشقی که بصحبت شمس تبریزی حاصل بود و شیخ ضیاء الحق حسام الدین او دید که طاقت تصرف دارد امر کرد بدان چنانکه در ابیات آتیه می آید شیخ شیخ اکبر قدس سره در فص لوطی از فصوص الحکم میفرمایند که معرفت وقتیکه کامل بود تصرف را راه نمی دهد و هرگاه که معرفت کامل بود تصرف نمی ماند و کامل المعرفه تصرف ... چنانکه شیخ اکبر میفرمایند که این را دو وجه است وجه اول آنست که کامل المعرفه متحقق است بعبودیت و نظر وی بسوی اصل وی است و اصل وی ذلت و افتقار است و تحقیق بعبودیت میخواهد که مثل عبد خود باشد در اراده و در حیله تصرف وی باشد و باین وجه مشیر است کلام شیخ ابو السعود شبلی قدس سره که منقول است در فصوص که شیخ عبد الله قاید سوال کرد از شیخ ابو السعود که چرا تصرف نمی کنی پس فرمود شیخ ابو السعود که حق را کافی داشتم برای اینکه تصرف کند در من ... شیخ اکبر میفرماید که شیخ ابو السعود اراده کرده است امتثال این آیه را فَاتَّخِذْهُ وَكِيلًا پس ... وکیل پس تصرف نمیکند ... موکل ... کلام ابو السعود و ... این جهت که عبد را باید که ... خود را التصرف ... مناسب ... خواهد آنست خواهد کرد و تصرف از عبد ... وجه آخر آنست که صاحب معرفت کامل می بیند احدیت متصرف و متصرف فیه ... که متصرف و متصرف فیه احد اند حقیقت اگرچه صور مختلفه ... این شهود ... تصرف ... که هر کدام ... خود ... کم ... متصرفات حق و متصرف فیه ... حق است ... شیونات و ظاهر آنست که کلام مولوی قدس سره ... وجه ثانی است و حاصل آنست که من در عشق ... و شهود ... احدیت است پس ... طاقت تصرف باقی نمانده است و نیز باید دانست که ... کامل المعرفه ... متصرف باشد ... التصرف ضروریست برای امتثال ... امر ... چنانکه انبیاء ... در اظهار معجزات مامور بودند برای اتمام حجت و کمال معرفت در انبیاء بود و چنانکه شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سره که ... کمال المعرفه ... خوارق عادات ... اتباع انبیاء ... اقامت حجت بر مخالفان دین بود ... او قدس سره ... شیخ حسام الدین را ... آن ... که مولوی قدس سره مرتبه ... داشت ... قدس سره طاقت تصرف بود ... که کور دل ... اصحاب ... مامور بودند ... و احتمال دارد و الله اعلم بحال خواص عباده

مر حسودت را اگرچه آن منم جان مده تا همچنین جان می کنم	آنکه او باشد حسود آفتاب وانکه می رنجد ز بود آفتاب	اینت درد بی دوا کورست آه اینت افتاده ابد در قعر چاه	نفی خورشید ازل بایست او کی برآید این مراد او بگو	**قوله** جمله کوران را دوا کن جز حسود ...

... حسد ... بسبب حسد ... بر خاصان حق ... آنست که چون حسد ... خصوص حسد بر خاصان حق دل را کور و غیر قابل بینائی میگرداند دعوت و هدایت کار نمیکند و محل تصرف نمی ماند ... که ... دفع شود که محل از قابلیت بر آمده

باز آن باشد که آید نزد شاه	باز کورست آنکه او گم کرده راه

قوله باز آن باشد که آید نزد شاه ظاهر آنست که حسود را بباز کور تشبیه ساخته و اهل کمال را بباز آینده بشاه ... عارف مستهلک را بباز آینده بشاه تشبیه داده و عارف عابد را بسوی بشریت بباز کور تشبیه داده بعضی که عارف ... بسوی بشریت کامل ... چگونه کور باشد

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

چون در بیت سابق ذکر نمونه بیشاه شده مذکور گشت حکایت افتادن باز میان چغدان و حسد بردن چغدان بر و آورد تا از ان حال گرفتاری رسل به صحبت
کافران و حسد بردن کافران بر ایشان صلوات الله علیهم اجمعین ظاهر شود پس بسبیل تمثیل و برین جا اطلاق باز کو رهبر رسل در بیت ثانی لازم نمی آید و از کلام
محمد رضا معلوم میشود که ازین باز افتاده به چغدان در غلظ کلام کامل مرادست و شیخ ولی محمد گفته که مراد از باز روح اهل غفلت و از چغدان نفوس اماره

قوله راه را گم کرد و | راه را گم کرد و در ویران فتاد | باز در ویرانه بر چغدان فتاد | هم

خلاق و از ویرانه دنیا و ببرین نسبت آمدن ابیات و داستان استغفر میماند در ویران فتاد آه این تمثیل مرکبست در حال افتادن رسل یا مطلق کامل در دار دنیا یا افتادن باز در ویرانه میان چغدان هم

| او همه نورست از نور رضا |

قوله او همه نورست از نور رضا آه در مصراع اول ضمیر راجع بباز آینده | لیک کورش کرد سرهنگ قضا | اینان چه چغدان دوانه او برد | در میان چغدان و ویرانش سپرد |
بشاه است که مستغرق نور بود کامل کامل رسل گیرند به بعضی اشعار مناسب تر می افتد و در مصراع ثانی تمثیل افتادن رسل یا مطلق کامل در دار
دنیا یا ناداهلان از قضای حق بگو شدن باز از قضا و افتادن او به چغدان از قضای حق و همچنین بیت ثانی نیز تمثیل ست و برین تقریر ابیات لاحقه
چسپان نیست بیچسپیدگی تمام ... قول ولی محمد که مراد از باز روح اهل غفلت داشته و ظاهر این بیت بران منطبق نبود تقریر باین وجه کرده که روح
در مرتبهٔ ذات خود همه اسرار نورست با قضای الهی او را غیر بینی کو رساخته و از حق دور انداخته و شاید از مرتبهٔ ذات مرتبهٔ اطلاق روح اراده کرده
والا روح اهل غفلت در مرتبهٔ تعیین خود اصلا نور ندارد و ازین جهت غیر بین ست و بیت ثانی را نیز بر روح اهل غفلت حمل کرده و محمد رضا بیت ثانی را
بدین وجه تقریر کرده که روح کامل از چشم پیوند داد تا از تجرد بحت برآمد و تعلق پیدا کرد و بر تقدیر اراده کامل یا خصوص رسل مناسب آن تقریرست که گفته هم

قوله سر سر چغدانش بر سر میزنند آه این بیت بیان ایذای نااهلان در رسل را یا جمیع کاملان | سر سر چغدانش بر سر میزنند | پر و بال نازنینش میکنند |
راست پس تمثیل ساختن نااهلان ایذا در رسل صلوات الله علیهم یا مطلق کاملان را بزدن چغدان بر سر باز و شکستن پر و بال او و بعض نسخ واقع است

که بر سر چغدانش بر سر میزنند | بیسر یعنی علاوه یعنی افتادن در چغدان در حق او ایذا بود و علاوه بران این ایذا است هم | ولوله افتاد در چغدان که ها |

قوله ولوله افتاد در چغدان که ها آه چون رسل دعوت میکردند کافران | باز آمد تا بگیرد جای ما | چون سگان کوی پر خشم و مهیب | اندر افتادند در دلق غریب |
کافران میگفتند که بر ما سروری میخواهند و ما را ذلیل کرده ملک میخواهند تا پادشاه و باشند بر ما این معنی را درین مثال ادا فرمودند این بیت آنست که رد
رسل باشند که این قول کافران وقت دعوت معلوم ست و اگر مطلق کامل مراد گیرند می تواند شد که در بعض احیان اولیا بطریق امر بالمعروف دعوت نیز

میکردند هم | باز گوید من چه در خورد و درم | زین خرابه میروم سوی شهنشه | صد چنین ویران بکردم شهید | من نخواهم بود اینجا میروم | سوی شاهنشاه راجع میشوم | خویشتن مکشید ای چغدان که من |
| نی مقیمم میروم سوی وطن | **قوله** باز گوید من چه در خورد و درم به چغدان آه درین بیت و ابیات ثانیه آن | این خراب آباد چشم شماست | ورنه ما را ساعد شه باز جاست |

تقریر جواب رسل ست مر کافران را در تمثیل باینکه ما را از دنیای شما کاری نیست و دنیا در نظر ما حقیرست ما را حضور حق و شهود او بودن بهترست از دنیای شما و این
قول مطلق کامل نیز می تواند شد و شیخ ولی محمد چون از باز روح اهل غفلت مراد داشته تقریر بیت چنین کرده که روح در ذات خویش طالب حق ست اگر چه از
قضای الهی به غفلت لذت نفسانی گرفتار شده چون شهنشاه کرم فرماید و بجذبه کشش کند از جبل های بادیه سوی عالم و معرفت بشتابد که مقتضای اوست این دنیا
را به چغدان سپرده به جانب شاه حقیقی بشتابد این بیت تا تمام ابیات مقوله باز بیان روح غافل ست بعد انتباه و فرار از دنیا و اهل آن با این انتباه و بیان اوصاف ابیات
سابقه که حال او بود در وقت غفلت انتهی پوشیده نیست بر منتبه که جمیع اهل غفلت را انتباه کجاست تا بعض برین ابیات بیان حال بعض اهل غفلت ست که او منتبه شود
و در نظم ابیات اینکه احتمال می افتد و با آن آوازه چغدان نفس اماره هستند مراد داشته بود و نفس اماره او را حمل چغدان ست این جواب قول نفس اماره ست به طبع اراده
پس حاصل آن نیکو و که ... باز انتباه رجوع میشوم و بشاه و دنیا به نفس اماره گذارد و این خلاف واقع ست که بسیاران روح یا بودن با نفس اماره
بجناب ذات حق میشتابند بلکه ... وصول میتوانند شد و یا بودن روح با نفس مطمئنه در دنیا و حاصل ست نه آنکه نفس اماره در دنیا
با ماند و روح به وصل میشود ... باشد که او را دنیا بسیار و اگر صحیح میشود ما این سوال و جواب و وقوع شدن از نفس دیگران

مرجوع اہل غفلت را در فہمی آید و در ابیات سابقه [illegible] تا فلان رجال [illegible] توانند شد که او [illegible] نفس اماره است

و آنکه او ست ☙ | چند ابیات [illegible] | آن نشان [illegible] | انبیا را [illegible] | [illegible] | [illegible]

والمراد از جمله [illegible] | او غور [illegible] | [illegible] | **قوله** [illegible] ابیات [illegible] آه در اینجا اعاده همان قدر حسنت

لیکن با ہمہ غموم آن [illegible] میانه [illegible] اثبات [illegible] تعالی مَا لِهٰذَا الرَّسُوْلِ يَأْكُلُ الطَّعَامَ وَيَمْشِيْ فِي الْأَسْوَاقِ چیست این رسول

که بخورد طعام و سیر و در بسوق [illegible] همین مراد است از قول [illegible] ابیات ☙ | لاف از شه میزند و دست شاه | تا برد او ما سلیمان از راه

قوله لاف از شه میزند و دست شاه + آه مراد از سلیمان پادشاه و حاصل آنکه ما هر یک پادشاه هستیم او میخواهد که ما از راه پادشاهی برد و زیر حکم خود ذلیل سازد و بعضی

سلیمان را [illegible] فعل [illegible] رسالت [illegible] که از راه برد ☙ | خود چه جنس شاه باشد مرغکی | مشنو او را عقل او ریگ اند کی

جنس شاه [illegible] | [illegible] | انچه [illegible] | [illegible] | **قوله** خود چه جنس شاه باشد مرغکی + آه یعنی برگزیده

شاه از جنس شاه باید [illegible] إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنَا ☙ | اینست مالیخولیای ناپدید | اینست خام [illegible] | هر که این باور کند [illegible]

در عکس [illegible] | **قوله** اینست مالیخولیای ناپدید + آه مالیخولیا قسمی از جنون است و کافران رسل را صلوات الله علیهم بجنون نسبت میکردند درین بیت تلمیح

باین آیت أَفْتَرَىٰ عَلَى اللَّهِ كَذِبًا أَمْ بِهِ جِنَّةٌ [illegible] مصراع اول [illegible] و مصراع ثانی [illegible] اول ☙

کشتن [illegible] | مرد [illegible] شاه کو | **قوله** [illegible] + آه یعنی او قوت ندارد اگر [illegible] صاحب قوت [illegible] هلاک سازد نصرت

شاه کجاست و اگر از شاه [illegible] قوت بودی [illegible] ابیات [illegible] که [illegible] کامل مطلق باشد [illegible]

اما اول [illegible] ☙ | گفت بازار یک [illegible] | [illegible] | **قوله** گفت [illegible] + آه [illegible] قول رسل [illegible]

اگر [illegible] شاه [illegible] قوم نوح و هود و صالح [illegible] صلوات الله علیهم [illegible] لا يَجْرِمَنَّكُمْ

شِقَاقِي أَنْ يُصِيبَكُمْ مِثْلُ مَا أَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ أَوْ قَوْمَ هُودٍ أَوْ قَوْمَ صَالِحٍ [illegible] اشتقاق [illegible] قوم

نوح [illegible] و قوم صالح [illegible] این آیت [illegible] عارف [illegible] اول چیان [illegible] ☙

چند چه بود خود اگر بازی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | **قوله** چند چه بود خود اگر بازی [illegible] + آه مراد از باز

عارفان اتباع رسل [illegible] این چندان [illegible] بالغرض [illegible] و اطاعت [illegible] ولایت سلب کرده جزای آن [illegible]

این بیت قرینه است [illegible] ولی [illegible] سید و انا اہل غفلت مراد [illegible] توانند شد که چندان

عبارت از [illegible] و محمد رضا چون از باز [illegible] ولی کامل اراده [illegible] این بیت چنین [illegible] فرمانی کند از بساط قرب باز ماند

چنانکه ابلیس [illegible] نافرمانی [illegible] اراده کرده باشد تا [illegible] ابلیس [illegible] اولیا [illegible]

بعضی اولیا [illegible] گرفته بود [illegible] این بیت چنین کرده [illegible] نفس [illegible] غفلت [illegible]

در ابتدای [illegible] غفلت [illegible] شده [illegible] ☙ | پاسبان [illegible] | [illegible]

و در دل سلطان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | **قوله** [illegible]

بموسی و هارون علیهما السلام [illegible] لَا تَخَافَا إِنَّنِي مَعَكُمَا أَسْمَعُ وَأَرَىٰ [illegible] شاه و فرعون [illegible]

از کلام [illegible] جزای [illegible] تعالی سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم خطاب [illegible] وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ [illegible]

در ابتدای [illegible] این [illegible] ☙ | [illegible] | [illegible] | **قوله** [illegible]

[illegible] عروج [illegible] معراج [illegible] ☙

روشنی عقلها از فکرتم | انفطار آسمان از فطرتم | بازم و حیران شود در من هما | جغد که بود تا بداند سر ما | **قوله** انفطار آسمان از فطرتم الخ یعنی وجود آسمان

از مدد فطرت ماست که این عالم از لذات انسان کامل است ه | شه برای باز از زندان یاد کرد | صد هزاران بسته آزاد کرد | یکدمم با جغدها دمساز کرد

از دم من جغدها را باز کرد | ای خنک آن جغد که در پرواز من | فهم کرد از نیکبختی راز من | **قوله** بهر من شه برای من از زندان یاد کرد الخ یعنی شاه برای من از زندان دنیا

خلق را یاد کرد و این بسته و گرفتاران دنیا را از دنیا آزاد کرد و مقرب خود گردانید این همه لطف که با شما رفت از اتباع من بود و لی محمد چون از باز روح اهل غفلت مراد داشته تقریر بیت چنین کرده که حواس جسمانی که در زندان بدن در زنجیرهای لذات اند بسته اند بواسطه لطف حق بر روح در وقت جذب او مر او را همه از لذات آزاد میشوند ه

در من آویزید تا بازان شوید | گرچه جغدانید شهبازان شوید | آنکه باشد با چنان شاهی حبیب | هر کجا افتد چرا باشد غریب | هر که باشد شاه دردش را دوا | گر چو نالد نباشد بینوا

قوله در من آویزید تا بازان شوید الخ رسل میفرمایند مرا و است خود را اطاعت کنید تا بازان یعنی عارفان گردید اگرچه بحال در غفلت هستید لیکن اطاعت من کرده شهبازان یعنی عارفان کاملان شوید و این بیت درست نمی افتد بر ارادهٔ نفس باده از جغد که حاصل آن میگردد که روح با نفس اماره میگوید که در من آویزید تا روح شوید و این لاطائل است ه

مالک الملکم نیم من طبل خوار | طبل بازم میزند شه از کنار

قوله مالک الملکم نیم من طبل خوار الخ این رد قول جغدانست که نسبت بحرص کرده بودند و حاصل آنکه من مالک ملکم که بتابعیت شاه هستم و حریص نیستم قال الله تعالى ولله خزائن السموات والارض ولکن المنافقین لا یفقهون برای الله است خزینهای آسمان و زمین لیکن منافقان نمی فهمند آن را اه

طبل بازم من خطاب ارجعی | حق گواه من بزعم مدعی

قوله طبل بازم من خطاب ارجعی الخ اشارتست باین آیه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة ای نفس مطمئنه رجوع کن بسوی رب خود در حالیکه راضیست آن نفس و مرضیست نزد رب خود و در دفتر اول گذشت تقریر معنی این آیه ه

من نیم جنس شهنشه دور از و | لیک دارم در تجلی نور از و

قوله من نیم جنس شهنشه دور از و الخ جوابست از قول جغدان که خود چه جنس شاه باشد مرغکی الخ و حاصل آنکه من جنسیت ندارم و دورم از دعوی جنسیت که او واجب نفس خود است و عین من ممکن بوی وجود بخشیده لیکن چون تجلی میکند و از بینا هم او بهره ور شدم بنور او متنور شدم و متخلق باخلاق او شدم و باین نور هدایت میکنم و اگر تقریر کرده شود باین وجه که اگرچه جنس شاه نیم که مقید غیر مطلق است بنظر حقیقت لیکن در وجود مطلق عین مقید است بلکه مقید از شئون مطلق است پس صحیح نمی افتد که جغدان باز را شریک اند درین عینیت پس باید گفت که این عینیت مشهود من است پس مقید بسبب آن شد که گفته شد ه

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات | آب جنس خاک آمد در نبات | باد جنس آتش آمد در قوام | طبع را جنس آمدست آخر مدام

قوله نیست جنسیت ز روی شکل و ذات الخ یعنی جنسیت بنظر ذات حقیقت معتبر نیست در رسالت و خلافت بلکه تنور بنور الهی و تخلق باخلاق الهی باشد و این متحقق [illegible] و مصرع ثانی مثال است چون آب که جنس خاک نیست اما در نبات چون متحقق شد بر فعل نبات بر و مترتب شد که متخلق بطبیعت نبات شده اند و تقریر باین وجه که اگرچه جنسیت بنظر تعین در وجوب و امکان نیست لیکن در حقیقت وجود اتحاد است چنانکه آب و خاک باعتبار تعین متضاد اند در نبات با هم متحد اند و این بنظر حقیقت مناسب مقام نیست که درین کافر و مومن و ولی و رسل و نبی و اهل غفلت همه برابر اند پس این بموجب جنسیت [illegible] که بود و باشد اتحاد در حقیقت با مشاهده آن پس تقریر بیت [illegible] کور میشود ه

جنس ما چون نیست جنس شاه ما | مای ما شد بهر مای او فنا | چون فنا شد مای ما او ماند فرد | پیش پای اسپ او گردم چو گرد | خاک شد جان و نشانهای وی | هست بر خاکش نشان پای او | خاک پایش شو ز بهر این نشان | تا شوی تاج سر گردنکشان

قوله جنس ما چون نیست جنس شاه ما الخ یعنی ما که بشریم هم جنس شاه نمیتوانیم شد لیکن تعین ما که هست علما و حالا فنا کردیم پس مشاهده نماند مگر او که فرد است ما موجود بوجود او ییم و افعال من جملهٔ اوست بلکه ما هیچ نیم اوست فاعل در صدور این و حاصل بیت ثانی تا آنکه ذات و صفات فانی همه فنا شدند و نشان یعنی صفات و بدان فانی ظاهرست و خلاصه آنکه این تعین فانی گشته باقی باو شده و صفات او سبحانه در و ظاهر گشته و متخلق باخلاق الهیه شده و این بیت که او باین فنا و جنسیت جانفزا گشت ه

تا که نفریبد شما را شکل من | نقل من نوشید پیش از نقل من

قوله تا که نفریبد شما را شکل من الخ اینکه گفتم برای آنست که شما را ای جغدان این شکل و صورت من در فریب ناندازد که مرا مثل خود بشر دانید من اگرچه بشرم لیکن مثل شما نیستم که فانی شده متخلق باخلاق

الهیه شده امر چنانکه گذشته کمالات من که بر کشما نیز از اطاعت من بهم رسانند پس بامن نسبت مثل کن هر سبب قبیل مصل کردن جان و بنده ز زیاده

قصد من قوت کرده و بر بسته در / عقل چون شحنه و بر رو بخسر سر
آخر انجان با بدن پیوسته است / آیا که ز انف متعلق بسپاد
این چه ایشان با بدن بیوسته اند / امو نفس و تجاست شه چنان
آن یکی پیشرو به پیوسته جهت / این یک از آن لطیف کار است چون
نو ز دل از قطره زنون شعفت / متعلها رز شه حق نی بی بون
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد

قوله ای بسا کس را که صورت

راه زده است مقوله مولویست حاصل آنکه کاملان اگرچه بصورت بشری اند ولیکن چون از روی اسرار باطن ایشان مظهر اسما و صفات خود متجلی است پس ایشان ای بیرونی ایذای الله است و سود قصد ایذا آنحضرت ایشان میکند و در واقع ایذا بالله است که مستحق است پس ساند لهذا الله تعالی در مواضع غیر عدیده ایذای رسول را ایذای الله گردانیده و مشاقت رسول مشاقت خود گردانیده مثل إِنَّ الَّذِينَ يُؤْذُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَإِنَّ الَّذِينَ يُحَادُّونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ و نحو ذلك و تقریر بانکه مقصود منع از ایذای بندهای حق که این متعینات مظهر حق اند پس ایذای اینها ایذای حق میگردد و بحکم آنکه حق ظاهر در اینها اگرچه بیتوانند شد لیکن بعید است و نیز دارد است بر آنکه بیاید که جهاد هم مشکل باشد که جهاد و ایذای عباد الله است پس ایذای الله باشد مگر آنکه گفته شود که جهاد با مر الله است پس او خود ایذا میرساند و او محل کلام نیست و حق آنست که ایذای متعین با متعین است و در صورت ایذای او سبحانه نمی تواند شد بوجهی پس تقریر وجه همون اول است بیت ثانی در محل بی نظیر واقع است چنانکه روح را با بدان تعلق است پس ایذای بدن راجع بروح است همچنین ایذای انسان کامل اگرچه بظاهر بصورت است لیکن حقیقت بر حق است تحقیق آن آنست که ضرب یا غیر وی ایذای که بر بدن می افتد بر روح حیوانی که جسم لطیف ساریست در بدن می افتد و این روح حیوانی تعینی است از روح انسانی است که متعین شده بصورت جسم بر آمده است چنانکه تحقیق آن در دفتر گذشت و این روح حیوانی که ما گفتیم آن روح نیست که اطبا میگویند که عبارت از بخار لطیف غذای است از این روح حیوانی اطبا غافل اند و مقصود پیوستگی حقیقت و جهت با این تعین که جسم لطیف ساریست در بدن همچنین پیوستگی حضرت حق بالتعین انسانی پس تمثیل تام است و ابیات تالیه نیز در عرض تمثیل واقع اند و بعضی شارحان بیت ثانی مفصل گفته اند و گفته اند که بر لسان بایست که میگوید

که ز پیوستگی من بادشاه مثل پیوستگی روحست با بدن و همین اگر چه تو از آن شه ... قربی اوست شعر
چیست پیوستگی من با تن بدن / عاقلش ... و دل ...
آن ... / آن ... ز ... است ...
ایمان از آن جان ... / ... در ... و ...

قوله جان که ... جان ...

صد جان کل کنایت از ذات حق که حیات عالم از وست و حاصل آنکه ذات حق بر قلب انسان کامل صد مرد بلی متجلی شد این جان و قلب شد و حبیب خود کرده و گرفتن ... در حبیب کردن عبارت از تحلق با اخلاق الهیه است از شاهد و نیز عبارت می توان شد

پس چنان این جهان گیری / چون کند تقصیر چون من تن
این سخن را و را نماید محشری / چونکه ایکیش یارب بسیر
تا قیامت گر بگویم این شمرم / هست لیکی که تو انی شنید
من شرح این قیامت تا صرم / لیک سر تا پای جوانی جشید
این جهان جان حال گشت آنچنان / این سخنها خود بمعنی یاربی است
یک مثل آن دو دست تا پی بری
از چنین جانی شود حامل آن / سر نهادم در شیرین لبی است
در چنین لیک بنهان خوری

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او
آتشکده تشنه ... در آب / ناگهان انداخت خشتی در آب
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب / عاشق مستی غریبی بیقرار
ما انعش از آب آن دیوار بود / چون خطاب یار شیرین ولذیذ
کشت آن بانگ آبش چون نبیذ / از صفای آب چو ما هی اسود
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گفت خشت انداز و انجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون جواب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد از و چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات

قوله پس چنان جان جهان چون حامل گشت به آن ... مراد از جان جهان ذات حق موصوفه با سما و صفات و از جان جهان انسان کامل و حاصل آنکه چون که جان انسان کامل حامل ذات با سما و صفات شد پس او سر دری همه جهان حامل میشود و ازین جهان ... دیگر ... آید چنانکه در بیت ثانی می فرماید و مقصود از آن ... انسان کامل ... عالم مثال کردند و عالم مثال حامل عالم شهادت گردید

وعالم شهادت حامل اعمال شهادت بمنزلهٔ وعالم برزخ حامل عالم آخرت گردید و بهمین جنت ونار الی الابد واین همه از امداد باطن انسان کامل ست وازین شرح قیاسها
مر انسان کامل را مشهود ست چنانکه مصرع ثانی بیت ثانی این شعر با آنست یا اشارت بتجدد امثال ست که در هر آن عالمی نو زهیده میشود از عالمی که دران آن بود ۵

چون دم رحمن بود کان از یمن | یا نسیم ... دار السلام
سینه سوزی محمد ... | سوی عاشق ... بی انتقام
یا چو بوی احمد مرسل بود | یا ... از کیمیا
کان بعالم در شفاعت ... | سر سید پیغام کای الدنیا
یا چو بوی یوسف خوب لطیف | می‌زند بر جان یعقوب نحیف

قوله یا دم رحمن بود کان از یمن + آه اشارت بحدیث شریف انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن بدرستیکه مییابم نفس رحمن از جانب یمن وشیخ ولی محمد گفته اشارت ست باویس قرنی که عاشق رسول بود صلی الله علیه وآله وسلم واین نماند فاحش ست وناشی ست از عدم اطلاع بآخر حدیث چه آخر این حدیث این عبارتست فاذا هم الانصار پس

صریح ست و مراد از نفس رحمن انصار بود ۵ | کرنگ خشت دیوار اند
پست ... دیوار ... | یار لیلی ... مجنون ...
با فرستاد و بسی می ایام | نفس ... مصلی ...
فائده دیگر که هر خشتی ... | ... معین

قوله با فرستد وبسی را می ایام + آه ویسه نام
معشوقه است ... عاشق او بود ۵
تا کاین دیوار عالی ... | هر که عاشق ...
سوجب ... | ... خشت ...
سجده آمد کندن خشت ... | بر سر دیوار هر کو تشنه تر
سجده ... آب حیات | تا نیابد ... کی نجات
با این ... | او کلوخ ... از جا

قوله سجده آمد کندن خشت لزب + آه لزب چسپیده وقوله موجب قربت خبر بعد خبر است وحاصل آنست که بستی کندن خشت سبب قربت
وموجب قربست اشارت بانکه ذلت انسان پیش حق سبحانه عین لعنت اوست و قربست بحق سبحانه بوسیله خضوع بقول الله تعالی واسجد واقترب سجده بکن و قرب حاصل
کن باحق وسجود عبارتست از غایت تذلل و در شرع که سجود مقرر گشته بوضع جبهه بر زمین بجهت آنکه این هیات کمال تذلل ست و عارف که بمقام عبدیت
رسید تذلل او را در هر وقت شهود شود وانیست سجده عارف و ... اگر گفته کسیکه ساجد گشته هر بیننده از سجود واین مقام فضل الصدیق ابو بکر صدیق بود ۵

او زبانگ آب پر ... عشق | صحت ... قوت بود
والی ... باغ سبز ... | ... و ... بار ور
نشنود بیگانه جز بانگ بلق | ای خنک آن را که او ایام پیش
چشمهای قوت ... | مغتنم دارد گزارد وام خویش
سبز میگردد زمین ... | اندران ایام ... قدرت بود

قوله نشنود بیگانه جز بانگ بلق + آه بلق ... آواز که در آب پیدا شود از انداختن سنگ گفته اند ومناسب مقام همین ست شاید اهل فرس باین معنی استعمال کنند وگرنه بلق لفظ عربیست ... بایین معنی ... ودر قاموس ... بیگانه ... خام وقت انداختن
سنگ شود ... ۵
سر فرود آور ... خشت ... | خانهٔ معمور ... نقش ...
معتدل ارکان بی تخلیط ... | نور چشم و قوت ابدان ...
قصر محکم خانه ... صفا | ... نیستان ...

قوله معتدل ارکان بی تخلیط ومند + آه تخلیط و مند کنایه از تدبیر ست یعنی بدون تدبیر باستعمال علاج ارکان معتدل اند
ودر بعض نسخ بی تخلیط مند بدون واو واقع شده ومعنی آن باشد بی خلط کردن حیله تدبیر ارکان معتدل اند ودر بعض نسخ باواو پس تخلیط بمعنی
مخلط شدن مزاج با مرض ... بسبب مخالطت شدن اخلاط بوجهی که از طبیعت بودن بر آیند وبدون تدبیر وحیله که لازم تخلیط ست وشیخ ولی محمد از تخلیط ترکیب
ساخته ... گرفته واو را حالیه گفته ... در حال تدبیر وحیله عجب ست که ... ذات ... آید ۵

پیش ازان کایام پیری در رسد | گردنت بندد بحبل من مسد
خاک ... | هرگز از ... نبات خوش ...
آب ... شهوت منقطع | او ز خویش ... دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم ... | چشم ... تاری ...

قوله گردنت بندد ... + آه حبل من مسد ... این مصراع کنایت ... قوی
از تشنج روی ... ستار

قوله ابروان چون پاردم ... + ... دم ...
... | بر سر ... کمر ...
... | ... | ... ساق ...
دل ... | ... | ... | ... | ...

حکایت

هر دمی آن خاربن افزون شدی | پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار | پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن | گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد | شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ | پیش آ در کار ما واپس مغژ

قوله ... یعنی او را ... بر راه مرکب ... سید ... آنکه ... ندارد و ... همه ندارد تا ... و غم ... دارد و تن هم درست نیست تا الحال عمل کند و در نسخ متداوله تالی ثانی آن این بیت یافته میشود به خانه ویران کار بی سامان شده

و آن ... ه + شارحی این بیت را از ملحقات شمرده و ثنای ابیات ... معروف ...

گفت الایام یا عم بیننا | گفت عجّل لا تماطل دیننا

تو که میگویی که فردا این بدان | که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود | وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن | خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر | خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر میشود تو پیرتر | زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت | بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل خود نادم شدی | بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان | که ز خلق زشت تو هست آن نشان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای | تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای

قوله گفت الایام یا عم بیننا + آه شناسنده خار گفت ای عم ایام مهلت ... است میان ما یان در آن ایام ... گفت شتاب کن ...

یا تبر بردار و مردانه بزن | تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را | وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا | وصل او گلبن کند خار ترا

قوله یا تبر بردار و مردانه بزن + الابیات بدانکه کشتن نفس و کندیدن خوی بد را دو شق ست یکی آنکه بمجاهده و عمل خود نفس را بکشد و خوی بد را بکند و این شق نیز بر دو شق ست یکی آنکه بطریق مجاهده از اجتهاد خود بملاحظه اشارات کتاب و سنت و فراست خود برآورده و بآن عمل کرده نفس خود را بکشد و اخلاق ردیه را زائل سازد تا انوار محمدیه بروی فائض گردد و بمشاهده حق رسد و سیری کامل کرده و بواسطه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم و شق دیگر از شق اول آنست که طریق عمل و مجاهده که مقرر باشد سابقا و مقطوع الصحة باشد که در آن شیطان دخل نمیتواند کرد و ماخوذ باشد از کتاب و سنت تقلید آن کرده عمل بآن کند تا نفس کشته شود و قلب صیقل گردد و انوار محمدیه بر او فائض گردد ... آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم مقصود فائض گردد و شق دوم آنست که از مجاهده و عمل سعی نفس کشته نشود لیکن رجوع در او به شیخ کامل نماند و به سبب آن باعمال حسنه و به تسلیم تمام قابل تصرف شیخ گردانند و شیخ تصرف کند و از تصرف شیخ نفس او کشته شود و قلبش صیقل گردد تا انوار محمدیه بروی فائض گردد و بواسطه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم بمطلوب خود برسد و چون این دانستی پس بدانکه مولوی قدس سره درین چهار بیت بهر دو شق کشتن نفس بیان فرموده در دو بیتین اولین بیان شق اول ست با دو شق او بیت اول در بیان شق اول از دو شق شق اول و بیت دوم در بیان شق ثانی ازین دو شق و بیتین اخیرین در بیان شق ثانی و تفصیلش آنکه در بیت اول آورد خیبر نفس مراد ست چنانکه در خیبر در قلعه کفار بود همچنین نفس در قلعه شرارات و اخلاق ذمیمه است و حاصل آنکه تو نیز مجاهده مردانه وار گرفته بی تقلید احدی بلکه باجتهاد خود بنوعی که گذشت این نفس را که در قلعه شهر شرارات و اخلاق سیئه ست بکن و هیچ اصلا تا زنگارهای قلب که از نفس پیدا شوند دست نماند و قلب قابل این زنگار نباشد و انوار محمدیه بروی فائض گردد و مقصود تو حاصل شود از طفیل آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم چنانکه حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چنین کرده بودند که از اجتهاد و فراست خود از اشارات کتاب و سنت طریق مجاهده برآورده عمل فرموده و انوار محمدیه بر قلب ایشان فائض شدند که حقیقت حضرت امیر المؤمنین کرم الله وجهه قریب حقیقت محمدیه بود بوساطت حقیقت محمدیه فیوضات الهیه گرفتند اینچنین باید فهمید معنی بیت اول و گمان مبر که حضرت امیر بی وساطت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم واصل بحق شدند و حاصل بیت ثانی آنست که اگر تو طاقت اجتهاد نداری و ترا لابد افتاد تقلید پس تقلید بکن شیخین را که افضل الصدیقین ابو بکر صدیق ست و امیر المؤمنین عمر فاروق اند و این طریق حضرات شیخین طریق دیگر ست کشتن نفس را و مراد از تقلید شیخین طریقت ماموری از خطای و مقطوع الصحة است بطریق کنایت که طریق شیخین ملزوم صحت ست قطعا پس درین دو بیت بیان شق اول با دو شقین تمام شد و درین بیت تلمیح ست بآنکه چون امیر المؤمنین عمر رضه خلافت بمیان شش کس بشوری فرمودند که آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم ازین شش کس راضی رفتند بسوی رب العزه تا یکی از ایشان خلیفه شود و مومنین را لازم ست که

یکی را از ایشان خلیفه گردانیده اطاعت کنند و آن شش عبدالرحمن ابن عوف و امیرالمومنین عثمان و امیرالمومنین علی و طلحه و زبیر و سعد ابن ابی وقاص اند پس همه کسان
مفوض برای عبدالرحمن ابن عوف ساختند پس عبدالرحمن گفت امیرالمومنین علی را و امیرالمومنین عثمان را تقلید شیخین خواهند کرد در سیرت و اخلاق و یا برای
خود عمل خواهند کرد پس امیرالمومنین عثمان فرمود که تقلید شیخین خواهم کرد و امیرالمومنین علی فرمود که اتباع رای خود خواهم کرد و تقلید احدی نخواهم کرد
پس عبدالرحمن ابن عوف بیعت امیرالمومنین عثمان کرد و دیگر اصحاب شوری نیز بیعت امیرالمومنین عثمان کردند و برین تقدیر تواند شد که لفظ دیگران
یک لفظ باشد بصیغه جمع لفظ دیگر و لفظ طریق مضاف باشد سوی لفظ دیگران و حاصل معنی بیتین آنکه تو از اجتهاد خود طریقی استخراج کن چنانکه حضرت امیرالمومنین علی
کرم الله وجهه کرده بودند یا تقلید شیخین کن چنانکه دیگران از حضرات شوری کرده بودند لیکن شراح معتبران برانند که لفظ طریق موصوف و لفظ دیگر صفت و لفظ آن ضمیر
مفعول برگزین مقدم بر وی و معنی آنکه تقلید شیخین طریق دیگرست آن طریق دیگر را برگزین کنایه کردن مولوی قدس سره از طریق مقطوع الصحة بطریق حضرات
شیخین بجهت آنست که طریق شیخین مقطوع الصحة بود نزد صحابه و مقطوعیت صحت آن مشهور بود نزد صحابه این شهرت مستغنی ست از بیان و قصه اصحاب شوری نیز
دلیل ظاهرست بران و این مقطوعیت صحت طریق حضرات شیخین اگرچه از ضروریات دینست لیکن برای زیادت الایضاح گفته میشود پس بدانکه حضرت افضل الصدیقین
در ایام جاهلیت موصوف بودند باخلاق حمیده و متبری بودند از اخلاق ذمیمه چنانکه گاهی بت پرستی نکردند و شرب خمر نکردند و حب مال و جاه از ذات مبارک
خود مسلوب کرده سخاوت عظمی داشتند و از مجالس لهو اجتناب میداشتند و حب آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم پیش از ظهور نبوت کامل میداشتند و در سفر شام
مصاحب آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بودند و از خبر بحیرا آنچه دریافتند تصدیق آن کردند تا اینکه امر رسالت بران سرور اسلام آوردند و بعد اسلام هرچه در سینه
آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم ریخته شده آن سرور در سینه افضل الصدیقین ریخت و معلوم ست که آنچه در سینه آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم ریخته شده بود
مقطوع الصحة بود و شیطان را دخل و خطا را در آن راه نیست و ازین لازم آمد که طریق افضل الصدیقین مقطوع الصحة ست و شیخ اکبر در وصل ثالث از باب تاسع و ستین
و ثلثمات از فتوحات مکیه بیان فرموده اند مقام افضل الصدیقین را و بیان فرمودند که افضل الصدیقین کلام حق می شنید وقت نزول بران سرور صلی الله علیه و آله
وسلم از حق سبحانه چنانکه آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم می شنید و فرمود که این بسبب سری بود که ریخت آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم در سینه حضرت ابوبکر صدیق
و ظاهر شد فضل ایشان بر کافه جماعت در وقت موت آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و لقا بحسب خود و این کلام شیخ اکبر قدس سره اشارت ست باین حدیث
ما صب الله فی صدری شیئا الا وقد صببته فی صدر ابی بکر نریخت الله تعالی در سینه من چیزی را مگر آنکه ریختم آن چیز را در صدر ابی بکر و این
کشف شیخ اکبر قدس سره معاضد این حدیث ست و لیست [illegible] این حدیث و اما صحت طریق امیرالمومنین عمر رض پس ظاهرست که حضرت آن سرور
صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند که الشیطان یفر من عمر شیطان فرار میکند از عمر رض رواه مسلم و چون شیطان از وی فرار کرد پس طریق وی محفوظ از شیطانست
و نیز آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند لو کان بعدی نبی لکان عمر اگر بعد من نبی بودی البته عمر بودی رواه الترمذی ازین حدیث معلوم شد
که اخلاق کریمه او مثل اخلاق انبیا بود و شیطان را سبیل بر انبیا نیست پس لازم آمد که طریقه حضرت عمر رض از دخول شیطان محفوظ ست پس مقطوع الصحة ست
و شیخ اکبر قدس سره در باب ثلثین از فتوحات میفرمایند که فرمود رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم در شان عمر رض و ذکر آن قوت که داده بود الله تعالی عمر را
ما لقیک الشیطان فی فج الا سلک فی غیر فجک نه ملاقات کرد شیطان ترا یا عمر در راهی مگر آنکه رفت شیطان در طریقی که غیر طریق تست پس دلالت
کرد این حدیث بر عصمت عمر و نه نص فرمود آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بر عصمت غیر وی پس عمر معصوم ست و معلوم ست ما را که قوم عارفان اند
که شیطان نمی کشد ما را مگر بسوی باطل در راهی که کشد شیطان سوی آن آن راه نیست غیر راه عمر رض پس نبود عمر که سلوک کند مگر راههای حق و حق را غلبه ست
انتهی پس ظاهر شد که طریق حضرت امیرالمومنین عمر مقطوع الصحة بود و لهذا مولوی امر فرمود بتقلید طریقه شیخین و کنایت فرمودند از تقلید طریقه مقطوع الصحة
و چونکه طریقه اجتهاد اعلی بعد از تقلید طریقه اجتهاد را مقدم ذکر فرمود و به لفظ ور نه اشارت فرمود مفضولیت طریق تقلید و حضرت امیرالمومنین
علی را به اجتهاد خود اعتماد بود بجهت آنکه قوت نور الهی فائض تر داشتند و باقی اصحاب شوری اگرچه از نور الهی خالی نبودند لیکن رای خود را اتهم داشتند

تقلید طریقه مختلفه قطعیه که دران احتمال الغرش نبود اختیار کردند و درین گفته شد محال این توهم نیست که طریقه امیر المومنین علی کرم الله وجهه وجوه آله الکرام [illegible]
باشد از طریقه حضرات شیخین بلکه هر دو طریق بودند از اجتهاد و فراست که مؤید بنور الهی بالکشف بر قلب ایشان بود و لکل وجهة هو مولیها چون شق اول را
بار دیگر بیان فرمود آن قدر مشترک است میان هر دو شق که قتل نفس است بعمل و مجاهده شق دوم را میان میفرماید در بیتین اخیرین حاصل آنکه گلستان که شیخ کامل
[illegible] خود را و وصل ده بار که نفس تست نور بار که نور شیخ ست تا نور او بر تو تابان شود و نار نیز اگر نفس ست بکشد یعنی خود را تسلیم به کامل ساز تا از نور
تصرف خود [illegible] شد و نار نفسانی منطفی گردد حاصل این بیتین شق ثانی بتحقیق مشار الیه بکلمه یا ست این تقریر مناسب برین تفسیر است و شارحان در تقریر
این ابیات حرفها گفته اند آنرا نقل میکنم بعضی گفته که بیت ثانی را ربط نیست که عدل ست یا تبر برگیر مردانه بزن [illegible] گفته اند شد و عدل او این قول ست یا گلبن
وصل ده این خار را پس شق ثانی این سلت و تحلل بیت ثانی کلام را بیربط ساخته [illegible] صحت ندارد که اگر در بیت اول نفی تقلید مطلق مرادست پس معنی
آن گردد که چنانکه امیر المومنین علی بی تقلید احدی واصل شد تو هم واصل شو بی تقلید و این باطل محض ست که تقلید رسول فرض است و حضرت امیر المومنین
علی بی تقلید رسول واصل نگشته و اگر مراد از نفی تقلید غیر رسول است پس بیت اول صحیح ست لیکن حاصل بیت ثانی آن میگردد که اگر این طاقت نداری پس تقلید
اختیار کن چنانکه شیخین تقلید اختیار کردند و این نیز غلط است زیرا که شیخین تقلید احدی سوای رسول صلی الله علیه و آله وسلم اختیار نکردند پس بیت ثانی از
ملحقات ست و بدون این بیت کلام منتظم ست و ظاهر ست و پوشیده نیست که اگر این قائل برای خود حکم بالحاق میکند پس این حکم صحیح نیست زیرا که تو تقریر
کلام ندانستی و ربط ابیات نیز ندانستی و شیخ افضل محمد اله گفته که طریق وصول الی الله سه است یکی ذکر با حضور قلب باین طریق که ذاکر کلمه لا اله الا الله شود
در روی نفی غیر الله و ثبوت الله در خاطر باشد و دیگر مراقبه است که توجه قلب سوی الله باشد بی لفظ اصلا سوم صحبت شیخ ست و بیت اول اشارت ست
بطریق اول یعنی طریق امیر المومنین علی کرم الله وجهه اختیار کن و بذکر لا اله الا الله مشغول شو و خود را فنا ساز و امیر المومنین علی کرم الله وجهه اگرچه هر دو طریق
داشتند لیکن مشتهر باول بودند چنانکه در بعض رسائل مذکور است که این کلمه از زبان مبارک آن سرور تلقین شده و از آن وجه بخواجه حسن بصری تلقین شده
و بیت ثانی اشارت ست بتوجه که مراقبه است و حاصل آنکه اگر ترا ذکر توجه مذکور میسر نشود لابد پس طریقه شیخین که مراقبه است اختیار کن اگرچه شیخین جامع
هر دو طریق بودند و ثانی لیکن مشتهر بثانی بودند چنانکه از ملفوظ خواجه احرار قدس سره منقولست که حضرت صدیق اکبر رض تمام شب [illegible] برخاسته بمراقبه
بوجهی مشتغل می شدند که از دلش بوی کباب می آمد و بیت ثالث و رابع اشارت بطریق ثالث ست و آن ست باختیار صحبت شیخ برباقی اصحاب همین غالب بود
اگرچه دو طریق اولین هم داشتند و مقصود منع خلوت ست از بین سه وجه غالب این هر سه جو دوست و نیست خلاصه تقریر شیخ افضل برین تقریر قدر مشترک میان
اولین مجاهده بذکر و بمدبل و در بیتین آخرین است و آن طریق صحبت و قدر مشترک در بیتین اولین مذکور است به هر دو شق خود پس کلام مرتبط شد و استبعاد
آن بعض که سابق مذکور شد مرتفع ست لیکن کلمه ورنه برای مفضولیت نیست برین تقریر چنانکه از تقریر کلام ظاهر شد و درین شائبه بعد نیست که احتمال
ورنه باین وجه می آید و شیخ عبد اللطیف قدس سره میفرماید اول تمهید کرده باینکه امیر المومنین علی کرم الله وجهه اگرچه بمجاهده قالبی و قلبی موصوف بودند لیکن
بمجاهده قالبی چون شجاعت و سخاوت و مثل آن مشتهر اند و حضرات شیخین رض نیز اگرچه با هر دو مجاهده موصوف بودند لیکن بمجاهده قلبی مشتهر اند چنانکه منقول است
که حضرت امیر المومنین صدیق اکبر چون بشب به سجده رفتی از سجده سر بر نداشتی تا اذان صبح و بر قلب خود چنان تعب دادی که بوی کباب بهمسایه رسیدی
و بعد تمهید گفته که معنی بیت اول آنست که مردانه وار بمجاهده قلبی مشغول شو و نفس خود را بکش و دیوار بدن منهدم ساز تا به فنا رسی و معنی بیت ثانی آنکه
اگر مجاهده قالبی نتوانی کرد پس چون شیخین مجاهده قلبی اختیار کن که این طریق دیگر ست مر کشتن نفس را و وصول فنا را آنرا اختیار کن از اثبات مجاهده قالبی
بجناب مرتضوی نفی مجاهده قلبی از آنجناب لازم نمی آید و نه سلب مجاهده قالبی از جناب شیخین و همچنین از اثبات مجاهده قلبی بجناب شیخین رض نفی آن مجاهده از
جناب مرتضوی لازم نمی آید زیرا که معلوم ست از اثبات شی نفی از ما عدی لازم نمی آید و معنی بیتین آخرین آنکه اگر قدرت پیروی خلفای راشدین نداری
بذیل متابعت شیخ از اهل ارشاد تشبث باش و بوسیله تربیت مرشد از حضیض طبیعت باوج حقیقت بر آ اینست خلاصه کلام شیخ مذکور و برین تقریر قدر مشترک

در شیخین مذکورین در بیتین اولین تقلید خلفاست و این مقصود وست از مدخول کلمه یا و عدیل او و مذکور در بیتین آخرین مجاهده است و خلاصه آنکه یا در مجاهده نفس ای تحصیل کمال فنا و
بقا طریق خلفای راشدین اختیار کن و یا متابع شیخ دیگر باش تا او تربیت کند و برین تقدیر نیز آن استبعاد بعض که گویند رفع گشت لیکن برین تقریر تامل است که
شهرت جناب امیر المومنین علی به مجاهده قالبی فقط ظاهر است و همچنین شهرت جناب شیخین بمجاهده قلبیه فقط نیز ظاهر نیست بلکه جناب مرتضوی و جناب شیخین کلهم مشتهر اند
بهر دو مجاهده و جناب امیر المومنین عمر گاهی دو طعام نخوردند و نه دو ادام خوردند و شجاعت ایشان و صولت در اقامت دین مشهور است پس اولی آنست که بعد
شهرت جناب مرتضوی به مجاهده قالبیه و حدیث شهرت جناب شیخین بمجاهده قلبیه از تقریر ساقط کرده شود و گفته شود که معنی آنست که یا این تقلید جناب مرتضوی بمجاهده
قالبیه مشغول باش و اگر این مجاهده نشود مثل جناب شیخین بمجاهده قلبیه مشغول شو و از نسبت مجاهده به یکی از جنابهای ایشان نفی مجاهده دیگری لازم نمی آید و یا متبع و پیرو
شیخ باش تا از ارشاد و تربیت او از حضیض طبیعت باوج حقیقت برآئی شیخ افضل تقریر دیگر نیز کرده و آن اینست که بیت اول بیان در مجاهده ظاهری مولوی
امر میفرمایست که به مجاهده ظاهره مشغول باش چنانکه حضرت امیر المومنین علی میکردند و در بیت دوم است امر بمجاهده باطنه میفرمایند که طریق دیگر است آن را
اختیار کن اگر مجاهده ظاهر نتوانی کرد که حضرات شیخین میکردند و تخصیص امیر المومنین علی بمجاهده ظاهر و تخصیص حضرات شیخین بمجاهده باطنی که از تنگی شعر
واقع شده نفی مجاهده باطنی از جناب مرتضوی و نفی مجاهده ظاهره از جناب حضرات شیخین نمیکند که تخصیص بر شیئ نفی ما عدا نمی کند پس درین
تخصیص قباحتی نیست چنانکه تخصیص بر ثبوت این مجاهدات بحضرات خلفای ثلثه مذکورین و عدم ذکر حضرت امیر المومنین عثمان باعتقاد آنکه هر دو
مجاهده در حضرت ایشان موجود و حاصل اند هیچ قباحتی پیدا نمی کند و قدر مشترک درین دو مجاهده مطلق مجاهده است و این تقریر این دو بیت قریب
تقریر شیخ عبد اللطیف بلکه بعد حذف حدیث شهرت عین اوست و رسال و عدیل مجاهده صحبت است و در بیتین آخرین بیان طریق صحبت
بوجهی که گذشت و در تقریر اول شیخ افضل و این تقریرات مذکوره همه فی نفسها صحیح اند و محتمل عبارت آمده اما آنچه که شیخ ولی محمد گفته که حاصل بیت اول آنست
که مثل علی مرتضی شیر خدا بجنگ نفس در آو خارهای خوبهای بد به تبر ریاضت قطع کن بلکه در حیز هستی که محل جمیع شرارتست بزور بازوی همه بکن و حاصل بیت
ثانی بر آورده که اگر همچو علی کرم الله وجهه نخود این کار نتوانی کرد پس از شیخین متابعت کامل اختیار کن تا از نفس و هستی خود برهی و بمعرفت و شناخت
برسی و اگر گوئی که ازینجا لازم می آید که مرتضی کرم الله وجهه متابعت سرور انبیا نمی کرد گوئیم که مقصود در بیت بالا نفی متابعت مطلق نیست بلکه نفی آن
بیعت است که برای رسیدن از خود و رسیدن بحق بود و بیتین اخیرین را تفسیر بیت قبل گفته و رنه چون صدیق و فاروق همین آه این خلاصه کلام وست
و این کلام خشف و لاطائل است نه صحیح است نه فقه و نه از ترکیب عبارت بر می آید و اما اینکه ترکیب عبارت آبی است پس برای آنکه قول وی قدس سره
یا بگلبن وصل ده این خار را + آه معطوفست بر قول وی قدس سره یا تبر برگیر و مردانه بزن + عدیل اوست پس تفسیر بیت سابق چگونه باشد و بیت سابق نیز
می افتد و اما فساد وی فی نفسه پس برای آنکه لازم می آید که ولی الله تعالی بی وساطت آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم برسد و این کفر است اگر بر ظاهر
و اگر گوید که بعد رسیدن بمقام فنا و بقا امیر المومنین علی کرم الله وجهه متابع احکام اوست صلی الله علیه و آله وسلم گوئیم که کلام در رسیدن بمقام فنا و بقاست
که این بی واسطه شده و بدین قول مسلم حیات نمی تواند کرد خلاف پیمبر کسی ره گزید + که هرگز بمنزل نخواهد رسید + و نیز در کلام او اضطراب است زیرا که
او گفته که مثل علی مرتضی کرم الله وجهه نفس از خوبهای بد به تبر ریاضت قطع کن و این دلالت بر آنکه جناب مرتضی از تبر ریاضت نفس را کشته پس این
ریاضت از کجا یافت اگر از رسول صلی الله علیه و آله وسلم اخذ کرد پس او مرشد شد و بواسطه ارشاد او بحق رسید و اگر گوید که خود ملهم گشته پس این ریاضت
که سبب کشتن نفس و قطع خوبهای بد بود قبل وصول بحق باید و قبل وصول الهام کجاست و اگر از شرع سابق اخذ کرد پس صحیح نیست که بعد رسالت آن سرور
صلی الله علیه و آله وسلم عمل بشرع سابق حرام است مگر بتقریر آن سرور و چون تقریر شد پس باتباع آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم عمل بحق رسید و وساطت لازم
آمد بالجمله کلام او مشتمل تناقض است و نیز در کلام او خلل دیگر است که بیت اول ارشادیست بهر کس که مثل امیر المومنین علی کرم الله وجهه عمل کرده نفس را کشته و واصل
بحق شود و اگر معنی بیت اول نفی وساطت باشد پس لازم گردد که امر باشد هر کس را که بدون وساطت احدی حتی که رسول صلی الله علیه و آله وسلم نفس را کشد

واصل بحث کرده واین شان مولوی قدس سره نیست بلکه شان مومن نیست که این تکرار [illegible] امیرالمومنین علی [illegible]

مولوی هرگز نیست بلکه مستاد [illegible] اسد الله [illegible] جرات نمی تواند کرد [illegible] که مثل شیر خدا علی مرتضی [illegible]

آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم نفس اکتشته بامداد آن سرور رسید و بیت ثانی را از ملحقات می گفتند و تقریر بیتین اخیرین این چنین میکرد و باعث کاملی خود را اند

ارشاد وی عمل کرده بانحو راستطفی کرده قابل خدا فیض ان سرور بشود تا از فیض نبی صلی الله علیه وسلم داخل گرده دوم ثبت لیس برین تقدیر حاصل شق اول قول

فیض محمدی بلا واسطه و حاصل شق ثانی فیض محمدی بواسطه دیگری و از ذکر امیرالمومنین علی کرم الله وجهه در شق اول [illegible] است ازین مشابه لازم نمی آید که از

تخصیص شیخی [illegible] الازم نمی آید درین مقام اطناب واقع شد برای اینکه منزلت قدم نبود **قوله** تو شعاع نور دزدی او مومن ست | آتشش اتش مومن محسن ست

او مومن ست آه حاصل آنکه طالب تا که [illegible] مشغول ست به مرشد از نور خود آتش برد اطفا میکند به تصرف خود چنانکه مومن نار

دوزخ را از نور ایمان اطفا میکند پس این بیت کاشف ما قبل بود **بیت** مصطفی فرمود از گفت جحیم | کو بمومن لابه گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود [illegible]

[illegible] **قوله** مصطفی فرمود از گفت جحیم آه اشارت است بدین بیت احادیث [illegible]

قوله جز یا مومن فان نورک اطفا ناری [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

گر همی خواهی تو دفع شر نار | آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمه آن آب رحمت مومن است | آب حیوان روح پاک محسن است

بس گریزان ست نفس تو از او | زانکه تو از آتشی او آب جو

ز آب آتش زان گریزان میشود | کآتشش از آب ویران میشود

قوله کان ز قهر انگیخته شد [illegible] آه این کلام [illegible] حقیقت نار [illegible] اسم [illegible]

آن نارست زیراکه این چنین نیست که اگر این چنین بودی پس تا به خود مقهور شدی و مقهور بر دیگری قهر نتوان کرد و قاهر نمی تواند شد بلکه حقیقت نار دوزخ همان اعمال

سیئه است که عصاة بآن متصف بودند در دنیا [illegible] است نار شده خواهند سوخت و در دفتر اول گذشت منقول از شیخ اکبر قدس سره که دوزخ مخلوق از

لطف حق ست و محل ظهور قهر الهی ست بر عاصیان و کافران و مقصود مولوی قدس سره ازین بیت آنست که نار مخلوق ست برای قهر الهی بر اهل انکار و

[illegible] نور مومن [illegible]

حس و فکر تو همه از آتش است | حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد | چک چک از آتش برآید بر جهد

چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد | تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا | تا نسوزد عدل و احسان ترا

[illegible] نام ماند نی نشان | **قوله** حس و فکر تو از آتش ست آه یعنی از آتش شهوت ست مقتضی اوست

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد | لاله و نسرین و سیسنبر دهد

قوله لاله و نسرین و سیسنبر دهد آه سیسنبر نبات ست که بیان نعناع رویه

باز پهنا می‌رویم از راه راست | بازگرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود | که خرت لنگ ست و منزل دور و زود

قوله باز پهنا میرویم از راه راست آه و در بعضی نسخ راه پهنا میرویم الخ وقعست واز راه پهنا و پنهان مراد آنست که در بیان بحر

حقائق گام زدند از بیان نار شهوت و نار دوزخ و نور مومن و بعض شرارات نفس و از راه راست مراد وست وعظ مجرد ست و حاصل آنکه در بیان حقائق شدم و از آن عظ

برگشتم و باز از آن رجوع بوعظ سیفرمایند **قوله** بار تو باشد گران در راه چاه آه بعد این

بار تو باشد گران در راه چاه | [illegible]

بیت شش ابیات در نسخ جدیده یافته میشود و در نسخ قدیم نیست و نسخ جدیده که در آن این ابیات ست منقول از نسخه شیخ عبد اللطیف ست که جامع ملحقات ست

کذا قال محمد رضا الشارح الاخر و آن ابیات اینست **بیت**

سال بیگه گشت وقت کشت نی | جز سیه رویی و فعل زشت نی

مرده کردو روی [illegible] | [illegible]

[illegible] | ور نه در تا [illegible]

راه دریا [illegible] | [illegible]

آنکه عاقل [illegible] | حال [illegible]

شد [illegible] | گشته [illegible] اعتبار

قوله حال آن سه ماهی و آن جویبار آه قصه ماهی در دفتر چهارم خواهد آمد ان شاء الله و آن یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی غیر عاقل قصه این هر سه در ین

ابیات گفته شد اجمالا حال عاقل در بیت ثانی و حال نیم عاقل در بیت ثالث و حال غیر عاقل در بیت رابع

سال بیگه گشت وقت کشت نی | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کرم در بیخ درخت تن فتاد | بایدش بر کند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد | آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود | پیر افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز | تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمرده است این چراغ با گهر | هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت | تا بکلی نگذرد ایام کشت

قوله فانتبه ثم اعتبر ثم اتقدمه + آه پس آنچه شنیدی ازینچه گفته شده پیشتر عبرت بگیر از گفته ملیسر سبب شود براینچه کند ترا نافع ست و گفته شده دیده خواه از الله تعالی پیشتر کوشش کن در عمل اگر کوشش کنی خواهی رسید بمقصود

در معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست | کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر برگشا | بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست | هر که در شهوت فرو شد برنخاست

قوله لب ببند و کف پر زر برگشا + آه امر میفرماید بخاموشی که خاموشی ضروریست سالک را و امر ست بخرج مال که محبت مال مانع عظیم ست و محجوب ضدا لب بستن عبارت از منع لاف زدن داشته و کف پر زر را از دست همت عبارت داشته و حاصل آنکه لاف مزن که لاف فائده نه بخشد و دست همت بلند دار و این نیز بیشوا اندیشد و در مصراع ثانی امر ست بگذاشتن تن پروری و سخا کردن تن را و در بیت ثانی تفسیر این مصراع ست باین وجه که سخا عبارت از ترک شهوات و لذات ست و این سخاوت اهل عشق ست و شیخ ولی محمد لب بستن و کف بزر رکشادن را کنایه از ترک لذات داشته و حاصل مصراع ثانی برآورده که ترک لذات تن را بگذار و سخاوت اهل عشق را پیش کن و گفته که مصراع ثانی نشر مرتب مصراع اول ست و پوشیده نیست که کف پر زر کشادن را کنایه از ترک لذات گفتن نوع بعد دارد که انتقال از کشادن کف پر زر بسوی ترک لذات نوع تعقید ست و نیز چونکه لب بستن و کف پر زر کشادن هر دو کنایه از ترک لذات شده پس مذکور در مصراع اول شی واحد ست پس مصراع نشر چه چیز باشد بلکه او را میبایست که مصراع ثانی را تفسیر مصراع اول میگفت نه نشر و شیخ ولی محمد این ترک لذات را موت ارادی گفته این صحیح نیست که امر میخواهد که مامور به در اختیار مامور باشد و فنا فی الله را موت ارادی گفتن بعید ست که فنا فی الله در اختیار و اراده فانی نیست و قیصری ترک لذات را قیامت صغری نام نهاده و فنا فی الله را قیامت کبری پس قیامت صغری ارادی ست و قیامت کبری ذهنی لیکن اینچه از کلام قیصری مفهوم میشود که در قول آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی وجه ابی بکر مراد از موت همین ترک لذات ست صحیح نیست بلکه مراد دران فنا فی الله ست زیرا که این قول از آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم واقع شده دران زمان که جناب ابوبکر صدیق رض فانی فی الله شده و باقی بعد الفنا گشته بصدیقیت فائز شدند بلکه بالا از مقام صدیقیت که علو مقام آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بود فائز گشته بود چنانکه شیخ اکبر قدس سره نص بران فرموده و این مقام مسمی ست بمقام قربت و ترک لذات مر صاحب این مقام را مدح نمی تواند شد که این مدح بلند نیست و بودن مراد درین حدیث از موت فنا فی الله درین کتاب مستطاب خواهد آمد و ترجمه این حدیث اینست کسیکه اراده کند که ببیند مرده را که سیر و بر روی زمین پس ببیند بسوی وجه ابی بکر رض

قوله این سخا شاخی ست | این سخا شاخیست از سرو بهشت | وای او کز کف چنین شاخی بهشت

از سرو بهشت + آه اشارتست بحدیثی که روایت کرده بیهقی السخاء شجرة فی الجنة فمن کان سخیا اخذ بغصن منها فلم یترکه الغصن حتی یدخله الجنة والشح شجرة فی النار فمن کان شحیحا اخذ بغصن منها فلم یترکه الغصن حتی یدخله النار سخاوت درخت در جنت ست پس کسیکه گرفته است شاخی از ان درخت پس نمی گذارد او را آن شاخ تا اینکه داخل کند او را در جنت و بخل درخت ست در دوزخ پس کسیکه باشد بخیل گرفته است شاخی از ان درخت پس نگذارد او را آن شاخ تا اینکه داخل سازد او را در نار + ه

عروة الوثقی ست این ترک هوا | برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش | مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

قوله عروة الوثقی ست این ترک هوا + آه عروة آن رسن را گویند که بر گردن کوزه بندند و آن را بدست گرفته بردارند و مراد از ان دست آویز ست و وثقی صفت اوست یعنی دست آویز محکم و حکم فرمود بر ترک هوا که این سن عظیمست در عروج سوی حق را بمنزله رسن که او را گرفته و بران اعتماد کرده بمکان عالی میروند و شارحان این بیت را اشارت باین آیه گردانیده اند فمن یکفر بالطاغوت ویؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی لا انفصام لها پس کسیکه کفر بطاغوت کرد یعنی نافرمانی کرد او را و طاغوت شیطان ست و آن کس ایمان آورد بالله پس چنگل زد بعروة وثقی که شکستگی نیست آن عروة را و این اشارت آن زمان شود که عروة وثقی ترک هوی باشد و چون لفظ آن عروة الوثقی

معروف بلام عهد است پس اشارتست بایمان که مذکور است سابقا پس بعضی شارحان گفته که احتمال دارد که ایمان ترک هواست از این جهت ترک هوا اشهد هم شد
بدانکه مولوی قدس سره عروة الوثقی را بترک هوا تفسیر کرده و شیخ ولی محمد گفته که مولوی قدس سره از عروة الوثقی همین ترک اطاعت شیطان مراد میدارد و شیطان
چون نفس نیست و سوق آیت نیز دلالت بران دارد و این را مقصود مولوی مقرر کرده و حکم کرده بران شارح که مقصود مولوی قدس سره نرسیده و اشارتست مولوی
که شیطان انفس نیست نه فهمیده و پوشیده نیست که کلام مولوی را دلالت نیست مگر بر آنکه ترک هوا عروة وثقی ست و آنرا که مقصود گردانیده از لفظ بر نمی آید
اگر بجا دانست لیکن این قدر هست که احتمال آن دارد و آنچه گفته که شیطان چون نفس نیست فی نفسه باطلست زیرا که نفس مهذب گردیده مطمئنه و ملهمه میگردد و پلیس
و شیاطین قابل تهذیب نمیشوند و نبندی از آن دفتر اول گذشت یا بودن این باطل
نفسه اما کلام مولوی را دلالت نیست بشیء از دلالت پس چگونه کلام مولوی قدس سره اشارت بآن باشد ؎

یوسفا آمد رسن در زن دو دست	از رسن غافل مشو بیگه شدست	حمد لله کین رسن آویختند	فضل و رحمت را بهم آمیختند		یوسف حسنی و این عالم چو چاه وین رسن صبرست بر امر اله

تا ببینی عالم جان جدید | **قوله** وین رسن صبرست بر امر اله الخ یعنی این رسن صبرست بر امر حق یعنی ترک هواست که ترک هوا خود ماموربه است و امتثال امر الهی خواه متعلق بفعل
باشد خواه متعلق بترک هواست که هوا از اتباع آن نمیخواهد و ایمان منکر آنچه نمیخواهد که ترک آن ماموربه است ؎

تا ببینی عالم جان جدید	عالم بس آشکار ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده	وان جهان هست بس پنهان شده

قوله تا ببینی عالم جان جدید الخ مراد از این عالم ارواح است چون ملائکه و عقل کل و نفس کل
و الواح اسمای حق مراد داشته شود بسیار که چه مناسب مصراع ثانی بیت سابق می افتد لیکن اطلاق لفظ عالم جان بعید است ؎ خاک بر بادست بازی میکند

کژنمایی پرده سازی میکند	خاک همچون آلتی در دست باد	باد را دان عالی و عالی نژاد	**قوله** خاک بر بادست بازی میکند الخ حال گرد بادست که گرد که بالا میرود

از زمین همین ست که او بر باد ست باد او را میجنباند اینجا باد بمعنی روح است و آن مثالیست که بیست برپا است باد و باد بمعنی روح و نهاده شده است و
این بیت با بیت ثانی تشبیه تمثیل است و ظهور حق را بمظاهر و صدور افعال از پرده مظاهر از حق اگرچه در بادی رای صدور افعال از مظاهر گمان کرده میشود
چنانچه گرد باد بر سر آن گفته میشود در حقیقت از بادست که پنهانست و گرد از این واعتبار تمثیل گفته میشود و در تمثیل مفردات ملحوظ نیست

باد حق متمثل نباشد و اطلاق باد بر حق میشود ؎	چشم خاکی را بخاک افتد نظر	بادبین چشمی بود نوعی دگر	اینکه بر کارست بیکارست و پوست	وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

قوله چشم خاکی را بخاک افتد نظر الخ یعنی چنانکه چشم حس بر گرد می افتد و باد را دیده نمی شود برای علم آن چشم عقل باید همچنین چشم حس بر مظاهر می افتد و چشم
قلب بر ظاهر و مظاهر هر دو افتاده است پس این بیت نیز تمثیل گفته ؎

اسپ داند اسپ را کو هست یار	هم سواری داند احوال سوار	چشم حس اسپست و نور حق سوار	

بی سواره اسپ خود ناید بکار هر کجا خوانی بگوید نی چرا	پس ادب کن اسپ را از خوی بد نور حق بر نور حس راکب شود	ورنه پیش شاه باشد اسپ رد آنگهی جان سوی حق راغب شود	چشم اسپ از چشم شه رهبر بود اسپ بی راکب چه داند رسم راه	چشم او بی چشم شه مضطر بود شاه باید تا بداند شاهراه	چشم اسپان جز گیاه و جز چرا سوی حسی رو که نورش راکبست

حس را آن نور نیکو صاحبست | **قوله** چشم حس اسپست و نور حق سوار الخ نور حق که در این بیت واقعست و در قول مولوی قدس سره نور حق بر نور حس راکب شود
یاد اوست از نور چشم قلب ست که عالم یعنی از ارواح و اسمای حق و ذات دیده میشود و این مناسبت با ابیات سابقه دارد و آنرا راکب قرار داده شد برای آنکه
نور حس بی تو طفیل نور قلب ست و اضافت این نور بسوی حق بجهت آنست که حق باسم نور ظاهر شده است در چشم قلب پس قلب می بیند بحق بیا مقصود از این ابیات
آنست که نور حق یعنی ذات حق باسم نور ظاهر شده است و در این نور حس پس نور حس تعینی ست از تعینات نور حق پس باید که این تعین را فانی سازد تا بنور حق
بیند بس چنانکه در قرب نوافل حق بصر بنده میگردد و پس بحق بیند بحق همه اشیا را از ابیات بمعنی اول چسپان میشود و معنی ثانی می تواند شد ؎

نور حس را نور حق تزیین بود	معنی نور علی نور این بود	نور حسی میکشد سوی ثری	نور حقش میبرد سوی علا	زانکه محسوسات دونتر عالمیست	نور حق دریا و حس چون شبنمیست

قوله معنی نور علی نور این بود الخ ظاهر آنست که اشارتست باین آیه نُورٌ عَلٰى نُورٍ يَهْدِي اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ نور است بر نور بایت میکند بسوی نور
خود کسی را که میخواهد و چون معنی این قول آنست که نور حق راکبست بر نور حس پس معنی اینها همین باشد اللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ اینجا باشد

اللّٰه نور سموات وارض ست که او سبحانه بنور خود در سموات وارض یعنی جمله کائنات ظاهرست در چشم آنها تعین گرفت و دران چشم پس فی بیند از ان نور متعین که ظاهرست دران نور مَثَلُ نُورِهٖ كَمِشْكٰوةٍ فِيْهَا مِصْبَاحٌ اَلْمِصْبَاحُ فِيْ زُجَاجَةٍ اَلزُّجَاجَةُ كَاَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُّوْقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُّبٰرَكَةٍ زَيْتُوْنَةٍ لَّا شَرْقِيَّةٍ وَّلَا غَرْبِيَّةٍ يَّكَادُ زَيْتُهَا يُضِيْٓءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ این از قبیل تمثیل مرکبست مر ظهور نور حق متعین شدن او در چشمهای کائنات یعنی مثل نور حق که باین صفت ست مثل دریچه است که دران چراغ ست باین طور که چراغ در زجاجت ست و آن زجاجت در صفای خود گویا که کوکب درخشنده و روشن کرده شده است از شجره مبارکه زیتونست نه شرقیست نه غربی قریبست که روشن کند زینت آن شجر را اگرچه نرسد دران آتش یعنی چنین صفا دارد پس چنانکه نور مصباح از پس این امور ظاهر شده از دریچه همچنین نور اللّٰه ظاهر شده است از پس تعینات و متعین شده بتعین نور چشم ظاهر شده و قوله تعالی نُوْرٌ عَلٰی نُوْرٍ متعلق ست بقول او تعالی اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ و تمثیل مرکب جمله معترضه است و این تفسیر که گفته شد یکی از محال وبطون این آیه است ه

لیک پیدا نیست آن راکب برو	جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران	هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نبیند ز چشم	چون ببینی نور آن دینی بچشم
نور حس با این غلیظی مختفیست	چون خفی نبود ضیائی کان صفیست

قوله لیک پیدا نیست آن راکب برو آه یعنی آن نور حق که راکبست ظاهر نیست بر چشم حس لیکن آثار آن ظاهرست که چون دیده شود آن اشیا که حیثیت ازان فاصرست معلوم گردد که اینجا نور دیگرست که با و دیده میشود و آن نور مشهود میشود در پس پرده لیکن آنکس است که او بنور حق می بیند یا از گفتار نیکو که گفتار حق ست که از سمع قلب شنیده شود و ابیات مابعد دلیلست بر عدم مرئی بودن نور حق و محمد رضا گفته که ازین ابیات اختلاف مسئله رویت برمی‌خیزد و اگر گفته شود که بدین چشم دیدار میتوان شد نیست زیرا که تا بپرتو نور حق نیاید نتوان دید و اگر گفته شود که میتوان دید بدیست انتهی و مقصود وی آنست که ازین مسئله رویت استنباط میتوان کرد و این ظاهرست که چشم حس چون نور حق را ندید ذات حق را کی تواند دید و چون باثار نور حق مشهودست ذات حق هم از پس آثار خود میتوان دید بنور حق نه بچشم سر و مقصود وی این نیست که مقصود مولوی قدس سره تحقیق مسئله رویت ست در نظم کلام پس منافقیه رشیخ ولی محمد طالع ست ه

اینجهان چون خس بدست باد غیب	عاجزی پیشه گرفت داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست	گه درستش میکند گاهی شکست
گه بحرش میبرد گاهیش بر	گاه خشکش میکند گاهیش تر
گه یمینش میبرد گاهی یسار	گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار	اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان	جانها پیدا و پنهان جان جان

قوله این جهان چون خس بدست باد غیب آه ظاهر آنست که این هم تمثیل مرکبست یعنی این جهان کائنات در حرکات و سکنات و افعال همچو خس ست که از باد غیب در حرکت ست و مصراع ثانی بیان آنچه مقصود از تمثیل ست که جهان عاجزست و هر پیشه که گرفته از داد غیب ست که ذات حق مرید و مقدر و قاضی ست پس هرچه که واقع میشود در جهان کائنات از قضای حق ست و میتوان که باد غیب کنایه باشد از اراده و قضای حق باین جهت که باد سبب استقرار باشد برای قضا و ارادت و باضافت او بسوی غیب که ذات حق ست حاصل آن قضای حق گردید و قوله همچو خس تمثیل جهان ست از قبیل مفردات و تمثیل مرکب البته بیت از سوی ادب ه

تیر را مشکن که این تیر شهیست	نیست پرتابی ز شصت آگهیست

قوله تیر را مشکن که این تیر شهیست آه ظاهر معنی آنست که تیر قضا را قبول کن و راضی بآن باش و این حمل اطلاق صحیح نیست که تیر قضا مقتضی ست و رضا بمقتضی ضرور نیست پس مراد از تیر قضا بلا و محنت که در دنیا برای ابتلا میرسد و حاصل آنکه بلا که از حق رسد بتقدیر اوست شاکی آن مشو و بخوشی قبول کن و شاکر باش در فتوحات منقولست که حضرت امیر المومنین عمر رضی اللّٰه عنه هر بلا و رنجی که میرسید آن را نعمت میدانست بجهت آنکه بر دین نمیرسید پس برین نعمت شکر میکرد و در مصراع ثانی و لفظ پرتابی بنای معروف و مجهول میتواند شد و معنی آنکه این تیر پرتابی نیست که مقصود از ان رفتن دور باشد و رفتن بسوی بنشانات ملحوظ نباشد بلکه تیر نیست از کسی که از آگاهی بقصد رسیدن نشانه روانه ساخته کذا فی شرح الشیخ افضل ه

ما رمیت اذ رمیت گفت حق	کار حق بر کارها دارد سبق

قوله ما رمیت اذ رمیت گفت حق آه استدلالست بر مطلب سابق که خالق افعال حق ست و بقضای اوست افعال اینجا آیه مَا رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ رَمٰى تو انداختی خاک وقتی که انداختی لیکن اللّٰه رمی کرد و این استدلال باعتبار بعض محامل آیت ست که نفی حمل آن

بنظر فنا نیست ست و اثبات آن بجهت کسب و نسبت بسوی او سبحانه تعالی نیست و آنچه گفته در قرار اول گذشته که این باعتبار فنای آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بود

در حق بقای او محل حیثیت بیکار منافی این نیست که آن مطلق ست و این از لوازمست بعد و ادب ایمان انتهی

قوله خشم خود بشکن تو مشکن تیر را

چشم خشمت خون شمارد شیر را | بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر | تیر خون آلود از خون تو تر | آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون | و آنچه ناپیدا چنان تند و حرون

تیر را + آه مراد از تیر و انستی و حاصل آنکه از سید الانبیا علیه السلام ... تا انتها ... و در بیت ثانی میفرماید بوسه آن تیر را یعنی آن را نعمت شمر که از حق رسیده است و شاکر شو آن را انتهی م

ما شکاریم این چنین دامی کراست | گوی چوگانیم چوگانی کجاست

می‌درد می‌دوزد این خیاط کو | می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو | ساعتی کافر کند صدیق را | ساعتی زاهد کند زندیق را

قوله ما شکاریم این چنین دامی کراست + آه شیخ ولی محمد گفته یعنی ما شکار صیاد و دام صیاد مختفی و غیب بمصراع ثانی و بیت ثانی بر بین ظاهرا الا اتفاقا نیست و ابیات تالیا این ثانی بر بین تقدیر منفصل باشد از آن محمد رضا گفته یعنی هیچ واسطه که از و نقصان گریخت هیچکس را نیست پس ناچار شکار او باید شد و بر بین تقدیر معنی مصراع ثانی آن باشد ما گوی چوگانیم پس چوگان کجاست گوی آن باید شد و معنی بیت ثانی آن باشد که خود را تسلیم قضا باید کرد که او میدرد و میدوزد و میدمد و میسوزد و بر بین تقریر بیت ثانی تالی و ما بعد آن منفصل شده و تسلیم بند قدرت نیست مبطل بین و دریافتی که مصراع ثانی و بیت ثانی بر بیانی افتند و بتقریر محمد رضا چنانکه گمان برده شیخ ولی محمد لیکن که تقریر محمد رضا مشعر بآنست که قبل رسیدن بلا جستن قضا بلا و شکار شدن آن قضا باید بود و این نوعی صحیح نیست که این شقاوت قهر آلیست و عهد را طلب آن نشاید و رجای رحمت نمیشود غضب باید آری بعد رسیدن بلا صبر باید و دعای دفع بلا باید چنانکه ایوب علیه السلام کرده بود و اولی آنست که گفته آید که از بین ابیات خبث بر ترس و خوف از غضب آلهیست از منتقضی بودن بلا و حاصل آنست که ما شکاریم در دام قضا این چنین دام کسی نیست تا دفع آن تواند کرد ما گوی چوگان قضا هستیم و چوگان ندانیم پس ما را ترس از حق باید که قضای حق است و قضای حق میدرد و میدوزد این چنین خیاط دیگری نیست و میدمد و میسوزد و این چنین نقاب یگه نیست پس از وی پناه باید جست از قضا بلا چنانکه در ادعیه ماثوره واقع شده نعوذ برحمتک من سخطک و نقط روشنیست معروف که او رسیدن آتش بجلدی میسوزد و قضای او چنانست که بیک ساعت کافر میکند مومن مصدق را و در یک ساعت زاهد میگرداند زندیق ملحد را پس رهر آن مومن را خطره و خوف باید م

زانکه مخلص در خطر باشد ز دام | تا ز خود خالص نگردد او تمام | زانکه در راهست و رهزن بی‌حد است | آن رهد کو در امان ایزد است

قوله زانکه مخلص در خطر باشد ز دام + آه این دو بیت ... خلاص کننده خود را از اخلاص رویه هستی و حاصل آنکه مخلص همیشه خطر و خوفست تا بحضرت ضلالت تا چند مادامیکه خالص نگردد از هستی بالکل زیرا که مخلص سالک راهست و رهزن از ماسورات شیطان و لذات نفسانیه بیشمار که از این خلاص نیست مگر کسی را که الله تعالی نگاه دارد پس مخلص را خوف باید م

آینه خالص نگشت او مخلص است | مرغ را نگرفته است او مقتنص است

قوله آینه خالص نگشت او مخلص است + آه یعنی آینه تا خالص نگشته از صورت حق یافته بلکه او مخلص است در خالص کردن مشغول ست خلوص نیافته او مرغ مطلوب نگرفته او شکار کننده است نشسته در صدد شکار پس مقتنص بالصید تعیین ست یعنی اسم فاعل چنانچه نور الله گفته یا صیغه ظرف ست مستعار برای اسم فاعل بجهت آنکه چون قبض حالت بفاعل ست پس فاعل بمنزله مکان اوست و صحیح نیست که مقتنص بضم اسم و کسره باشد صیغه اسم فاعل ست که افتنا بمعنی شکار کردن نامده و آنچه که شیخ ولی محمد گفته که اگر گفته شود که مقتنص در اصل مقتنص بود تا حذف کرده شد برای ضرورت شعر بعید نیست و آن اتکلیف صاحب ناقته الا بعد محض ست که اینچنین حذف مجوز نیست و استعمال مصدر بمعنی اسم فاعل را استعاره انه کان ای اسم فاعل شایع و ذایع ست اصلا تکلیف نیست م

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست | در مقام امن رفت و برد دست

قوله چونکه مخلص گشت مخلص باز رست + آه یعنی چون نامخلص که خالص کرده شده پس آن مخلص خلاص نجات یافت و در مقام امن در آمد الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون م

هیچ آیینه دگر آهن نشد | هیچ نانی گندم خرمن نشد | هیچ انگوری دگر غوره نشد | هیچ میوه پخته با کوره نشد

قوله هیچ آیینه دگر آهن نشد + آه این هر دو بیت در معرض تمثیلات واقع شده و حاصل آنکه فانی مردود نشود اگر چه او ببقاء بعد الفنا متصف گشته باشد که این بقا حاصل آنکه منافی این فنا نیست بلکه در عین بقا فانی ست م

پخته گرد و از تغیر دور شو | رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی | چونکه گفتی بنده ام سلطان شدی

قوله رو چو برهان محقق نور شو + آه سید برهان الدین محقق از اولیای کمل بوده و خلیفه والد مولوی قدس سره و شیخ اکمل بعد از پدر بیعت مولوی را قدس سره بوده و گفته که در مثنوی سلطان ولد قدس سره پسر مولوی قدس سره مذکورست که چونکه گشت بهٔ جلال الدین ... برهان دین + چون پدر گشت زاهد و دانا + سرور شاه جمله علما + سیدش گفت کای جلال الدین + گرچه در علم نادری و گزین لیک بد وال تو صاحب حال جوی آنرا و درگذر از قال + وارث والد تو اندر پوست + مغز من بوده ام نگر در دوست شد مریدش جان بنهاد + پیش او مرده وار افتاد + ناگهان سید از جهان فنا + کرد رحلت سوی سرای بقا + پنج سال گر ریاضت کرد + از سر صدق مست و از خود رد + ناگهان شمس دین سید بود + گشت ... و تاب ... + ازین ابیات ظاهر شد که سید برهان الدین محقق مربی مولانا است و مولانا شمس الدین مرشد مولانا + م

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود | دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او | دیده هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی آلت چو حق | با مریدان داده بی گفتی سبق

قوله ور عیان خواهی صلاح الدین نمود + آه حاصل آنکه کشف و مشاهده آنچه که گفته شد از شیخ صلاح الدین میتوان دید و دیده قلب را با مداد و همت خود بینا میساخت و در نفحات مذکورست که این شیخ صلاح الدین مرید سید برهان الدین محقق بود روزی مولانا حضرت مولوی قدس سره از حوالی زرکوبان گذشت از آواز ضرب ایشان حالتی در وی ظاهر شد شیخ صلاح الدین بالهام از دکان بیرون جست و سر بر قدم مولانا نهاد مولانا وی را در بر گرفت و نوازش بسیار کرد و از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر مولانا در سماع بود و این غزل بیفرمود یکی گنجی پدید آمد درین دکان زرکوبی + زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی + شیخ صلاح الدین فرمود تا دکان را یغما کردند و از دکان آزاد شد و صحبت مولانا روا شد و مولانا بهمان عشقبازی که با شیخ شمس الدین داشت با وی پیش گرفت نیز در نفحات مذکورست در ترجمه سید برهان الدین که سید مذکور قدس سره فرمود که خاتم بشیخ صلاح الدین بخشیدیم و قالم بمولوی جلال الدین قدس اسرارهم حال عبارتست از واردات که در تعبیر و در بیان نه آید و قال عبارتست از بیان مکشوفات که مقام حاکم آن بیان باشد پس مرتبه این قال افضل از حال است و از اینجا ظاهر شد که شیخ صلاح الدین صاحب حال بودند و مولوی قدس سره صاحب مقام که کار ایشان هدایت بر سنن انبیای علیهم السلام بود و شیخ صلاح الدین صاحب حال بود که بوده حال افاضه مینمود و درین بیت شاید اشاره بآنست و حاصل آنست که کار من هدایت بقول است تا عمل بآن کرده بمطلوب رسد و بآن کشف اسرار شود و اگر عیان خواهی بجبر و تصرف پس این کار شیخ صلاح الدین است و نیز ظاهر شد از اشارت نفحات که نه شیخ صلاح الدین مرشد مولوی بودند و نه شیخ شمس الدین که مولوی را حاجت بارشاد باقی نبود و صحبت او با شیخین همچو صحبت کاملی به کاملی بودند والله اعلم + م

دل به دست او چو موم نرم رام | مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است | باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است | سلسله هر حلقه اندر دیگر است

قوله دل بدست او چو موم نرم رام + آه بدانکه شیخ اکبر قدس سره در فص شعیبی از فصوص الحکم فرموده اند که چون متنوع ست تجلی حق در صور پس بالضرور قلب وسیع و تنگ میشود بحسب صورتیکه در آن واقع شده است تجلی الهی در آن صورت پس فاضل نمیشود قلب از صورتیکه واقع ست در آن صورت تجلی زیرا که قلب عارف و انسان کامل بمنزله محل فص خاتم ست از خاتم فاضل نمیشود محل فص بر فص بلکه میباشد بر مقدار آن فص و بر شکل او از استدارت اگر باشد فص مستدیر و از تربیع و تسدیس و تثمین و غیر آن اگر باشد فص مربع و مسدس و مثمن یا هر چه باشد از اشکال محل وی از خاتم مثل او باشد نه غیر وی و شاید مراد از فص آن چیزی که فص بروی نقش کنند میتواند که قعر چیزی که در آن فص می نهند مراد باشد و این بنظر لفظ اظهر مینماید و شاید که مراد مولوی در این ابیات افاده است که گفته شد پس ضمیر او راجع بحق باشد و مهر کنایه از صورتیکه در آن حق متجلی شود و حاصل آنکه دل نزد حق مثل موم نرم ست یعنی قابل تجلی حق ست بصورتی چنانکه موم قابل نقش فص ست و این صورت متجلی فیها گاهی تنگ میسازد و گاهی کشاده یعنی قلب را تنگ میگرداند و بصورت متجلی فیها که گنجایش غیر آن ندارد و پس بحسب صورت متجلی فیها سعت و تنگی باشد و مهر که بر موم افتد حاکی از نقش فص ست که معتبر گشته بانگشتری و این نقش حاکی اندیشهٔ زرگرست همچنین این قلب در صورت متجلی فیها ست حاکی از این صورت ست و این صورت حاکی از ذات متجلی ست بقدر این تجلی که شیخ گشته اندیشهٔ زرگر و میتواند که ضمیر راجع بشیخ باشد یعنی دل بدست شیخ رام ست و بمدد وی حق متجلی میشود که قلب را تنگ کند یا وسیع و باقی تقریر بحاله و آل واحد ست بدانکه شیخ اکبر قدس سره بعد این تحقیق فرموده اند که اینکه گفته شد عکس آن نیست که اشارت کرده ا

این طائفه صوفیه آن از آنکه حق متجلی میشود بقدر استعداد عبد آنکه گفته شد چنین نیست بلکه او عبد است بقدر صورت تجلی لهما الحق تطبیق فرموده باینوجه که حق را دو تجلی است یکی تجلی غیب و دیگر تجلی شهادت پس از تجلی غیب که عطا میکند استعداد را استعداد این تجلی این تجلی آنست که غیب حقیقت اوست و این غیب هویه او حق است که مستحق است حق آن را نفسه و این تجلی همیشه در قلب فائض آن صورت بر آید باعتقاد خاص و قیصری شیخ محب الله قدس سره گفته که این شبابه فیض اقدس است و چون این استعداد حاصل شد متجلی میشود حق متجلی شهودی و شهادت پس بدید حق را در این تجلی پس ظاهر شد او را بصورتیکه متجلی میشد او را چنانکه گفته شد پس مرفوع شد حجاب میان خود و میان عبد خود پس بدید حق را بصورت معتقد خود و مشهود شد قلب او و چشم او همیشه مگر در صورت معتقد او و در حق پس حق که در معتقد است قلب وسعت کرده صورت آن حق را شیخ محب الله گفته این حکم عام است در عارف و غیر عارف را **م** | این صدا در کوه دلها بانگ کیست |

گه پرست از بانگ این که گه تهیست

قوله این صدا از کوه دلها بانگ کیست آه ظاهر آنست که کوه دلها عبارت از عارف کامل است که قلب را اطلاق این طائفه قلب عارف را گویند و حاصل آنکه این صدا که از دل عارف ناشی میشود که ثبات دارد بمقام خود مثل کوه که ناشی میشود از او بانگ صدای کیست یعنی بانگ حق است که از دل خود میشنود و شیخ ولی محمد از کوه دل سالک مراد داشته و بعید می نماید تشبیه دل سالک بکوه **م** | هر کجا هست آن حکیم اوستاد | بانگ او زین کوه دل خالی مباد |

قوله هر کجا هست آن حکیم اوستاد آه ظاهر آنست که ضمیر او و بعض نسخ لفظ آن واقع است بدل او واقع است بسوی حق یعنی هر جائی که حق است مراد از این دل عارف است که دل می گنجایش حق دارد چنانکه در حدیث قدسی واقع است لا یسعنی الا قلب عبد مومن و حاصل آنکه هر دلی که در وی حق است آن حکیم است و اوستاد است پس هر کجا مبتدا است و حکیم خبر است و اوستاد خبر بعد خبر بحذف عاطف و بعض نسخ آن حکیمی اوستاد و قهست بر این نسخه لفظ اوستاد صفت حکیم است بانگ حق که زین کوه دلها که در آن حق است مباد و اگر در بیت سابق از کوه دل دل سالک مراد باشد پس معنی آن باشد که بانگ اوستاد از این کوه دل که دل طالب است خالی مباد **م** | هست کوهی کو ندا را بشنود | هست کوهی کو ندا را بشنود |

قوله هست که کو ندا ناشنی میکند آه آواز مخفف آواز است و حاصل آنکه بعض قلوب عارف چنین اند که آواز مثنی میکنند که آواز حق از قلب نمود میشنود و قلب او جواب آن میدهد و بعض قلوب چنین که آواز ثنا را میشنوند و جواب هر یک میدهند و شیخ ولی محمد چون سابق از کوه دلها دل سالک مراد داشته حالا این بیت چنان بر آورده که این بیان تفاوت استعدادات سالکانست بعضی دل چنین اند که انچه از فیض عارف کامل رسیده آن را ضبط می نمایند و بعضی چنان اند که دو یک صحبت یک توجه کار صد صحبت و توجه میکنند پوشیده نیست که افهام آن از عبارت بعیدست معلوم نشد که از آواز استعداد گرفته و یا صحبت و توجه گرفته و لفظ مثنی را چه معنی خیال کرده **م** | میشود از کوه بیرون آواز قال | صد هزاران چشمه آب زلال |

قوله میشود از کوه از آن آواز و قال آه این آواز حق که عارف را باطن خفی میشود از باطن این دل عارف چشمها معارف میرسد بیرون دل و شیخ ولی محمد چون از کوه دل سالک مراد داشته گفته که حاصل آنکه کوه دل سالک از صدای عارف کامل چشمها سر بجوش آرد **م** | چون که آن لطف بیرون میشود | آبها در چشمها خون میشود |

قوله چون ز کوه آن لطف بیرون میشود آه بیرون شدن لطف کنایه از عروض حال مستی است که از مستی لطافت ادراک زائل میشود و یا مراد بر آمدن اسرار لطیفه بزبانست و اول اولی است و خون شدن چشمه کنایه از آنکه گفته است که این نادانستن و کمالات و حاصل آنکه چون مستی عارض شود و یا چون اسرار لطیفه بزبان آید کار به شطحیات انجامد و شیخ ولی محمد چون از کوه دل سالک مراد داشته گفته حاصل آنکه لطف آن توفیق اتباع شرع از دل وی بیرون میرود و اسرار توحید مبدل بالحاد میشود و یا اینکه چون جمالی از عارف شود و التفات نمیکند از شیخ خطرات نفسانی عارض شود که هنوز کامل نگشته **م** | زان شهنشاه همایون نعل بود | که سراسر طور سینا لعل بود |

قوله زان شهنشاه همایون نعل بود آه مراد از شهنشاه موسی علیه السلام بود و حاصل آنکه این تجلی که بر کوه طور واقع شده از برکت موسی بود و آنکه شیخ ولی محمد گفته اشارتست بآنکه تجلی حق که بر کوه طور واقع شد از ذات موسی نبود بلکه خارج اگرچه از کلام شیخ اکبر گرفته است ای صورة شاها فی مثال مطلق او مقید فمن شجرة نفسه فی شجر ... قول الله تعالى فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ حسب ظاهر منافی آنست و قول شیخ اکبر قدس سره در صورت مشهوده است ... کلام مولوی دلالت بر آن نیست پس اشارت چگونه باشد **م** | جان پذیرفت و خرد اجزای کوه | ما کم از سنگیم آخر ای گروه |

نی یکی جان بر رسته جان	نی بدن سر پوشان شود

نی صدای بانگ مشتاقی ورد | فی صفای جرعهٔ ساقی ورد

قوله بلکه از سنگی که خرای گروه الخ کلام سابق در بیان قلب عارف بود الحال انتقال فرمود بسوی قلب عامه ودر مصرع ثانی با ابیات تالیه اشارتست بقول الله تعالی فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً ۚ وَإِنَّ مِنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ ۚ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَشَّقَّقُ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ ۚ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ ۗ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ پس قلوب مثل حجارت اند در قسوت بلکه زیاده از حجارت اند در قسوت و بدرستیکه از بعض آن حجارت چنین اند که جاری میشوند انهار از ان و بعض حجارت چنین اند که شق میشوند پس آب خارج میشود و بعض حجارت چنین اند که هستی هبوط میکنند از ترس الله و نیست الله غافل از ان چیزیکه عمل میکنند و مقصود آنکه قلوب چنین باید که از وی انهار معارف جاری شوند مثل آن سنگ که از وی انهار جاری شوند و اگر این چنین نباشد پس باید که چنین باشد که از آب معرفت سیر و قانع باشد مثل سنگی که منشق شود آب از و برآید و گر این چنین نباشد پس باید که چنین قلب باشد که خوف حق در قلب مستولی باشد تا از وی عبادت باخلاص آید مثل سنگ هابط از ترس حق و این درجه است و ون و هر قلبی که سوای آنست در قساوت کامل ست از سنگ هم بدترست و مصرع اول بیت ثانی اشارتست بآنکه قلوب عامه از قسم اول نیست و مصرع ثانی اشاره بآنست که از قسم ثالث نیست که سبز پوش کنایه از عمگین بسبب خشیت حق ست و بیت ثالی این تالی اشاره بنفی قسم ثانی ست که آن قلب مشتاق ست نه بیک جرعه ساقی صفا یافته قانع گشته

بوکه دروی تا بنجیر آید برهی	بوکه بیرا جرعه ای او تا بدبهی	اینچنین کهرا بکلی بر کنند	کوجهیت تا ز تیشه بر کنند

قوله کوجهیت تا ز تیشه بر کنند الخ حاصل آنکه بباید که از تیشه و کلند عبادات و ریاضات اینچنین قلب را که قاسی از سنگ ست فانی سازند در حق و حاصل بیت ثانی آنکه تا برین فنا مترتب شود بقا بالله که تا بیدن مه یافتن تاب خور کنایه از انست

پس قیامت این کرم کی میکند	چون قیامت کوهها را بر کند

قوله چون قیامت کوهها را بر کند الخ حاصل آنکه این فنا مثل قیامت کبری ست و او کوهها بر سمی کند همچنین این فنا کوه قلب را فانی میسازد و در قیامت کبری این کرم نیست که قلب را فانی فی الله سازد و بعد بقای علم آن عطا کند

هر که بیند مرهم از زخم ایمن ست	آن قیامت زخم و این چون مرهم ست	این قیامت زان قیامت کی کم ست	
هین مرهم تیره حریف نار شد	زنده گردانند چنین آن شود	نامرو چون بیند جان شود	وای گلرویی که جفتش شد خریف
			ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
			پهن بیگاین حسن بیند او حسن
			تیرگی رفت همه انوار شد
			دربکسار از خر مرده فنا د
			آن خری و مرگی کسو نهاد

قوله آن قیامت زخم و این چون مرهم ست یعنی آن قیامت کبری برای اهل حسابست پس زخم ست این قیامت برای اهل حسابست پس مرهم ست و بیت تالی تفسیر بودن مرهم ست که براولیا الله خوف نیست و تحت ظل حق اند و شیخ ولی محمد از زخم صعقه مراد داشته و گفته که اولیاء الله صعوق نشوند و داخل در مستثنا اند و در قول الله تعالی فَصَعِقَ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ إِلَّا مَنْ شَاءَ اللَّهُ پس صعوق شوند وقت نفخ صور همه کسانی که در سموات والارض اند مگر کسانی را که الله خواسته است و قیصری همه مثل آن گفته است و در حدیث مروی شیخین واقع ست

ان الناس یصعقون یوم القیمة فاصعق معهم فاکون اول من یفیق فاذا موسی باطش بجانب العرش فلا ادری کان فیمن صعق فافاق قبلی او کان فیمن استثنی الله بدرستیکه آدمیان صعوق شوند روز قیامت پس صعوق شوم من پس شوم اول مفیقان پس ناگاه که موسی باطش ست بجانب عرش پس نه دانم که بود موسی در ان کسان که صعوق شوند پس افاقه یافت قبل من یا بودن در ان کسان که استثنا کرد الله تعالی و این حدیث منافات دارد بآنکه گفته زیرا که حدیث دلالت دارد بر ان صعقه متناول ست بسید المرسلین صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

از طرب گوید منم خم لا تلم	چون در آن خم افتد و گوییش قم	پیسها یکرنگ گردد اندرو	صبغة الله ست نام خم بلو

قوله صبغة الله ست رنگ خم هو الخ قال الله تعالی صِبْغَةَ اللَّهِ ۖ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً المومنان امرست که بگویید نصاری را الازم گرفتیم رنگ الله را و کیست بهتر از الله از روی صبغت و مراد از صبغة الله صفات الهیه اند و مقصود آنست که عارف ظاهر میشود به صفات الهیه چنانکه شیخ اکبر قدس سره و صفی که ذات حق بآن موصوف ست عارف بآن موصوف میشود سوای وجوب ذاتی که ممکن را دران قدم نیست

رنگ آهن محو رنگ آتش ست	رنگ آتش دارد الا آهن ست	آن منم خم خود انا الحق گفتنی
ز آتشی میلافد و خامش وش ست	چون بسرخی گشت همچو زرکان	پس انا النار ست لافش بی زبان
آزمون کن دست را بر من بنه	آتشم من گر ترا شک ست و ظن	شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
	آتشم من بر تو گر شد مشتبه	گوید او من آتشم من آتشم
		روی خود بر روی من یکدم بنه

قوله رنگ آتش دارد الا آهن ست الخ عارف اگرچه فانی گشته باقی بالله

شده است و اما تعین که بآن متعین از حق [illegible]

[illegible] مرتفع میشود [illegible] شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره در شرح [illegible] مرتفع میشود از شهود و ما رفت اگرچه متخلق باخلاق الٰهیه و اسمای الٰهیه باشد و ذات

در آن لیکن بوجوب ذاتی موصوف نمی تواند شد اصلا و شیخ اکبر قدس سره در فص گفته که انسان بصورت حق است در آن چیز نسبت کرده می شود بسوی

حق از اسماء و صفات ما عدا وجوب ذاتی که این وجوب ذاتی صحیح نیست در حق حادث و نیز شیخ می فرمایند که وصف نمی کنیم [illegible] مگر آنکه [illegible] من آن وصف

موصوف بآن وصف مگر وجوب ذاتی خاص و شیخ محب الله قدس سره در شرح آن فرموده و مثل وجوب ذاتی اطلاق و عدم تعین که بآن موصوف نمی توانیم

پس ازینجا ظاهر شد که تعین عبد اصلا مرتفع نمی شود از واقع و عبد گاهی مطلق نمی شود و ممکن واجب نمی شود پس در فنای تعین از شهود میرود نه غیر و بعد

نزول ببقای علم و امتیاز میان متعین پیدا آید اما وجوب اطلاق صفت ذاتیه ذات حق است عبد بآن موصوف نمی شود و تقید و افتقار صفت ذاتیه عبد است

از وی مرتفع نمی شود و این فنا گاهی باین وجه می شود که زائل گردد از شهود و تعینات خلقیت و جهت عبودیت و جهت ربوبیت مستهلک میگردد در شهود ذات

حق مطلق است مانند و بعد نزول ببقا متخلق باخلاق الٰهیه می یابد خود را ما عدا وجوب ذاتی و اطلاق و مثل آن و کمال درین بقا آنست که ذلت افتقار مشهود

باشد و اوصاف را اسلم دارد بحق مطلق و این اعلی درجات فنا است و اسفل ازین آنست که تعین خود در شهود مختفی باید در حق چون اختفای نور کوکب در نور شمس

پس ظاهر رب باشد و مختفی عبد و اسفل ازین که صفات خود را عین حق بآنکس باو بیند و یا شنود و چون این دانستی پس بدانکه مولوی میفرمایند که اگرچه

صاحب فنا خود را عین حق می یابد و انا الحق میگوید بنظر انقطاع تعین از شهود ذات و او متصف بصفات حق گشته لیکن فی نفس الامر او متعین است و عبد

ذلیل است و نه مطلق گشته است و نه واجب این است حاصل این بیت و در ابیات تالیه تحقیق اتصاف بصفات حق و تخلق باخلاق حق و سر گفتن انا الحق بیان فرموده

اینست تحقیق این ھ [illegible]

رابش تشبیه و تشبیه انگند [illegible]

کامل است و مسجود ملائکه است از آن جهت که این سجود مکرم است و در بیت تالی میفرمایند بلکه او مسجود نوع خود نیز است اگر چنین باشد که اوصاف بشری او

مبدل باوصاف ملک گشته و اما انسان غیر کامل که نور از خدا نیافته پس او اگرچه مسجود ملائکه بوده است لیکن [illegible] نیست بلکه مردود [illegible]

چون ساجدند بعد اگر او میل بعصیان میکند ملائکه مزاحم وی نتوانند شد که نافرمانی لازم می آید که منافی سجود است و اما [illegible] ابلیس اختیار کرده چون او میل

میکند ابلیس چون ساجد نیست مزاحم میگردد و این مزاحمت قبول میکند و این انسان ناقص که چه مخلوق در احسن تقویم است که نوع جامع دارد لیکن

مردود است باسفل سافلین که بعید افتاده است از حق ھ

پای در دریا منه کم گو از آن	بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر	لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد	خون بهای عقل و جان این بحر داد

قوله پای در دریا منه کم گو از آن آه خطاب است مر خود را یا [illegible] پای در دریا

نهادن کار عظیم است کار هر کس نیست [illegible]

مطلوب من ست و در بعض نسخ بجای [illegible] واقع است و این نسخه مختار است [illegible] خمش کن لب گزان کنایه است از خاموش بودن با وجود شوق ھ

تا که پایم میرود رانم درو	چون نماند پا چو بطانم درو

قوله تا که پایم میرود رانم درو آه حاصل آنست تا که بقیه هستی موهوم باقی ست [illegible]

فنای کلی حاصل شود پس ببقا باقی [illegible] ھ

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است	حلقه گرچه کژ بود نی بر در است

قوله بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است آه

چون در ابیات سابقه تمثیل ذات باتش و [illegible] کلام [illegible] بی ادبی است [illegible]

معاف است که در واقع بی ادبی نیست بلکه آن را که اهل کلام ادب [illegible] ادبی است ھ

ای تن آلوده بگرد حوض گرد	پاک کی گردد برون حوض مرد

قوله ای تن آلوده بگرد حوض گرد آه مراد از حوض دل است که آب خوش خلق از وی میجوشد [illegible] حاصل شود [illegible] طهارت [illegible]

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد	او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد	پاکی این حوض بی پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود	زانکه دل حوضست لیکن در کمین	سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد | ور نه اندر خرج کم گردد عدد

قوله پاک کز دو نمی‌چکد وفنا د + آه یعنی آنکس بظاهر پاکی دارد و از پاکی باطن دور است پس او از پاکی دور است

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را به پاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب	گفت آلوده که دارم شرم از آب	گفت آب این شرم بی من کی رود	بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود	الحیاء یمنع الایمان بود		

قوله ز آب هر آلوده کو پنهان شود + آه یعنی آلوده را از آب دیگر رفتن آلوده پیش آب از جهت شرم و حیا نیست و اگر از جهت شرم و حیا بود پس آلوده پنهان بودی کالحیاء یمنع الایمان بودی و این باطل است زیرا که حیا شعبه‌ایست از ایمان ... و در حدیث آمده است که الحیاء شعبة من الایمان پس مقتضی حیا نشستن

دل ز پایه حوض تن گلناک شد	تن ز آب حوض دلها پاک شد	گرد پایه حوض دل گرد ای پسر	هان ز پایه حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان	در میانشان برزخ لا یبغیان		

قوله دل ز پایه حوض تن گلناک شد + آه یعنی دل از ... تن گلناک شد و پاکی از حوض تن ... یافت و تن پاک شد از حوض دل که چون تن با پاکی دل عبادات کند پاک گردد و در بیت ثانی میفرماید بحر تن و بحر دل با هم مختلط اند لیکن هر یکی را اوصاف و احکام اند که بر دیگری غالب نشود

تو اندیشه

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ	پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ	پیش شاهان گر خطر باشد به جان	لیک نشکیبند از او با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود	جان به شیرینی رود خوشتر بود	ای ملامتگر سلامت مر تو را	ای سلامتجو تویی واهی العری
جان من کوره‌ست با آتش خوش است	کوره را این بس که خانهٔ آتش است		

قوله ای سلامت‌جو تویی واهی العری + آه واهی العری ... ست و همچنین مذکور است در شرح شیخ افضل ... و در قاموس گفته که عری بالمد فضا و بالقصر ناحیه و حباب پس اگر لفظ العری ممدود باشد که برای قافیه شعر مقصور کرده شد پس معنی سست فضا باشد و اگر مقصور باشد پس معنی سست جانب و سست ناحیت و این هر دو معنی اینجا مناسب است و در بعضی نسخ واقع است ای سلامت‌جو رها کن مر مرا

همچو کوره عشق را سوزیدنیست	هر که او زین کور باشد کوره نیست	برگ بی برگی ترا چون برگ شد	جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت	روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت	آنچه خوف دیگران آن امن تست	

قوله همچو کوره عشق را سوزیدنیست + آه [illegible]

آن یکی عاشق بر ایشان شور بدیست

باز دیوانه شدم من ای طبیب	باز سودایی شدم من ای حبیب	حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون	هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست	پس مرا هر دم جنونی دیگرست	پس فنون باشد جنون این شد مثل	خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند	که همه دیوانگان پندم دهند		

قوله باز دیوانه شدم من ای طبیب + آه این بیت مربوط است بقول سه ای ملامت‌گو سلامت مر ترا و طبیب و حبیب بقبیلهٔ سلامت‌خو و معنی ظاهر است و ولی محمد بیان ساخته که چون در ابیات سابقه ذکر عشق آمد مولوی احوال عشق غلبه کرد از آن خبر میدهند و درین تقدیر حبیب و طبیب تعبیر از محبوب حقیقی که حق است

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد	کاندرو شور و جنونی نو بزاد	شور چندان شد که تا فوق فلک	می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک	پهلوی شور خداوندان پاک	خلق را تاب جنون او نبود	آتش او ریش‌هاشان می‌ربود

قوله آتش او ریش‌هاشان می‌ربود + آه محمد رضا گفته که آشفتگی او زیرکی عقلا را ربایند بود یا کنایه از آن باشد که از شور جنون که در ریش و گریبان می‌آویخت و آنچه شیخ ولی محمد گفته که مصراع اول که دال است بر تأذی خلق از تقریر اول ابا می‌نماید ساقط است که زیرکی خلق بودن تأذی نیست و عقلاء امور دنیاویه منقول است از ذوالنون قدس سره که در رسیدن وقت جنون بوی برای نماز عید رفته بود و بعد ادای نماز خلق را که خوشحال بودند گفت که این وقت ماتم است که شما را معلوم نیست که صیام و نماز شما مقبول شد یا نه و میخواست از مردمان که انهماک در امور دنیاویه ترک کنید و این امر شاق بود و تأذی بود در حق ایشان و همین امر مناسب بحال ذی النون بود و اما ضرب و ستم بعیده می‌نماید از و که شیخ ولی محمد از آن کنایه داشته اختیار کرده و در تقریر ثانی که گرفتن ریش و گریبان نیز برای این بوده باشد که اشتغال دنیا ترک کرده مشتغل باصلاح معاد باشند و این ست مناسب جنون

[illegible] **قوله** [illegible]

[illegible]

کاین گروه کورشناسا نقش [illegible]

وطالب جاه و استقبال شوند و عامه [illegible] وساقت می شمردند و حاصل بیت آنکه این گروه طالبان حق را عامه خوف جان خود

که طلب حق است دانند که ایشان طلب حق را جان خود دیده اند و شتغال بدنیا موت و خوف برای آنست که گروه عامه کور نه اند دید و اقعیات این طالبان

که بحق رسیده اند نمی شناسند که عامه ایشان را نمی شناسند بلکه مثل خود دیده اند ه | [illegible] | **قوله** حکم چون بر دست

رندان او فتاد + آه رند منکری که باز برکی باشد و نیز جیل و جاهلوس را گویند و ایجاد او منکر و موذی اهل حق است ه هیچ انکا نبود | یک سوا و پیوند شاه علیم

در کف طفلان چنین در یتیم | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | بلکه ذلت و روی مرشد

عالم از وی گشته معمور شد | **قوله** [illegible]

یعنی در ظاهر ولی الله یک کس است لیکن شاه عظیم است که حکم وی بر جمیع خلائق ست و در یتیم که در دست طفلان افتاده طفلان قدر او ندیده اند در بیت ثانی در یتیم

در یتیم ست و دریا استعاره ست برای ذات حق با جمیع اسماء و صفات و قطره برای صورت او و همچنین آفتاب برای ذات مستجمع و ذره برای صورت استعاره ست ه

چون قلم در دست غداری بود | لاجرم منصور بر داری بود | **قوله** چون قلم در دست غداری بود + آه [illegible] منصور [illegible] گشته وشاید

مراد از غداران وزیر که بانی قتل حسین بن منصور بود نه فتوی دهندگان بقتل او که آنها در فتنه داون مطیع حق ناجوید ه | چون سفیهان راست این کار و کیا

لازم آمد یقتلون الانبیا | **قوله** چون سفیهان را بود کار و کیا + آه حاصل آنکه سفیهان چون مالک حکم شدند پس سفاهت قتل انبیا کردند چنانکه قول الله تعالی

ویقتلون الانبیاء بغیر حق شاهد آنست ه [illegible] | **قوله** انبیا را گفته قوم راه گم + آه یعنی گمراهان

چون گرفتار نعمت شدند از اعمال خود انبیا از سفاهت و ضلالت خود ندا کردند و حال آنکه وجود ایشان موجب برکات بود قال الله تعالی قالوا انا تطیرنا

بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم گفتند کافران رسولان را که بدرستیکه ما فال بد گرفتیم بشما اگر باز نمی آیید

نمی آیند از دعوت ما ایمان البته سنگسار خواهیم کرد شما را و البته خواهد رسید شما را از ما ایمان عذاب الیم این همه از ضلالت و سفاهت آنها بود که موعوت حق را

شر دانستند و آنچه شر بود آن را خیر دانستند ه [illegible]

قوله جهل ترسا بین امان انگیخته + آه یعنی جهل ترسایان را ببین که [illegible]

و فساد حیات اخروی گردید زیرا که ترسا را جاهل عاجز شد که عیسی علیه السلام را اگفتند و دعوی [illegible] امان است و [illegible]

شد پس مغلوب یهود گشت و دعوی الوهیت او و مصلوب بودن از یهود هر دو متناقض اند و از جهل ایشان ست که چنین اله امان خواهند که او مغلوب باشد این

هر دو حکم اینها باطل ست که عیسی علیه السلام اله بود و نه مصلوب یهود شد بلکه او زنده است بر آسمان و هم در آخر زمان نزول خواهد کرد [illegible]

و اگر عیسی را عبد خاص الله تعالی دانستند و او را از رسل مکرمین میدانستند و با زوی امان خود میخواستند بجهت آنکه عبد خاص شفیع [illegible] تواند شد

و محبت عبد خاص موجب امان ست چنانکه مومنان میدانند البته الله تعالی امان میدهد ولیکن از جهل خود در ضلالت و افراط و تفریط افتادند ه | چون دل آن شاه زایشان خون بود

عصمت و انت فیهم چون بود | **قوله** چون دل آن شاه زایشان خون بود + آه یا مراد از آن شاه عیسی ست یا ذات حق تعالی ست و حاصل آنکه چون آن شاه

بر ایشان پر غضب بود چگونه بود بودن نبی در ایشان موجب عصمت از رسیدن عذاب نقمت بلکه نبی از ایشان جدا گردد پس آنها عذاب کند اگر چه بودن نبی [illegible]

در عین ذات خود موجب عصمت ست چنانکه مفهوم میگردد از قول الله تعالی وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم و نیست الله تعالی عذاب کننده [illegible]

در حالیکه ای محمد تو در ایشان هستی و این آیه اگر چه در شان آن سرور است صلعم لیکن این حکم عام ست جمیع انبیا را که تا بودن [illegible]

غضب الهی و غضب خلیفه وی که نبی است متوجه شوند و الله تعالی نبی را امر کند که ازان قوم بیرون شود و عذاب بران قوم نازل شود و نه آنکه با بودن نبی دران قوم عذاب نازل شود چنانکه از بعض شروح فهمیده میگردد ه

کی خلاص او ز زرگر را خطر	باشد از قلاب خائن بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند	کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند	کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت	این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم	داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت	این حسد در فعل از گرگان گذشت

قوله بر خالص را وز زرگر خطر + آه و بیشتر سفیران که انبیا اند بسبب آنکه انبیا خود زر خالص اند و زرگر کی زر بیش شناسد و حاسدان ایشان اند بیشتر از قلابان چه از وخائن اند و زر را وز زرگر را از قلاب خائن خطرست که او برای رواج قلب خود میخواهد که زر خالص و زرگر نباشد ه

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق	آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست	عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

قوله زخم کرد این گرگ وز عذر لبق + آه لبق بمعنی زبان و اینجا مراد از مکار که حیله سازی شود را عذر ور دارد و در مصراع اخیر اشارت ست باین آیه إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ بدرستیکه ما بسیار رفتیم در حالیکه مسابقت میکردیم و گذاشتیم یوسف را نزد متاع خود پس گرگ آمده خورد یوسف را ه

آنکه حشر حاسدان روز گزند	بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار	صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان	خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان به دلها می‌رسید	گشت اندر حشر محسوس و پدید

قوله زانکه حشر حاسدان روز گزند + آه این بیت و بعض ابیات آینده دلالت دارند بر آنکه حشر آن گنهگاران مسخ شده خواهد بود و در بعض احادیث واقع ست که برامت محمدیه مسخ نیست و این آیه نیز دلالت بران دارد کَمَا بَدَأَكُمْ تَعُودُونَ چنانکه ابتدا کرد الله تعالی در دنیا عود خواهید کرد در ساعت و این آیت كَمَا بَدَأْنَا أَوَّلَ خَلْقٍ نُعِيدُهُ وَعْدًا عَلَيْنَا إِنَّا كُنَّا فَاعِلِينَ و چنانکه ابتدا کردیم اول پیدایش اعادت خواهیم کرد و آن پیدایش را وعده لازم کردیم بر خود وعده کردنی بدرستیکه ما کنند گانیم آن را و امثال این آیات و شاید که شیخ ولی محمد برای این گفته که حشر اینها در برزخ که عالم مثال ست برین وجه است این میتوان شد که شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که صور ر و افض مشهود میباشد بصورت خوک ست و میتوان کرد این مسخ در برزخ که مابین دنیا و قیامت ست شود و شیخ عبد الرحمن جامی فرموده اند که بعد موت قبل قیامت روح در جسد که موافق اعمال ست خواهد بود و اما در حشر قیامت کبری پس مثل همین جسد خواهد بود و این هر دو وجه وجیه اند و ا ما بعض ابیات تالیه مناسب می افتد چون قول وی قدس سره صورتی خوکی بود روزی شمار + بظاهر بران هر دو وجه منطبق نمی نماید که اطلاق روز شمار بر عالم مثال اصلا صحیح نیست و بر برزخ مابین موت و قیامت صحیح میتواند شد اما خلاف متعارف ست و قوله قدس سره گشت اندر حشر محسوس و پدید + نیز مناسب نمی افتد که محسوسیت جز در حشر قیامت نمی تواند شد و ظاهر آنست که مولوی مذهب آن بعض اختیار کرده اند که میگویند که حشر بعض عصاة بصورت حیوانات شود دران روز که مقدار وی خمسین الف سنه ست و چون مشاقت حق شوند بصورت خود که صورت انسانی بود گردند پس در جنت روند بمغفرت یا در نار بصورت انسانیه پس حشر اینها بصور حیوانات هم شد و بصورتیکه ابتدا در دنیا مخلوق شده بودند نیز حشر شد و منافی حکم آیت نشد و احادیثیکه دال اند بر عدم مسوخیت امت محمدیه مخصوص بدار دنیا باشد ه

بیشه‌ای آمد وجود آدمی	بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی	نیست کس اندر نجات او شکی

قوله بر حذر شو زین وجود از آدمی + آه و بعض نسخ چنین یافته میشود و این صحیح نیست که قافیه درست نمی افتد و صحیح نسخه دیگرست بر حذر شو زین وجود ار زان دمی + یعنی اگر ازان دم هستی که مشارست در قول الله تعالی فَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي پس نفخ کردم در جسد آدم از روح خود و برین نسخه قافیه بی‌شک صحیح ست ه

در وجود ما هزاران گرگ و خوک	صالح و ناصالح و خوب و خشوک
ساعتی گرگی درآید در بشر	ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها	از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر	می‌رود دانایی و علم و هنر

قوله در وجود ما هزاران گرگ و خوک + آه خشوک اگر بشین معجمه است بمعنی بد کار و حرامزاده و اگر بسین مهمله است بمعنی خارست و مراد اینجا زبون ست مقابل خوب ست حاصل این بیت با ابیات تالیه آنکه در انسان حقائق هر حیوان خسیس و نفیس و هر صالح و طالح و هر صفت خوب و زبون موجود ست که حقیقت او جامع ست لیکن حکم آن خوی راست که غالب ست بر خوهای دیگر اگر آن خوی غالب آن حسن ست خوهای زشت او همه نیکو گردند پس در صالح جسد مثلا که جسد متوجه به سستی شد علم باین وجه

که این بما حاصل شود و دیگر اتفاق مال و جسد با [illegible] و لد بما شود و این جسد شرف [illegible] است و همچنین غضب
دیگر که برای اعلای کلمة الله بآن متصف بود [illegible] اگر [illegible] غالب [illegible] ساخت پس آن سینه که غالب بر سینه های دیگر شود

مشرق آن سینه شود	[illegible]	[illegible]	[illegible]	ز رسالت [illegible]
رفته تا بی حد کشته بود	هر زمان در سینه نوعی سر کشد	گاه دیو و گه ملک گاه دود	وان نجست شده [illegible]	[illegible] بر اهم سینها پنهان است
ای کم از سگ از درون عارفان	چونکه دزدی با سگان [illegible]	چونکه حال [illegible]	**قوله** [illegible]	[illegible] آنکه [illegible] انداخته

فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نیست قصدا چنین کرده

چونکه ذو النون سوی زندان رفت	بند بر پا دست بر سر [illegible]	[illegible]	[illegible]

قوله چونکه ذو النون سوی زندان رفت شاد و لاه

جزای این بیت تالی ست و اعتقاد کم کردن و ایچاد او کم کردن [illegible] یعنی آن باشد که بند بر پا بود و دست بر سر از جهت
کم کردن عقل و میتواند که متعلق بمصراع اول باشد و حاصل آنکه [illegible] سبب کم کردن [illegible] عقل [illegible] این ولی الله را مجنون شمرده
بزندان بردند و در قاموس مذکور است که اعتقاد [illegible] آن [illegible] متعلق بمصراع اول ظاهر است یعنی بزندان رفت برای طلب
کردن عقل رفته او را که باز آید یعنی [illegible] عوض خود غمخواری کردند

دوستان در قصهٔ ذو النون	سوی زندان در آن [illegible]	**قوله** دوستان

در قصهٔ ذو النون شدند الخ یعنی دوستان [illegible] ذو النون [illegible] اعتقاد [illegible] سبب [illegible] است و در آن رای میزدند یعنی آنکه دوستان
در حال وقوع قصهٔ ذو النون رفتند بسوی زندان و در باره آی خود [illegible] ذو النون [illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دور دور از [illegible]	[illegible]	[illegible] شر عامه زینجا رخنه شد	[illegible] تنگ عاقلان دیوانه شد
او بجاهل کندتن [illegible]	فاسد [illegible]	**قوله** [illegible]	[illegible]

[illegible] یعنی او مجنون البته [illegible] است و آنکه خود در جنون [illegible]
از رای خود و از مصلحت دیده است تا از شر اهل دنیا و توجه ایشان با او [illegible] و دوستان [illegible] که آن [illegible]

ترید درست شد	[illegible]	[illegible]	تا از زخم لخت گاوی خوش شوم
همچو کشته گاو موسی گش شوم	**قوله** [illegible]		

[illegible] که ایمان [illegible] حاصل آنکه [illegible]
پشت [illegible] و درین گاو [illegible] که فهم آن [illegible] سوال و جواب [illegible] میگفت قول او در بیت تالی
تا از زخم لخت گاوی خوش شوم + منافی آن نیست [illegible] گاو است [illegible] بعض نسخ شان گاو
واقع است و شان لخت را گویند و این نسخه [illegible] است [illegible] بیت تالی گش بفتح کاف فارسی بمعنی خوش

زنده شد کشته ز زخم دم گاو	**قوله**
[illegible]	

قوله زنده شد کشته ز زخم دم گاو + الخ [illegible] زمان موسی [illegible] خود را در محله دیگر برده کشت برای آنکه مال او را میراث
بگیرد و در محله که این قتیل یافته شده و غلغله افتاد و قاتل [illegible] این قصه پیش موسی علیه السلام آمد موسی گفتند که الله تعالی امر میکند که یک گاو ذبح کنید
بنی اسرائیل در امتثال این تعلل کردند و اراده امتثال [illegible] این گاو مامور چیست و حالانکه [illegible] گاو مطلق مامور بود هر گاوی
که ذبح میکردند کفایت میکرد پس الله تعالی تشدید کرد که این گاو جوان است [illegible] باز از صفت سوال کردند که لون آن گاو چیست الله تعالی [illegible]
کرد و فرمود که گاو زرد و یکرنگ باید و زردی او [illegible] باشد که ناظران را خوش آید باز از صفت سوال کردند که این گاو چگونه است و ما ان شاء الله تعالی
هدایت یابیم آن سرور صلی الله علیه وسلم فرمودند که اگر ان شاء الله [illegible] گاو [illegible] همیشه در شامت ترک امتثال امر الله تعالی می ماندند [illegible]
استشاد در فهم ایشان امتثال آمد الله تعالی [illegible] گاو [illegible] کرده شد و [illegible] کشته زنده شده [illegible]

تلافی کرده بقیمت گران خریده ذبح کردند پس الله تعالی امر فرمود که چیزی ازین گاو بر مقتول زنند پس زدند پس مقتول زنده شد و بیان کرد قاتل خود را و این قصه طویل ست و در سوره بقره مذکور ست پس مولوی قدس سره تطبیق بقلب و نفس و لذات جسمانیه باز مانده از شهود حق ست تشبیه بآن مقتول ساختند که انغماس در شهوات نفسانیه ... ست و حیات علمیه را آن کشته و شیاطین را بقاتل تشبیه کرده و تن را و نفس را بگاو و باز داشتن از لذات و حظوظ نفسانیه ذبح پس ذبح این گاو بدن و گاو نفس روح و قلب حی می شوند بحیات علمیه و اسرار و خفیات بر و منکشف گردند و بیان کنند شیاطین را ه

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	کشته زین ضرب گوید سر را
باز داند جمله اسرار را	وانماید خونیان دیو را	وانماید دام خدعه دیو را	گاو کشتن هست از شرط طریق	تا شود از زخم دمش جان مفیق	گاو نفس خویش را زوتر بکش	جان او بیند بهشت و نار را
	تا شود روح خفی زنده و بهش	این سخن را نیست پایان ای پدر	حال ذوالنون با مریدان بازگو			

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او	بانگ بر زد هی کیانید اتقوا	با ادب گفتند ما از دوستان	بهر پرسش آمدیم اینجا بجان	چونی ای دریای عقل ذوفنون	این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب	چون شود عنقا شکسته از غراب	وا مگیر از ما بیان کن این سخن	ما محبانیم با ما این مکن	مر محبان را نشاید دور کرد	یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه یا محب	ای که بحر علم و عقلی ای عجب	راز را اندر میان آور شها	رو مکن در ابر پنهانی مها	ما محب صادق و دلخسته‌ایم	در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
راز از دوستان پنهان مکن	در میان نه راز قصد جان مکن	چونکه ذوالنون این سخن ایشان شنفت	جز طریق امتحان مخلص ندید	فحش آغازید و دشنام از گزاف	گفت او دیوانگانه زی و قاف

قوله گفت او دیوانگانه زی و قاف + آه وقاف موافقت و دوستی گویند و مراد اینجا این گونه گفت او بود موافق دیوانگی که کلام غیر منتظم ست و در بعض نسخ زی و قاف واقع ست معنی آنکه چون دیوانگان همی گفت ه

		برجهید و سنگ و چوب او گرفت	جملگان بگریختند از بیم کوب	قهقهه خندید و جنبانید سر	گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان	دوستان را رنج باشد همچو جان	کی گران گیرد ز رنج دوست دوست	رنج مغز و دوستی او را چو پوست	نی نشان دوستی شد سرخوشی	در بلا و محنت و آفت کشی
	دوست همچون زر بلا چون آتش است	زر خالص در دل آتش خوش است	نی که لقمان را که بنده پاک بود	روز و شب در بندگی چالاک بود	

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش	بهترش دیدی ز فرزندان خویش	زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود	بنده بود و از هوا آزاده بود	گفت شاهی شیخ را اندر سخن	چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا	که چنین گویی مرا زین برتر آ	من دو بنده دارم ایشان حقیر	وان دو بر تو حاکمانند و میر	گفت شه آن دو چه اند این زلت است	گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است

قوله زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود + آه بدانکه در لقمان عم اختلاف ست که نبی بود یا ولی بر تقدیر ثانی اگر بنده زاده باشد محتمل ست اما بر تقدیر اول بنده بودن بعید ست که شهادت و ولایت بنده را نیست و نبی را ولایت و قبول قول وی ضروری ست و در صحیح بخاری در قصه هرقل مذکورست که گفت وکذلک الرسل یبعث من اشراف قومه که همچنین ست که رسل مبعوث می شوند از اشراف قوم خود و بودن لقمان عم نبی راجح ست و موید ست آن را که شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم فص حکمت لقمانیه آورده چنانکه فصوص بحکم سائر انبیا پس بر تقدیر صحت این قصه عبدیت او و عبدیت پدر او از ظلم بوده باشد چنانکه بر یوسف عم گذشت و این قصه قبل نبوت باشد بعد از ان معرفت و علو نسب و ظاهر شده باشد پس مشرف نبوت شدند و حاصل این بیت آنست که لقمان عم اگرچه بظاهر بنده زاده بود ولیکن او خواجه بود و نسب عالی داشت و از ابتدای خلقت از هوا آزاد بود چنانکه شان انبیاست که ولی معصوم مخلوق اند و طرفه عین نگذشته که جاهل و غبی ... مشاهده حق بودند ه

شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است	بی مه و خورشید نورش بازغ است

قوله بی مه و خورشید نورش بازغست + آه بازغ بزای معجمه است بمعنی درخشنده و طلوع کننده پس قافیه بمکان صحیح ست و اگر بزای معجمه باشد بمعنی سعی پس قافیه عین معجمه ست نقطه مولوی

استمثال آن پاکی نمی کنند و مثل آن در دفتر اول گذشته است ه [illegible]

در حقیقت بنده لقمان خواجه [illegible]

حال و زر ما را اوست و آن مخزان علم ست و مستی چنین دارد که مستی و مسکر و مستی دشمن مستی و لیست که او مستی عشق و شهود حق دارد و در بعض نسخ واقع

مستی آن دارد که پا بسته خدمت است یعنی چنین مستی دارد که با چنین مستی ... که این مستی را فنا ساخته بانی بانگ شد ه | مر بیابان را مفازه نام شد

قوله مر بیابان را مفازه نام شد + آه یعنی بیابان را مفازه گویند و مفازه جای فوز ست پس آبادی سزاوار این | نام و ننگی عقل مختار است ...

نام بود نه بیابان ه | یک گروه را خود [illegible]

معرف جامه است + آه شیخ افضل گفته در اصل جامه معروف صوفیانه ... بودند شیخ افضل

حاصل بود و جه بیان کرده یکی آنکه گروهی از مشایخ را لباس صوفیانه معرف گشته تا مردم ایشان را شناخته بهره می یابند و اگرچه قباست از عوام گمان کرده اند

و از فیض انسانی بهره می نمایند مخفی نیست که این بیت در بیان بازگونگی جهان ست و درین بازگونگی جهان معلوم نمی شود که مقرر کردن کاملان شعار خود

برای شناخت عام و مان شناخته فیض گیرند درین بازگونگی جهان چیست و وجه دیگر آنکه گفته که مراد آنست که گروهی از مزوران همین لباس صوفیان را معرف خود

ساخته تا بینند و معتقد شوند و گروهی دیگر را از عامه همین لباس صوفیان محض سالوس ... بنظر می آید تا اگر بزرگی را درین لباس دریابند منکر می شوند و حمل بر سالوس

کنند و بر هر تقدیر چون اعتقاد بر لباس نیست لونه بر شناسی بادی پوشیده نیست که برین تقریر اگرچه بازگونگی جهان مفهوم می شود لیکن اگر گروه پوشیده لباس

کاملان دیده اند مراد شده در بیت ثانی از گروه بیننده لباس مراد شده و ذوق ازین باده ولیکن اگر جامه را اطلاق داشته شود از گروه بیننده مراد باشد

و حاصل آنکه گفته آید که یک گروه از بیننده را جامه معرف ست پس اگر چه جامه صوفیان بینند او را کامل دانند اگرچه مزور باشد و اگر قبا بینند از عامه شمرند اگرچه

کامل باشد و شق اول مقدر ست بقرینه مقابله شق ثانی مفهوم می شود و گروه دیگر را بینند قبا جامه ... بر سالوس حمل کنند و چون معرف شدن جامه ...

افتاد پس لونه باید که از آن دریافته شود و حسن می نماید و شیخ ولی محمد این بیت را تقریر ... نموده قریب بوجهیکه گفته شد و تقریر بیت ثانی باین وجه کرد که گروه دیگر

معرف ساخته اند و هر که را بینند موصوف یابند او را کامل دانند اگرچه مزور باشد این بیت بازگونگی جهان ست ... سالوس ... می افتند لائق

آن بود که گروه دیگر سالوس زهد را معرف کمال ساخته ... کمال ... واقعی ... باشد و درین بازگونگی جهان ...

مصراع ثانی بدان الطباق نام دارد ه | نور باید پاک از تقلید و غول | تا شناسد مرد را بی فعل و قول | ... | ... تا شد بندگی

قوله نور باید پاک از تقلید و غول + آه غول بمعنی ... ه | بنده کان خاص علام الغیوب

... | پست ... | ... | قوله بنده کان خاص

علام الغیوب + آه قال رسول الله صلی الله علیه و السلام لکل شیء صقالة و صقالة القلوب ذکر الله رواه البیهقی ... صقالات ... کدورت است و

صقالت قلب از کدورت ذکر الله است و چون بنده صیقل القلب شد پس هرچه در قلب کسی ست برین قلب صیقل تابان شود ... جاسوس قلب شد

و شارحان این حدیث نقل می کنند احذروهم فانهم جواسیس القلوب ... که انها جاسوسهای قلب اند ه | ...

سر مخلوقات ... | قوله آنکه واقف گشت بر اسرار هو + آه شاید از اسرار هو اعیان ثابته مراد باشد حاصل آنکه کسیکه علم اعیان ثابته گرفت

سر مخلوقات بر وی پوشیده نخواهد ماند مگر این قدر هست که اطلاع بر جمیع اعیان ثابته بتفصیل محالست در حق بشر چنانکه گذشت در دفتر اول ه

آنکه ... | قوله آنکه بر افلاک رفتارش بود + آه اشاره

بسوی معراج اولیاست که روح و بر مقامات علیا می کند ه | او بپوشد جامه های آن غلام | مر غلام خویش را سازد امام | پیش لقمان بنده شکل خواجه | در پیش چون بندگان در شود | بندگی بر ظاهرش دیبا چه | تا نباید در کسی آگه شود | چون دو خواجه بجانی ... | گوید ای بنده تو در صدر ... | مر غلام خویش پوشاند لباس | ... بگیرم ... بنده ...

تو درشتی کن مرا دشنام ده	مر مرا تو هیچ توقیری منه	هر که خدمت نیست تو داشتم	تا الغرض هیچ جز تو این بنده‌ام	هم بر آنگاه این بنده که ما کرده‌ایم	تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بود و سیر از خواجگی	کارها را کرده اند آمادگی	وین غلامان هوا بر عکس آن	خواجه‌ایشان بنده و خواجه عقل و جان	آید از خواجه ره افکندگی	آید از بنده بغیر از بندگی

قوله بندگی بر ظاهرش دیباچه + آه دیباچه عنوان مقصود و آنکه بر ظاهر او بندگی عنوان بود در حقیقت او خواجه وقت بود ه

تعبیه‌ها هست بس این را بدان	خواجه لقمان بر احوال نهان	بود و اهف میبود از گشتاده	رازها دانسته خوش سر از نهان	از برای مصلحت آن راهبر	پس در آن عالم بدین عالم چنان
لیک خوشنودی لقمان را بجست	زانکه لقمان را مراد این بود تا	کس نداند سر آن شیر فتا	چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی	این عجب که سر ز خود پنهان کنی	هر در آزاد کردی از نخست / کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد					

قوله پس در آن عالم بدین عالم چنان + آه حاصل آنکه از عالم علوی بعالم سفلی تبعیت و ترتیب بر عکس ست که آنچه در ان عالم ظاهر است از اسرار و معارف در بینه عالم مخفی ست و پوشیده است و آنچه که شیخ ولی محمد اقرب گفته که میان آن عالم و این عالم ترتیب بالعکس ست که خالق بصورت بنده مخلوق ظاهر شده صحیح نیست که از آن عالم اگر ذات حق مراد داشته پس ظاهر است که اطلاق عالم بر حق صحیح نیست که عالم عبارت از ما سوی الله است و اگر از آن عالم عالم ارواح و مثال آن مراد داشته پس آن عالم نیز بنده است و خالق بصورت آن مخلوق بنده ظاهر ست پس عکس این عالم نشد ه

میدهند افیون بمرد زخم مند	تا که پیکان از تنش بیرون کنند	وقت مرگ از رنج او را میدرند	او بدان مشغول شد جان میبرند	خویش را تسلیم کن بر دام مزد	وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی	می‌درآید دزد از آن سو کایمنی	پس بدان مشغول کن که بهتر است	تا ز تو چیزی برد کان کمتر است	چون بهر فکری که دل خواهی سپرد	از تو چیزی در نهان خواهند برد
بار بازرگان چو در آب اوفتد	دست اندر کاله بهتر زند	چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب	ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب		کشتی عمر تو بر قاب اوفتد

قوله خویش را تسلیم کن بر دام مزد + آه یعنی خویش را بحق مسلم کن و در وی فنا شو تا از خود بدون خودی خود چیزی بدزد و حاصل بکنی و آن بقا بالله است که حیات ابدی است ه

نقد ایمان بطاعت گوش دار

تا ز روی حق نگردی شرمسار	چونکه نقد ست آنچه دارد کوی	حرص و غفلت باز دیو دست	**قوله** نقد ایمان بطاعت گوش دار + آه شیخ افضل گفته یعنی نگاه دار و	

گوش داشتن بمعنی نگاه داشتن در اشعار یافته شده چنانکه در بیت خواجه حافظ واقع است ه ای مالک العرش امانش بده * وز خطر چشم بدش گوش دار انتهی این وجه وجیه است و آنچه که محمد رضا گفته که یعنی در گوش دار لیکن نتواند شد مگر آنکه گوش مخفف گوشه باشد این تکلف ست ه

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجه لقمان چو لقمانش شناخت	بنده بود او و با او عشق باخت	هر طعامی کاوریدندی بوی	کس سوی لقمان فرستادی ز پی	تا که لقمان دست سوی آن برد	قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی	هر طعامی کو نخوردی ریختی	ور بخوردی بی دل و بی اشتها	این بود پیوستگی بی منتها	خربزه آورده بود ارمغان	لیک غایب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان	زود رو فرزند لقمان را بخوان	چونکه لقمان آمد و بنشست	خواجه پس بگرفت سکینی بدست	چون برید و داد او را یک برین	همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم	تا رسید آن گرچها تا هفدهم	ماند گرچی گفت این را من خورم	تا چه شیرین خربزه است این بنگرم	او چنین خوش میخورد کز ذوق او	طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت	هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت	ساعتی بیخود شد از تلخی آن	بعد از آن گفتش که ای جان و جهان	نوش چون کردی تو چندین زهر را	لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست	یا مگر پیش تو این جانت عدوست	چون نیاوردی بحیلت حجتی	که مرا عذریست بس کن ساعتی	گفت من از دست نعمت بخش تو	خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت	من ننوشم ای تو صاحب معرفت	چون همه اجزام از انعام تو	رسته اند و غرق دانه و دام تو	گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد	خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت	اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت	از محبت تلخها شیرین شود	از محبت مسها زرین شود	از محبت دردها صافی شود	وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود	وز محبت سرکه‌ها مل میشود	**قوله** سور او خوردی و شور انگیختی + آه یعنی پس خورده او خوردی و جشن کردی و خوش شدی و			
یا ازین که پس خورده شور عشق انگیختی ه		از محبت دار تختی میشود	وز محبت بار بختی میشود	از محبت سجن گلشن میشود	بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود	وز محبت دیو حوری میشود	از محبت سنگ روغن میشود	بی محبت موم آهن میشود	از محبت حزن شادی میشود	وز محبت غول هادی میشود

از محبت نیش نوشی می‌شود | وز محبت شیرها موشی شود | از محبت سقم صحت می‌شود | از محبت قهر رحمت می‌شود | از محبت مرده زنده می‌شود | از محبت شاه بنده می‌شود

قوله وز محبت بار بختی می‌شود + آه یعنی از محبت بار که محبوب بر دل نهد بخت و اقبال می‌شود و توجیه آنکه بخت بضم بار باشد و معنی آنکه از محبت بار بخت بار می‌شود شیخ افضل گفته اگرچه محتمل عبارت ست لیکن ناخوب ست نمیخواهد که بخت بمعنی طالع باشد ﻫ | این محبت هم نتیجهٔ دانش است | کی گزافه بر چنین تختی نشست

قوله این محبت هم نتیجهٔ دانشست + آه یعنی محبت از دانش حق پیدا میگردد و هر که را دانش کامل ست او را عشق کامل ست این کی تواند شد لیکن بر تخت عشق که تخت سلطنت ست تواند نشست و مراد از دانش آنست که حق را وجود بحت و موجود بنفسه داند و عالم را مظاهر این وجود داند و حسنی که در مظاهر

پیدا ست حسن حق ظاهر داند ﻫ | دانش ناقص کجا این عشق زاد | عشق زاید ناقص اما بر جماد | بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید | از صفیری بانگ محبوبی شنید | دانش ناقص نداند فرق را

لاجرم خورشید داند برق را | **قوله** دانش ناقص کجا این عشق زاد + آه مراد از جماد ماسوی الله ست که او حیات ندارد و حیات نیست مگر حق ظاهر او حاصل آنکه دانش ناقص المعرفت این عشق نمی‌تواند پیدا کرد و او عشق بر غیر حق میکند که مظاهر را غیر حقیقی در وجود میداند بجهل مرکب خود پس دانش او جهل مرکب ست و ازین معنی ابیات تالیه ابا دارد زیرا که در ابیات تالیه ناقص را ملعون می‌فرماید و این ناقص که مظاهر را غیر حق می‌بیند از ایمان خارج نیست تا ملعون باشد حق آنست که صحیح مراد از جماد بت باشد یعنی دانش ناقص که جهل مرکب ست عشق بر حق نمی‌زاید و عشق او نیست مگر بر بت که در والوهیت خیال کرده است بر این تقدیر حاصل بیت تالی آنکه در جماد چون الوهیت بخیال آورد و از آواز محبوب شنید و بر وی عاشق شد لیکن حقیقت حال نشناخت که این الوهیت مزیا امر است نه آن بت را و همین ست حاصل بیت تالی که او فرق نمی‌تواند کرد میان اله حقیقی و میان مظهر پس مظهر را اله حقیقی دانست برای اینکه تعرف

الیه الله باین میداند از جهل مرکب خود و بر معتبر کردن این بیت معنی مبینین تا لیبین افصح ست بمقاله ﻫ | چونکه ملعون خواند ناقص را رسول | بود در تأویل نقصان عقول

قوله چونکه ملعون خواند ناقص را رسول آه شراح حدیث نقل می‌کنند الناقص ملعون ناقص ملعون ست و مولوی میگوید که مراد ناقص العقل که عقل معاد و دانش حق ندارد و ازین نقصان عقل در شرک جبلی و تکذیب رسول می‌افتد ﻫ | [illegible] | [illegible]

قوله نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم + آه زخم بزای معجمه جای مهمله بمعنی زحمت پس قافیه درست شد ﻫ | نقص عقلست آنکه بد رنجوری است | موجب لعنت سزای دوری است

زانکه تکمیل خردها دور نیست | لیک تکمیل بدن مقدور نیست | کفر و فرعونی هر گبر بعید | جمله از نقصان عقل آمد پدید | **قوله** نقص عقلست آنکه بد رنجوریست + آه

حاصل آنکه نقص عقل آنست که بد رنجوری ست و موجب لعنت و سزاوار دوری ست و این نقصان عقل آنست که بشرک میکشد و بتکذیب رسول این بیت شاهد عدل ست بر آنکه صواب تقریر ثانی ست ﻫ | بهر نقصان بدن آمد فرج | در نبی که ما علی الاعمی حرج | **قوله** بهر نقصان بدن آمد فرج + آه فرج کشادگی و تنگی بجای فارسی معنی را گویند و آنچه کرشارحی گفته که بنا بفتح نون و کسرهٔ بای موحده الاله بنا بشبیه آید مراد قرآن ست فاسد ست که بنا بمعنی خبر مهموز اللام پس همزه چگونه محال بنا شود و اگر در آخر الف باشد پس آن الف مبدل از همزه است محال بنا نمی‌تواند شد و با وجود آنکه مراد ابدال را وجهی نیست و درین بیت اشاره است باین آیهٔ کریمه لَیْسَ عَلَی الْاَعْمٰی حَرَجٌ وَّلَا عَلَی الْاَعْرَجِ حَرَجٌ وَّلَا عَلَی الْمَرِیْضِ حَرَجٌ نیست بر اعمی حرج و نه بر لنگ حرج

و نه بر مریض حرج ﻫ | برق آفل باشد و بس بی‌وفا | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | آفل باشد

پس بی‌وفا + آه این بیت مربوط ست بقول وی قدس سره لاجرم خورشید داند برق را + مراد از برق همان جماد ست که در وی الوهیت تخیل شده با الوهیت مخیله مراد باشد بدانکه صورت معبود چون بت عجل بنی اسرائیل از عزت الیه او باقی نیست لهذا بر موسی علیه السلام بغیرت غالب شد آن صورت را محو ساخت که گوساله را سوخته ریزه ساخته در دریا انداخت پس الوهیت مخیله عابدان صورت نیز گم شد پس این عبادت عابد او فانیست لهذا معبودات کافران در روز حشر از ایشان تبری خواهند کرد پس لازم ست که الحق مطلق عبادت کرده شده که او باقی ست دائما و ابدا و زوال نیست و ظاهر ست در هر مظهر و متجلی ست بهر تجلی این ست مقصود ازین بیت و حاصل بیت تالی آنکه برق که عبارت از جماد ست می‌خندد بر کسی که به الوهیت مخیله در جماد دل نهاده و عبادت آن جماد کرده و از حقیقت او غافل ست که این الوهیت مر حق ظاهر است نه این مظهر را که معبود ساخته است

لهذا در روز قیامت چو کافران شفاعت از آنها خواهند مخوست الا وشان تکذیب خواهند کرد و خواهند گفت که عبادت ما نکردید دنیا
مراد آن باشد که بعضند هر کسی که به الوهیت ظاهره درین مظهر دل داده و مقید این مظهر گشته در عبادت پس اشارت ست بمنع عبادت جمادیت
آنکه این عبادت ظاهر درین مظاهر ست که شرع از چنین عبادت نهی فرمود اگرچه مشرک نباشد زیرا که در حقیقت آن مظهر قبله عبادت شد
نه معبود و قبله ساختن بی حکم شرع جائز نیست لهذا اگر کعبه را عبادت کند به نیت عبادت ظاهر درین مظهر نه عبادت این مظهر جائز ست بلکه فرض ست
لیکن بشرط آنکه مقید بظهور درین مظهر نداند ﴿ نورهای برق بریده پی ست | آن چو لاشرقی و لاغربی کی ست ﴾ **قوله** نورهای برق بریده پیست + آه
یعنی الوهیت متخیله در جمادات بریده پی ست مرکب عروج نمی تواند شد بلکه باسفل السافلین خواهد انداخت و مثل الوهیت الحق مطلق
که تقیید بجهتی ندارد نیست و تفسیر این آیه اللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ الی الآخر سابق درین دفتر گذشت ﴿ برق خود را یخطف الابصار دان | نور باقی را همه انصار دان ﴾
قوله برق خود را یخطف الابصار دان + آه قال الله تعالی یَكَادُ الْبَرْقُ یَخْطَفُ اَبْصَارَهُمْ قریب ست که
برق میرباید ابصار آنها را و مولوی بلسان اشاره ازین گرفتند که نور برق که الوهیت متخیله در جمادات ست میرباید ابصار قلبیه او اعمی میسازد قلب را
و نور باقی که حق مطلق ست ابصار میگردد که بآن ذات حق مشهود میشود ﴿ برکف دریا فرس را راندن | نامه اندر نور برقی خواندن | از حریصی عاقبت نادیدن ست | بر دل و بر عقل خود خندیدن ست | عاقبت بین ست عقل از خاصیت | نفس باشد کو نبیند عاقبت | عقل کو مغلوب نفس او نفس شد | مشتری مات زحل شد نحس شد ﴾ **قوله** برکف دریا
فرس را راندن + آه این تمثیل مرکب ست هر کسی را که از عبادت مظهر خواهد عروج بحق ... و بحال ... برکف دریا اسپ راند و با نامه خواند
در برق که از حرص باطل این قصد میکند و عقل او مغلوب ست تا آنکه نشانه نحس شده ... ﴿ هم درین نحسی بگردان این نظر | در کسی که نحس کردت در نگر |
آن نظر که بنگرد این جر و مد | او ز نحسی سوی سعدی نقب زد ﴾ **قوله** هم درین نحسی بگردان این نظر + آه چون درین ... سابق ارشاد فرمود که عقل تابع نفس
دیگر فتار خطرهای نفس و لذات نفسانیه شد او حکم نفس دارد استحال ارشاد میفرماید بطریق خلاصی ازین نحوست و حاصل آنکه درین نحوست نظر
باید کرد که از کجا آمد در کسی باید نگریست که خالق این نحوست ست و آن ذات حق ست چون نظر او به سابق شد این جزر و مد را از دو دانست
پس او را از نحوست سوی سعادت راه یافت و شیطان از وی مایوس شد و درین اشارت ست بآنکه ... وقت اشتغال نیز
این ملاحظه دارد که این خطرات از حق ست بلکه این ملاحظه دارد که این خطرات ... ﴿ ... | ... ﴾
﴿ تا که از جزر و مدت گردد ... | الی زمیری بازیابی لطفها | تا که خوفت زاید از ذات الشمال | از ... ذات الیمین ... ﴾ **قوله** ... + آه
الابیات مراد از میمنه اشتغال بحق باحمال مرضیه از ذکر و جز آن ... اشتغال بلذات ... از ذات الیمین و ذات الشمال
و حاصل آنکه الله تعالی برای این احوال متوالی میسازد از نحوست و سعادت تا که شناخته شود ... اشتغال بحق ...
﴿ تا دو پر باشی که مرغ یک پره | عاجز آمد از پریدن ای سره ﴾ **قوله** تا دو پر باشی که مرغ یک پره + آه یعنی ... باشد که ایمان میان خوف و رجا ست
و این خوف و رجا دو پر اند که ازین هر دو عروج سوی حق میتوان کرد و اگر فقط خوف باشد پس او یکشند بسوی یاس از رحمت حق و ایمان زائل
افتد که لَا یَایْئَسُ مِنْ رَّوْحِ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْكٰفِرُوْنَ و اگر فقط رجا باشد پس بکشد بسوی امن از مکر الهی و این مخل ایمان ست که
لَا یَاْمَنُ مَكْرَ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخٰسِرُوْنَ و چون ایمان ناقص شد باسفل السافلین افتد و توجیه آنکه مراد از ... و مشاهدت قبض و بسط
و مقصود آنکه هر دو باید تا لذت بسط و خوف قبض هر دو حاصل شود و حاصل بیت اخیر آنکه حالت قبض و بسط هر دو کمال سالک اند پس اگر یکی ازین
دو نباشد مثل مرغ یک پر شود عاجز از پریدن و اگر قبض نباشد پس از مشاهده تجلیات قبض محروم می ماند اگرچه ... شد لیکن چون ...
کمال او شد برین تقریر پس دران خوف چیست و چه باعث ست بر خوف و اطلاق ... اطلاق خوف و رجا ... دیگر با وجود بودن هر دو
مکمل و موجب مشاهده ... ست و معهذا این در معرض بیان نحوست و سعادت بود پس می باید که قبض نحس باشد و بسط سعادت ...

حاصل بیت اخیر می افتد و توجیه بیت اخیر بر تقدیر اراده تشابه است و بسوی لذات نفسانی و لذات روحانی باینکه اشتغال باین بهر دو شهوات
کمال معرفت است که معرفت تشبیهی مربوط بجسم است و حصول معرفت تنزیهی بر روح پس اگر از شهوات نفسانیه بالکل دست برداره از معرفت
تشبیهی محروم است اگرچه از تقدیر اول بهتر است اما اشتغال بشهوات نفسانی آن زمان معرفت تشبیهی بخشد که چون نفس مهذب شود
و اطلاق مشابهت برین لذات بعید می نماید و قبل تهذیب نفس پس اشتغال بلذات نفسانی اصلا معرفت نمی بخشد اگرچه تشبیهی باشد ۵

یار با گویا نیاید در کلام / یا بپرس و یا بیان و یا ملام	یا بده ای جو گوید بر تمام / تا نباشند همچو حلقه بند در	رفته این جمع ای زمان مان شتاب / ای نخیل آسمان بشتاب
لیس غرضه ای تقصد ما / یا بد و کلا هبطا الی فلین	جان بیان ای جان باید تا نبود / این جهان چون خطا انداز شد	بیندار ای یار فرد و شی ببود / در قران اگر شهوت باشد

قوله یار با گویا نیاید در کلام + آه این خطاب بحق است ظاهر آنست که وی در بیان اسرار تابع امر حق اند چون بعض اسرار در بیان سلام
بیان کرده بود تفصیل تام از سوده شده که اسرار شامه همه هستند بیان آن لیکن بیان آمد پس مناجات بحق میکنند که یا رب اخلاص ده
از تکلیف بیان یا ساکت باشم و یا مرا رضا ده تا اسرار تمام بیان نمایم و هیچ وجه اجمال را راه ندهم و اگر نه این خواهی و نه آن بلکه بیان بقدر
اجمال خواهی و بیان بعض و ترک بعض فرمان تراست من تابع امرم و کس مقصود نمی تواند بود و اگر شیخ ولی محمد خطاب حسام الدین خیال کرده
اگر اسرار فهمیده باشی سکوت کنم و گرنه تفصیل آن کنم و اگر چیست نه خواهی مرا بحال خود گذاری فرمان تراست من تابع رضای تو ام ۵

تتمه قصه حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد	دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام	قوله دور ماند از جر جرار کلام + آه جر کشیدن
و جرار کشنده و مقصود آنکه از جر جرار کلام که قوت بیان قصه دور مانده ام	باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت	آن درختی را که تلخ و رد بود
وآن درختی که یکش هفصد بود / کی برابر دارد اندر مرتبت	چون ببیندشان بچشم عاقبت / کان درختان را نهایت چیست بر	گرچه یکسانند این دم در نظر	قوله باغبان ملک

با اقبال و بخت + آه ظاهر است که این تمثیل است مقصود آنست خالق حق الاسعداد و احسن الاستعداد او تمیز کردن میان هر دو قبل وجود خارجی
نداشتن هر یک امر بدیهی است و در این تمثیل باغبان نشاننده درختان هر درخت را و امتیاز کردن که این درخت صالح است و بار وی تلخ است
آن درخت قبول و بار وی شیرین بهر درخت امر بدیهی است و این از قبیل تمثیل مرکب است چنانکه در استعاره تمثیلیه باشد ۵ شیخ کو ینظر بنور الله شد

از نهایت وز نخست آگاه شد	چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق	قوله شیخ کو ینظر بنور الله شد + آه یعنی شیخ چونکه ینظر بنور حق است عالم

بعلم الهی است از نخست تا انتهای حال میداند لیکن حال بعض اعیان نه جمیع اعیان که علم جمیع اعیان در حق بشر محال است و همچنین علم تفصیل احوال
الی الابد نیز محال است و شاید قول وی قدس سره از نهایت وز نخست اشاره بآن است و حاصل آنکه این نهایت که قیامت است و نخست که ابتدای
خلقت اوست میداند نه آنکه احوال متوالیه تا ابد که غیر متناهی است میداند بالجمله ۵

آن حسودان بد درختان بوده اند / تلخ گوهر شوربختان بوده اند	از حسد جوشان و کف ها می زدند	در نهانی مکر می انگیختند	تا غلام خاص را گردن زنند	بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود	شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده	قوله آن حسودان	قوله همچو بوبکر ربابی	

بد درختان بوده اند + آه مراد از آن حسودان چشم شاه است ۵

زده + آه بوبکر ربابی از اولیای مجذوب است و این حال بود که مدت هفت سال خاموشی اختیار کرده بود ۵ در تماشای دل بدگوهران / می زدی خنبک بر آن کوزه گران

مکر می سازند قومی حیله مند / تا که شه را در فقاعی افکنند	پادشاهی بس عظیم بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران	از برای شاه دامی دوختند	آخر این تدبیر ازو آموختند

قوله می زدی خنبک بر آن کوزه گران + آه خنبک دست بر دست زدن بوجهی که از و آواز برآید و کوزه گران کنایه از مکاران است و در بیت ثانی
فقاع بضم فا و تشدید قاف نام شیشه و کوزه حباب ۵ نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش | با کدام استاد استاد جهان | پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده | پرده‌های جهل را خارق بده | از دل سوراخ چون کهنه گلیم | پرده بیند در مقابل آن حکیم | پرده می‌خندد بر او همچون دهان | هر یکی گشته شکافی بر آن

گو مریدان را بشاد و شاگرد را | ای برادر بس سعادت باشد بها | **قوله** بحس شاگردی که با استاد خویش + آه ازینجا مقوله مولوی ست و مراد از استاد شیخ کامل ست

دار شاد و با تکمیل مستعد باید نه پیش هر شیخ ناقص باشد و شاید که مراد از استاد ذات مبارک آن سرور باشد چنانکه بیت تالی دلالت بران دارد

که او استاد تمام جهان نیست مگر ذات آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم پس این کلام بیان شناعت حال منافقان و بعض فلاسفه اسلامیه است ه

خود مرا او استاد مگیر آهن گسل | همچو خود شاگرد گیر کور دل | **قوله** خود مرا او استاد مگیر آهن گسل + آه آهن گسل کنایه از قول ست و صفت استاد ست ه

نه از منت یاریست در جان روان | بی منت کی هیچ گیرد روان | پس دل من کارگاه بخت تست | چه شکنی این کارگاه ای نادر ست | **قوله** نه از منت یاری ست در جان روان +

آه استفهام انکاری ست و این بیت انطباق تام دارد و بر بودن مراد ذات پاک آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم که منت وی صلعم بر همه عالم

و هیچ چیز در عالم پیدا نمی شود و هیچ جنبش در عالم میسر نمی امداد او صلی الله علیه وآله وسلم و اگر مراد از استاد مرشد کامل باشد پس حاصل بیت

آنست که هر چه بر قلب و جان تو وارد می شود از من ست و بی من آب علم در قلب تو روان نمی تواند شد پس این همه احسان من ست ه

گو بحش پنهان زنم آتش زنه | نی اقبال قلب باشد روزنه | آخر از روزن ببیند فکر تو | دل گواهی میدهد زین ذکر تو | ایک رحمت بکار از کرم | هر چه گوئی خندد و گوید نعم

قوله گو بحش پنهان زنم آتش زنه + آه آتش زنه کنایه از همسری ست یعنی گوئی در دل پنهان که همسری کنم و نمیدانی که از قلب استاد بقلب

تو راه است او میشنود بسمع دل آنچه پنهان در قلب گوئی و یا آنکه آتش زنه کنایه از محبت باشد و حاصل آنکه با استاد میگوئی که پنهان در دل

محبت ست و این نمیدانی که او حال قلب میداند ه | او نمی خندد ز ذوق مالشت | او همی خندد بر آن اسگالشت | **قوله** او نمی خندد ز ذوق مالشت + آه مالش

یا بمعنی غمز ست و یا استعاره برای تعظیم ظاهری که تعظیم ظاهری بی مواطات قلب بمنزله مالش ست و اسگالش اول سین مهمله بمعنی حیله و مکر ست و اصل

سگالش بود بگاهی همزه زیاده کرده می شود و حاصل آنکه او نمی خندد برای ذوق مالش تو تا از مالش صفائی دل حاصل شود و یا آنکه از تعظیم ظاهری

تو بذوق آمده خنده نمی کند بلکه بر حیله و مکر تو خنده میکند ه | پس خداعی را خداعی شد جزا | کاسه را کوزه بخور ای انکه | در هی با تو در خنده رضا

چون نداری تو خزان از بهار | در هم آمیز شکوفه و سبز را | ز آن بخندد هم بهار و هم نهار | آفتابی زان که آید در حمل | چون دل او در رضا آرد عمل | صد هزاران گل شکفتی مر ترا

قوله پس خداعی را خداعی | می به بینی چون نهالی خشم را | چونکه برگ و خود زرد و سیاه | افکند اندر جهان بی نوا | صد هزاران بلبل و قمری نوا | چون بهائی هر خنده در شمار

شد جزا + آه یعنی جزای فعل او شد پس این خنده بظاهر خوشنودی و بباطن سخط ست که بسفل میرساند بلکه فوق او ست چنانکه در مصراع ثانی مثال آن

میفرماید که جزای زدن کاسه زدن کوزه ست ه | آفتاب شاه در برج عتاب | میکند رو ها سیه همچون کباب | **قوله** آفتاب شاه در برج عتاب + آه آفتاب شاه

یا کنایه از ذات حق ست یا از باطن آن استاد و حاصل آنکه چون عتاب حق بکسی متوجه شد و یا عتاب باطن انسان کامل متوجه شود سیه و میگرداند و سود دارد

وجوه کنایت ست از افتادن در گمراهی ه | آن عطارد را ورقها جان ما | آن سپیدی و آن سیه میزان ما | باز منشوری نویسد سرخ و سبز | تا رهند ارواح از سودا و عجز

سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار | چون خط قوس قزح در اعتبار | اندرین معنی شنو تو قصه | تا بیابی از معانی حصه | رحمت صد تو بر آن بلقیس باد | که خدایش عقل صد مرده داد

قوله آن عطارد را ورقها جان ما ست + آه عطارد آن آفتاب که نویسنده اعمال ست اوراق او جان ما ست که سپید سازد و سیاه که این میزان

ماست و سعادت و شقاوت و بازمی شود دیگر سرخ و زرد می نویسد پس از سواد خلاص نماید و این کنایه است از مراتب سعادت که مخلط از سعادت

کامله ست که سفیدی کنایت از ان بود ه

قصه تعظیم سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

هد هدی نامه بیاورد و نشان | از سلیمان چند حرفی با بیان | ربط این قصه بما قبلش باین وجه است که بلقیس تعظیم سلیمان علیه السلام و بر حقارت جسم هدهد نظر نکرد

واز تعظیم هر رسول او را استعظم داشت مستعد شد ایشان بآن تعظیم و ستاد هر

حسن چه گفتی و بدل ما یافتی | خوانده آن نکتهای باشمول | ذوق حقارت منکری بر رسول | پس چو هر دیدی چه فال و بی آن فهم

قوله خوانده او این نکتهای باشمول + آه شمول وزیدن باد شمال و خنک شدن چیزی از باد و باد شمال و از نجا شراب خنک را شمول بفتح شین گویند و حاصل آنکه آن نکتهای خنک بودند که دل را خنکی بخشیدند یا گویا آن نکتهای هر دو چو شراب بودند که دل راست کردند هر

عقل با حس این طلسمات دو رنگ | چون محمد با ابوجهلان بجنگ | کافران دیدند احمد را بشر | چون ندیدند از وی انشق القمر | خاک زن در دیده حس بین خویش

دیده حس دشمن عقل ست و کیش

قوله عقل با حس این طلسمات دو رنگ + آه یعنی عقل که غیر مشوب بنفس باشد با حس در جنگ ست و شیخ ولی محمد مراد از عقل عقل کل مراد داشته هر

دیده حس را خدا اعماش خواند | بت پرستش خواند و ضد ما ش خواند | زانکه او کف دید و دریا را ندید | زانکه حالی دید و فردا را ندید | خواجه فردا و حالی پیش او

او همی بیند ز گنجی جز نسو | ذرهٔ زان آفتاب آرد پیام | آفتاب آن ذره را گردد غلام | قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر | هفت بحر آن قطره را باشد اسیر | گر کفی خاکی شود چالاک او

پیش خاکش سر نهد افلاک او | خاک آدم چونکه شد چالاک حق | پیش خاکش سر نهاد املاک حق

قوله دیده حس را خدا اعماش خواند + آه الله تعالی فرمود ولهم اعین لا یبصرون بها برای کافران چشمها اند که نمی بینند بآن یعنی نمی بینند آیات حق را و حقیقت امر را و چون قوم را اندید پس بت پرست شد و ضد مومنان شد چنانکه در بیت تالی میفرماید که حس کف آن تعینات اند و از حق بیگانگشت و ندانست حق را و عاقبت امور ندید نگر فتار لذات نفسانیه نشد هر

السماء انشقت آخر چه بود | از یکی چشمی که خاکی برگشود | خاک از دُردی نشیند زیر آب | خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب | آن لطافت پس بدان کز آب نیست | جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را | ور ز گل او بگذراند خار را

قوله السماء انشقت آخر چه بود + آه این انشقاق سما اگر چه در قیامت خواهد بود لیکن این انشقاق را تا رقت همین وقت می بیند که این سموات شگافته او کار میکند شاید همین مراد مولوی ست قدس سره و یا اشاره بمعراج باشد چنانکه قول او ست

خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب مه بوید ست آنرا هاکست ...

حاکم است و یفعل الله ما یشاء | کو ز عین درد انگیزد دوا | ... | آن هوا را ... | ...

در زمین و آب اعلوی کند | راه گردون را به پستی گی | زیر هفتم خاک با ابلیس شو | پس چگه ماکاندر رهگذشت خون | پس ابلیسین شد که تعین تو شد | خاکیی را گفت پر ها بر گشا

آتشی را گفت و ابلیس شو | | آدم خاکی برو تو بر سها

قوله حاکم ست و یفعل الله ما یشاء + آه میکند هر چه می خواهد هر

ای بلیس آتشی رو تا ثری

قوله آدم خاکی برو تو بر سها + آه مراد از سما علو ست مختری گفته السماء ما علاک و حاصل آنکه آدم خاکی را بمرتبه علیا رسانید و مقرب خود گردانید و ابلیس آتشی را با سفل السافلین انداخت هر

کار من بی علت ست و مستقیم | نیست تقدیرم بعلت ای سقیم | عادت خود را بگردانم بوقت | وین غبار از پیش بنشانم بوقت | چار طبع و علت اولی نیم | در تصرف دائما من باقیم

کوه را گویم سبک شو همچو پشم | بحر را گویم که هین پر نار شو | چرخ را گویم فرو رو پیش چشم | گوییم آتش را که رو گلزار شو

قوله چار طبع و علت اولی نیم + آه این رد ست بر قول مشهور فلاسفه را که گویند که عناصر چار طبع دارند که آن صور نوعیه آنها ست و آن طبائع علل خواص مختصه آنها ست و آنها مقتضی آثار اند بشرط عدم عائق و عوق عائق آنرا از تاثیر باز میدارد چنانکه گویند که طبیعت ما را و ارض مقتضی برودت ا بود لیکن از عوق عائق اقتضا ارش باطل گردید و نیز میگویند که الله تعالی علت معلول اول ست و باقی معلولات بواسطه معلول اول اند پس الله تعالی علت اولی ست که سلسله علت با و منتهی میگردد اما قول بآنکه علت اولی عقل اول ست نزد فلاسفه چنانکه شیخ ولی محمد وغیره وی گفته پس در کلام آنها یافته نشده است و نه صحیح ست بر قواعد آنها و آنچه که گفته شد در قول ابو علی ابن سینا مصرح ست و حاصل مقال مولوی این ست از جانب الله تعالی حکایت میکند که من مثل چار طبع نیم تا تاثیر من و فعل من از عوق عائق باطل گردد و نه علت اولی هستم تا در ایجاد اشیا محتاج بواسطه باشم و یا جاعل واسطه مخلوق من باشد بلکه جاعل همه اشیا هستم بقدرت کامله و افاضه میکنم از یک کلمه کن همه اشیا را و من در تصرف خود که افاضه وجود ست باقیم بنهج واحد که شانی مرا مشغول از شان آخر نمیکند و در قول مولوی قدس سره در تصرف دائما من باقیم + اشارت بتجدد امثال ست یعنی در هر آن افنا کنم و ایجاد کنم مراد از تصرف ایجاد باین نهج ست و نیز کار من بی علت مستقیم ست نه چنانکه فلاسفه میگویند که علت غائیه هر فعل را باید که فاعل را مضطر سازد بسوی ایجاد و اگر علت غائی نه باشد فاعلیت فاعل بوجود نیاید پس فاعل در فاعلیت تام ست

مگر بعلت غائیه که در فاعل فاعلیت پیدا میکند. و این چنین نیست بلکه کار من همه بی علت ست بقدرت کامل لیکن مستقیم ست که عبث نیست بل فوائد کثیره را مشتمل ست و نیست تقدیر من فعلی را بسبب علت که از آن تقدیر من واجب گردد بر من ای سقیم العقل مدان لیکن عادت من جاری ست با فاعل بنحو خاص و عادت خود را مبدل میکنم و فعلی خارق عادت میکنم برای حکمت و از قول مولوی قدس سره بحر اگویم بیان امثله خرق عادتست تا آخر ابیات

گویم ای خورشید مقرون شو بماه | هر دو را سازم چو دو ابر سیاه | چشمهٔ خورشید را سازیم خشک | چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

قوله گویم ای خورشید مقرون شو بماه + آه یعنی این اقتران آفتاب بماه دیده آفتاب کسوف افتد و یا مراد محاق باشد این هم بقدرت حق ست و بقول من که گویم باین نهج شوند چنانکه فلاسفه گویند که حرکات مختلفه مر افلاک شمس و قمر را لازم ست و سکون مر افلاک محال ست و اقترانات و امثال آن از لوازم حرکات خاصه وی ست و این کل از هوسات فلاسفه است بلکه حرکات کواکب از قدرت حق ست و اگر گوید حق که ساکن شو ساکن شود و اگر گوید حرکت بنهجی کن که گاهی اقتران نشود همان نهج شود و مقصود از مصراع ثانی آنست که دیگر آنست که شمس کسوف میکنم و بر قمر خسوف نیز نه آنکه وقت مقرون شدن هر دو سیاه شوند که در وقت اقتران خسوف بر قمر واقع نمی شود و یا مراد آنست که قمر را بمحاق گردانیدن سیاه میکنم و شمس را بکسوف در وقت اجتماع و یا آنکه مراد در هر دو مصراع بیان حال آن قیامت ست که هر دو را در قیامت مجتمع میکنم و سیاه کنم چنانکه الله تعالی میفرماید وَخَسَفَ الْقَمَرُ وَجُمِعَ الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ مخسوف شود قمر و مجتمع گردانیده شود شمس و قمر و اِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ و وقتیکه شمس سیاه و بی نور کرده شود پس ازین هر دو آیه معلوم شد که هر دو با اجتماع سیاه شوند و احتمال دارد که در مصراع اول اقتران درین اوقات مراد باشد و در مصراع ثانی کسوف و خسوف یوم قیامت مراد باشد ه

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه | یوغ بر گردن ببندد شان اله

قوله یوغ بر گردن ببندد شان اله + آه یوغ قلبه را گویند که آنرا بر گردن گاوان بسته کرا به زمین بآن می کنند و حاصل آنکه آفتاب او ماه را بگرداند چنانکه گاوان را میگردانند قلبه بروی نهاده

انکار کردن فلسفی در آیه ان اصبح ماؤکم غوراً

اگر شود آب شما غایر در پستی زمین پس کیست که آرد شما را بسما بر آینده از چشمه یعنی نیست کسی که آب از ذات معین از محض رحمت الله تعالی بر زمین ست بوجهی که هر که ام میتواند گرفت ه

جز من بی مثل با فضل و خطر
آب آریم از پستی زبر
نور فائض از دو چشمش ناپدید

مقریی میخواند از روی کتاب
فلسفی منطقی مستهان
شب بخفت و دید او یک شیر مرد
گر بنالیدی و مستغفر شدی

ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب
میگذشت از سوی مکتب آن زمان
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
نور رفته از کرم ظاهر شدی

آب را در غورها پنهان کنم
چونکه بشنید آیه را او از ناپسند
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی
لیک استغفار هم در دست نیست

چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
گفت آریم آب را ما با کلند
با تبر نوری بیار از صادقی
ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود

آب را در چشمه که آرد دگر
ما بزخم بیل و تیزی تبر
روز برجست و دو چشمش کور دید
راه توبه بر دل او بسته بود

قوله فلسفی و منطقی مستهان + آه در بعض تفاسیر مذکور ست که او ست محمد بن زکریا رازی که از ثقات طبیبان ست ه

قوله زشتی اعمال و شومی جحود + آه ارشاد ست بآنکه از ارتکاب معاصی دل قسی و سیاه میشود و امر خلاف واقع بنظر می آید و سئیات خود را حسنات می بیند پس راه توبه بروی مسدود می شود که از چه چیز توبه کند و در امثال اینها واقع ست اُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ آنها آنکسانند که می بینانند آنها را سیئات آنها را که حسنه اند و این همه از غلبه شومی اعمال ست و ازین جنس فلاسفه اند که آنچه از انظار باطله ایشان حاصل ست نتائج حق میدانند و اتباع انظار را کمال میدانند و راس خود بکلام الهی و احادیث رسول صلی الله علیه وسلم بر ندارند و میدانند خود را در حاصل و حال آنکه مستند در فات ه

از نیاز و اعتقاد آن خلیل | گشت ممکن امر صعب مستحیل | همچنین بر عکس آن انکار مرد | مس کند زر را و صلح را نبرد | دل بسختی همچو روی سنگ گشت | چون شکافد توبه آن را بهشت

قوله گشت ممکن امر صعب مستحیل + آه یعنی آنچه نزد عقل فکری مستحیل می نمود از نیاز خلیل علیه السلام ممکن و واقع گشت و آن شدن نار بر وی برد و سلام یک فلسفی انکار آن میکرد پس ولی از اولیا این لفظ شیخ اکبر ست و نظن این فقیر میرسد که آن ولی نفس نفیس شیخ ست قدس سره

گفت این نار کز آن گوهر ست همچون نار ست که طبع سوزان دارد گفت آری آن نار نیز از دو من فقیه اندر آمیخته است آن نار را او از دست مالید دامن او سوخت دست او و چون در دامن فلسفی انداخت دست او بر دو نهاد و دامن هم سوخت و دست او هم سوخت پس آن فلسفی ایمان آورد

ص | چون شعیبی کوه کتا او ز دعا | بهر کشتن خاک سازد کوه را |
قوله چون شعیبی کو که تا او ز دعا + آه حکایت کنند در تواریخ که شعیب علیه السلام دعا فرمود بر کوه که نرم گشت که زراعت شد **ص**

| یا بدریوزه مقوقس از رسول | سنگلاخی مزرعی شد با اصول |
قوله یا بدریوزه مقوقس از رسول + آه معطوف ست بر قول وی قدس سره چون شعیبی کو که تا او ز دعاء وحاصل آنکه همچو شعیب گم می باید تا از دعا کوه را خاک سازد و یا همچون رسول صلی الله علیه وسلم می باید که بالتماس مقوقس که پادشاه بود سنگ سخت را مزرع گردانید و قصه مقوقس چنانکه در عیون الاثر مذکور ست انست که حاطب بن ابی بلتعه را آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد بسوی مقوقس که بادشاه اسکندریه بود و خط شریف همراه او داد برای دعوت باسلام پس حاطب رفت باسکندریه و کتاب آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم رسانید و مقوقس را دعوت باسلام کرد و گفت بود شخصی قبل تو دعوی میکرد او رب اعلی ست پس اخذ کرد او را الله تعالی برای نکال اولی و آخرت پس الله تعالی انتقام گرفت از و پس عبرت گیر بغیر خود و چنان مشو که عبرت گیرند بتو پس گفت مقوقس که ما را دین ست ترک نخواهیم کرد مگر برای آن دین که بهتر باشد و حاطب گفت که این نبی دعوت کرد او میان را پس بودند اشد مردمان بروی قریش عدوی کلان بود یهود و اقرب ازو نصاری اند و قسم بعمر من نیست بشارت موسی بعیسی مگر مثل بشارت عیسی به محمد صلی الله علیه وآله وسلم و نیست دعوت ما ترا بسوی قرآن مگر مثل دعای تو اهل توریت را بسوی انجیل و هر نبی که ادراک کرد قومی را پس آنها امت اوست پس لازم برآن قوم ست که اطاعت کنند آن نبی را پس تو ای مقوقس تو ادراک کردی این نبی محمد صلی الله علیه وآله وسلم را پس تابع او شو پس گفت مقوقس من نظر خواهم کرد پس جواب نوشت آن سرور صلعم را و دران کتاب مکتوب بود که فهمیده ام آنچه دعوت کردی بآن و دانسته ام که یک نبی باقی ست و ظن میکردم که آن نبی از شام شود و من اکرام کردم رسول ترا و هدیه فرستادم بسوی تو دو کنیز و یک بغله برای سواری تو و بیش ازین زیاده نکرد و اسلام نیاورد و دو جاریه ماریه و شیرین بود و بغله دلدل بود و واقدی گفته که مقوقس بیان کرد وصف آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم و گفت که قبطیان موافقت نمی کنند ما را در اتباع و غالب خواهد شد بر بلاد و نازل خواهد شد اصحاب او بعد او و در میان ما و در عیون الاثر مذکور ست که حاطب میگفت که ذکر کرده قول مقوقس را پیش آن سرور فرمود تا چند در ملک خود باشد و بقا نیست ملک او را و دارقطنی گفته که اسم مقوقس جریح ست ابو عمر مورخ در صحابه نوشته است و لا ابن اثیر امر کرده که محو کرده شود اسم او از صحابه پس غالب ست بر ظن که اسلام نیاورد **ص**

| کهربای مسخ آمد این دعا | خاک قابل را کند سنگ و حصا |
قوله کهربای مسخ آمد این دعا + خاک را قابل کند سنگ و حصا + آه این دعا اشاره است بانکار آن مرد که در بیت بالا ست یعنی دعای با انکار از کهربای مسخ ست خاک که قابل زراعت ست آنرا سنگ و حصا غیر قابل زراعت کند پس درین نسخه سقم نیست چنانکه گمان کرده شیخ ولی محمد و در بعض نسخ واقع ست که خاک قابل گشت از وی سنگ و حصا برین نسخه این دعا اشارت ست بدعای شعیب علیه السلام و از کهربای مسخ مزیل مسخ در ربایند و دور کننده مسخ مراد باشد چنانکه برین نسخه اولی شیخ مسخ مراد بود بعلاقه آنکه دانه کهربا چنانکه کاه میکشد و ثابت دارد همچنان دعای آن مسخ را میکشد و متحقق سازد و حاصل این نسخه آنست که این دعای با ید دباطل کننده مسخ ست از سنگ و حصا مسوخیت زائل میکند و بحال اصل راجع میگرداند که خاک قابل زراعت میگردد اندر اولی آنست که برین نسخه حاصل این باشد که کهربا مثبت مسخ این دعا که انکار هر دست خاک قابل زراعت سنگ و حصا شد ازین دعا و خاک قابل نماید پس حاصل هر دو نسخه واحد ست **ص**

| هر دلی را سجده هم دستور نیست | مزد رحمت قسم هر مزدور نیست |
| هین بپشتی آن مکن جرم و گناه | که کنم توبه در آیم در پناه |
قوله هر دلی را سجده هم دستور نیست + آه سجده در اول عبارت از انقیاد ست و در شعر ... و حصول سجده ستوده ست که سجده حقیقی ست و در فتنی که کمال آن ذل ست تا انقیاد تمام و این مختلف بمنزل متعلق ست که از صاحب جهت و ضع جهت ست بر زمین و از غیر وی بغیر آن و می تواند که سجده اینجا مستعار باشد برای توبه بعلاقه آنکه سجده از اسباب توبه ست **ص**

می بباید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را	آتش و آبی بباید میوه را	واجب آمد ابر و برق این شیوه را	تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریه ابر از سطر	تا نباشد خنده برق ابر	کی بروید سبزه ذوق وصال	کی بجوشد چشمها ز آب زلال	کی گلستان راز گوید با چمن	کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا	کی درختی بر فشاند میوه را	کی شکوفه آستین پر نثار	بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را ز نجه خون	کی گل از کیسه بر آرد زر برون	کی بباید بلبل و گل بو کند	کی چو طالب فاخته کوکو کند

قوله می بباید تا بر آبی توبه را + آه این مراد چیست ازین ابیات که گریه معتبر ست در توبه بلکه رکن اعظم توبه ندم ست مقصود مولوی قدس سره بیان فرد کامل ندم ست که چون ندم از جهت عروض خوف بکمال رسد گریه می آید ندم با گریه فرد کامل ست **هـ**

کی بگوید لک‌لک آن لک لک بجان	لک چه باشد ملک تست ای مستعان	کی نماید خاک اسرار ضمیر	کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حلها	من کریم من رحیم کلها		

قوله کی بگوید لک‌لک آن لک لک بجان + آه لک‌لک ثانی بکاف هر دو فارسی طائری ست و لک لک اول حکایت از صوت آن طائر بکاف عربی و مقصود آنکه از گریه ابر لک‌لک صوت میکند لک لک فی لک چیست یعنی الملک لک ست مصراع ثانی تفسیر لک لک واقع ست و گویند که لک لک در ایام باران مست شود از عشق و این آواز می کند **هـ**

آن لطافتها نشان شاهدیست	که بهر عتق و صد خالش قدیست	آن شود شاد از نشان کو دید شاه	چون ندید او را نباشد انتباه

قوله آن لطافتها نشان شاهدیست + آه یا در شاهدی و عابدی یای مصدریه است و یا مرد برای مهمله لفظ واحد مرکب ست و حاصل آنکه لطافت که در بیت مذکوره پیدا است نشان شاهد بودن این امور ست که معشوق حقیقی دران ظهور کرده و این نشان در حق یا مرد عبادت ست که او عارف گشته از عبادت خود مشاهد معشوق در مجالی شده و یا یای تنکیر باشد برای تعظیم و حاصل آنکه این همه نشان معشوق حقیقی ست که عظیم ست و این نشان کسی است که با مرد عابد ست که او عارف ست و محمد رضا یای را لفظ علیحده قرار داده و حاصل بر آورده این نشان کار هر کس نیست بلکه نشان مرد عابد ست که درین ؟ رفته است که او ازین آثار بموثر راه می یابد و این حال عابد ست و اما عارف پس موثر را می بیند و دید او فوق دید عابد ست انتهی خلاصة کلامه و شاید که مراد او آنست که اینکه او عابد ست از نور عبادت از اثر بموثر می رود و چون بعرفان رسد پس موثر را می بیند و می داند که خود در مرتبه فرق دلیل ست بر نفس خود در مرتبه جمع و تفصیل این خواهد آمد ان شاء الله تعالی در دفتر ثالث و شیخ ولی محمد مرد بنای مجمه قرار داده و یا را لفظ آخر گفته و حاصل بر آورده که این لطافتها و جلها نشان شاهد حقیقی ست اما مشهود این نشان پای آن شاهد مرد عبادت و ریاضت عابد ست که بدون ریاضت عبادت دیدن این نشان میسر نیست انتهی و این تقریر اگرچه مآل آن راجع ست بانچه که گفته شد لیکن یا ابای رسم خط برین تقریر لفظ یا بدون کسره اضافت ست و چون کسره نباشد در وزن سکته می افتد **هـ**

روح آنکس کو بهنگام الست	دید رب خویش و شد بیخویش و مست	او شناسد بوی می کو می بخورد	چون نخورد او می چه داند بوی کرد

قوله روح آنکس کو بهنگام الست + آه یا مبتدا است و خبرش مفهوم از بیت سابق مقدر ست وان شاد شونده با این مقدر مبتدا است و روح آنکس آه خبر وی و حاصل آنکه شاد شونده از نشان روح آنکس ست که چون حق سوال کرد که الست بربکم او رب را دیده جواب داد که اوست بیننده بعد وجود آمدن درین نشانهاست **هـ**

زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است	همچو دلاله شهان را داله است

قوله زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است + آه حاصل آنکه آنکس که الله تعالی مشاهده خود نصیب وی کرد و حکمت عطا فرمود این حکمت او را حاصل بود بروز الست و در وجود عنصری از وی گم شده بود پس این ضاله بود که بدست آمد و این حکمت مر شهان را که اولیا اند دلاله است بر اسرار حق سبحانه و درین بیت اشارت ست بحدیث شریف الحکمة ضالة المؤمن حکمت ناگم شده مومن ست و اطلاق ضاله برای آنست که حکمت بروز الست مومن را داده شده بود و در وجود عنصری از وی گم شده **هـ**

تو ببینی خواب در یک خوش لقا	کو دهد وعده و نشانی مر ترا	که مراد تو شود اینک نشان	که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار	یک نشانی که ترا گیرد کنار	یک نشانی که بخندد پیش تو	یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس	چون شود فردا نگوئی پیش کس		

قوله تو ببینی خواب در یک خوش لقا + آه مقصود ازین ابیات تمثیل ست مر آنکس را که روز الست رب را مشاهده کرد و علامات و نشانها آنرا دانست پس بعد وجود عنصری طالب شد و داد و بریاضات کرد چون یافت محو گردید بحال آنکس که در خواب یکی او را خوش لقا میسر خواهد آمد و نشانهای آن معلوم شد و داد و دوش کرد برای او چون بدید شاد شد و محو گردید **هـ**

زان نشان با والد یحیی بگفت	که نیائی تا سه روز اصلا بگفت	تا سه شب خامش کن از نیک و بدت	این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو	که سکوتست آیت مقصود تو	هین میاور این نشان را تو بگفت	این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گو ندیش همچو شکر	اینچنین باشد صد نشانهای دگر	این نشان آن بود کان مالک جهان	که همچو نی بیا سوی از آن
آنکه میگریست بشبهای دراز			

وانکه سیدا دری ... | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

سر ندری کرده ای ... | چند ... | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

آنکه بودی اندر پیش ... | چونکه شب ... | از امید ... | چشم ... کرده ... | کان نشان آن ... | ... [illegible]

گر دو صد روز نشان ناید بجا | سید ... | چون کسی ... | خواجه ... | گم شده ... | [illegible]

کس نشاید که بداند غیر من | گر بگویم ... نشانم ... | چون نشان ... | ... دیگر مردی ... | [illegible] | [illegible]

رو بجست و جوی او آور دوام | دولت پاینده ... | ... نشان ... | چون طلب ... | ... | [illegible]

پس گرفت اندر کنارت بخت | ... | ... | ... | ... نشان ... | این نشان ... باشد ...

آن دگر را کی نشان آید پدید

قوله زان نشان با والد یحیی بگفت + او قال الله تعالی آیتک الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا

نشان آن ... این نشان مطلوب است ... در فرزند یحیی چو بود

... نشان ... **قوله** هر زمان گردی نشانی می‌دهد + آه

یعنی در هر وقت نشانهای حق جدید و تجلیات ... نشانها مثل جان ست ...

و در بیت تالی میفرمایند ... ست این تجلیات مثل آب ... ست که جان ...

که تجلیات وارده حق ست آیات ... جمیع تجلیات ست ...

کتاب موجود ست **ه** | پس نشانها ... انبیا | ... | **قوله** پس نشانها که اندر انبیاست + آه یعنی آنکه حقائق اشیا

حقائق جامع هر تجلی ست ... همه این نشانها که در انبیا ... نشانها ... که باشد

باشد که در انبیا این اسرار اند ... عامه از مومنان بشر ... حق ...

و معلوم ست که درین ذوات انبیا ... عنصری اوست ...

می بیند **ه** | این ... | ... | **قوله** این ...

ناقص بماند و بی قرار + آه یعنی نشانهای انبیا بیان ... ستم ... بیان ... بیت تالی ...

نشانها که در انبیا اند حصر ... ناقص ...

میشمارم برگهای باغ را | ... | **قوله** میشمارم برگهای باغ را ...

اسرار ... ستم و میشمارم ... احوالات ... این کتاب ... احوالات ...

و در بیت تالی میفرمایند که ... لیکن میشمارم ... حصر ... آن ...

تا بیاید حصر اگرچه بشمری | لیک ... | ... | ... | ... | **قوله** ...

یا که سعد و مشتری + آه یعنی اسباب شقاوت و سعادت اند حصر نمی‌آیند لیکن بعض ... باید که ... در حد ایمان ...

از قضا باشد **ه** | طالع ... | ... | ... | ... | ... | **قوله** طالع آنکس

باشد مشتری + آه خلاصه ابیات ثلاثه آنکه اهل سعادت آنست که طالع وی سعید ست و مراد از سعادت طالع بینائی دل ست که از آن حقائق را کماهی

علیه بیند و اهل شقاوت آنست که طالع او نحس باشد و آن کوری دل ست پس کور دل را باید که از همه چیز احتیاط کند از خطرات نفسانیه ... **ه**

گر نگویم آن زحل استاره | ز آتش سوز و مران ... | ... | ... | **قوله** گر بگویم آن زحل ...

حاصل آنکه نحوست طالع بزحل تشبیه کرده شد و حقیقت امر آنست که این همه از جانب حق ست پس میفرمایند که من اگر آن زحل استاره را بگویم بلکه حقیقت واقعیه او آنرا که این نحوست از وست بیان سازم پس آتش آن چاره بسوزد و طاقت آن نیارد که کشف سر قدر آنشها میفرو زد و در بیت تالی و تالی تالی میفرمایند کی ای جهود در بن باب سخن مگو تا از آن آفتاب حقیقت آتش نیاید دفعة در باب و همه کواکب که در سپهر بیکران اند و مراد قلوب ضعیف که علم عاریتی دارند و بر علم خود بنای کارهای دینی و دنیوی میکنند بسوزند و روی نور علم ایشان ماند و نه نشان باقی ماند پس کارخانه عالم معطل گردد ۞

آنچه بر دارد بدان مشغول شو — وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز عقیم — بر ندارد جز گران لطف رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد — اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما — نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال — در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست — این چه مدح است این مگر آگاه نیست

قوله آنچه بر دارد بدان مشغول شو + آه یعنی آنچه که قلوب ایشان بر دارند مشغول شو به بیان آن و از گفتهای دیگر که موجب سوختگی گردد در گوشه شو و در بیت تالی میفرمایند که جنبش قلب اکه در حیرت مذمومه است نیاید جز سقیم القلب که در قلب مرض دارد و اما سقیم القلب همه جنبشها را محو ساخته او را جنبش نیست مگر جنبش حق و او را که حیرت ست حیرت محموده است هر چه که بر وی آید حق را متجلی می بیند در ان و سقیم القلب چون جنبشها بیند از انکار متعارضه در غلط افتد سوای لطف رحیم او را ازین جنبش و غلط بر آرد پس باید او را که بذکر حق مشغول شود تا ازین جنبش خلاص شود چنانکه در تالی این تالی میفرمایند که حق ارشاد ذکر فرموده تا در نار نور دیده شود ۞

مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه — کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من — جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجایی تا سرت شانه کنم — چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات را دوزم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش — من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام — روغن و شیرت بیارم صبح و شام

قوله چارقت دوزم کنم شانه سرت + آه چارق نوع کفشی ست که صحرائیان می‌پوشند ۞

هم پنیر و نانهای روغنین — خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام — از من آوردن ز تو خوردن تمام
ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان — گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی

قوله خمرها جغراتهای نازنین + آه خمرها را اشارات جمع خمره گفته یعنی خمره که چک برین تقدیر خمرها مضاف جغرات مضاف الیه است و این بر تقدیر ... خمرها اشده ... شاید که لفظ چنین باشد ... عنوان تصحیف کرده اند و در بعض نسخ مبتدا و له خمر یا یافته شد و برین نسخه خمرها جمع خمرست یعنی شرابها و جغرات معطوف بر وی است بحذف عاطف ۞

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار — پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست — جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست — ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست — حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال — جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج پاست

قوله این چه ژاژست این چه کفرست و فشار + آه فشار در مصراع اول بضم و فتح و فتح بمعنی دشنام ست و در مصراع ثانی فشار کلمه امرست از فشردن بمعنی تحصیل ۞

ور برای بنده است این گفت و گو — آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد — من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست — در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه — گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست — گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان — مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است — در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایقست — والد و مولود را او خالقست
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست — هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین — حادثست و محدثی خواهد یقین

قوله ور برای بنده است این گفت و گو + آه خلاصه ابیات آنکه بعض این الفاظ در حق آنکس

که فانی فی الله و باقی بالله است بیهوده و نالائق ست اگرچه او از محبت نه دلنفسرا لا ابر نشده است پیداست پس در حق خالق البته بیهوده است در بیت
تالی اشارتست بانکه روایت کرده است مسلم از ابی هریره رض که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود ان الله یقول یوم القیمة یا ابن آدم مرضت فلم
تعدنی قال یا رب کیف اعودک وانت رب العالمین قال اما علمت ان عبدی فلانا مرض فلم تعده اما علمت انک لو عدته لوجدتنی عنده یا ابن
آدم استطعمتک فلم تطعمنی قال یا رب کیف اطعمک وانت رب العالمین قال اما علمت انه استطعمک عبدی فلان فلم تطعمه اما علمت
انک لو اطعمته لوجدت ذلک عندی یا ابن آدم استسقیتک فلم تسقنی قال یا رب کیف اسقیک وانت رب العالمین قال استسقاک عبدی فلان فلم تسقه اما علمت
انک لو سقیته لوجدت ذلک عندی الله تعالی خواهد گفت روز قیامت یا ابن آدم مریض شدم عیادت نکردی گوید ای ابن آدم یا رب عیادت کنم ترا حال آنکه تو رب العالمین هستی یعنی
منزه هستی از مرض پس عیادت چگونه ممکن باشد گوید الله تعالی آیا ندانستی عبد من فلان مریض شد پس عیادت کردی او را آیا ندانستی ای ابن آدم که بدرستیکه اگر
عیادت می کردی او را هر آئینه یافتی مرا نزد او باز گوید الله تعالی یا ابن آدم طلب طعام کردم ترا پس طعام ندادی مرا گوید ابن آدم یا رب چگونه طعام دهم ترا
و تو رب العالمین هستی گوید الله تعالی آیا ندانستی که طلب طعام کرد بنده من فلان پس طعام ندادی او را آیا ندانستی که تو اگر طعام میدادی آن بنده را البته یافتی
آن طعام را نزد من ای ابن آدم آب طلب کردم ترا پس آب ندادی مرا گوید ابن آدم یا رب چگونه آب دهم ترا و تو رب العالمین هستی گوید الله تعالی
طلب آب کرد عبد من پس آب ندادی آیا ندانستی که اگر آب دادی مر آن بنده را هر آئینه یافتی آنرا نزد من و در بیت تالی این تالی اشارتست بحدیث مشهور
در صحیح بخاری فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به وبصره الذی یبصر به ویده التی یبطش بها ورجله التی یمشی بها
پس وقتیکه دوست دارم عبد را شوم من سمع وی چنین سمع که می شنود بآن و بصر وی چنین که می بیند وی و ید وی چنین ید که میگیرد بوی و رجل وی چنین
رجل که مشی میکند بآن و در روایت مذکوره در کتب ثقات این فن این لفظ نیز مروی شده است بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی پس
بمن می شنود و بمن می بیند و بمن ناطق می شود و بمن میگیرد و بمن مشی میکند و در بیت تالی بیان قرب و اقف ست و در بیت تالی تالی بیان قرب نوافل و حاصل آنکه
کسی که جامع بین القربین ست این چنین سخن بی ادبی ست در حق او با وجود آنکه او بنده است پس در حق خالق البته بی ادبی ست

گفت ای موسی دهانم دوختی ‖ وز پشیمانی تو جانم سوختی ‖ جامه را بدرید و آهی کرد تفت

قوله گفت ای موسی دهانم دوختی آه یعنی ای موسی تو رسول هستی
پس نهی تو واجب الامتثال ست و من که ... دهانم دوختی برای امتثال نهی تو و از پشیمانی از این یا بجان من آتش عشق
گشته که از بیان شبان از یاد محبت آتش عشق تیز تر میگردد ۰۰۰

وحی آمدن از حق تعالی بعتاب موسی بجهت شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا ‖ بنده ما را ز ما کردی جدا ‖ تو برای وصل کردن آمدی ‖ نی برای فصل کردن آمدی

قوله تو برای وصل کردن آمدی آه
حاصل آنکه کار رسول آنست که مکلفان را باصل لحق سازد و دعوت او به تنزیه و تشبیه هر دو باشد و چون شبان عاشق بود در حق او بصفات مظاهر
و صفات تشبیه یاد میکرد از فرط عشق این یاد هم نوع قرب ست و تو ادب که بآن هم فرمودی اگرچه ادب ست فی نفسه لیکن در وی خلل عظیم پیدا شد

که بجز این نحو وصل و شد				هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام	هر کسی را اصطلاحی داده‌ام	در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او شهد و در حق تو سم	در حق او نور و در حق تو نار	در حق او ورد و در حق تو خار	در حق او نیک و در حق تو بد	در حق او خوب و در حق تو رد	قوله تا توانی پا منه	

اندر فراق آه قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ابغض الحلال الی الله الطلاق رواه ابو داؤد ابغض افعال حلال بسوی
الله طلاق ست و در روایت دارقطنی واقع ست یا معاذ ما خلق الله علی وجه الارض احب الی الله من العتاق ولا خلق الله علی وجه
الارض ابغض الیه من الطلاق خطاب بمعاذ میفرماید که ای معاذ پیدا نکرد الله تعالی چیزی را بر روی زمین احب بسوی او از عتاق و پیدا نکرده است

بر روی زمین النفس بسوی او از طلاق و می شاید که بلسان اشارت از حدیث اول که النفس بسوی الله جدائی از حق و توجه بسوی نفس خودست اگرچه
این توجه بسوی نفس مباح باشد و یا مراد آن باشد که در مفارقت بشا فراقی است از مشاهده حق در وقت جماع که مشاهده اتم است و در حدیث ثانی
بلسان اشارت مراد آن باشد که اشتیاق الی الله اشتیاق نفس خودست از اکوان و النفس الی الله جدا شدن از و تعالی و توجه بسوی نفس خود و اکوان
دیا جدا شدن از مشاهده و دنیا که طلاق موجب اوست پس باعتبار این اشارت دلیل بودن مصراع ثانی مصراع اول را ظاهرست

ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه

قوله ما بری از پاک و ناپاکی همه + آه حاصل آنکه منزه بکمال آن است که او [illegible] است اگرچه تقیید باطلاق و تقیید بعضها
باشد و یا او این منزه ممکن نیست پس البته برای ذکر اسمی باید و هر اسم مقیدست خالی از تشبیه نمی تواند شد مگر اقل القلیل که دال بر تنزیه است پس
هر یک از مشاهد بقدر مشاهده خود یاد میکند پس آنکه حق مشهود اوست در مظاهر صوری بصفات مظاهر صوری یاد میکند باسمای مناسب آن و این در حق او
مذموم نیست اگرچه در حق کامل که صوفی متادب ست مذموم باشد پس هر کس از صاحب حال باقتضای حال خود یاد میکند اگرچه این یاد در حق صاحب مقام که
مغلوب الاحوال نیست بجهت بی ادبی مذموم باشد و مناسب نباشد

من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

قوله من نگردم پاک از تسبیحشان + آه حاصل آنکه از تسبیح ایشان من منزه نمی شوم بلکه [illegible] تنزه مرا اظهر ندارد که منزه ام
در عین تشبیه و این تسبیح بندها برای آنست تا ایشان پاک شوند از بعد و حجر و قرب حاصل نمایند پس تسبیح ایشان بصفات تنزیه باشد و یا تشبیه باقتضای
احوال ایشان را پاک میکند و قرب حاصل آید

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

قوله ما برون را ننگریم و قال را + آه اشارت بروایت میکند که آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند ان الله لا ینظر الی صورکم و اموالکم ولکن ینظر
الی قلوبکم و اعمالکم [illegible] الله تعالی نظر نمیکند سوی صورتهای شما که چگونه [illegible] اموال شما و لیکن نظر میکند بسوی قلوب شما و اعمال شما
که قلوب خالص اند از اغیار و مملو اند از محبت و اعمال با اخلاص اند پس متقرب میسازد و این شرح این حدیث ست

موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست

قوله موسیا آداب‌دانان دیگرند + آه مراد از آداب‌دانان آنست که [illegible] باشد بعد رجوع او از فنا بسوی بقا
و مشاهده او این کثرت در وحدت و مراد از سوخته جان فانی در مشاهده حق مغلوب الاحوال

در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

قوله چه غم ار غواص را پاچیله نیست + آه پاچیله یا قاتیه [illegible]

تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست

قوله ملت عشق از همه دینها جداست + آه و حاصل آنکه عاشق که عشق حال اوست مغلوب حال خودست و جویان حق ست
بر حالی خود مقید باداب نیست و نیست مقصود آنکه او هیچ دین ندارد که این الحاد ست

لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

قوله لعل را گر مهر
نبود باک نیست + آه که شیخ افضل رحمه الله بدو وجه تقریر کرده یکی آنکه مهر بکسر میم باشد بمعنی آفتاب حاصل آنکه لعل چون لعل شد بعد از ان او را حاجت
با آفتاب نیست که لعلیت او مرتفع نمی تواند شد اگرچه غیر او را بودن آفتاب بلای عظیم ست همچنین عاشق بهیچ وجه جز معشوق خود توجه ندارد پس اگر آداب نباشد
ضرر ندارد اگرچه غیر او را آداب ضروری ست و عاشق در دریای غم غمناک نمی شود که او را کار از معشوق ست غم غیر وی او را نیست وجه دوم آنکه مهر بضم باشد
بمعنی سکه حاصل آنکه لعل را در حق اعتبار و رواج حاجت بمهر و سکه نیست پس عاشق ذی حال را هم حاجت آداب نیست و او را هیچ فوات آداب غمناک نمی کند
این هر دو تقریر انسب بمقام ست اما آنچه محمد رضا گفته که چون لعل شد محتاج تابش آفتاب نیست پس عاشق را حاجت دیگر نیست که کار او تمام ست بعشق نه مناسب
مقام ست و نه صحیح ست فی نفسه که از فقط عشق کار او تمام نمی تواند شد بلکه مرشدی باید که او را از مغلوبیت احوال بیرون آرد +

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت	رازهایی کان نمی آید بگفت	[illegible]	[illegible]

قوله بعد از آن در سر موسی حق نهفت [illegible] کلام بیرون حجاب نمی تواند شد قال الله تعالی ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب نیست مر بشر را که کلام کند او را الله تعالی مگر بوحی یا از وراء حجاب پس مراد از دیدن دیدن ست از وراء حجاب تجلی و کلام نیز از وراء تجلی ست پس متکلم حق بود از وراء تجلی و شنونده موسی عم بود در حال رویت وی از پرده تجلی پس وحی اینجا بر سبیل حقیقت ست چنانکه در وقت بعثت حق سبحانه متجلی شده بود بصورت نار مر موسی را عم و خطاب آمد فاستمع لما یوحی انّی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی پس بشنو آنرا که وحی کرده می شود بدرستیکه منم الله هیچ کس از آلهگی نیست عبادت کن مرا پس اینجا حق مشهود بود موسی عم را و متکلم بود از وراء این تجلی و شنیدن این وحی از گوش دل بود چنانکه مصرع اول و بیت اول بران گواه است شیخ ولی محمد گفته یعنی شنید عین دید بود حاصل آنکه راز را بذوق و کشف که آن موجب اطمینان ست بود نه بطریق وحی و اخبار بایمان بشنید اطمینان انتهی و مخفی نیست که این معنی برآمدن از لفظ مشکل ست و ظاهر قول وی قدس سره بدل موسی سخنها ریختند آنست که شنید باید بود چنانکه شنید عین دید بود و راز را بذوق معلوم شد نه بوحی و بعضی اقسام شنید نیز موجب اطمینان میشوند و آنچه گفت که بیت اول که بعد از آن در سر موسی حق نهفت دال ست بر آنکه یافت اسرار بذوق بود چه لفظ سر و نهفت صریح دال ست بران صورت از مصراع ثانی آنکه مصرح ست که آن یافت بگفتن عبارت از کلام ست و گفتن در سر موسی معناش آنست که کلام را قلب موسی شنید و دیگران که سمع قلب اصم بود نشنفت اند هر

چند بیخود گشت و چند آمد بخود	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
از ازل بگذشت و در [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
تا قیامت باشد آن پس مختصر	لاجرم کوتاه کردم من زبان	گر بگویم از زبان خود بخرد		

قوله چند بیخود گشت و چند آمد بخود [illegible] آن حاصل آنکه چون موسی علیه السلام اسرار که وحی شد نه خطاب حق شبان نبود بلکه انواع لطف بود و انواع شنود در بعض تجلیات موسی شد و در بعض تجلیات بخود می آمد و چون بخود می آمد تجلی میدید حق را و حق از وراء حجاب تجلی سخن میگفت که وحی عبارت ازوست و در بیت ثانی اشاره میکند که شرح اسرار که موسی عم دید و شنید بود وهمی تواند و عقل طاقت آگاهی آن ندارد و شیخ ولی محمد تحت مصراع ثانی بیت ثانی نوشته که بجهت آنکه بر موسی عم حقیقت تشبیه کشف شده از ان مرتبه تا ابد [illegible] گرد شود چنان ست و عقل و آگاهی از دریافت این معنی قاصرست و پوشیده نیست اگر او اراده کرده که [illegible] با الحال بعد منع کردن شبان از تشبیه این صفات تشبیه مکشوف شد و قبل آن مکشوف نبود [illegible] که موسی عم معرفت حق از ابتدای کامل داشت [illegible] شبان را از ان بود که نسبت صفات انفعالیه بحق بی ادبی [illegible] ست و حق سبحانه [illegible]
تشبیه مکشوف نبود هر

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
بهر آن بود که تبلیغ بروی لازم بود هر	پیش شبان آمد آن [illegible]	[illegible]	قوله [illegible]

گویند و گرد افشاندن از دامن بیابان کنایه از دویدن ست و مهر [illegible] کنایه از [illegible] شدن مستعارست ولی محمد گفته که قیاس گرد افشاندن برگرد شکافتن [illegible] در بیت ثانی او ریب یعنی کج ست و [illegible] قتن را او ریب گویند هر

گام آدابی و ترتیبی مجو	هر چه میخواهد دل تنگت بگو	کفر تو دین ست و دینت نور جان	ایمنی وز تو جهانی در امان	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible] چون آن [illegible]	[illegible]	[illegible]

قوله [illegible] دیا کنایه از افتادن بر زمین باشد یعنی گاه بر زمین افتادی [illegible] حال صورت چه بد آمدی که از آن حال [illegible] دل [illegible] هر

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام | من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام | صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام

قوله گفت ای موسی ازان بگذشته ام آه یعنی سابق مقلوب بحال بودم هر چه حال بان می کشید میگفتم و میکردم الحال ازان بگذشتم و بمرتبه علیا رسیدم که مالک احوال خود شدم پس مراعات آداب بر من لازم شد چنانکه در بیت تالی میفرمایند که بمعراج کامل شده بسدره رسیده بگذشته ام پس سیر مقامات کما ینبغی کرده صاحب مقام عالی شدم و این معراج روحی که در ان اولیا شریک انبیا اند ... که از تشبیه صرف گذشته به تنزیه رسیده ام که در ان مرتبه هر چه گویم منزه است این نیز میتوان شد

تازیانه برزدی اسپم بگشت | گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

قوله تازیانه برزدی اسپم بگشت آه یعنی بواسطه امتثال امر موسی نهی و بر هر که توجه باطن موسی عم روح من پرواز کرده از آسمان برگذشت ... بی وساطت رسول خود نمی تواند رسید

محرم ناسوت بالاهوت باد | آفرین بر دست و بر بازوت باد

قوله محرم ناسوت بالاهوت باد آه ناسوت عبارت ... عالم شهادت ... لاهوت از مقام احدیت و محرم آن شخص را گویند که از غالبای دردی آن شخص واقف باشد و لازم است آن را که در خلوت و جلوت با او باشد پس اینجا استعارت مشهور را و بادی جمعی شد و حاصل آنکه بمعراج بمقام احدیت رسیدم و احدیت مکشوف و مشهود گشت بوجهی که او محرم گردید بهر حال نزد ما شهود شد و آفرین بر زور بازوت باد که مرا باین مقام رسانیدی بدانکه ناسوت عالم شهادت را گویند که عالم اجسام است و ملکوت عالمی را گویند که الطف است ازان از عالم مثال و ارواح و جبروت مرتبه واحدیت را که کثرت صفات و اسماء در آن است لهذا بر اسماء و صفات نیز اطلاق میکنند و لاهوت فوق جبروت است و آن مرتبه احدیت است که تعین اول عبارت است ازان و ذات بحت پس مشار الیه نتواند شد

حال من اکنون برون از گفتن است | این چه می گویم نه احوال من است
نقش می بینی که در آیینه ایست | نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد | درخور نای است نی درخور مرد

قوله حال من اکنون برون ... آه ... حال من نیست و حال من برتر ازان است چنانکه نقش در آیینه است که آن نقش بیننده است نقش آیینه یا دم مرد که نای است موافق نای است موافق مرد است همچنین گفت من موافق من نیست و می تواند که معنی آن باشد که حال من چنین عالی گشته که در گفتن نمی آید آنچه که میگویم حال من نیست متخلق باخلاق الله گردیده ام که کسی احصای حال من نمی تواند کرد من مثل آیینه ام هر کسی صورت خود می بیند و آن صورت من نیست و بقدر بینائی خود در آن می بیند و همچو زننده نی هستم که نی بقدر خود دم میگیرد نه دم زننده بتمامه میگیرد و این تقریر اولی است و عالی است ... خطاب قول وی قدس سره نقش تست این نقش بر آیینه نیست خطاب بموسی عم نیست بلکه خطاب عام هر بیننده در آیینه را

هان و هان گر حمد گویی ور سپاس | همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است | لیک آن نسبت بحق هم ابتر است

قوله هان و هان گر حمد گویی ور سپاس آه ... الی آخر الابیات که قصه شبان برای تمثیل آن بود

چند گویی چون غطا برداشتند | کین نبودست آنچه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است | چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالودست خون | ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلید است و بآبی میرود | این پلیدی جهل قایم تر بود
کان بغیر آب لطف کردگار | کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی | معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا | مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر | تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما | در عوض بر دمد غنچه ها

قوله چند گویی چون غطا برداشتند آه حاصل آنکه بعد کشف غطا که عبارت از موت است دانسته خواهد شد که آنچه که خود را می پنداشتند همه غلط است و ذکر هم بر وفق ذاکر است نه بآن وجه است که حق سبحانه بهتر است

پس چو کافر دید کو در داد و جود | کمتر و بی مایه تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست | جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته ام من در ذهاب | حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی | همچو خاکی دانه ای می چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود | زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاک است کو | در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز | روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا | در مزید است و حیات و در نما

قوله پس چو کافر دید کو در داد و جود آه این شرط است و بیت تالی او نیز داخل شرط است و بیت تالی تالی جواب شرط است و حاصل آنکه چون کافر دید خود را که کمتر است از زمین در داد و جود و از وجود او جز فساد که گناه است پیدا نشده حسرت کرده گوید که من واپس مانده ام در ذهاب خود از خاکی تا حیوانیت بلکه انسانیت صوریه که انسانیت حقیقت پیدا نکردم و براه عبادت واپس مانده ام که عبادت حق گذاشته بت پرستی کردم کاش که من تراب بودم

... از خاک ... اشارت است بآیه کریمه ... قول الانسان ... | ... | ... عشیره
... چون سؤال ... | ... | ... | ... | ... | ...
بمعنی معدود مجهول است یعنی مغبون شدن +

سوال موسی از حق تعالی در سر غلبه ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز | ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

قوله چون در بیت سابق فرمودند که حق ظالمین را دوست نمیدارد پس جای سوال بود که پس چرا پیدا کرد و غلبه داد و پیدا کردن و غلبه دادن بعد از آن دوست نبودن چه حکمت باید لهذا این حکایت را ایراد فرمودند

نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل | چون ملایک اعتراضی کرد دل

که چه مقصود است نقشی ساختن | و اندر آن تخم فساد انداختن

قوله نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل + آدمی کژ مژ زبان نادرست شده و مراد اینجا اوصاف نفسانیه کج از جاده مستقیم شرعیه و مراد از آب و گل انسان یعنی در این انسان اوصاف و افعال ذمیمه غیر شرعیه دیدم پس خاطر من بدل آمد که در گردانیدن اینها چه حکمت است چنانکه اعتراض بملائکه عارض شد که گردانیدن آدم خلیفه و اعتراض ملائکه اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفك الدماء آیا میگردانی خلیفه کسی را که فساد کند در زمین و خون ریزد چنانکه ظاهر این قول است چون ملائک اعتراضی کرد دل + معلوم میشود که سوال موسی علیه السلام چنانکه بر تعلم و استکشاف حال بود همچنین اعتراض ملائکه برین هستند علمای ظاهر اند ... لیکن از کلام شیخ اکبر قدس سره و رضی الله تعالی عنه در فص آدمی از فصوص الحکم ظاهر میشود که اعتراض ناشی از جهل بود و بسبب استقلال و دعوی ... ادب بود و بالله التعالی شیخ اکبر میفرماید الملائکة لم تقف مع ما تعطیه نشاة هذه الخلیفة ولا وقفت مع ما تقتضیه حضرة الحق من العبادة فانه ما یعرف احد من الملائکة الا ما یعطیه ذاته ملائکه واقف نشدند با چیزیکه عطا کرده است آن را نشاة این خلیفه که آدم است و واقف شدند با آنچه که اقتضای آن کند حضرة حق از عبادت بلکه طلب باده بر نشاة خود کردند و این محال است برای آنکه نمیداند احدی مگر آنرا که عطا میکند آن ذات او را قوله رضی الله عنه فانه ما یعرف احد من الملائکة ... طلب ملائکه طلب محال بود ... الملائکة جمعیة آدم ولا وقفت بالاسماء التی تخصها و سبحت الحق بها و قدسته و ما علمت ان لله اسماء ما وصل علمها الیها ... قدسته فغلبت علیها ما ذکرنا و حکم علیها هذا الحال فقالت من حیث النشاة اتجعل فیها من یفسد فیها و لیس الا النزاع و هو عین ما وقع منهم فما قالوه فی حق آدم هو عین ما هم فیه مع الحق فلولا ان نشاتهم تعطی ذلك ما قالوا فی حق آدم ما قالوا و هم لا یشعرون فلو عرفوا انفسهم لعلموا و لو علموا لعصموا + نیست همه ملائکه را این جمعیت آدم که جمعیت اسماء است و نه واقف شدند ملائکه با اسمائیکه اختصاص داشت بملائکه و تسبیح کردند ملائکه حق را بدان و تقدیس کردند یعنی واقف نشدند ملائکه که تجاوز از آن خواستند که و صد و تسبیح این اسماء بودند و ندانستند زیرا که برای الله اسماء اند که نرسیده است علم ملائکه بآنها پس نه تسبیح کردند او را بآن اسماء و نه تقدیس کردند پس غالب شد بر آن ملائکه آنچه ذکر کردیم از جهل و حکم کرد بر ملائکه این حال را گفتند ملائکه از حیث نشاة خود که بر آن بودند از عدم معرفت کمال جمعیت اتجعل فیها آه آیا میگردانی در زمین کسیکه فساد کند در آن و سفك دماء کند و نیست این قول مگر نزاع با حق و آنچه نسبت کردند بآدم عین آن بود که واقع شده از ملائکه پس آن چیز که گفتند ملائکه در حق آدم آن عین آنست که آن ملائکه هستند در آن با حق از مخالفت پس اگر نبود که این نشاة این ملائکه عطا میکند این نزاع نمیگفتند در حق آدم آنچه گفتند در حالیکه شعور نداشتند ببودن این نزاع با حق پس اگر میدانستند ملائکه نفوس خود را که حقایق آنهاست هر آینه میدانستند حقیقت ادم را و هر آینه معصوم ماندند ازین نزاع با حق شرلیقفوا مع التجریح حتی زادوا فی الدعوی بما هم علیه من التقدیس و التسبیح و عند آدم من الاسماء الالهیة ما لم یکن الملائکة علیها فما سبحت الملائکة بها و لا قدسته عنها تقدیس آدم و تسبیحه بشنو این است که واقف نشدند ملائکه با تجریح که حق آدم کردند تا آنکه زیاده کردند در دعوی با آنکه بودند بر آن از تسبیح و تقدیس حال این است که نزد آدم هست از اسمای الٰهیه آنکه نبود

ملائکه واقف بران پس نه تسبیح کردند ملائکه بآن اسما و نه تقدیس کردند از نقائص بآن اسما مثل تقدیس آدم و تسبیح او فوقفنا الحق ما لحج علیه فقعید ه
ونتعلم الادب مع الله ولا ندعی بالحق متحققین به حاوین علیها بالتفیه فکیف لنا ان نطلق فی الدعوی فنعم بها ما لیس لنا بحال ولا
نحن فیه علی علم نفیضه فهذا التعریف الالهی ادب لحجیة الادبا الامنا لحملة الخلفاء پس واقف گردانید حق که جاری شد میان ملائکه و حق تا آگاه ایستاده شویم نزد یک این
جمع بتامل و تعلم کنیم ادب با حق پیش دعوی کنیم آنرا که ما متحقیقیم بآن و حاوی ایم آنرا التقیید بانچه بران هستیم پس چگونه جائز باشد مارا که دعوی مطلق کنیم
و عام شویم در دعوی آنرا که نیست مارا هیچ حال چنانکه ملائکه کردند و نیست مرا علم بآن پس تفضیحت شویم ما نزد الله پس این تعلیم الهی ست بانکه ادب فیاد بآن ببد
خود را که صاحب آداب اند و امین اند و خلفای الله اند پس ازین کلام ظاهر شد که این سوال ملائکه ناشی از جهل بود و از لی شعوری در ینجا معصیت اعتراض و
دعوی افتادند چون حقیقت امر معلوم کردند تائب شدند و این اعتراض مثل سوال موسی علیه السلام نبود که سوال موسی علیه السلام از خضر علیه السلام بر طبق قانون شریعت بود قال الله
تعالی حکایة عنه قال اخرقتها لتغرق اهلها و اعتراض ملائکه ازین قبیل نیست پس سوال موسی علیه السلام کجا و اعتراض ملائکه کجا لیکن موسی متادب علم بود
اعتراف بقصور خود کرد و سوال خود را مثل سوال ملائکه نگفت تا از توهم دعوی بعید باشد ه

آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است / لیک مقصودم عیان و رویت است
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رویت گویدم نه جوش کن

قوله آتش ظلم و فساد افروختن + الخ مبتدا ست و مصراع ثانی تفسیر اوست یعنی عطف بیان و با تقدیر حرف عطف و بیت ثالث خبر می‌آید و خونابه
تالی از خونابه و زردابه نطفه و علقه و امثال آن مراد ست و لابه الحاج را گویند و اینجا مراد مساعی امور دنیا و یا نفسانیه باشد و نیز بازی را گویند و حاصل آنکه
این نطفه و علقه را جوش دادن و بجنبش و بصارت آوردن برای مساعی دنیا و یا برای بازی بظاهر که از حال رزیل بحال اعلی آوردن بظاهر بازی می نماید
و می تواند خونابه و زردابه کنایه از انسان باشد و حاصل آنکه انسان را در جوش آوردن برای امور و همیه نفسانیه و یا برای بازی و این اقرب ست ه

مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان

قوله مر ملایک را نمودی سر خویش + الخ یعنی چنانکه
ملائکه را از سر آگاه کردی مرا نیز آگاه کن و مصراع ثانی بیان آگاهی ملائکه است و حاصل آنکه مثل این نوش که انسان کامل ست لایق ارزد به نیش که فساد ست پس مرا
وجود فساد درین نوع این نوش را ترک دادن مخالف حکمت ست چنانکه بیت تالی نیز موید ست حاصل آنکه نور آدم علیه السلام که کمال او بود بر ملائکه عیان شد و مشکلها
حل گشت که این خیر کثیر را بوجود فساد از بعض بنی نوع ترک دادن موافق حکمت نیست پس مرتفع شد اعتراض شیخ ولی محمد که درین تقریر اعتراف بوجود فساد
اگرچه بحسب ظن ملائکه باشد و حال آنکه الله تعالی فساد از آدم منتفی ساخت و کمال آدم عیان کرد چنانکه ملائکه قرار کمال او کرده از اعتقاد فساد تائب شدند
چنانکه گفتند لا علم لنا الا ما علمتنا وجه سقوط آنست که اعتقاد ملائکه بوجود فساد از خصوص آدم علیه السلام نبود بلکه وقوع فساد از افراد این نوع بود و
این اعتقاد مطابق واقع بود و حاصل اعتراض ملائکه آنست که افراد این نوع فساد خواهند نمود و افراد نوع با که ملائکه اند همه مسبح اند پس این نوع خلیفه کردن
نه مارا منافی حکمت ست و چون عیان شد کمال بعضی افراد این نوع بجامعیت تسبیح ایشان از تسبیح ملائکه که تسبیح ایشان که بجمیع اسما بود بخلاف تسبیح ملائکه
که بعض اسمای منزه بود دفع اعتراض ایشان شد که این خیر عظیم ست برای شر قلیل که فساد ست که ترک آن مخالف حکمت ست پس از اعتراض باز آمدند و بفضل این نوع باعتبار
بعض افراد معترف شدند و شیخ ولی محمد گفته که مراد از نیش اعتراض ست و حاصل بر آورده که عیان سر بمقابله اعتراض می ارزد که اگر اعتراض نمی بود سر عیان نمیگشت
پس از اعتراض کشف این سر حاصل شد و پوشیده نیست که نزد فقیر تقریر اول اولی ست ه

حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمی ست / سابق هر بیشیی آخر کمی ست

قوله حشر تو گوید که سر مرگ چیست + الخ این بیان و ایضاح جواب سوال موسی علیه السلام ست و درین کلام اشارت ست بآنکه هر موجود
گواهی میدهد و بیان میکند سر ایجاد خود پیش عارف زیرا که عارف می بیند در هر چیز که موجود ست اسمی را که آن چیز مظهر اوست پس پیش عارف منکشف و مشهود می شود که سر
در ایجاد عالم آنست که هر اسمی در مظهر ظاهر گردد و آثار آن اسم بظهور آید و کمال اسما تمام شود و نیز پیش عارف ظاهر و مکشوف ست که مربوط ساختن این مسببات را
باسباب بعض اضداد از اسباب اند با بردن ضد مسببات را و درین ابیات بالتصریح بیان همین ست و خلاصه آنکه حکمت چنین مقتضی گشته که بعضی امور اسباب باشند

مر بعض را پس برای ربط دادن این مسببات با اسباب ول اسباب پیدا کرد و بعد از آن مسبب را و بعض نقائص اسباب اند مر کمالات را پس البته آن نقائص پیدا شود تا آن کمالات حاصل آید و مقصود بالذات آن کمالات اند ازین حکمت وجود ظلم و فساد ظاهر می شود ✤

انگهی وی نویسد او حرف	لوح را اول بشوید بی وقوف	کرد ازاد قهر تیخ آهند ساخت	بوقت شستن لوح را باید شناخت
اولین بنیاد را بر می کند	چون اساس خانه نو افگند	کر بمنید اند ایشان مترکار	از حجامت کودکان گریند زار
			هر نویسد بر کسی اسرار نهان
			با آبا خبر کسی را معیار

قوله لوح را اول بشوید بی وقوف آه یعنی بی توقف و بی اطلاع بر آنکه بر وی بخواهند نوشت و یا چه خواهند نوشت و بیت تالی مؤید این ست ✤

پیر باید مال را از دیگران	میدود حال چون با گران	قوله این چنین ست اجتهاد کاملین آه یعنی
چنانکه حمالان برای بار بین	آنچنین ست اجتهاد کاملین	

چنانکه حمالان برای منفعت حصول زر بار می بردارند بخوشی و خشنودی همچنین مردم در رنج ریاضت و مشقت طاعات فنا نفسانیه کشند برای تحصیل لذت ابدیه ✤

چون گرانیها اساس راحتست	تلخها هم پیشوای نعمتست

قوله چون گرانیها اساس رحمت ست یعنی رنج رسیدن اسباب رسیدن رحمت خالصه است و تلخها اسباب نعمت ست پس این اسباب پیدا شود تا رحمت و نعمت حاصل آید ✤

حفت الجنة بمکروهاتنا	حفت النیران من شهواتنا	قوله حفت الجنة [illegible]

بمکروهاتنا آه ظاهر آنست که این کلام حق ست مولوی حاکی اندیس اضافت [illegible]
بمکروهات نفس و مشقات او که مخلوق ما هستند و محفوف شد آتش ها از شهوات نفس که مخلوق ماست و شاید که مراد از نیران دوزخ ست که مکان نیران ست بمقابله
جنت که شهوات عین نیران ست و اگر این مقوله مولوی باشد پس در اضافت خفا نیست و این بیت اشارت ست بحدیث مروی مسلم حفت النار بالشهوات
وحفت الجنة بالمکاره و درین دلیل ست بر آنکه آلات عذاب دوزخ عین شهوات ست که متصور بصورت نار و مار و کژدم و جز آن شده موجود اند در دوزخ
و تلذذات جنت عین اعمال اند که شاق اند بر نفس و مصور شده بحور و قصور و ثمرات و مآکل و مشارب و جز آن و در جنت موجود اند و در روایت بخاری واقع ست
حجبت بمکان حفت و معنی واحد ست که محجوب شده آتش باین شهوات که آتش ست حقیقت در حجاب شهوات ست که باین صورت ظاهر شود و اهل نفس از آن غافل اند
و بآن متلذذ میگردند و محجوب ست نعم جنت بمکاره نفس که در حجاب صورت مکاره ظاهر شد و این حقائق بغیر اهل الغفلت ظاهر گردد و میدانند برین تقدیر معنی حجبت ست
و مراد از جنت نعم جنت اند و الله اعلم بمراد رسوله صلی الله علیه و آله و سلم ✤

آن جزای لقمها و شهوتیست	هر که در قصر قرین دولتیست	آن جزای کارزار و محنتی ست	هر کرا بینی بمیر و سیم فرد
منصب حق سبحان آن او ست	[illegible]	[illegible]	[illegible]

قوله [illegible]
مولوی ست شاخ تر استعارت ست مر آنکس که نفس وی فربه است و گرفتار شهوات نفس ست و سوخته استعارت ست برای آنکس که نفس کشته شده و باز داشته شده
از حظوظ نفسانیه و حاصل آنکه برای دوزخ آماده است گرفتار نفس و شهوات و کسیکه از حظوظ باز مانده و در دنیا رنج ریاضات کشیده او قرین کوثر ست پس این بیت متعلق
بیت اول ست و میتواند که از شاخ تر مراد باشد ارتکاب شهوات نفسانیه و خباثت که از شهوات پیدا ست که این خباثت بمنزله شاخ رطب ست در حیات نفس
چنانکه از شاخ رطب حیات درخت ست همچنین حیات نفس ازین خباثت ست و حاصل آنکه در دوزخ آمد تا آنکه با این خباثت ست و چون از سوختن در آتش
این خباثت زائل شود از دوزخ خارج شده در نهریکه بمنزله کوثر ست و این نهر ست در جنت که آن را نهر الحیات گویند در آید و بجنت داخل شود و برین تقریر اشارت ست
بحدیثیکه روایت کرده بخاری و مسلم در حدیث طویل بعد ذکر شفاعت این لفظ واقع ست فیقول الله شفعت الملائکة و شفع النبیون و شفع المؤمنون
ولم یبق الا ارحم الراحمین فیقبض قبضة من النار فیخرج منها قوما لم یعملوا خیرا قط قد عادوا حمما فیلقیهم فی نهر فی افواه الجنة یقال له نهر الحیوة فیخرجون
کما تخرج الحبة فی حمیل السیل فیخرجون کاللؤلؤ فی رقابهم الخواتم فیقول اهل الجنة هؤلاء عتقاء الرحمن ادخلهم الجنة بغیر عمل
عملوه ولا خیر قدموه فیقال لکم ما رأیتم ومثله معه پس خواهد گفت الله یعنی بعد شفاعت رسل و انبیا و مومنین شفاعت کردند ملائکه و شفاعت کردند نبیان
و شفاعت کردند مومنان و نه باقی ماند مگر ارحم الراحمین برای شفاعت پس خواهد گرفت بقدر یک قبضه از نار پس خارج خواهد کرد از نار قومی را که عمل نکردند خیر را

آگاهی بوقتی در حالیکه شده اند فحم سیاه از سوختگی پس خواهد انداخت آن قوم را در نهری که در دهانه جنت ست نامیده می شود نهر الحیات پس خارج شوند چنانکه خارج میشود گیاه در گل سیل پس خارج شوند مثل گوهر در صفا و در رقاب ایشان مهرها اند پس خواهند گفت اهل جنت که اینها عتقاء الرحمن اند یعنی آزاد کرده شده رحمن اند که داخل کرده است الله آنها را در جنت بغیر عملی که عمل کرده اند و بغیر خیری که کرده باشند در دنیا پس گفته شود آن قوم را که برای شما آن چیزیست که دیدید و مثل آن و حدیثی دیگر مروی بخاری و مسلم این ست که آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند اذا دخل اهل الجنة الجنة و اهل النار النار یقول الله تعالی من کان فی قلبه مثقال حبة من ایمان فاخرجوه فیخرجون قد امتحشوا و عادوا حمما فیلقون فی نهر الحیات فینبتون کما تنبت الحبة فی حمیل السیل الم تروا انها تخرج صفراء ملتویة یعنی وقتیکه داخل شوند اهل جنت جنت را و اهل نار نار را خواهد گفت الله تعالی هر کسی را که در قلب وی بقدر یک حبه از خردل از ایمان ست پس خارج کنید آنرا پس خارج شوند در حالیکه سوخته شده اند و شده اند انگشت سیاه پس انداخته شوند در نهر حیات پس بروئیند چنانکه گیاه میروید در گل سیل آیا نمی بینید که آن گیاه میروید زرد و پیچیده پس ازین هر دو حدیث معلوم شد که تا که خباثت نفس در اینها باقیست در آتش مانند و چون سوخته گردند و هیچ رسیمی از خباثت نفس باقی نماند خارج شوند و حیات ابدی یافته بجنت روند لیکن اینجا کلامی باقیست که از حدیث سابق ظاهر میشود که آنها که اصلا عمل خیر نکرده اند از شفاعت ارحم الراحمین خارج شوند از دوزخ و ایمان هم از عمل خیرست پس لازم آید که مشرک باشند و الله تعالی میفرماید ان الله لا یغفر ان یشرک به لهذا شراح حدیث از علمای ظاهر و اهل تاویل تاویل حدیث باین وجه میکنند که مراد از خیر عمل جوارح سوای ایمان ست پس حاصل آن شد که هیچ خیر سوای ایمان نکرده اند و آنچه که ارشاد شیخ اکبر قدس سره از تتبع کلام او قدس سره لائح شده باین فقیر اینست که ایمان عبارتست از تصدیق وحدانیت بقول رسول و اقرار بآن یعنی تصدیق و اقرار باین جهت کند که رسول فرموده و همین ایمان خیرست و همچنین اعمال دیگر که خیر اند بوقتی خیر اند که عمل کند بجهت اینکه امر فرموده رسول بلسان رسول از جهت او خبر داده و اگر این جهت نباشد پس این خیر نیست لهذا اجماع واقع شده بر آنکه شرط صحت عبادات ایمان ست بما جاء به الرسول و مراد در حدیث اول آن کسانند که موحد اند لیکن تصدیق توحید کرده بدلائل عقلیه نه بجهت آنکه اتباع مدلول دلیل لازم ست نه بقول شیخ اکبر قدس سره مثل فلاسفه از اصحاب فترة اند که موحد شده اند بنظر عقلی خود و برایشان صادق ست که لم یعملوا خیرا قط که عمل خیر بدون اتباع رسول نمی توانند شد پس و آیه عدم مغفرت مشرک با آن تعارض و تنافی نیست و مؤیدست مر آنرا که گفته شد آنچه که واقع ست در حدیث طویل مروی بخاری و مسلم در شفاعت که مشتمل ست بر بیان شفاعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم سه بار هر بار صیان اذن و بار سوم مامور شود که خارج کند هر کسی را که در قلب وی ادنی مثقال حبه از خردل ایمان باشد بعد از آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم سوال کرد ایذن لی فیمن قال لا اله الا الله قال لیس ذلک لك و لکن و عزتی و جلالی و کبریائی و عظمتی لاخرجن منها من قال لا اله الا الله اذن ده مرا در آن کسانیکه گفته اند لا اله الا الله فرماید الله تعالی نیست این شما را و لیکن قسم ست بعزت و جلال من و کبریائی من و عظمت من که البته خارج خواهم کرد از نار کسی را که گفت لا اله الا الله پس همین که بعد اخراج کسانی را که ادنی ایمان دارند نه باقی ماند مگر آنها که ایمان ندارند و آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم سوال کرد در باخراج موحدان پس آن موحدان مومن نباشند که هیچ مومن باقی نماند پس آنها موحدان بنظر عقلیه اند نه بقول رسول صلعم و الله تعالی فرمود که شفاعت آنها ترا نیست ای حبیب من صلوات الله علیه و آله و سلم برای اینکه اینها از امت اجابت نیستند و الله تعالی خود باخراج آنها وعده کرده پس البته واقع شود و آن عتقاء الرحمن اند و نیز باید دانست که حدیث ثانی که مذکور شده در آن عتقاء الرحمن مراد نیستند بلکه آنها اند که بشفاعت بیرون آیند لهذا در آن امت بنا فهمان که آخر جدا عتقاء الرحمن محض برحمت ارحم الراحمین بدون شفاعت غیری خارج شوند بلکه آنها اند که در مرتبه ثالثه از شفاعت آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم برآیند که بقدر حبه خردل ایمان دارند و ایشان از امت اجابت آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم اگرچه سیاه شده باشند مثل عتقاء الرحمن این مباحث همچنین باید فهمید که ذکر کرده شد ه

بی سبب بیند چو دیده شد گذار	تو که در حسی سبب را گوش دار

قوله بی سبب بیند چو دیده شد گذار + آه حاصل آنکه بی سبب چیزها که دیده و ا[illegible] از حس گذار کرده و مقید بحس نمانده و کسیکه گرفتار حواس ست گذر باید که اسباب نگاهدارد خصوص اسباب شریعت ه

بی سبب بیند از آب و گیا	چشمه چشمه معجزات انبیا

قوله بی سبب بیند از آب و گیا + آه آب گیا کنایه از وسائط و حاصل آنکه هر که از طبائع بیرون گشته و تجرد حاصل کرده است او چشمه معجزات انبیا که از مولی آمدن

معجزات عبارت ... می بیند لیکن تو ... شاید اگرچه کیفیت جهت آمدن معجزات مشهور نباشد یعنی ایمان او باید درست شده و او را جهت نظر در معجزات نیست این ...
... که حضرت قدس سره تصریح فرمودند که کیفیت جهت آمدن معجزات رسول آن بود که مخفی شود کسی را آمدن معجزات ... جهت انبیا هست اگرچه جهت ... کو ...
مشهور شده ...

این سبب همچون طبیب است و علیل	این سبب همچون چراغ است و فتیل	شب چراغت را فتیل نو بتاب	پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان	سقف گردون را ز کهگل پاک دان		

...ران می شد فته بر ...
قوله این سبب همچون طبیب است و علیل ✦ آه یعنی این سبب ... طبیب است ... علیل ...
طبیب است همچنین مقید بسبب محتاج است بسبب این هیچ چیز نیست و فتیل ست و مقید محتاج بسبب در تحصیل سبب چنانکه در شب چراغ ... فتیل احتیاج هست برای تابش چراغ ...
در مصراع اول بیت تالی ... و حاصل مصراع ثانی آنکه کسی که چون آفتاب ست او محتاج این اسباب نیست او آنست که از اسباب گذشته است ...

آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد	خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را	جز به درد دل مجو دلخواه را

قوله آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد ✦ آه محمد رضا گفت یعنی غم ... دلدار ما غم ... گرفتاری ...
سببیت ... حجاب ... که ... شب ... بود از ... انتهی این ... در ... متعلق ست با همگان از ابیات قصیده ... شد و حاصل آنکه ده ... گرفتاری گرفتار ان ... سبب ...
شیخ ولی محمد با آنکه چون حجاب سبب ... پس ... افسوس او چه نیست ساقط است در بیت تالی گفت که از سبب حجاب بشریت و از ما جلوه سبب مراد است انتهی ... جمال ...
میان جلوه سببیت میان جلوه ماه آنست که چنانکه در ماه روشنی آفتاب ظاهر شده جلوه ماه شد همچنین سبب جلوه تاثیر حق ست که آن سبب جلوه می نماید پس آفتاب ...
ماه را روشن ساز همچنین حق از پرده حجاب سبب تاثیر خود ظاهر میکند پس اعتراض شیخ ولی محمد با آنکه سبب اصلا مناسبت بماه نیست ساقط است و شیخ ولی محمد گفته که مراد
از شب حالت استغراق ست که از آن امتیاز تعینات بر می خیزد و از روز حالت علم و امتیاز تعینات و از ماه ذات حق و برگذشتن این حالت استغراق ده و افسوس میکند و این ...
اگرچه می تواند لیکن اطلاق شب بر حالت استغراق که آن را وصال قرار داده بعید می نماید و نیز رفتن حالت آمدن علم و امتیاز تعینات این انتها بعد فنا ست ... صحبت

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای	لاجرم چون خر برون پرده‌ای	طالع عیسیست علم و معرفت	طالع خر نیست ای تو خرصفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت	پس ندانی خر خری فرمایدت	رحم بر عیسی کن و بر خر مکن	طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار	تو ازو بستان و وام جان گزار	سالها خربنده بودی بس بود	زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست			

این کمال عظیم ست ... تا ... عیسی ندارد ...
قوله ز اخروهن مرادش نفس تست ✦ آه ... اشاره ... بیان که شنیده ام
آنحضرت صلی الله علیه و سلم ... خطبه خود ... الخمر جماع الاثم والنساء حبائل الشیطان وحب الدنیا راس کل خطیئة و گفت حذیفه شنیده ام آنحضرت
که میگفت اخروهن النساء حیث اخرهن الله خمر مجموعه گناهست و زنان دامهای شیطان اند که از زنان در ضلالت می افتد و حب دنیا سر هر گناه است موخر سازید زنان را
بجائیکه موخر کرده است الله تعالی این حدیث را صاحب مشکوة گفته که روایت کرده رزین و بیهقی همین قدر روایت کرده است حب الدنیا راس کل خطیئة و شیخ ابن همام
تضعیف کرده روایت اخروهن حیث اخرهن الله تعالی فقهای حنفیه این حدیث را بر صفوف صلوات حمل کرده اند و میگویند که بر رجال فرض ست که مقدم ایستاده شوند
و زنان را موخر کنند لهذا حکم میکنند که اگر امرات مشتمات محاذی رجل گردد در صف نماز نماز رجل فاسد گردد که فرض مقام از و متروک شده و مولوی قدس سره بلسان اشارت
از زنان نفس مراد داشته و معنی آنکه نفس را موخر کنید در اعطای حظوظ از عقل چنانکه الله تعالی موخر کرده واجب کرده و اعطای حظوظ عقل معاد که عبادات ... بافتند
بعد از آن واجب کرده دادن حظ نفس بقدر ابقای قوت عبادات زیاده از آن گردانید

هم مزاج خر شدست این عقل پست	...	آن خر عیسی مزاج دل گرفت	در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف	از سوار زفت گردد خر نحیف	وز ضعیفی عقل تو ای خربها	این خر پژمرده گشته اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل	هم ازو صحت رسد او را مهل	چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج	که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود	چونی ای یوسف ز مکار حسود	تو شب و روز از پی این قوم غمر	چون شب و روزی مددبخشای عمر

قوله آن خر عیسی ... آه ...
نفس مطمئنه که مزاج دل گرفته و آن نفس مطمئنه در مقام عاقلان منزل گرفته ...
قوله گر ز عیسی گشته ... آه ...
... اهل نفس ست چنانکه محمد رضا گفته که از قوم غمر اهل نفس مراد اند ... کرده ...
کنعان ... نفس ست ابیات لاحقه بران فرود می آید و شیخ ولی محمد گفته که مراد از عیسی عارف کامل ست که سراسر عقل ست و برین اراده ابیات لاحقه انطباق تمام ست

لیکن نظر ابیات سابقه بعید ست که دران از عیسی عقل معاد مراد ست ✤ ه	چونی ای صفراییان بی هنر	چه هنر زاید ز صفرا درد سر	تو همان کن که کند خورشید شرق
باتفاق و حیله و دزدی و زرق	تو عسل ما سرکه در دنیا و دین	دفع این صفرا بود سرکنگبین	قوله چونی ای صفراییان بی هنر + آه نفس الصفرا التشبیه داده صفراییان

مستعار باهل نفس ساخته و چون در ابیات سابقه عیسی علم لعقل مستعار باشد پس در بیت تالی خطاب ست بجناب آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم چنانکه قول وی قدس سره
از تو جمله اند قومی بد خطاب + آه شاهد ست بران بر قول ولی محمد که سابق از عیسی عارف کامل مراد ست پس خطاب با وست لیکن در قول مذکور نوع مساحت ارتکب باید شد ه

سر کافزودیم ما قوم زحیر	تو عسل بفزا کرم را وا مگیر	این سزید از ما چنین آمد ز ما	ریگ اندر چشم چه فزاید عمی	این سزد از تو ایا کحل عزیز	که بیابد از تو هر ناچیز چیز

قوله سر کافزودیم ما قوم زحیر + آه زحیر بجیم ست بر وزن فعیل بمعنی زجر کرده شده و یا بحای حطی بمعنی درد ناک کذا جیر بحیث آکو شده و اینجا مراد صاحب پیچش
و یا فعیل از زجر رسانیدن زخم پس بمعنی مفعول بمعنی زخمی و درد ناک باشد ه

			ز آتش این ظالمانت دل کباب	از تو جمله اند قومی بد خطاب	کان عودی تو گر آتش زند
آن جهان از عطر و ریحان پر کند	تو نه آن عودی کز آتش کم شود	تو نه آن روحی که اسیر غم شود	عود سوزد کان عود از سوز دور	باد کی حمله برد بر اصل نور	ای ز تو مر آسمانها را صفا
ای جفای تو نکوتر از وفا	زانکه از عاقل جفایی گر رود	از وفای جاهلان آن بهتر بود	عاقل آرد معرفت اندر میان	جاهل آرد معرفت ابر زبان	گفت پیغمبر عداوت از خرد
بهتر از مهری که از جاهل رسد	دوستی با مردم دانا نکوست	دشمنی با ز نادان دوست	قوله از تو جمله اند قوم بد خطاب + آه اشارت ست بقول آنسرور صلی الله علیه و آله		

که فرموده بودند وقتیکه دندان مبارک شهید شده بود در جنگ احد اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون ای الله هدایت کن قوم مرا که ایشان علم ندارند و از جهل این ادبها
میکنند کذا فی الشروح و در سنن ترمذی مذکور ست از انس که رسول صلی الله علیه و آله و سلم شکسته شد رباعیه وی در روز جنگ احد و زخمی کرده شد روی مبارک وی زخم رسید بجبههٔ مبارک او
تا اینکه سائل گشت خون بر وجه مبارک او پس فرمود آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم کیف یفلح قوم فعلوا هذا بنبیهم وهو یدعوهم الی الله چگونه فلاح خواهند یافت قومی
که کردند این با نبی خود و حال آنکه آن نبی دعوت میکرد ایشان را سوی الله پس نازل شد این آیه لَیْسَ لَکَ مِنَ الْاَمْرِ شَیْءٌ اَوْ یَتُوْبَ عَلَیْهِمْ اَوْ یُعَذِّبَهُمْ
نیست ترا از امر ایشان هیچ چیز تا اینکه توبه کند الله تعالی بر ایشان یا معذب گرداند ایشان را و ترمذی گفته که این حدیث حسن صحیح ست و می شاید که اهد قومی فانهم
لا یعلمون جای دیگر وارد شده باشد در صحیحین مذکور ست بروایت عبد الله بن مسعود که حکایت میکرد آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم نبی را از انبیا که زدند قوم او آن نبی را پس
خون او جاری گردید از حضرت وی مسح میکرد خون را از روی خود و میگفت اللّٰهُمَّ اغفر لقومی فانهم لا یعلمون ای الله بخشش قوم من که ایشان علم ندارند
و شاید که این بیت اشارت سوی این قول باشد و تبدیل لفظ اغفر با هدی برای محافظت وزن برای اشعار بانکه مراد از مغفرت هدایت ست که مغفرت کافر توفیق ایمان ست ه

رنجانیدن امیر خفته را که مار در دهان او رفته بود

این حکایت مربوط ست به بیت سابق ✤ ✤

عاقلی بر اسپ می آمد سوار	در دهان خفته می رفت مار	آن سوار آن را بدید و می شتافت	تا رماند خفته را فرصت نیافت	چونکه از عقلش فراوان بد مدد	چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون بر جهید	یک سواری ترک با دبوس دید	بی محابا ترک دبوس گران	چونکه افزون کوفت و شد زو دوان	خفته زان زخم گران بر جست زود	گشت حیران گفت آیا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت	زو گریزان تا به زیر یک درخت	سیب پوسیده بسی بد ریخته	گفت ازین خور ای به درد آویخته	سیب چندان مر ورا در خورد داد	کز دهانش باز بیرون می فتاد
بانگ می زد کای امیر آخر چرا	قصد من کردی تو نادیده جفا	گر ترا ز اصلست با جانم ستیز	تیغ زن یکبارگی خونم بریز	شوم ساعت که شدم بر تو پدید	ای خنک آن را که روی تو ندید
قوله چند دبوسی قوی بر خفته زد + آه دبوس گرز ه		بی جنایت بی گنه بی بیش و کم	ملحدان جایز ندارند این ستم	می جهد خون از دهانم با سخن	ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو	اوش میزد کاندرین صحرا بدو	قوله ملحدان جایز ندارند این ستم + آه ملحد آن را گویند که هیچ ملت ندارد ه			زخم دبوس و سوار همچو باد
میدوید و باز بر رو می فتاد	ممتلی و خوابناک و سست بد	پا و رویش صد هزاران زخم شد	تا شبانگه میکشید و می گشاد	تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد	زو برآمد خورده ها زشت و نکو
مار با آن خورده بیرون جست ازو	چون بدید از خود برون آن مار را	سجده آورد آن نکوکردار را	سهم آن مار سیاه زشت زفت	چون بدید آن دردها از وی برفت	گفت تو خود جبرئیل رحمتی
یا خدایی که ولی نعمتی	ای مبارک ساعتی که دیدیم	مرده بودم جان نو بخشیدیم	ای خنک آن را که بیند روی تو	یا در افتد ناگهان در کوی تو	تو مرا جویان مثال مادران

من گرینم زتو مانند زنان | گر گزیدم از خداوند از خیری | ما جبیش ... پی شناه اختری | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چند گفتم ... | ای خداوند و شهنشاه و امیر | من نگفتم جهل من گفت آن مگیر | [illegible] | [illegible] | [illegible]

کرده ایکه ... | لیک خاموش کرده‌ای آتش‌ فشی | خامشان را ... | [illegible] | [illegible] | [illegible]

آنچه گفتم از جنون اندر گذار | گفت اکنون گفتی ... | از بهر تو ... گشتی ... زبان | [illegible] | [illegible] | **قوله** [illegible]

قوله همچو باد ... ای آنکه ... بسبب ... بود ... [illegible] شرح آن ... [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | همچو ... پیش گرگ ... [illegible]

قوله مصطفی فرمود ... [illegible]

همچو بو بکر ربابی تن زنم | دست چون داود در آهن زنم | تا محال از دست من حالی شود | مرغ پربرکنده را بالی شود | **قوله** همچو بو بکر ربابی تن زنم + آه بدانکه ... [illegible]

تصریح از احادیث مولوی بعبارت خود بیان ساختند و خاموشی را باین عبارت تعبیر کردند ... بو بکر ربابی ... [illegible]

تشبیه ... [illegible] | چون ید الله فوق ایدیهم بود | دست او را حق چو دست خود نمود | [illegible] | [illegible] | [illegible]

دست من بنمود بر گردون هنر | مقریا برخوان که انشق القمر | **قوله** چون ید الله فوق ایدیهم بود + آه قال الله تعالی اِنَّ الَّذِیْنَ یُبَایِعُوْنَكَ اِنَّمَا یُبَایِعُوْنَ

اللّٰهَ یَدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ بدرستیکه آن کسانیکه بیعت کنند ترا بیعت میکنند الله را دست الله فوق دستهای آن متابعین ... پس درین ظاهر شد که ید آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم ید الله است و این دو احتمال دارد یکی آنکه مراد از ید همین جارحه باشد که حقیقت ... دست الله است که اسم جامع ست جمیع اسمارا ... آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم مظهر اسم الله بود و اسم الله ظاهر ست در وی ظاهر بعین ظهر ست ... این معنی در دفتر اول گذشت و دوم دیگر آنکه مراد از ید قدرت باشد که ... باشیوع و اراده این معنی حقیقی منافی نیست مراد ... معنی مستعار ... کلام حق ... باشد چنانکه شیخ اکبر قدس سره تصریح بآن کرده ... مولوی قدس سره ... اینجا گرفته اند و حاصل ابیات آنست چونکه قدرت آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم قدرت الله است قدرت الله شامل ست ... [illegible]

تا آسمان رسید و ست و لهذا انشق قمر از دست مبارک او بود اشارت او واقع شده | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ختم شد والله اعلم بالصواب | این صفت هم بهر ضعف عقلهاست | با ضعیفان شرح قدرت کی رواست | **قوله** این صفت هم بهر ضعف عقلهاست + آه یعنی قدرت بر شق قمر ...

هر برای ضعیفان عقل ... است و اما شرح قدرت ... چون چنین قدرت حق ست پس شامل ست جمیع عوالم را و این ضعیف العقل کی تواند شناخت ...

مینمایند بعد بسر برآوردن از خواب قدرت ... خواهد شد و سر برآوردن از خواب کنایه است از فانی ساختن این وجود ... باشد از موت که حیات دنیا ... خواب است

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | ترک تو گفتن مرا مقدور نیست

هر زمان مکلفت ... | [illegible] | سجده ... | کای سعادت ... اقبال ... | از خدا یابی جزاهای شریف | قوت شکرت ندارد ...

[illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | **قوله** آن ... [illegible]

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید | شیرمردی رفت و فریادش رسید | شیرمردانند در عالم مدد | آن زمان کافغان مظلومان رسد | بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند | آن طرف چون رحمت حق می‌دوند

آن ستونهای خللهای جهان | آن طبیبان مرضهای نهان | محض مهر و داوری و رحمتند | همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند | این چه یاری می‌کنی یکبارگیش | گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیرمرد | در جهان دارو ... درد | هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا پستی است آب آنجا رود | آب کم جو تشنگی آور بدست | تا بجوشد آبت از بالا و پست

قوله مهربانی شد شکار شیر مرد + آه یعنی شیر مرد که ولی الله است کار وی مهربانی و رحمت است اما دارد آنجا بکار آید که رند باشد لهذا فرمود صاحب درد
رحمت ولی الله کار گر نمی شود تا از مرض جهل و دوری از حق خلاص شود ه | تا سقاهم ربهم آید خطاب | تشنه باش الله اعلم بالصواب | آب رحمت بایدت رو پست شو
وانگهان خور خمر رحمت مست شو | قوله تا سقاهم ربهم آید خطاب + آه قال الله تعالی و سقاهم ربهم شرابا طهورا ۲۱ ونوشانید رب ایشان را
که اهل جنت اند شراب طهور این آیه بیان حال اهل جنت است و مراد خمر جنت است و بلسان اشاره کنایت است از افاضه علوم و معارف و این حال اولیاست در این
دار دنیا بنا بر این مولوی میفرمایند که در عشق پیدا باید کرد تا از رحمت ولی الله سقایت علوم معارف حاصل آید ه | رحمت اندر رحمت آید تا بسر | بر یکی رحمت فرو مای ای پسر
قوله رحمت اندر رحمت آید تا بسر + آه فرو مای مخفف فرو میاست حاصل آنکه نزد حق و یا نزد ولی الله که نایب حق ست رحمت اندر رحمت ست تو بر یک رحمت قرو میا
و قانع مشو و همت عالی دار و یا گفته شود که ما مخفف میانیست و تا بسر متعلق بمصراع ثانی ست و حاصل آنکه رحمت اندر رحمت ست و دریای رحمت در جوش ست
و تا بسر غرق یکی رحمت مشو و دل مجد گفته که اگر بجای بر در بودی این توجیه خیر درست آمدی ه | چرخ را در زیر پا آر ای شجاع | بشنو از فوق فلک بانگ سماع
قوله چرخ را در زیر پا آر ای شجاع + آه ظاهر آنست که مراد معراج اولیاست حاصل آنکه افلاک طی کن و آواز صریر اقلام بشنو که اقلام بر الواح می نویسند بکتابت
معنوی و افاضت میکنند پس مراد از استماع سماع صریر قلم ست که این سماع الهی ست چنانکه شیخ اکبر قدس سره گفته | پنبه وسواس بیرون کن ز گوش | تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب | تا ببینی باغ و سروستان غیب | دفع کن از مغز و از بینی زکام | تا که ریح الله در آید در مشام | هیچ مگذار از تب و صفرا اثر | تا بیابی از جهان طعم شکر
قوله پنبه وسواس بیرون کن ز گوش + آه مراد از گوش گوش دل ست درین ارشاد بسماع کلام که بسمع دل شنیده می شود و حاصل آنکه گوش دل را از موانع سماع خالی کن
و وسواس مانع عظیم ست لهذا مذکور گشت تا که رسد از جانب علو و از حق و می تواند که او از عالم ارواح مراد باشد و در بیت ثانی ارشاد دیدست از چشم دل حاصل اینست که چشم دل را
پاک کن از موی عیب که این موجب عمی چشم دل ست و مراد از عیب غیر بینی ست چون دل از غیر حق پاک شود آن زمان چشم دل بینا شود و مراد از باغ و سروستان غیب اسما و صفات
حق اند و عطف سروستان تفسیری باشد و یا مراد از باغ مستجمع یا اسما اجمال که مرتبه احدیت ست و از سروستان مرتبه واحدیت که ذات متکثره با اسما و صفات ست و در بیت
ثالث ارشاد ست بادراک شم دل و حاصل آنکه مرض دل که مانع شم ست از آن پاک باید کرد و دفع کردن و از مغز و بینی زکام مستعارست باستعاره تمثیلیه برای آن تا که ریح الله شما
قلب برسد و اسرار از آن منکشف گردد و در بیت رابع ارشاد ست بادراک بذوق دل و حاصل آنکه علتی در دل که مانع ذوق طعم حقائق ست از دل دور کن و هیچ اثر آن باقی مدار
و خلاصه این ابیات آنست که حواس دل را از موانع ادراکات آن حواس خالی باید کرد تا حواس دل کامل گشته ادراکات تو اند شد ه | دارو مردی کن و عنین مپو | تا برون آید صد گون خوب رو
قوله دارو مردی کن و عنین مپو + آه این تمثیل ست مراد از شخص خباثت نفس ست بالمجاهدات و ریاضات تا از آن اسرار الهیه منکشف شوند بدار و کردن عنین آن اسرار
تا حاصل آید پس از وی فرزند خوب تا آیند تا مدارج کشف اسرار را بفرزندان تشبیه ساختند و اخلاق حمیده پیدا کردن بدار وی مردی تشبیه ساختند و از آن خباثت نفس
بدور کردن عنین ه | کنده تن را ز پای جان بکن | تا کند جولان بگرد این چمن | قوله کنده تن را ز پای جان بکن + آه کنده بکاف عربی چوبی را گویند
که سوراخ کرده در پای گنهکاران نهند از اندو مطلق چوب انیز گویند جان گرفتار بلذات بدن را تشبیه ساختند بمقید که کنده در پایش بود لهذا اثبات پا بجان کرده تن را بکنده
نقل بخل از دست و گردن دور کن | بخت نو در یاب در چرخ کهن | قوله غل بخل از دست و گردن دور کن + آه چون بخل بغل مشابه شد در امر انداز آن از دست و گردن بقلب
اثبات کرده این کنایت ست از ازاله بخل هستی خود یعنی فانی ساختن این هستی ه | ور نمی تانی بکعبه لطف پر | عرضه کن بیچارگی بر چاره گر | زاری و گریه قوی سرمایه ایست
رحمت کلی قوی تر دایه ایست | دایه و مادر بهانه جو بود | تا که کی آن طفل او گریان شود | طفل حاجات شما را آفرید | تا بنالید و شود شیرش پدید | قوله ور نمی تانی
بکعبه لطف پر + آه مراد است از پریدن یعنی اگر نتوانی کرد آنچه که گفته شد پس بکعبه لطف پرواز کن و بیچارگی خود به حق که چاره گر است عرض کن و یا اینکه بیچارگی خود پیدا
کردن باشد و از چاره گر عارف مراد باشد یعنی اگر نتوانی پرواز سوی کعبه لطف پس بر عارف عرض کن حاجت خود را که از مدد او رحمت خدا رسید ه | گفت ادعو الله بی زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهر هاش | هوی باد و شیر افشان ابر | در غم مایند یک ساعت تو صبر | قوله گفت ادعو الله بی زاری مباش + آه اشاره است بایت کریمه ادعونی
و فی السماء رزقکم ... | اندرین پستی چه بر چسبیده | ... | ... | فی السماء ... | ...

هر ندائی که ترا بالا کشید | آن ندائی دان که از بالا رسید | هر ندائی که ترا حرص آورد | بانگ گرگی دان که او مردم درد

قوله فی السماء رزقکم بشنیده + آه قال الله تعالی وفی السماء رزقکم وما توعدون در آسمان رزق شما موجود ست و آنچه که وعده کرده شده ید معنی آن باشد که از سماء باران نازل میشود و معشری گفت ما علاک فهو سماء و آنچه که موعود شده هست در حق شما از رزق و کسوت و جز آن این تفسیر ظاهر آیه است و اما بلسان اشارت بنظر بطن آیه پس مراد از رزق ارواح و قلوب که علوم بالله و معارف اند و از سماء علو و یا مراد عقل کل و نفس کل یا اسمای حق ست هو

این بلندی نیست از روی مکان | این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر | سنگ و آهن فائق آمد بر شرر

قوله این بلندی نیست از روی مکان + آه حاصل آنکه این بلندی مکانی نیست بلکه این بلندی رتبی ست و علو رتبی ست و در بیت ثانی تمثیل ست مر تقدم رتبی را بتقدم سبب بر سبب هو

آن فلانی فوق آن سرکش نشست | گرچه در صورت به پهلویش نشست

فوق او زانست تا زره بی شرر [illegible] | جای دور از صدر باشد مستخف

قوله آن فلانی فوق آن سرکش نشست + آه [illegible] این چنین قافیه در کلام قدمای معتبرین واقع ست و فوق سرکش نشستن کنایت ست از رتبه عالیه از سرکش یافتن حاصل آنکه چون کسی مرتبه عالی از مرتبه سرکش یابد میگویند که آن فوق سرکش نشست اگرچه در مکان پهلوی سرکش نشسته باشد و یا معنی آن باشد که محمد رضا گفته که چون شخصی از صف نعال تفوق کرده برابر صدر نشینی نشیند گویند فلان بر صدر نشین تقدیم کرده و حال آنکه برابر نشسته لیس است تفوق شخص بجهت تفوق صدر ست بر صف نعال و همچنین تفوق و بلندی نیز مقصود ما نیست و بر تقریر اول معنی بیت ثانی آنست که مقصود از فوقیت فلان بر سرکش باعتبار شرف ست چنانکه جای دور مستخف بنسبت صدر باشد پس صدر را اشرفیت ست پس مصراع ثانی تمثیل مصراع اول ست بر تقریر ثانی معنی آنکه تفوق مکان فلان از روی شرف یکین ست چنانکه صدر که مکان اکابر و اعیان ست از روی مرتبه یکین شرف دارد و جای دور از صدر مستخف ست یکین او مستخف ست و شیخ ولی محمد گفته که در مصراع ثانی لفظ صدر ست و شست لفظ جدا و حاصل بر آورده که اگر شخصی بعلم و اوصاف حمیده متصف باشد او در صف نعال ست لیکن فوق جاهل ست که در صدر نشسته اگرچه آن عالم در پهلوی آن جاهل که در صدر ست نشسته بعین تقریر نشست و شست. و بعضی گفته اند و قافیه میتوان شد که شست در مصراع ثانی بمعنی نشست ست بحذف نون و قافیه حروف مکرر باشد از دو لفظ و یا یک لفظ باعتبار معنیین در نشست و شست هر دو مقصود اند و با وجود این صاحب اوصاف حمیده اگرچه اشرف ست از جاهل لیکن بر این اطلاق نشستن نمیتوان شد و این اطلاق میکنند مگر وقتیکه در نشستگی فوق باشد

باعتبار معانی و امثال آن هو [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
لیک این هر دو شد سبحان شجر	کان شرر از سنگ و آهن بیست	وصف آن سنگ و آهن بر	در جهان شاخ و ثمر سابق [illegible]	و [illegible] شاخ او فائق [illegible]
پس شرار اول بود آخر شجر	سوی حرص اژدها گردید	[illegible]	[illegible]	[illegible]
اژدها را او بدین قوت بکشت	اژدها را او بدین حیلت بکشت	تا کان خرس [illegible]	[illegible]	[illegible]
تقدم سبب بر سبب که غایت باشد از هر دو جانب ست بر و باعتبار	اژدها راست قوت [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر [illegible]

قوله لیک فوق حیله تو حیلتی ست + آه اشارت ست بقول الله تعالی وفوق کل ذی علم علیم [illegible] فوق [illegible]

حیله خود را چو دیدی باز رو | کز کجا آمد سوی آغاز رو | هر چه در پستی ست آمد از علا

باین آیه مکروا ومکر الله والله خیر الماکرین معنی این آیه گذشت هو

قوله حیله خود را چو دیدی باز رو [illegible] پس سیفرماید باید که بر اصل آن [illegible]

چشم را سوی بلندی نه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

همت عالی حقیقت [illegible] | عاقبت بینی که صد بازی ببین | مثل آن نبود که کیمیاء [illegible] | زان یکی بازی بنیان [illegible] | [illegible] دستان [illegible] | قوله [illegible]

[illegible]

[illegible] مطلق ست [illegible] حقیقی [illegible]

[illegible] مطلق [illegible]

اگرچه مقید لازم است لیکن محتاج مقید است و مطلق تلازم از طرفین و احتیاج از یک طرف چنانکه در بیت آینده میفرمایند و پوشیده نیست که با پای صورت انقلابی کر با پای مکتوب است تفسیر بلا با چه کرده تفسیر کرده بعید از فهم است و با وجود دیگر خیرگی که بجهت شده او است مقتضا آنست که کفیه معلوم نشود چنانکه این بلا آید که ذات که وجود است محتاج ذات است این تفهیم احتیاج مندفع است آنکه ذات حق وجود است و وجود موجود بنفسه است پس وجود مطلق محتاج در تحقق نمی تواند شد بخلاف مقیدات که تقیید محتاج بمطلق است و او بعینه کمالات اسمائیه محتاج در ظهور آن سوی مقید آمد ست

سامری را آن هنر در خود بدید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقشست و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

قوله سامری و آن هنر در خود بدید آه قصه سامری آنست که همراه موسی بود از برکت صحبت موسی علیه السلام میدید که آنچه دیگران نمیدیدند دید جبرئیل عم را بر مرکب سوار دید که بهر کجا نقش سم می افتاد سبز می شد پس دانست سامری که خاصیت روح امین حیات است مشتی خاک از زیر سم او برداشت و نگاه داشت چون موسی علیه السلام بعد چندی از غرق فرعون بطور رفته هارون عم را خلیفه ساخته سامری از زیورهای فرعونیان که نزد بنی اسرائیل بود گرفت آنرا مالیده ساخته و در قالب گوساله انداخت و در آن خاک سم مرکب جبرئیل انداخت پس آن گوساله را حیات بجهت خاک سم مرکب روح الامین حاصل شد و با بنی اسرائیل گفت که این است آن موسی او از نسیان اینجا گذاشت پس گروهی از بنی اسرائیل عبادت عجل کردند نصیحت هارون عم و منع او قبول نکردند پس مولوی میفرمایند که سامری این علم را که بودن خاک سم مرکب جبرئیل موجب حیات است و این علم را بر موسی عم ظاهر کرد و نخواست که دینی از خود اختراع نماید و در بیت ثالث فرمود لاجرم موسی دگر بازی نمود مراد ازین بازی بددعای موسی علیه السلام است بر سامری چون موسی علیه السلام از طور آمدند و دیدند که بنی اسرائیل گمراه اند در غضب آمده بسامری رسیدند آنچه کرده بود گفت چنین تسویل کرد نفس من موسی عم فرمود که ترا آنست که نزدیک نشوی گوید در حیات دنیا لا مساس لک تو مس مکن ما را او دیگر دعای بد و آن إِنَّ لَكَ مَوْعِدًا لَنْ تُخْلَفَهُ و برای تو جای وعده است که تو اخلاف نکنی آنرا یعنی البته خواهی رسید آنرا و آن دوزخ است پس ازین بازی موسی عم حیات دنیا بر وی تباه شد که در بادیه تنهائی می ماند اگر کسی نزد او می آمد تب بسر هر دو لاحق شد لهذا کسان از وی فرار میکردند و او از کسان فرار میکرد و حیات اخروی نیز در معرض تباهی است که دار آخرت محل جزاست والله اعلم ۞

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم ای اهل ثنا
از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن نیک نیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدام آن وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد یادی به رحمت یک دله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بوک دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد

قوله وانکه آواز دلش هم بد بود آه [illegible] بد می آید دوای این کوری دل نیست مگر آنکه وهاب بی علت هبه کند خوبی بجای زشتی و آن وهابان اولیاءاند صاحب همت که از همت قلب اصناف گردانند یا دعا دعا باشند که از برکت دعای الله تعالی صفا بخشد و یا صاحب هدایت و ارشاد که از ارشاد او چنین عمل کند که این کوری رود ۞

ناله کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق

قوله ناله کافر چو زشتست و شهیق آه قال الله تعالی فَأَمَّا الَّذِينَ شَقُوا فَفِي النَّارِ لَهُمْ فِيهَا زَفِيرٌ وَشَهِيقٌ خَالِدِينَ فِيهَا مَا دَامَتِ السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ إِلَّا مَا شَاءَ رَبُّكَ اما کسانیکه شقی شدند پس در آتش هستند برای ایشان در آن زفیر و شهیق است [illegible]

دنیا تا مدت بودن آسمان و زمین یعنی بقدر مدت دنیا که درین مدت در نار معذب شوند و باز فیر و شهیق بمانند مگر وقتیکه خواهد رب تو باز فیر و شهیق نمانند و اما بعد مرور بودن

مدت دنیا از فیر و شهیق نمانند اینچنین معنی گفته اند شیخ اکبر قدس سره و مولوی میفرمایند که چون این ناله زشت ست مقرون باجابت نخواهد شد تا ارتباط رسانید

وایں منافی آن نیست که برحمت آمیزبار [illegible] و کلام کرده

نالهٔ تو نبود این ناخوش بود | و آنکه با یوسف تو کری کرده | ای زخون بیکنا ہے خورده | اخسئو بر زشت آواز آمدست | تو بکن نخورده استغفار کن | او زخون خلق چون سگ بو ده | در جراحت کننده دوا کن | چونکه ناله خرس رحمت کش بود | با ذکر او از گرگ ای سوء باد

نصرت او حق مطلب نعم النصیر

قوله اخسئو بر زشت آواز آمدست +آه قال الله تعالى قالوا ربنا غلبت علينا شقوتنا وكنا قوما ضالين ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون گویند اهل نار که کافران اند غالب شد بر ما بدبختی ما و بودیم ما قوم گمراه تعالی باین رسید

ای رب ما بیرون کن ما را از این نار قال اخسئوا فيها ولا تكلمون گوید الله ساکت باشید درین نار و کلام مکنید با من از اخراج ظاهر آنست که این قول بعد

انیر شدن مدت عذاب ست و آن خمسین الف سنه است وجه بودن مدت عذاب خمسین الف سنه خواهد آمد انشاء الله تعالى [illegible] فرماید که ساکت مانید عذاب

برداشتیم و کلام مکنید در خروج از نار که خروج شما یان از نار ممکن نیست و آنچه در آیه سابقه مذکور شد که مدت زفیر و شهیق قدر عمر دنیا ست پس اگر قدر دنیا خمسین الف سنه است

پس بسبب ارتفاع عذاب مرتفع شود زفیر و شهیق دیگر زاید ست پس زفیر و شهیق برای طلب نعیم زاید از ارتفاع عذاب خواهد بود و اگر کم باشد از خمسین الف سنه این اگر چه

بعید ست لیکن انقطاع زفیر و شهیق قبل ارتفاع عذاب ست بجهت نیامدن نعیم بود نه و آنچه از کلام مولوی قدس سره مفهوم میشود که زفیر و شهیق سود مند نیست پس

ظاهر ست که مراد آنست که در خروج از نار سود مند نشد و اما ارتفاع از عذاب پس بسبب آنست که چون مدت اقامت [illegible] تمام شد رحمت رحیم حکم او ظاهر شد

و عذاب مرتفع گردید

تمهٔ حکایت خرس ان ابلهی که بان خرس اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید | آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست | گفت احوالش همی گفت این | وان کرم زان مرد مردانه چشید | ای برادر مر ترا این خرس کیست | ور خرسی چنگری این همه مرا | چون سگ اصحاب کهف آن خرس شد | قصه و اکرد و حدیث اژدها | گفت بر خرسی منه دل ابلها | گفت مهر ابلهان عشوه ده است | شد ملازم [illegible] | این سوی من از همه شیر بیست | دوستی ابله بتر از دشمنیست | ای بیا با من بران [illegible] | [illegible] | او بهر حیله که دانی را ندنیست | خرس [illegible]

قوله ور خرسی چنگری این همه بین +آه یعنی خرس بودن چه چنگری این همه مرا بینی در اینجا مهر او و بنیاد ساخت

گفت رو کار خود کن ای حسود

گفت کارم این بود رفتم بدو | امن کردن خرسی با شخص ای [illegible] | [illegible]

بد و ر رفتن نبود +آه یعنی کار من نصیحت بود و بخت تو نبود تا نصیحت اقبال کنی | این دلم گز نکرد [illegible] | او زحق ست این موسی [illegible] | [illegible] منزل بنور الله شد

تان و بان بکر بیزار این [illegible] | این همه گفت بگوشش رفت | بد گمانی مرد را سد ست زفت

قوله نور حق ست این دعوی و بلا فست +آه بد انکه قسمی از الهام ست اولیا

عارف [illegible] از حق وا و شعور ندارد و وقت رود آن و از این قبیل بود گشتن موسی زعولی را بیک طپانچه و دهی بسوی ام موسی که موسی را در صندوق کرده در دریا انداخت

و شاید که مراد درین مصراع این قسم الهام ست

باز گفتش من عدو تو نیم | لطف باشد گر بیایی در پیم | گفت خوابستم مرا بگذار و رو | گفت آخر یار را منقاد شو | تا بخسپی در پناه مقبلی | در جوار دوستی صاحبدلی

در خیال افتاد مرد از جد او | خشمگین شد زود گردانید رو

قوله دست او بگرفت پیست [illegible] کشید + آه یعنی مانع دست آن شخص بگرفت تا او را [illegible] بجهت خلاص کند

آن شخص دست خود را از وی کشید پس ناصح گفت من رفتم و دست از تو برداشتم تو نیستی یار رشد بلکه حماقت [illegible]

یار او بیست با یاران بدین | آن فلکش جبلی بر خرس بود | که تبر ساند مرا این خوش نشست | او مگر خرس را هم جنس بود | یا حسد دارد زمهر یار من | بد گمان ابلهان اهل بود | تا چنین چه میکند و کار زند | از شقاوت او ز طبع جهل بود | [illegible] | بد گهر خود ای و بد [illegible] | یا گمان نیک ننماید چا [illegible] | آمده [illegible]

خویش را گر زید بر صاحب کمال	ریست دا اصل تست فاسد خیال	عاقلی را از خری تهمت منه	خر بین او انست اهل مهر و داد	**قوله** یا طمع دارے گدائی تونیست + اه

تولی کناسان را گویند +

گفتن موسیٰ گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

این مربوطست به بیت بالای او

گفت موسیٰ با یکی اهل خیال	کای بداندیش از شقاوت وز ضلال	صد گمانت بود در پیغمبریم	با چنین برهان و این خلق کریم	صد هزاران معجزه دیدی ز من	صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی	طعنه بر پیغمبریم میزدی	گرد از دریا برآوردم عیان	تا رهیدید از شر فرعونیان	**قوله** گرد از دریا برآوردم عیان + آه اشاره است	

بآنکه چون موسیٰ هم با بنی اسرائیل هجرت کرده بود و فرعون بالشکر خود از عقب رسید پس موسیٰ علیه السلام عصای خود زد در رود نیل آب شگافته شد و راه بر زمین پیدا شد از این راه ها بنی اسرائیل نجات یافته باز بر فرعون آب مطبق شد و فرعون با جنود خود غرق شد و این معجزه عظیمه است ۵

آسمان چل سال کاسه و خوان رسید	وز دعائم جوی از سنگی دوید	چوب شد در دست من اژدها	آب خون شد بر عدو از بانگ	شد عصا مار و کفم شد آفتاب	آفتاب از عکس آن هم شد شهاب	

قوله وز دعائم جوی از سنگی دوید + آه قال الله تعالی وَاِذِ اسْتَسْقٰی مُوْسٰی لِقَوْمِهٖ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِّعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا یاد کن آن وقت را که استسقا کرد موسیٰ علیه السلام برای قوم خود پس گفتیم با مر موسیٰ علیه السلام را بزن از عصای خود سنگ را پس بیرون آمد دوازده چشمه این هم معجزهٔ عظیم ست ۵

این و صد چندین و چندین گرم و سرد	از تو ای سرد آن توهم کم نکرد	**قوله** از تو ای سرد آن توهم کم نکرد + آه سرد کنایه است از مردیکه فهم کج دارد و ظاهر ست از هیچ فهمی آن که معجزات تاثیر نکرد	
	بانگ زد گوساله از جادوئی	سجده کردی که خدا من توئی	

وآن توهمات را سیلاب برد	زیرکی باردت را خواب برد	چون نبودی بدگمانی در حق او	چون نهادی سر چنان ای زشت خو	چون خیالت نامد از تزویر او	وز فساد سحر احمق گیر او	

قوله بانگ زد گوساله از جادوئی + آه بدانکه شیخ اکبر قدس سره در فص عیسوی از فصوص الحکم میفرماید که از خصائص ارواح آنست که آن ارواح نزد و برچه بگذرند زنده شود و آن چیز و سامری شود حیات دران شی برای این قبض کرد سامری یک قبضه از خاک نقش پای جبرئیل و آن جبرئیل روح بوده بود و سامری عالم باینکه از خصائص روح احیاست آنرا که ملاقی گردد پس هر گاه دانست سامری که جبرئیل ست دانست که حیات ساری شد بر انچه که رفته است پس قبض کرد سامری یک مشت از خاک پای جبرئیل پس انداخت آن را در صورت گوساله که متخذ بود از زیور قوم فرعون پس زنده شد گوساله و آواز بقر کرد آن را خوار گویند و اگر اقامت میکرد سامری صورت دیگر آواز بحسب آن صورت می شد و این فرموده شیخ اکبر موافق قرآن ست پس ازینجا ظاهر شد که حیات گوساله و آواز گوساله واقعی بود و گوساله در نفس الامر حیوان زنده بود بر صورت بقر مگر آنکه بدن آواز زنده بود و این بانگ او که بود از جادوئی نبود بلکه اثر خاک قدم جبرئیل بود بلکه این واقعه نیز از معجزات موسیٰ علیه السلام بود که از برکت صحبت او هم جبرئیل را شناخت و این دانست که خاک پای او موجب حیات ست توجیه قول مولوی قدس سره آنست که قول از جادوئی متعلق بمصراع ثانی ست و حاصل آنکه بانگ زد گوساله در نفس الامر و تو سجده کردی گوساله را و خدای گرفتی از جادوی سامری که این فعل و قول وی که آن موسیٰ ست حق تو جادو نیست ۵

			سامری خود که باشد ای مهان	که خدائی بر تراشد در جهان	در خدائی گاو چون یکدل شدی		
در همه اشکالها عاطل شدی	تا و بیشاید خدائی را بلاف	در رسولی ام تو چون کردی خلاف	پیش گاوی سجده کردی از خری	گشت عقلت صید سحر سامری	چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال		
اینت جهل و فر و عین ضلال	**قوله** سامرے خود که باشد ای مهان + آه حاصل آنکه این قدر ندانستند که سامری چگونه قدرت یافت که اله را						

بتراشد پس گوساله که تراشیدهٔ سامری ست آن نیست بلکه آن او است تعالی که ظاهر ست درین مظهر و دیگر مظاهر و اگر میدانستند عبادت این مظهر نمیکردند بلکه معبود را آله ظاهر میدانستند تابع او دین همه میشدند ۵

شه بران عقل گزینش که ترا	چون تو کان جهل را کشتن سزا	شه بران عقل گزینش که ترا ست	**قوله** شه بران عقل گزینش که ترا ست + آه		
شه بیعنم شیبن در محل کراهیت و نفرت استعمال کنند ۵	گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت	کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت	زان عجب تر دیده از من بسی	ای بسا حق را که نپذیرد هر خسی	

باطلان را چه رُباید باطلی | عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود | گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد | جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود | چون سگ کهف از بنی آدم شود

قوله گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت ✤ آه حاصل از بانگ گاو زرین که انبها رغبت سوی او کردند این ندیدند که او چه گفت که گفت او دلیل بود بران که او اله نیست بدو وجه یکی آنکه بانگ او مفهوم نمی شد و کلام اله بعد شنیدن مفهوم ست و دیگر آنکه این بانگ ابقر بود که از حدوث و ترکیب خبر میداد و این همه منافی الوهیت ست ✤

چون محمد را ابوبکر زنگ ... | دید صد نقش ... گفت ...
چون ابوبکر از محمد برد بو | گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد | دید صد شق القمر باور نکرد

قوله چون ابوبکر از محمد برد بو ✤ آه حاصل بیتین آنست که جناب ابوبکر رضی الله عنه صدق جناب پاک مصطفوی مشهود شد پس تصدیق آورده حکم کرد که این وجه کاذب نیست و کاذب بودن او محال ست و این شان صدیق ست که نور ایمان او را هادی میشود نه غیر وسے از معجزه و خبر آن چنانکه سابق گذشت و درین بیتین اشارت ست بآنکه مقام صدیقیت که ابوبکر رضی الله عنه حاصل بود از اول ملاقات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بعد بعثت حاصل بود ✤

دردمندی کش زبام افتاد طشت | زو نهان کردیم حق پنهان گشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید | چند بنمودیم او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو | وا شناسی صورت زشت از نکو

قوله دردمندی کش زبام افتاد طشت ✤ طشت از بام افتادن کنایت از شهرت ست یعنی ... و حاصل آنکه دردمندی که از و مشهور ست که معجزه از و پنهان بود بجهت آنکه او معجزه نطلبیده بود و حق که رسالت رسول ست از و پنهان نشد که ایمان آورد بی معجزه چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که صدیق راحق ظاهر و مشهود می شود و در ایمان حاجت معجزه نیست واز نور ایمان هرچه که مشهود اوست مشهود ست شیخ ولی محمد گفته که این بیت از مقولهٔ موسی علیه السلام ست پس حاصل معنی آنست که بی اظهار معجزه ایمان آورد و بی مشاهدهٔ آیات قدرت حق را در صورت من بشناخت و این جمله خیر از الفاظ بیت فهمیده نمی شود و نیز بے معنی ست که موسی علیه السلام نیز از مقدورات حق ست و چون حق را در وی دید پس از مشاهدهٔ آیات قدرت که موسی علیه السلام بود دید پس صواب آنست که این جمله را اسقاط کند اگر این مقولهٔ موسی علیه السلام باشد پس مراد از دردمند صدیق آن وقت باشد چون یوشع علیه السلام که از صدیقان امت موسویه بود و بعد موسی علیه السلام نبی گشت غیر رسول و معنی بهذا ایسه انچه که ذکر کردیم احتیاج باید کرد و نیز گفته که اگر مقولهٔ مولوی باشد پس حاصل آنکه هر چند که اسرار در پردهٔ حکایات پوشیده اند لیکن بر وی مکشوف گشت این محتمل ست و انچه اول گفته شد اولے و انسب ست ✤

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد تفت | زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم و از جدال | در دل تو بیش می زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد | امر اعرض عنهم پیوسته شد

قوله پس ره پند و نصیحت بسته شد ✤ آه مقصود آنکه چونکه از شقاوت استعداد مستمع را نصیحت که ناصح کار گر نشود و ناصح را معلوم کردید این معنی پس اعراض لازم ست از و و درین بیت اشارت ست بقول الله تعالی فَأَعْرِضْ عَنْهُمْ وَانْتَظِرْ إِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونَ پس اعراض کن از کافران و منتظر باش که حق با ایشان چه کند بدرستیکه آن کافران هم منتظر اند پس منادید ایشان در بدر مقتول شدند و در جهنم داخل شدند و اعراض و انتظار برای این بود ✤

چون دوایت می فزاید درد پس | قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست | بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران | تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک | مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش | بر عرب اینها سرند و بر حبش

قوله قصه با طالب بگو بر خوان عبس ✤ آه در تفاسیر مذکور ست که روزے آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم مشغول بود بدعوت صنادید قریش و عبد الله بن ام مکتوم رضی الله عنه معذور چشم بود آمد و گفت یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم تعلیم کن مرا آنچه که تعلیم کرد حق ترا و سخن آن سرور منقطع ساخت شاید که از جهت عدم دریافت اشتغال آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم

ان عموت بود پس روی آن سرور ترش شد و انقطع کلام ملول شد و عبد الله بیرون آمد مایوس شده پس این آیت نازل شد عَبَسَ وَتَوَلّٰی اَنْ جَآءَهُ الْاَعْمٰی وَمَا یُدْرِیْکَ لَعَلَّهٗ یَزَّکّٰی اَوْ یَذَّکَّرُ فَتَنْفَعَهُ الذِّکْرٰی ترش کرد روی خود را آن سرور و اعراض کرد برای اینکه آمد اعمی و نه ترا دانا گرداند از حال او

شاید ار پاکی شود او زین نُصُح · الناس علی دین ملوک · زین سبب الناس علی دین الملوک

[illegible]

قوله بگذرد این صیت از بصره و تبوک · آه تبوک بتقدیم فوقانیه موحده تحتانیه شهریست در شام آنجا نصاری بودند آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم با اصحاب آنجا رفت آنجا جزیه قبول کردند و جنگ در میان آمد [illegible] جعفر طیار آنجا شهید شدند و مراد از بصره و تبوک شهرها کلان [illegible] ورنه بصره آباد شده است در خلافت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

کاندرین فرصت کم افتد آن مناخ · تو به یارانی و وقت تو فراخ
مردمی میکن به وقت تنگ · این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر · بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

قوله کاندرین فرصت کم افتد این مناخ · آه مناخ جای نشاندن شتر برای منزل گرفتن

یاد الناس معادن هین بیار · معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس · بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود · سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشندل آمد در مبند · پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند · تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند · حق برای تو گواهی میدهند
گفت از اقرار عالم فارغم · آنکه حق باشد گواه او را چه غم

قوله یاد الناس معادن هین بیار · آه قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الناس معادن کمعادن الذهب والفضة خیارهم فی الجاهلیة خیارهم فی الاسلام اذا فقهوا و اهل اسلام آدمیان کانها اند مثل کانهای زر و سیم بهترین ایشان در جاهلیت همون بهترست در اسلام بشرطیکه فقیه شود پس فقاهت اصل خیرات ست پس کسیکه در جاهلیت بخیریت مشتهر بودند چنانکه زاده عبید و یا از قوم غیر قریش و بعد اسلام چون فقاهت حاصل کردند خیرتر از کسانیکه در جاهلیت خیر بودند و بعد اسلام فقاهت نه حاصل کردند این ست معنی بیت ثانی و در وادی از معدن لعل و عقیق مراد اصحاب فقاهت اند و کان مس مراد عامه که فقاهت ندارند

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست · آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل · که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود · آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک · در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این بدان · شب نیم روزم که تابم در جهان

قوله گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست · آه یعنی نصیب ست و خلاصه ابیات آنست که اشقیای فاسد الاستعداد که از آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم غیظ داشتند این از کمال آن سرور بود صلی الله علیه وآله وسلم و کمالش مقتضی آنست که اشقیا دور باشند

فارقم فاروقم و غلبیل وار · تا که که از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس · تا نمایم کین نقوش ست آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان · وانمایم هر سبک را از گران

قوله فارقم فاروقم و غلبیل وار · آه غربیل و غلبیل آله غربال ست و این آله لفظ عربی معرب کرده شود و استعمال در فارسی شایع ست

گاو را داند خدا گوساله‌ای · خر خریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد · من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد · بلکه از آیینه من روفت گرد

قوله گاو را داند خدا گوساله‌ای · آه چون از گاو صورت پرورش ظاهری ست او را گوساله خدا میداند و مقصود و آنکه مقصود و معتمد بر اسباب فهمیده اسباب را که علل حقیقت اند وی گفت مثل گوساله ست که آن اسباب را خالق میداند و معنی مصراع ثانی خر را خریدار میداند و لائق هر کاله میداند و می شمرد و مقصود آنکه کار اهل هر پیشه و دانش او مناسب آن پیشه و منصبش در دنیا مثل خرست و احمق ست و نمی بیند مگر لذات و منافع عاجله را

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود · مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون · این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو · گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید · چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او · کی رخ آوردی به من آن زشت خو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی · کی به غیر جنس خود را بر زدی

قوله گفت جالینوس با اصحاب · آه حاصل آنکه جالینوس با اصحاب خود گفت که فلان دارو [illegible] و فلان [illegible]

چون دو کس بر هم زنند بی هیچ شک · در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود · صحبت ناجنس گورست و لحد

قوله چون دو کس برهم زند بی هیچ شک آنکه قدر مشترک جامعیت است از امر یکه مشترک باشد میان دو چیز خواه مفهوم کلی باشد چنانکه میان انسان و فرس قدر مشترک است مفهوم حیوان و یا امر شخصی باشد چنانکه گویند قدر مشترک میان عناصر ماده است و مراد اینجا امر مشترک است که باعث ائتلاف گردد و آن اشتراک در بعض اخلاق یا صفت ...

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر هم جنس بود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی ... و نفرت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر ... مشتعل
آن یکی سر برشده ... / وین دگر چون خاک خواری ...
بلبلان را جای میزیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان

قوله آن یکی خورشید علیین بود الخ علیین جمع است و بهشت فوق همه درجات و سجین مکانیست ... مقام بودن ارواح صالحان علیین است و مقام بودن ارواح کافران سجین ۵

غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کای خس ازین دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / ...
گر که آمیزد بمن آن زن ناکس / سوزش در باشد ...

قوله غیرت من بر سر تو دورباش ... قدیم ... واز این مردمان را دور ... و حاصل آنکه غیرت در حق تو دورباش میزند دور ... کند ۵

یک رگم زیشان بد و آن را بریدم / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / ...
چون ... / حق مرا چون از پلیدی پاک کرد

قوله ...

ازینجا رجوع است بقول وی قدس سره که خفاشی را ز خورشید ... بیت ... تواند بابیات سابقه ... بیت ... آن سرور صلعم حاصل آنکه آن سرور از ازل پاک بود و پلیس پلیدی ... شیطان مقهور او بود و با سلوک ... تا که اشارت است بشق صدر که در قبل نبوت واقع شده بود ۵

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد

قوله یک نشان دیگر آنکه آن بلیس ... او این ظاهر است که ابلیس مظهر مضل بود ... و اگر چه او مظهر ... باطن آدم است ... این حکم عام است در همه انبیا و اولیا ولیکن ابلیس پیش آن سرور مقهور بود قطعا و ... احتمال ... چنانکه آدم علیه السلام را ... شجره ... فریفته ...

تتمهٔ قصهٔ آن مرد مغرور بر وفای خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز میآمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست دار / احفظوا ایمانکم با او مگو
هر که او ... / دستگیر و گفت سوگند ...
وانکه حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون تار و گرد او تند

قوله ...

... مناسب حال ما نیست اگر شنید حاکم عهد حاکم آن را بعهد و دانا رساند همچنین سوگند و عهد نیابت نفس و اهل نفس که از مقتضایش باز میدارد و اگر نشناسند داین شد بسوگند خالص ابد و ایشان می آن بالا جای میکند و اگر غالب نیست نفس و اهل نفس قسم و عهد را شکسته در معاصی و مهالک عظیمه می اندازند در بیت تالی تالی میفرمایند که او متمثل کریمه اذ قالوا ... و کریمه واحفظوا ایمانکم نمی تواند شد ترجمه اول آنکه ای مومنان وفا کنید عهد را و مراد از این عهد عهد با حق ست باتباع تشریع او تعالی ... اولی ... و یا یکدیگر برای مرضیات حق چون عهد بامر شده و ترجمه ثانی آنست که حفظ کنید سوگندهای خود را از شکستن آن مجتنب شوید +

رفتن رسول خدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایده آن

از صحابه خواجهٔ بیمار شد	وندر آن بیماریش چون تار شد	مصطفی آمد عیادت سوی او	چون همه لطف و کرم بد خوی او	در عیادت رفتن تو فایده است	فایده آن باز با تو عاید است
فایده اول که آن شخص علیل	بوک قطبی باشد و شاه جلیل	چون دو چشم دل نداری ای عنود	که نمیدانی تو هیزم را ز عود	چونکه گنجی هست در عالم مرنج	هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف	چون نشان یابی بجد میکن طواف	چون ترا آن چشم باطن بین نبود	گنج می پندار اندر هر وجود	ور نباشد قطب یار ره بود	شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شمار	هر که باشد گر پیاده ور سوار	ور عدو باشد همین احسان نکوست	که باحسان بس عدو گشتست دوست	ور نگردد دوست کینش کم شود	زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک	از درازی خائفم ای یار نیک	حاصل این آمد که یار جمع باش	همچو بتگر از حجر یاری تراش	زانکه انبوهی و جمع کاروان	رهزنان را بشکند پشت و سنان

قوله مصطفی آمد عیادت سوی او + اه یعنی عیادت را یا برای عیادت +

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

ظاهر آنست که ذکر این حکایت برای توضیح اینکه قطبی باشد و شاه جلیل ست زیرا که قطب مستعد بقرب فرائض ست و شاه عطف تفسیری ست و یا عطف عام بر خاص پس شاه خلیل جامع ست بین القربین +

		آمد از حق سوی موسی این عتیب	کای طلوع ماه دیده تو ز جیب	مشرقت کردم ز نور ایزدی	من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان	این چه رمزست این بکن یا رب بیان	باز فرمودش که در رنجوریم	چون نپرسیدی تو از روی کرم	گفت یا رب نیست نقصانی ترا	عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین	گشت رنجور او منم نیکو ببین	هست معذوریش معذوری من	هست رنجوریش رنجوری من	**قوله** گفت آری بنده خاص گزین + اه یعنی	
[illegible]	[illegible]	هر که خواهد همنشینی با خدا	او نشیند در حضور اولیا	از حضور اولیا گر بگسلی	تو هلاکی زانکه جزو بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد	بی کسش یابد سرش را او خورد	**قوله** هر که خواهد همنشینی با خدا + در کتب تصوف حدیثی نقل میکنند متن من اراد ان یجلس			

مع الله فلیجلس مع اهل التصوف کسیکه خواهد که نشیند با خدا پس بنشیند با اهل تصوف و در کتب حدیث مع اهل الذکر و حاصل هر دو یکیست که اهل ذکر اهل تصوف اند +

یک بدست از جمع رفتن یک زمان	مکر شیطان باشد این نیکو بدان	**قوله** یک بدست از جمع رفتن یک زمان + اه یعنی بدی عظیم ست و این تلمیح ست باین حدیث من فارق

الجماعة شبرا فقد خلع ربقة الاسلام کسیکه مفارقت کرد جماعت را بقدر شبر یعنی اندکی مخالفت جماعت کرد پس بتحقیق او بیرون کرد رسن اسلام را از گردن خود و شراح حدیث و دیگر علماء اسلام چون امام غزالی از جماعت اجماع مراد دارند و این حدیث روایت کرد امام احمد و ابو داود و امام غزالی تواتر یا دعوی کرده

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر +

ربط این حکایت ظاهرست بما قبل چه مذکور شد ... فعل آنکس که از جماعت و اعیان جیسو صلاح جدا شد کرد و در آخر رسیدن ضرر از دست باغبان ...

باغبانی چون نظر در باغ کرد	دید چون دزدان بباغ خود سه مرد	یک فقیه و یک شریف و صوفیی	هر یکی شوخی فضولی لوتیی	گفت با اینها مرا صد حجت است	لیک جمع اند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر	پس ببرمشان نخست از همدگر	هر یکی را من بسوی افکنم	چونکه تنها شد سبیلش بر کنم	حیله کرد و کرد صوفی را به راه	تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق | یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار | تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم | ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزادهٔ سلطان ماست | سیدست از خاندان مصطفاست

قوله یک گلیم آور برای این رفاق + آه رفاق جمع رفیق ۵ه

کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس | تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید | هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست | ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مریشان را فریفت | آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت | خصم شد اندر پیش با چوب زفت

قوله چون بیاید مر ورا پنبه کنید + آه ظاهر آنست که پنبه باشتاه فوقانیه است مخفف تنبیه بمعنی آگاه کردن و در عرف مستعمل است در ضرب و ستم و زجر بر فعل ناروا ان باشد و می‌تواند که بفتح بای فارسی و نون زده و بای موحده بعد آن بمعنی پراگنده کردن و نرم ساختن و محو کردن باشد اکثر شارحان برا پذیرند و شارحی گفته که اول در اکثر نسخ قدیمه است و ثانی در نسخ جدید و این قول باعتبار نقاط خواهد بود ورنه صورت هر دو در کتابت واحد است ۵ه

کوفت صوفی را چو تنها یافتش | نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک | ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان | نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست | وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو | از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان | یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق | که ز بهر چاشت پختم من رقاق

قوله گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز + آه

بیای مصدری ست بمعنی صوفی بودن ۵ه

بر در خانه بگو قیماز را | تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین | تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد | مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهی | عقل ناقص وانگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی | بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان | این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها | همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول | حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان | کی چنین گفتی برای خاندان

قوله بر در خانه بگو قیماز را + آه قیماز نام کنیزیست و قماز دو گویند که نام کنیز آن باغبان بود رقاق نان تنک و قاز حیوان طایرست مراد اینجا کباب اوست ۵ه

خواند افسونها شنید آن را فقیه | در پیش رفت آن ستمگار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند | دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی‌ماند بدو | تو به پیغمبر بچه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی | که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو و غول | چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب | با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم | چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم | از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض | احمقی کردی ترا بئس العوض

قوله خواند افسونها شنید آن را فقیه + آه

مراد از افسون سخنان مثل افسون خواندن و می‌سعاو... و بیت شریف رفت ظاهر شد که خواندن افسونها پیش آمد بنی افتادن سخنان بود و شیخ ولی محمد گفته یعنی چون فقیه بگوش قبول شنید و چون شریف نماند او را پیش خود تنها یافت کرد و بعد رخصت کردن فقیه آن ستمگار در پیش رفت این معنی را ذوق قبول نمی‌کند کما لا یخفی علی الماهر ۵ه

... خون برین که ناموس تو حاصل شد ... نیافته و غیب یا ضمیر حاصل است و معنی آنکه ... و میگویم لسان ناموس ... رفته

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله ست | وین صله از صد محبت حامله ست
... | ...
... | ...
... | ...

گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
ای فتی سان فر به شب کو به کو / گنج پنهانی ز نو روشنی مجو
در بیابان گرد و سیر کوی کو / جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی ز اولیا دور مشو / پس بکن والله اعلم بالصواب

قوله چون شوی دور از حضور اولیا * آه رابطهٔ این بیت با ما قبلش باین وجه است که حضرت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم چونکه بعیادت آن صحابی رفت و آن صحابی از اولیاء الله بود و حق را یافت در بجا چنانکه در قصهٔ موسی هم گذشت پس نیز لازم است و اولی بنسبت آن سرور که پیش اولیا حاضر باشی و چون تو دور از حضور اولیا شوی دور از خدا تعالی شوی در حقیقت اینجا شیخ ولی محمد گفته که دور افتادن تو از حضور اولیا در حقیقت دور افتادن است از خدای تعالی چنانکه آن اصحابی که بسبب مرض از حضور پر نور رسول صلی الله علیه و آله و سلم دور افتاده در حقیقت از خدا دور افتاده بود و چون روی مصطفی را دید جمال خدا را دید بی ادبی فاحش است مع هذا فی نفسه صحت ندارد و غلط عظیم است زیرا که آن صحابی از اولیاء الله است و مرضش باعث ترقی درجات و ... خدا تعالی بود و حضوری معنی دارد و باطن وی با ... پیش آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم حاضر بود این ... گفت * *

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت پیری رسیدن و گفتن آن پیر که کعبه منم مرا طواف کن *

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آنرا فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملائک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مومن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول

قوله سید الاعمال بالنیات گفت * آه بیت اول اشارت بحدیثی و دوم بحدیث دیگر اول آنست که آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند الاعمال بالنیات وانما لکل امرء ما نوی فمن کانت هجرته الی الله و رسوله فهجرته الی الله و رسوله ومن کانت هجرته الی دنیا یصیبها او الی امرءة یتزوجها فهجرته الی ما هاجر الیه ثواب اعمال نیت است یعنی بی نیت ثواب اعمال نیست و ان رسید و بهر شخص آن چیزیست که نیت کرده است نه غیر آن از ثواب و غیر آن پس کسیکه هجرت کرد بنیت مطهره و بوده هجرت برای الله و رسول وی پس هجرت او برای الله است و رسول اوست و خدا را و رضای او را او یافت و کسی که باشد هجرت وی برای دنیا چنین دنیا که برسد درین هجرت آن دنیا را او یا باشد هجرت او برای زن چنین زن که نکاح با آن زن میسر آید پس هجرت وی بسوی آنست که هجرت کرده یعنی هیچ ثواب نیابد و این حدیث صحیح است بی شبهه و درین حدیث سکوت است از کیفیت عمل خیر کرد چون هجرت برای دنیا و مقصود حاصل نشد یا برای زن و آن در نکاح او نامد رجا از رحمت آنست که ثواب بهرین عمل یابد و حدیث ثانی آنست که نیة المؤمن خیر من عمله و عمل المنافق خیر من نیته وکل یعمل علی نیته فاذا عمل المؤمن عملا نار فی قلبه نور نیته نیت مومن بهتر است از عمل او که نیت او بهر الله است و عمل منافق بهتر است از نیت او نه آن معنی که بعمل اجر یابد بلکه بآن معنی که عمل بظاهر بهتر می نماید و نیت او سراسر گند دارد و هر کس از مومن و منافق عمل میکند بر نیت خود پس وقتیکه عمل کند مومن عملی را روشن می شود در قلب وی نور نیت وی و در بعض روایات این زیاده واقع است ان الله عزوجل لیعطی العبد علی نیته ما لا یعطیه علی عمله وذلک ان النیة لا ریاء فیها والعمل یخالطه الریا و بدرستیکه الله عزوجل البته خواهد داد عبد را ثواب بر نیت او آن را که نمی دهد او بر عمل او و این برای آنست که نیت نیست در آن ریا و عمل مخالطت شود او را ریا و برین حدیث اگرچه بیهقی کلام کرده و حکم بتضعیف کرده لیکن از تعدد طرق بدرجهٔ حسن رسیده والله اعلم بحقیقة الحال و سبب بودن نیت مومن خیر از عمل و علما وجوه بیان کرده اند یکی آنکه مذکور شد که زیاده واقع شده در بعض روایات از بودن نیت دور از ریا و این اگرچه بسند صحیح ثابت نشده لیکن ظاهرست بودن وجه خیریة و شاید که بعض ... این تفسیر مدرج گشته و وجه دیگر آنست که اجر اعمال موقوف بر نیت است اما اجر نیت موقوف

بهر اعمال نیست پس نیت بهتر شد از عمل [illegible] جوارح
جوارح و نیز قلب محل معرفت است و معرفت عزیزترین است از همه اعمال و آنچه در محل معرفت حاصل شود بهتر است از آنکه در محل دیگر حاصل است شیخ
سهل بن عبد الله تستری قدس سره فرموده اند که نیت عزیز است [illegible] سبحانه بسبب دل بنده مومن که دل را محل معرفت خود گردانید پس باید که آن
چیز که عمل مصفی شود عزیزتر باشد و آن ذکر حق است و ظاهر است که از نیت هم دل مصفی میگردد پس این نیت بهتر باشد از اعمال که از آن بدون نیت دل مصفی نمیتواند شد

حکایت پیر و مرید

خانه نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
گر بود اندر تبع می آیدت / نیت آن را کن که آن ببایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب

قوله بایزید اندر سفر جستی بسی * آه شروعست به بیان قصهٔ بایزید ﴿

بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و خدمت بیش تافت
پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

قوله آنکه بیدارست و بیند خواب خوش * آه یعنی آنکه بیدارست بحق و غافل از وی نیست همیشه خواب خوش می‌بیند که چشم دل وی نگران است او را مشاهده محسوسات از چشم سر مانع مشاهده بچشم دل عوالم آخر را نیست از اشتغال [illegible] باین مشاهده اسمائیه مانع نیست که او عارف است باسرار حق خاک او در دیده باید کشید * آنچه که شیخ ولی محمد گفته یعنی عالم مثال را بچشم سر مشاهده میکند غلط است که عالم مثال از چشم حس مرئی نمی‌شود و اگر از چشم حس باطن مراد باشد پس بعید است و این شارح بیداری از بیداری مقابل نوم مراد داشته

[illegible]

عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

قوله گفت طوفی کن بگردم هفت بار * آه در بیان [illegible] است که صورت انسانیه ظهور ذات با اسما و صفات الهیه است با ظهور صفات کونیه پس انسان مظهر اتم است بخلاف کعبه که در وی ظهور جمیع صفات منفعله کونیه نیست و نیست ظاهر در وی مگر ذات با اسما و صفات الهیه فحسب پس کعبه شریفه محل اله است لهذا کعبه قبله عبادت گردیده نه انسان اما انسان که اینجا مذکور است شاید در آن وقت در آن قطب الامر مشهور بود و نسب نه صفات کونیه ﴿

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست

قوله خلقت من نیز خانهٔ سر اوست * آه و این سر آنست که خلقت انسان کامل جامعیت مراتب ذات و اسما و اکوان دارد پس این صورت انسانیه خانهٔ سر حق است و این ظاهر است و اینجا شارحان حدیث قدسی نقل میکنند که الانسان سری وانا سره انسان سر من است یعنی من ظاهر هم و او باطن من انسان ام که انسان ظاهر است من باطن او و عارف را این هر دو مشاهده حیثیت گاه حق را باطن باید و خود را ظاهر گاه خود را باطن باید و حق را ظاهر و بیت تالی اشارت است بحدیث دیگر لا یسعنی ارضی و لا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المومن و ذکر این حدیث بالاکثر یا بتحقیق مستحق اهل حدیث برین کلام پیدا نه بلکه ابن تیمیه گفته موضوع است لیکن مضمون این حدیث در کتب شیخ اکبر قدس سره دیده شده و این دلیل قاطع است که این حدیث صحیح است کشف الحجب [illegible] کلام شده و الله اعلم بحقیقة الحال ﴿

کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا [illegible]
بایزید آن کعبه را دریافتی / [illegible]
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید
بایزید آن نکته ها را [illegible]

[illegible]

آمده شود ... الیه چنانکه در کعبه آمده ... [illegible] ... باشد که در طواف کعبه حاصل میشود عارفان را بانیه یار را درین شهر حاصل شده

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده

مراد از گستاخی طلب دعای رسیدن قهر الهی درین دار دنیا و این تعدی در دعاست که دعا از حقوق عبدیت ست و عبدیت بر میخواهد که هر وقت طالب رحمت و داعی برحمت باشد و این دعای او اگرچه از کبائر نیست بلکه بحکم ذوق ست که عارض شده بود از مشاهدهٔ تجلیات جلالیه لیکن چون گستاخی بود در مقام عبدیت الله تعالی تادیب نمود و برنج مبتلی ساخت و این توهم کرده اند که این دعا مستجاب شد و هرچه او در امر رسیدنی بود در آخرت اینجا رسید زیرا که از سیاق قصه معلوم میشود که او از خواص صحابه بود و اطلاق لفظ یار غار نیز آن را مقتضی ست و خواص صحابه همه اولیا و عدول مصداق لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ اند ه

چون پیمبر دید آن بیمار را … خوش نوازش کرد یار غار را

قوله خوش نوازش کرد یار غار را * آه یار غار در عرف دوستی را گویند که کمال اخلاص داشته باشد و درین بیت اشارتست تا آنکه آن صحابه مرتبهٔ علیا داشت از ولایت که یار غار مصطفی صلی الله علیه وسلم دارد و نزد حق سبحانه

زنده شد چون او پیمبر را بدید … گوییا آن دم مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد … کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت … از قدوم این شه بی حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب … ای مبارک درد و بیداری شب

نک مرا در پیری از لطف و کرم … حق چنین رنجوریی داد و سقم

درد پشتم داد هم تا من ز خواب … برجهم هر نیم شب لابد شتاب

تا نخسپم جمله شب چون گاومیش … دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکستن رحم شاهان جوش کرد … دوزخ از تهدید من خاموش کرد

قوله زنده شد چون او پیمبر را بدید * آه که دیدن محبوب زندگی بخش مر محب را و می تواند که مراد از زندگی قلب باشد که عبارت ست از فوز بمقام عالی در عرفان و دیدن آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم تاثیر عظیم ست در رفع درجات ه

رنج گنج آمد که رحمتها در وست … مغز تازه شد چو بخراشید پوست

قوله رنج گنج آمد که رحمتها در وست * آه بدانکه رنج که از حق میرسد بر عبدیت نه از غضب محض ست از حق که رحمت سابق ست بر غضب و غضب حق واما منسوب برحمت میباشد نمی بینی که در حدیث صحیح واقع ست که هر رنج که بمومن میرسد آن کفاره بعض ذنوب ست تا اینکه رنج خلیدن خار نیز کفاره ست ه

ای برادر موضع تاریک و سرد … صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است … کان بلندیها همه در پستی است

آن بهاران مضمر است اندر خزان … در بهار است آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز … می‌طلب در مرگ خود عمر دراز

آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است … مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران … این چنین آمد وصیت در جهان

قوله صبر کردن بر غم و سستی و درد * آه حقیقت صبر ترک شکوی رنج از غیر حق ست و این صبر موجب رفعت مرتبه است پس رنج مقتضی نعمت باشد پس غضب منسوب برحمت شد و شیخ اکبر قدس سره میفرمایند که کسیکه در رنج این نعمت داند که این رنج منسوب بآن نعمت ست او شاکرست نه صابر که او رنج را رنج نمیداند چنانکه امیر المومنین عمر رضی هر رنج که میرسید شکرش میکرد که این در امر دینی نافتاد ه

مشورت در کارها واجب شود … تا پشیمانی در آخر کم بود

قوله مشورت در کارها واجب شود * آه ظاهر آنست که حکم عام ست یعنی هر که میسر آید مشورت کن تا از شرارت نفس ایمن گردی و میتواند که مراد خاص مشورت با نفس باشد که از تقریر بودن مخالفت نفس وصیت پیغمبران ظاهر میشود که مشورت با نفس ضرور و واجب افتاد تا مخالفت آن کرده آید چنانکه می آید که حکم نفس حکم زن ست ه

حیله‌ها کردند بسیار انبیا … تا که گردان شد برین سنگ آسیا

نفس میخواهد که تا ویران کند … خلق را گمراه و سرگردان کند

قوله حیله‌ها کردند بسیار انبیا * آه گردیدن آسیا بر سنگ کنایت ست از آسان شدن مشکل بسبب آنکه آسیا بر آب میگردد نه بر سنگ چون بر سنگ گردید که آن مشکل بود پس آن سنگ حکم آب پیدا کرد و آب را گشتی شد آسان شدن کذا قال الشیخ افضل و مشارالیه بسنگ نفس ست وحاصل آنکه انبیا بسیار حیله‌ها کردند تا این نفس غیر الانقیاد سهل الانقیاد گردید و سبب حیله‌های انبیا آنچه امر فرمودند از اعمال و امر کردن بمخالفت او تا او منقاد میشود بدان اعمال و بدان مخالفت ه

گفت امت مشورت با کی کنیم … انبیا گفتند با عقل امیم

گفت گر کودک در آید یا زنی … کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن وانچه گفت … تو خلاف آن کن و در راه افت

قوله گفت امت مشورت با کی کنیم * آه مربوط ست لقوله قدس سره مشورت در کارها واجب شود * وحاصل آنکه چون مشورت واجب ست پس مشورت با کی کنیم انبیا فرمودند که مشورت بعقل باید که او امام باشد و ... نمی تواند کرد پس عقل امیم ترکیب توصیفی ست و امیم اما که امام ست

و مقام ... [illegible] ... گاهی مثال ... [illegible] ... که اول دعوی کرده که خلاف نفس کردن ضرور ست

آنرا دل ساختند با آنکه آنچنین می‌بست و بودند با وجود صحبت انبیا [illegible] آنست که مشورت با انبیا [illegible] مشورت [illegible]
حاضر بیاشند پس از زن طفل مشورت باید کرد و آنچه او گوید [illegible] باید کرد و نفس [illegible] خالفت [illegible] ه | [illegible]
زانکه زن جزو است نفست کل او | مشورت با نفس خود گر میکنی | هرچه گوید [illegible] آن [illegible] | [illegible] نفس خود را زن شناس از زن بتر [illegible]
سبب استخراج مطلوب خود از قول انبیا و داخل شدن بقول انبیا گفتن لعید مخفی ست [illegible] آن نباید کرد ه | گر نماز و روزه میفرمایدت | نفس مکار است مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال | هرچه گوید عکس آن باشد کمال | **قوله** گر نماز و روزه میفرمایدت ه آه این بیت این مثنوی نیست چنانکه ظاهر میشود از نظام شیخ ولی محمد
که اگر نفس امر بنماز و روزه کند قبول این امر نکند و نماز و روزه را ترک کند این هرگز صحیح نیست که درین مثنوی شیطان ست بلکه معنی بیت آنست که اگر نفس امر بنماز
و روزه کند بر این مطمئن نشو که او مطیع شده است بر اشتغال بطاعات بلکه نفس مکار است و درین امر هم مکری کرده است پس باید که آن مکر را ملحوظ ساخته مرفوض ساختن
و نماز و روزه خالصا لوجه الله الکریم ادا نماید و اگر بر مکر او اطلاع نشود پس هم باید که طاعت ترک نکند و رجا قبول داشته ادا کند و بران مغرور نشود بلکه طاعت
خود را قاصر داند و امید بر فضل حق و رحمت او دارد و اما فرا النفس پس شیطان بآن امر میکند و نفس اگرچه امر میکند بوجهی که دران مکر باشد لیکن دران رعایت البته
مشتغل بآن شود ه | بر بنائی بادی و استیزه او | رو بر ما زمی بگیر آمیز او | **قوله** بر بنائی بادی و استیزه او ه آه ارشاد است بآنکه از مکرهای
نفس بر آمدن مشکل ست پس صحبت کاملی باید که از همت او و پناه صحبت او از مکرهای نفس در پناه ماند ه | [illegible] | [illegible] | [illegible]
مین ز مکر نفس بیام چیزها | کو برد از سحر خود تمییزها | وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست | کو هزاران بار آنها را شکست | عمر اگر صد سال خود مهلت دهد | اوت هر روزی بهانه نو نهد
قوله بیشتر گر کامل شود از بیشتر ه آه [illegible]
قصب السکر میخوانند و کامل شدن یک نیشکر از دیگر بهت آنست که نیشکر کیمیان وسط کشت ست چیده میشود و آنکه کناره کشت ست ناکاره می شود ه
گرم گوید وعده‌های سرد را | جادوی مردی ببندد مرد را | ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | که نروید بی تو از شوره گیا | **قوله** جادوی مردی ببندد مرد را ه آه جادوی
فاعل ست مردی را و این مثال ست مر بازداشتن لذات نفسانیه شخص را از کمال و حاصل آنکه مکر نفس شخص را از کمال باز میدارد چنانکه جادو و سحر شخص را از عنین میسازد و قدرت
بزن نمی یابد شیخ ولی محمد گفته که فاعل ببندد نفس ست و حاصل برآورده که نفس از جادوگری مردی و همت مرد ببندد و دلالت عبارت قبح دارد از آن اگر میگفت جادوی
فاعل ببندد و از جادوی مکر نفس مرادی داشت و از مردی همت مرد مضمون حاصل می برآید بی کلفت ه | از فلک آویخته شد پرده‌ها | از پی نفرین دل آزرده‌ها
این قضا را هم قضا داند علاج | عقل خلقان در قضا گیجست گیج | اژدها گشتست آن مار سیاه | آنکه کرمی بود افتاد براه | **قوله** از فلک آویخته شد پرده‌ها ه آه حاصل آنکه
از علو باسفل پرده از مکرهای نفس افتاده است بنفرین دردکردن دل آزرده که عبارت از طالب عاشق ست پس ضیاء الحق حسام الدین را میفرماید که تو بیا و
این پرده را بردار و در بیت تالی میفرماید که این افتادن پرده از مکرهای نفس قضاست علاج این از قضاهای تو است که قضا دفع قضا میتواند کرد و عقل خلق
در حق قضا آشفته و دیوانه است که فهم آن نمی تواند کرد و گیج کالج عبارت از آشفتگی و دیوانگیست و محمد رضا گفته که حاصل آنکه آسمان پرده است مر تقدیرات الهیه
که گوشه نظران آن طرف پرده نمی بینند و تاثیر در تقلب امور از فلک میدانند و دل آزرده نفرین بر فلک میکنند و شیخ ولی محمد گفته که این مناسب ابیات سابقه و لاحقه نیست ه
اژدها و مار اندر دست تو | شد عصا ای جان موسی مست تو | حکم خذها لا تخف دادت خدا | تا بدستت اژدها گردد عصا | این ید بیضا نمای پادشا | صبح نو کن شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر دوزخ فسون | ای دم تو از دم دریا فزون | **قوله** شد عصا ای جان موسی مست تو ه آه تو خطاب بشیخ حسام الدین ست و مراد آنست ای آنکه
جان موسی مست ست برای افاضه معارف و قوت و همه که تو از آن مار نفس را عصا میگردانی که آله زهر دهی انفس و می توانی که شیخ حسام الدین
درین حال بر قدم موسی باشند و بیقین تا لیس نیز مومی می توانند شد با آن معجون الله بر موسی علیه السلام متجلی شده و دادی مقدس بر سیده [illegible]
در دست تو ای موسی جواب داد که این عصاست که بر وی تکیه میکنم و گوسپندان خود را الله تعالی فرمود که بینداز [illegible] ست چون انداخت
[illegible] الله تعالی فرمود خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ [illegible]

قریب ست که مانند خواهم کرد آن را سیر تا اولی که او معورت چوب و عصاست ه | بحر مکاریست و بنموده کفی | دوزخست از مکر بنموده تفی | زان نماید مختصر و خشم لرد

تا زبون بینی و جنبد خشم تو | **قوله** بحر مکاریست و بنموده کفی + الابیات حاصل این ابیات چنانست که نفس بحریست در مکر که پایان ندارد یک کف نمود نمود از میکند و زنج یک لف می نماید حاصل اینکه اندک مکر خود مینماید و از آن اندک می نماید تا اندک دیده تو حمله آری و ظفر یابی ای حسام الدین چنانکه لشکر کافران بسیار بود با سلاح و اسباب در جنگ بدر و مومنان کمتر و بی اسباب کافران در نظر کم نمودار شدند آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم و اصحاب او را

با مومنان حمله آوردند و ظفر یافتند ه | همچنانکه لشکر انبوه بود | مر پیمبر را بچشم اندک نمود | تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر | ور فزون دیدی از آن کردی حذر

آن عنایت بود و فضل ایزدی | احمدا ور نه تو بد دل میشدی | **قوله** مر پیمبر را بچشم اندک نمود + آه اشارتست باین آیه اذ یریکهم الله فی منامک قلیلا ولو اریکهم کثیرا لفشلتم ولتنازعتم فی الامر ولکن الله سلم انه علیم بذات الصدور ظاهر آنست که از منام حالت نوم مراد ست یعنی یاد کن آن وقت را که بنمایند ترا آن کافران را الله تعالی در منام تو قلیل و اگر بنمایند ترا آنها را در منام کثیر چنانکه میشدند و تنازع میکردند در امر جنگ و لکن الله تعالی سلم ساخت تا بهر وجه که مومنان خواستند قتل کردند و اسیر ساختند و الله تعالی عالم ست بآنکه در سینه هست و شاید که قلت بتفسیر آن مخدولیت باشد و کثرت بتعبیر آن غالبیت باشد و قوله تعالی انه علیم بذات الصدور اشارتست بآنکه صدور اصحاب بدر پاک و صاف ست و این بود آنست الله تعالی از برای این کافران تسلیم کرد چنانکه در حدیث صحیح مروی مسلم واقع ست لقد اطلع الله علی قلوب اهل بدر فقال اعملوا ما شئتم لقد غفرت لکم ه | کم نمود او را و اصحاب ورا | آن جهاد ظاهر و باطن خدا | تا میسر کرد یسری را بر او | تا ز عسری او بگردانید رو | کم نمودن مر ورا پیروز بود

که حقش یار و طریق آموز بود | **قوله** کم نمود او را و اصحاب ورا + آه اشارتست باین آیه اذ یریکموهم اذ التقیتم فی اعینکم قلیلا و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا یا دکن آن وقت که بنمایند شما را آنها را قلیل در چشمهای شما و قتیکه ملتقی شدند برای جنگ و قلیل گردانید شما را در چشمهای آنها که بستقضی گردد چیزی که قدر کرده شده و در قدر و علم الهی بآنکه شما را دانند قلت بقدر و بیان ست در جنگ که چه قدر باشند پیش او در مومنان نه در کافران بسیار نیستند و همچنین کافران عدد مومنان کم اینکه گفته آید که قبیل جنگ بسیار نستند و وقت التقای فرقین غفلت از آن علم واقع شد و در دید صدد کافران قلیل نمود و الله اعلم بدانکه ارادت قلیل که در آیه اولین مذکورست قبل التقای صفوف بود در مقام و ارادت مذکور در آیه ثانیه در وقت التقای صفوف بود و این ارادت غیر ارادت اولی ست و چون بیتین مذکورین اشارت بارادتین شد پس لاجرم هر دو ارادت متغایر باشد و اگر قول مولوی قدس سره کم نمود او را و اصحاب ورا تفسیر و تفصیل این قول باشد مر پیمبر را بچشم اندک نمود پس این هر دو قول اشارت بسوی آیت ثانیه هست محب نیز میتوانند شد و الله اعلم قوله کم نمود او را و اصحاب ورا مراد از جهاد ظاهر جهاد با کفارست و از جهاد باطن جهاد بالنفس تا بکشد او را از اماریت و لوامیت تا مطمئنه و ملهمه گردد و این جهاد حقیقی ست و مقصود آنکه جهاد با نفس هم بسهولت حاصل کردید که الله تعالی سهل بنماید و سهل گردانید بر ایشان و ذکر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم برای آنست که آن سرور علیه پشت پناه اصحاب بود و چون کم دیدن اصحاب پرتو کم دیدن آن سرور بود و مقارن آن بود معلوم شد که این کم دیدن از فضل حق ست عنایت وی ست و کم دیدن آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم برای آن بود تا آن سرور جهاد باطن کنند و چگونه این باشد که قوای آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم همه جذب بود از ازل حاجت بجهاد باطن چگونه باشد ه | آنکه حق پشتش نباشد از ظفر | وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر | **قوله** آنکه حق پشتش نباشد از ظفر + آه این حال گرفتار نفس ست چون حق نخواهد که از گرفتاری نفس او را خلاص کند بروی جهاد بالنفس دشوار می افتد اگر چه لذت نفسیست و مکر نفس اندکی باشد و دفع او آسان باشد آن

عسیر و اندوه او از دفع خیر آید ه | وای اگر صد را یکی بیند ز دور | تا بچالش اندر آید از غرور | زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای | زان نماید شیر نر چون گربه‌ای | تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ

و اندر آرد شان بدین حیله بچنگ | **قوله** وای اگر صد را یکی بیند ز دور + آه خلاصه این ابیات آنکه این کثیر را از اعدای قلیل بنماید تا نگاه بجنگ آید اقدام نماید چون فضل حق دستگیر نباشد و باین روایت در اسباب جنگ تصور کند و هزیمت می نماید چنانکه کافران در روز بدر قلیل دیدند مومنان را پس حمله آوردند و قتل شدند بعضی مقتول شدند و بعضی اسیر و بعضی رو بفرار کردند که پشت پناه آنها حق نبود و دیدن قلیل مومنان را زیان کرد بر آنها ه | تا بپای خویش باشند آمده

آن فلیوان جانب آتشکده | گاو برگی سیمنا یدتا تو زود
لیف کنی او را بر انگیزی ز جود | هان گر آن گه کاو بهار کنده است
از جهان گریان او چنده و | سیمنا یدتا کی سب آب چه
صد چه عوج بن عنق شد غرق | سیمناید موج خوش تل بشکل
سیمناید قعر دریا خاک خشک | خشک سیمنان بحر از فرعون گو
تا در و را اندر [illegible] | چون بیا آمد و تنگ دریا فت ما
زانکه چشمش را ز اصل نابینا فتاد | دیده بینا از لقای حق شود
حق کجا همراز هر احمق شود | قند بیند خود شود زهر قتول
راه بیند خود بود آن [illegible]

قوله جانب آتش کده + آه فلیوان احمق را گویند ه

ای فلک در فتنه آخر زمان | تیر میگوی به آخر زمان
خنجر تیز تو اند قصد ما | نیش زهر آلوده در قصد ما

قوله ای فلک در فتنه آخر زمان + آه فلک از اسباب ست لهذا او را مخاطب ساخته میفرماید ه

ای فلک از خشم حق آموز رحم | بر دل موران مزن چون مار زحم
حق آنکه چرخه چرخ ترا | گرد گردان بر فراز این سما
[illegible] گر کون کرد و رحمت کنی | پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست | تا نهال ما ز خاک آید درست
حق آن شه که ترا صاف آفرید | کرد چندان مشعله در تو پدید

قوله ای فلک از خشم حق آموز رحم + آه [illegible]
مصراع اول رحم [illegible] باید خواند [illegible] چنانکه در قاموس وغیره مذکور ست پس قافیه درست ست و احتمال بودن رحم با حای مهمله [illegible] ست که قافیه [illegible] اختلال بسوی [illegible] سیاید و اگر تجویز کرده شود بنا بر آنکه مولوی از امثال این مبالات نمیکنند پس حاصل آن باشد که فلک تو مظهر رحم حق بشو [illegible] حاجت خواسته باشد ه

آنچنان معمور و باقی داشتت | تا که دهری از ازل پنداشتت

قوله تا که دهری از ازل پنداشتت + آه یعنی بی ایجاد موجد پنداشته است دهری همین مذهب دارد و ازل بمعنی عدم احتیاج وجود از موجد نیز آمده الله تعالی را ازلی گویند باین معنی ه

[illegible] آدمی داند که خانه حادث است | عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است | [illegible]
شکر گوییم [illegible] | [illegible]

قوله شکر دانستیم آغاز ترا + آه آنچه از این کلام مستفاد میشود حدوث فلک ست و ظاهر ست که فلک حادث ست که مرکب ست از عناصر [illegible] اول دخان از عناصر [illegible] بعد از آن دخان فلک پیدا گشته و اما حدوث عالم بتمامه شامل مر جمیع عوالم را و عرش و کرسی را راست نمی آید بر مذهب صوفیه کرام خواه تفسیر کرده آید بمسبوقیت وجود از عدم در زمان و یا تفسیر کرده آید بمسبوقیت وجود از عدم در خارج واقع و نفس الامر زیرا که ذات حق اگرچه وجود مطلق ست و موجود بحقیقت [illegible] محتاج بتقییدات نیست لیکن با طلاق خود معری از تقییدات که هیچ تقیید در نفس الامر نباشد موجود نیست زیرا که در کمال اسمای خود محتاج بعالم ست و این [illegible] که گاهی کامل بکمال اسما نباشد آری اشخاص آن تقییدات که از آن عالم شخصی عبارتست حادث ست البته بسبب تجدد امثال پس هیچ شخص از عالم [illegible] آن باقی [illegible] و انواع عالم و تقییدات که [illegible] تشخصیت [illegible] ست پس قدیم ست و تشخصیت [illegible] که حاصل از تقییدات ست معدومات ثابته اند از این جهت [illegible] تجدد [illegible] نیست تجدد مگر در وجودی که ظاهر اند بآن پس حدوث این انواع عالم و این تقییدات از قبیل حدوث ذاتی ست که آنها در مرتبه ذات [illegible] آن [illegible] از ایجاد حق ست و شیخ اکبر قدس سره ارواح را قدیم گفته اند و عالم اجسام عرش و کرسی قدیم ست و بعضی حدوث عالم را [illegible] باین وجه که ذات حق که وجود مطلق ست موجود بود با طلاق خود و هیچ وجه عالم نبود بعد از آن او خود متقید شده عالم گردید و این آن زمان [illegible] بکمال [illegible] بمقابلت اعیان ثابته حاصل ست قدیم ست و اعیان ثابته هم قدیم اند بجهت آنکه معدومات ثابته اند و کمال اسما [illegible] موجودات [illegible] حادث ست و این اگرچه [illegible] لیکن شیخ محب الله [illegible] تصریح کرده اند با آنکه عالم قدیم ست تقدم نوعی و حادث ذاتی ست [illegible] ذاتی ست نزد فلاسفه و تقدم عدم نیست مگر در مرتبه لحاظ عقل و متکلمان قائل اند بحدوث زمانی یعنی وقتی عالم نبود [illegible] میگویند که عالم حادث ست لیکن نه حادث زمانی که متکلمان میگویند و نه حادث ذاتی فقط چنانکه فلاسفه میگویند بلکه عالم را حدوث ذاتی [illegible] نفس الامری ست که وجودش بعد عدم خارجی و واقعیست که عالم باعتبار ذات خود و حقیقت خود در نفس الامر و خارج معدوم ست [illegible] اعیان موجود ست [illegible] اقتضای [illegible] علی الدوام ست بسبب آن [illegible] پس عالم قدیم زمانی [illegible] پس در نفس الامر و واقع همیشه در زمان موجود [illegible] زمانی [illegible] مسبوق بعدم [illegible] در نفس الامر و واقع و حدوث زمانی [illegible]

گردد در مرتبهٔ ذات و بنظر افاضه و استفاضه دائم ست و حدوث ذاتی از همین عبارت ست نزد فلاسفه پس متفرق نشد قول صوفیه و قول فلاسفه و فرق صحیح آنست کہ اشارت کرده شد که نزد فلاسفه قدم شخصی و نزد صوفیه قدم نوعیت و نیز میتوان گفت که عالم عبارت از مقیدات ست هیچ مقیدی قدیم نیست و نیست قدیم مگر مطلق که ذات حق ست و این مقیدات بر سبیل تعاقب در نفس الامر موجود شده‌اند و هر واحد ازین مسبوق بعدم اند و قدر مشترک که قدیم ست وجود مطلق ست که عین حق ست اما قدم اعیان پس خارج ازین مقام ست که آنها معدوم ثابته اند همیشه و کلام در موجودات است ✽

عقل خود را می‌نماید رنگها چون پری دورست از آن فرسنگها	از ملک بالاست چه جای پری تو مگس پر به پستی می‌پری	گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد	عقل باشد گرم باشد صورتش در بدانند گرم از ماهیتش
علم تقلیدی وبال جان ماست عاریه ست و ما نشسته کان ماست	زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن		

قوله عقل باشد گرم باشد صورتش ✽ آه ظاهرا که مراد درین ابیات از عقل عقل انسان کامل که صاف گشته از قید نفس و ملکات دنی و قول وی ؎ گرچه عقلت سوی بالا میپرد ✽ مرغ تقلیدت به پستی میچرد ✽ مؤید این مراد ست و حاصل بیت ثانی آنکه عقل خود را می‌نماید رنگها ✽ عالم که او راست ادراک و مشاهده میکند اگر او بذات خود مجرد ست ازین امور و بیت ثانی این نظام ست برین تقدیر زیرا که ظاهرست که عقل انسان چون مهذب شود از ملائکه علو دارد که او ذوالتی تشبیه و تنزیه هر دو ست بخلاف ملائکه و میتواند که از عقل اول مراد باشد و معنی بیت ثانی آنست که عقل کل بهر رنگ ظاهر میشود و او بذات خود هیچ رنگ ندارد و این برای آنست که عقل اول یک مرتبه کلیه ست که وجود او و تعینات ملائکه و عرش و کرسی ست و جز آن و در بیت ثانی این تالی مراد از ملک عالم ارواح سوای عقل اول که ملائکه اقسام اند اول طبقه ملائکهٔ مهیمه که ایشان اند در ذات اعلی اخیر واند بما سوی او و آخر آن ملکی ست مسمی بعقل اول که در وی مکنون ست جمیع و آنچه شدنی ست تا دخول اهل جنت در جنت و اهل نار در نار و بازار آن ملکی دیگر ست مسمی بنفس کل و لوح و این عقل اول ست و لهذا زان صنف بصنف ملائکه لاتعد لاتحصی ست و شیخ اکبر قدس سره نقل میفرمایند که از اکرام الخلق عند الله عقل اول ست و عقل انسانی چون مهذب شد افضل از عقل اول ست و شیخ اکبر قدس سره فرموده‌اند که جامعیت او اتم ست از جامعیت عقل اول و مولوی عبد الرحمن جامی میفرماید در بیان عشق تحفه مغفیه قدس سره عقل کل گرچه فنون باشد ✽ در تمنای این جنون باشد ✽

هرچه بینی سود خود زان می‌گریز	زهر نوش و آب حیوان را بریز

قوله هرچه بینی سود خود زان میگریز ✽ آه مراد از سود سود دنیوی ست که از آن حظ دنیوی حاصل آید و نفس فربه میگردد و بیت مراد شامل هر سود معاد را و این ظاهر ست ✽

هر که بستاید ترا دشنام ده	سود و سرمایه بمفلس وام ده	ایمنی بگذار و جای خوف باش	بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را	بعد ازین دیوانه سازم خویش را		

قوله هر که بستاید ترا دشنام ده ✽ آه حقیقت دشنام نیست مراد که بمقابله ستایش بدشنام مقابله احسان ست با سامت و این چگونه جائز باشد خصوص در طریقت بلکه در اطلاق دشنام تجوز ست و مقصود آن ست که از ستودن خوش نباید شد و چنین باید کرد که کسی پیش تو ستایش نکند ✽

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه نکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل	قحبه را خواستی تو از عجل	با من این را باز میبایست گفت	تا یکی مستوره کردیم جفت

قوله گفت با دلقک شبی سید اجل ✽ آه یا مراد از دلقک شخص نزد پوشش و معنی سید اجل سردار بزرگ و با دلقک نام که مسخرهٔ شاه ترمذ بود که نام سید اجل داشت مراد باشد و از سید اجل شاه ترمذ

[illegible] آن یکی میگفت خواهم عاقلی	[illegible] مشورت آرم بدو در مشکلی	خواستم این قحبه را با شهر آن یکی گفتش که اندر شهر ما	تا به تنگم چون شود این عا نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
عقل را هم آزمودم من بسی	زین سپس جویم جنون را مغرسی		

قوله گفت نه مستوره صالح خواستم ✽ آه نه بضم نون [illegible] ست و اگر بفتح نون خوانده شود بمعنی لا لیس برای نفی سابق ست یعنی جای سوال نیست که صالح خواسته بودم قحبه گشته ✽

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

[illegible] سواره گشته فلان	سید و اندر میان کودکان	او همی سیبانه در روز شبان	در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره	آسمان قدرست و اختر باره		

تو ز دردی بیان با جان شدست / وز درون دیوانگی پنهان شدست

قوله آسمان قدرست واختر باره ه آه اختر باره که قطره وروشن اختر دارد وواو کیب یعنی مرکب گفته شد ولیس معنی آن باشد که اختر مرکب او یعنی از خالبان ست ه

مر ترا آن فهم وآن دانش بود / وانکه نیستی تو هیچ پیرانه بود

قوله لیک هر دیوانه را جان نشمری ه آه اینجا مقوله مولوی ست قدس سره

لیک هر دیوانه را جان نشمری / از جنون خود را ولی چون سامری

مر مرا کو سالهٔ چون سامری / مر ترا کور که خواهی شناخت

چون ولی آشکارا با تو گفت / از ترا باز ست آن دیده یقین

همه ز ران عیب آن بصیرت / زیر هر سنگی بسی سر شکسته بین

پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست

مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

چون بزد دزد خرد در شب ز جبه / کو ز دزد دزدیده بود

چون گدا از سگ کور حساب زنده را / کی شناسد آن سگ زنده را

قوله هر گلیمی را کلیمی در برست ه آه اول گلیم با کاف فارسی وثانی با کاف عربی صاحب را لیست واتش باره

حمله بردن سگ بر گدای کور

یک سگی در کوی بر کوری گدا / حمله می آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد در خاک درویشان دو چشم

گاه امیر صید وار صید شکار / دست وپست نشست از زمین

گر ضرورت هم خرد آن عظیم / گرد تعظیم ولقب دادش ادیم

گفت او هم از ضرورت ای / از تو من لاغر شکاری کی رسد

آنکه تبیند بچر تنگ سگ / اند ر آن که کور دیده ست سگ

قوله گرد تعظیم ولقب دادش ادیم ه آه ادیم پوست پودار را گویند که از طلوع سهیل رنگ بو می گیرد ه

کور می جویند یاران تصید / کو همی جوئی تو در کوچه کمین

آن سگ عالم شکار کور کرد / وین سگ بجای قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می کند در بیشها صید حلال

کو سگ گیر ید یاران بدشت / کو سگ گیری تو در کوچه بگشت

قوله گور گیرید یاران بدشت ه آه لفظ گور در مصراع اول این بیت وبیت ثانی با کاف فارسی است بمعنی گور خر که با گور مشهور ست ودر مصراع ثانی بیت ثانی وابن بیت بمعنی اعمی ست با کاف عربی ه

کور نشناسد نه از بی چشمی ست / بلکه از جهل ست از بی حسی ست

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف

نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین

سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور بشناسنده چیست

نور موسی دید وموسی را نواخت / خسف قارون کرد وقارون را شناخت

قوله سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف ه آه زحف چست وتیز ودر این نسخه صحیح ست وقافیه درست ست ودر بعض نسخ واقع ست زجف بجای زحف ودر این نسخه صحیح نیست زیرا که در قافیه لازم می آید ه

زجف کرد اندر هلاک هر دغا / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

آب وخاک وباد ونار بار سر / بی خبر با ما وبا حق با خبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی خبر از حق وچندین نذیر

قوله زجف کرد اندر هلاک هر دغا ه آه زجف بجیم عربی بمعنی زلزله وصحبت آن ولد الزنا وابجا تعبیر الکفار جباران که صحبت هلاک شدند بدین تعبیر فرمود دغا بمعنی اهانت ودر مصراع ثانی اشارت ست باین آیه یا ارض ابلعی مآءک ویا سماء اقلعی بعد شدت طوفان وهلاک شدن کافران الله تعالی امر فرمود زمین را بلع کن آب خود را ویا سما موقوف کن آب راندن ه

لاجرم اشفقن منها جمله شان / کند شد ز آمیز حیوان جمله شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می باید سلیم

گر تو خود را بدهی بهر حق / کی شناسد کور در زمین عشق را

چون ز دزد تو حقیقت آن ضیا / چون نگوید هم کز بیگانگی

این زنگوری دزد دزد کا / بیکمند آن کو همی نالد

تا نگوید او ما سرای خبیث

قوله لاجرم اشفقن منها جمله شان ه آه اشارت ست باین آیه انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا تفسیر این آیت در دفتر اول گذشت **قوله** کند شد ز آمیز حیوان جمله شان ه آه شیخ عبد اللطیف گفته که جمله زمین وآسمان وجبل منفرد بحق خبیر اند وچون جز حیوان شده کند پیدا کردند واز حق غافل گشته اند وبرین تقدیر معنی بیت ثانی آنست که جمله گفتند که ما از حیات حیوانی بیزاریم که او با خلق حی ست وبا خدا میت یعنی غافل وپوشیده نیست که تقریر این شیخ آن زمان تمام شود که عناصر اجزای حیوان اند عالم وتسبیح نبوند واین مخالف مر آن را که شیخ اکبر در فتوحات گفته اند که اعضاء انسان وجوارح او همه ذاکر وتسبیح اند ونیست غافل مگر مجموع که مسمی بانسان ست ومویدست آن را عموم یسبح لله ما فی السموات وما فی الارض پس عناصر که اجزای حیوان اند اگرچه آمیزش با حیوان دارند لیکن غافل نیستند واولی ست که گفته شود که مراد آن ست که از آمیزش حیوان وشدن از جنس آن مجموعه عناصر که حیوان شدند کند شدند غفلت پیدا کردند ودر رجال الفراد که ترکیب یافته

مستی بحیوان نشد پس کند غفلت خلاص اند و شیخ ولی محمد گفته که جمله کنایت از قصد و ارادت است یعنی از ہم آمیزش حیوان و دخول در زمرهٔ ذوی حیات قصد حمل امانت جامعیت اسماء و صفات که موقوف بر حیات است نکردند که ازین حیات که با خلق ہے واز حق مرده و بیخبر بود بیزارم اگرچه موجب حصول مرتبه جامعیت است و شاید کاین شارح که از جمله قصد و اراده گرفته جمله بجای جمله خوانده نه بجیم و جمله بجای جمله نیز در معنی قصد و ارادات متعارف نیست و شاید که استعمال مجازی صحیح باشد و بعد آن وارد است بر که حامل امانت انسان کامل است واو در کند غفلت نیست اصلا پس انه دخول در زمرهٔ ذوی حیات و قصد امانت جامعیت کند غفلت لازم نمی آید و نیز وارد است بر وی که بعد بودن جمله بمعنی قصد آنچه مستفاد میشود از لفظ آنست که کند شد از دخول عناصر در جمله ذوی حیات قصد عناصر و آنکه گفته که قصد امانت جامعیت اسماء و صفات نکردند و ازین حیات باحق ہے اند و از حق مرده پس لفظ را بران دلالت نیست مگر بتکلف شدیده و نیز گفته که شیخ عبد اللطیف آنچه مقصود نیست زیرا که مقصود بیان حال عناصر است که بسبب خوف غفلت حیات را قبول نکردند نه حال آن عناصر که حیوان از ترکیب آنها پیدا شده است واین اعتراض شے عجیب است که او از کجا دانست که مقصود مولوی این نیست و مقصود همون گفته ولی محمد است بلکه آنچه که شیخ عبد اللطیف گفته اند عبارت ظاهر الدلالت است و صحیح ست فی نفسه بتقریری که این فقیر کرده است هـ

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن دزد او
اولا دزدیده را کن تحصیل / چون ستانی باز یابی تیر...

کان حکمت کم کرده دل است / پیش اهل دل یقین آن دانست

قوله پس جهاد اکبر آمد عصر دزد آه عصر فشردن دزد کنایت از نفس و شیطان است و حاصل آنکه از جهاد اکبر فشرده میشود ازین جهاد باز ستاند آنچه او گرفته بوده و زن مردود دشنام است چنانکه قلتبان هـ

کوردل با جان و با سمع و بصر / مے نداند دزد و شیطان را اثر
زاهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلائق پیش او
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
باز میگردیم سوے راز جو / تا شود هم مشورت با راز گو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / بازگرد امروز روز راز نیست

قوله کوردل با جان و با سمع و بصر آه یعنی کوردل اگرچه سمع و بصر ظاهری دارد این نمی داند که شیطان بصیرت برده است و حکمت از وی گم شده است هـ

گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

حاصل آنکه من مستغرق حال آن هستم که او مکان ندارد پس از من راز گفتن ممکن نتواند شد و اگر از استغراق فرود می آمدم پس این مکانیات راه لامکان می یافتند من هم شیخ شده بر دکان ارشاد می نشستم از من راز میگفتم

خواندن محتسب مستی را بزندان وجواب او

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت از آن خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفی است آن
دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرده هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم منثنی
آه از درد و غم بیداد نیست / هوی هوی میکشان از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو من از کجا تو از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مستا محتسب بگذار رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

قوله ماند چون خر محتسب اندر خلاب آه خلاب زمین گلناک و مقصود و آنکه محتسب ... ماند هـ

قوله من اگر با عقل و با امکانمی آه مقوله مجنون قدس سره است مربوط بقول وی که گر مکان را ره بدی در لامکان و حاصل این ابیات آنست که با عقل نزول نکرده‌ام از استغراق اگر نزول کردمی من هم یک شیخی از شیخان بودمی و توبه می بینی که هیچ یکے از علامات شیخان در من نیست تو از پیش من برو و خود را بر شیخے عرض کن

دوم بار به سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم گردد

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سوار اسب چوبین باز گرد
راند سوی او که هان زوتر بگو / کاسب من بس تیز تند و ...
گفت ... / لائق ... چون ...

قوله زود بر گو ... آه لاغ ...

گفت سه گونه زن بتایید بیا	آن دو رنج و این یکی گنج روان	آن یکی چون نیست با تو کل تیغ	لیک دیگر نیست با تو آن ...	[illegible]	[illegible]
تا بدایی سیم نیسه را بکند	که بقفت بدو نیست تا ابد	نیم ترا ما ند برمان ...	با بگانت ... گرده ...	[illegible]	[illegible]

قوله گفت سه گونه زن ... [illegible]

این ابیات مشتمل بمضمون این حدیث ست النساء ثلثة واحدة لک وواحدة علیک و واحدة لا لک ولا علیک ... [illegible]
مخاطب ویکی وبال است بر تو ویکی برای نفع تو هست بوجه وضار ست بوجه دیگر اما التی لک فهی المرءة البکر فقبلها وجها لک
اما آن زن که برای تست پس آن باکره است پس حل او وحب او برای تست واما التی علیک فهی المتزوجة ذات ولد یاکل مالک
وتبکی علی الزوج الاول واما آن زن که وبال ست بر تو پس آن زن ست که تزوج کرده باشد زوجی را وصاحب ولد ست از زوج اول میخورد مال ترا وگریه
میکند بر زوج اول واما التی لک وعلیک فالمتزوجة التی لا ولد لها فان کنت لها خیرا من الاول فهی
لک والا فعلیک واما آن زن برای تست ونیز ضرر ست بر تو پس او آنست که نکاح کرده است سابق واو را ولد نیست از زوج سابق پس اگر تو بهتر باشی در
حق وی پس برای تست واگر تو بهتر نباشی پس آن زن ضرر ست بر تو ه

گفت تیرا باشد زخم بالی خنا	وانکه نیمی نیست تو بیوه بود
سیم اسپ تو بشم بر تو بیا	تا بیعی گردد شیخ و با زبانا
که میان آن بچه گویم رلیوت	گفت ای شه بانچنین تقل واحد

چون ز شوی اولش کودک بود	زانکه چیست آن عیال یا ولد
باز ناگه کرد سائل ربیا	که بکان را ز سوی خویش ...
مهر و کلی خاطرش آنسو رود	[illegible]
یک سوال ای امیر شاه کیا	[illegible]
دو شو اشیخ از رد کند	[illegible]
باز رد اندر این ...	[illegible]

قوله این زنان ... [illegible]

نور رای عقل کلی در بیان	آفتابی در جنون چون شب نهان
با وجود تو دراست و چیست این	که کم از تو در قضا گو یا چه شد
گفت ... اسرار فی ...	[illegible]
در شیر لعبت نیست و شوری کیا	[illegible]
تا در این شهر خود ...	[illegible]
کمتر از تو شد کسی پیشوا	[illegible]

اشارت ست که انسان کامل آیتی ست از عقل کل در معرفت و دانش ه

لیک در باطن همان که بدم	عقل من گنج ست من ویرانه ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام	[illegible]
این گروه از تو چه پیدا شدند	این شهر در شکل ... دیوانه شد

قوله [illegible]

قضا مر آباد و رفتن یا از جهت آن بود که اشتغال بخلق ست ویا از جهت آنکه می ترسیدند که شاید که این جاه وعجب پیدا کند ویا از جهت آن بود که دو ران
ویا که گرفتار طلب جاه ومال اند هم از این اجتناب کنند برای تاسی امام مقیدی تا فالف باشند چون مثل امام از قضا با او ... دنیا و مال نیست و دراحیی
وجه اما امام ابو حنیفه رحمه از قضا بوده باشد زیرا که امام مرتبه عالی داشتند اشتغال بخلق هیچ ضرر بود وعجب وجاه برا مثل بعید بود از جناب ایشان ه

او دست دیوانه که دیوانه شد	این عسس را دید در خانه شد

قوله این عسس او دید در خانه شد ... آه عسس تشبیه ... آن ... با شخص ... اندر آن اندازه که ...
باشد وتحصیل جاه یا مال در آن مقصود بود وازهمان شخاص با و باشی تعبیر کرده که شخص دیوانگی را بجانه آمیز ... وتقصه آنکه او دیوانه است ... ناس
با ظهار دیوانگی نمود وشیخ ولی محمد گفته که مراد از عسس اهل شرع ست وشاید مراد وی از اهل شرع آن ... باشند که در بی ... شرع میباید زنده
برای جاه خود احکام میکنند وامثال آن والا ظاهر ست که از اهل شرع فرار مسلم بار نیست ه

این جهان نیست جوهر ...	دانش من جوهر آمد نی عرض

قوله دانش من جوهر آمد نی عرض ... آه عرض در مصراع اول مقابل جوهر ست که قائم بغیر باشد ودر مصراع ثانی بمعنی متاع پس قافیه صحیح ست وانچه که
شیخ ولی محمد گفته که در مصراع اول بفتحتین ست ودر مصراع ثانی بفتح اول وسکون دویم بمعنی رخت سودست که عرض بمعنی رخت ومتاع نیز بفتحتین ست ونیز بفتحه
سکون ثانی در مصراع ثانی قافیه در خلل می افتد ومی شاید که مراد از جوهر شئ ثابت وباقی واز عرض شئ سریع الزوال که عرض را بقا نیست پس استعاره
شد مر قابل زوال را وحاصل آنکه دانش وعلم من باقی ست زیرا که از مشاهده ست واین علم تقلیدی نیست که زائل شود وبهاء ... مقصود ... تواند
که دانش با برای دنیا سزاوار نیست بخلاف علم تقلیدی ودر سمی و ... تواند که غرض لفظین ... باشد در مصراع ثانی وحاصل آنکه این علم و دانش بهاء و وسیله
نیز عرض ... شد تا از و عرض مال و جاه حاصل کرده اند وتقریر اول اولی است ه

الکان ...	[illegible]	[illegible]

علم تقلیدی و تعلیمی ست آن | کز نفور مستمع دارد فغان

قوله هم زمین میرود و من میخورم: آه این اشارت ست بانکه شیخ محققان قدس سره در فصوص گفته اند کشفیه از فصوص الحکم که هر صاحب کشف که مشاهده میکند صورتی را که القا میکند آن معارف را که نبود نزد شیخ از القا هی آن صورت نیست بعین آن صاحب کشف ست نه غیر وی فمنه اشتمتی نفسی جنی ثمره و تفصیل این سابق گذشت

ه چون پی دانش نه بهر روشنیست | همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص | نی که تا یابد ازین عالم خلاص

قوله چون پی دانه نه بهر روشنی ست: آه یعنی آن علم تقلیدی چون برای تحصیل وی نیست این هم دنیای دنی ست چنانکه طالب این علم دنی ست کذا قال الشیخ افضل و می تواند که معنی آن باشد که چون علم تقلیدی برای دانه ست پس طالب آن علم تقلیدی مثل طالب علم دنیاست یعنی دنیا ست علم تقلیدی یعنی شیخ علیه الرحمه تفسیر کرده همچو طالب علم طالب دنیای دنی ست و همین اولین ست اولی و درین بیت اشارت ست بانکه اگر علم تقلیدی برای دانه نیست بلکه برای تکمیل خود بقدر قابلیت او اگر بدرجه مشاهده نرسیده ست ان شاء الله تعالی نافع بود چنانکه آیه آیه البیت ایمانی ببینیه که رسل صلوات الله علیهم اول علم تقلیدی را اسباب طلب میکردند و بعد ازان بعد ازان مشغول شدند و دران وقت فورا مشاهده کجا بود

ه همچو موشی هر طرف سوراخ کرد | چونکه نورش راند از در گفت برد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود | هم دران ظلمات جهدی مینمود

قوله همچو موشی هر طرف سوراخ کرده آه درین ابیات تمثیل ست مر عالم را بالعلم تقلیدی انظار خود و با صاحب انظار اخوان علم را جابجا صرف میکند برای تحصیل روزی و با تحفظات از نور حق که بعد مشاهده پیدا میشود و بموشیکه سوراخها میکند و بآن معاش خود میبرد و هم درین ظلمات بماند و بدشت که منور ست نمیتواند رسید

ه گر خدایش پر دهد پر خرد | برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک | نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی جان بود | عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت | چون خریدارش نباشد مرد و رفت

قوله گر خدایش پر دهد او پا خرد: آه حاصل آنکه اگر خدای تعالی پر خرد دهد که ازان پرواز کرده در میدان معارف آید از موشی و علم تقلیدی برآمده و یکی از مرغان شده که طیران سوی معارف میکند و می تواند که آن حاصل باشد که اگر این تقلید اهل نظر دیگر نیاز بود و نه تقلید نظر خود بلکه تقلید صاحب حق و مشاهده پس این علم و رحق او پر ست که ازان طیران سوی معارف توان کرد و این او را نتیجه خواهد بود ان شاء الله تعالی در قیامت بسوی تحقیق و مشاهده کشد و نحو ذالک

ه مشتری من خدایست او مرا | میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال | خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل | چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو | زانکه گل خوارست دایم زرد رو

قوله میکشد بالا که الله اشتری: آه قال الله تعالی ان الله اشتری من المؤمنين انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة بدرستیکه الله تعالی خرید از مومنان انفس ایشان و اموال ایشان بعوض آنکه برای ایشان جنت ست و تفصیل این سابق گذشت

ه دل بجو تا دایما باشی جوان | از تجلی چهره ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست | لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر | پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید | کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت | که گشاید جز تو ای سلطان بخت
این چنین قفل گران را ای ودود | که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر | چون توی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست | ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل | جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان | موج نورش میزند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو | میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست | تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست

قوله دل بجو تا دایما باشی جوان: آه یعنی پیش دل باش و معارف را حاصل کن که چیان جوانی ابدیست

قوله چون توی از ما بما نزدیکتر: آه قال الله تعالی ونحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون و ما اقرب بچشم سوی آن میت از شما ولیکن نمی بینید شما یان ونحن اقرب الیه من حبل الورید ما نزدیکتریم از انسان از حبل الورید که رگ جان ست و این نزدیکی غیبت در وجود ست و در آیه اولی احتمال هست بلکه قریب ست که قریب بمعرفت و مشاهده باشد چنانکه گفته خواهد شد ان شاء الله تعالی

ه شاه راه باغ جانها شرع اوست | باغ و بستان های عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آن ست آن | زود تجری تحتها الانهار خوان
شاه راه باغ جانها شرع او | ...
انکه شبنم ... | ...
... | ...

قوله شاه راه باغ

خانها شرح اوست ✿ آه ضمیر او راجع بسوی حق ست مرا سوی رسول یا بسوی حق سابق فرموده که سیلاب حکمت از زبان گوش رسیده بباغ جان میرسد اعمال [illegible] که شاه راه باغ جان لشرع اسد و رسول [illegible] ست که بدین راه شده سیلاب حکمت بباغ جان میرسد دیگر باغ ها این حکمت که [illegible] شرع اند [illegible] باغ جان میشوند شده والا نه قید جان میگردد و دو بیت تالی از آنجا همین مراد ست سیلاب حکمت کی جا [illegible] شده شرح الهی رسول [illegible] ولی محمد گفته که شرح بمعنی راه ست وضمیر او [illegible] دو مصراع اینست سیلاب حکمت [illegible] آورده که گذر [illegible] سیلاب حکمت جز باغ جان نیست و این علم و حکمت اصل و منشای جمیع مخلوقات عالم ست خواه مخلوق بواسطه انسان باشد چون زیور و خانه یا بلا واسطه انسان مخلوق باشد و مناسب آن بود اوا که میگفت گذرگاه سیلاب حکمت جز شاه راه باغ جانها نیست [illegible] اول سخن بلند ست ذوق آن را قبول میکند

نصیحت کردن رسول ﷺ بیمار را و دعا آموزیدن اورا

گفت پیغمبر مر آن بیمار را | چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعائی کرده | از جهالت زهربائی خورده
یاد آور چه دعا می‌گفته | چون ز مکر نفس می‌آشفته
گفت یادم نیست الا همتی | دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی | پیش خاطر آمد او را آن دعا

قوله از جهالت زهربائی خورده ✿ آه زهربا طعامی که در آن زهر باشد در اصل بکسر هاء و بعد [illegible] آتش ست تخفیف کرده و در تازی آن را اطعام گویند کذا فی شرح الشیخ انتهی [illegible]

تافت زان روزن که از دل تا دلست | روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول | آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم | غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو [illegible] وعیدی میرسید | مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود | بند محکم بود و قفل ناگشود
نه مقام صبر و نی راه گریز | نه امید توبه نی جای ستیز
[illegible] | [illegible]

قوله آه میکردم که ای خلاق من ✿ آه یعنی از هیبت پیغمبر [illegible] شده و یعنی از خانه [illegible] روشن [illegible] عبد اللطیف گفته که [illegible] ست که [illegible] و ابیات مابعد قرینه است بر آن میشود اند که [illegible] شیخ ولی محمد گفته که قول وی [illegible] مقبول وی [illegible] داستان هاروت و ماروت بر بیان آن [illegible] ست ✿

ذکر [illegible] هاروت و ماروت [illegible] آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار | [illegible]
عذر ماروت و [illegible] | [illegible]
سوی [illegible] گشتم که یا رب تان عذاب | [illegible]
ماند حالم از ذکر او و او خود | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سیلستر [illegible] آتش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

قوله گر نبندد عاقل [illegible] ✿ آه [illegible] کاف نائب [illegible] و سکون [illegible] تخفیف نمود کذا قال الشیخ انتهی

گفت توبه کردم ای سلطان که من | از سر جلدی نیارم لاف زن
گفت هی هی این دعا دیگر مگو | این جهان تیه است و تو موسی و ما
از گنه در تیه مانده مبتلا | [illegible]
سالها ره [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

قوله گفت هی هی این دعا دیگر مگو ✿ آه حاصل آنکه دعا دیگر مکن چه آن دعا بوقوع غضب الهی بنا یافته و بار غضب الهی [illegible] و نیاوه بار جست و در [illegible] رسیدن [illegible] درست [illegible] باید کرد و در [illegible] و بیت تالی بمعنی سرزنش ست ✿

ذکر قوم موسی علیه السلام و بیتهاے ایشان

قوم موسی راه می پیموده اند | آخر اندر گام اول بوده اند
ازد میگفتند پیدا و نهان | جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدے | تیه را راه و کران پیدا شدی

قوله قوم موسی راه می پیموده اند + آه این ابیات تا قول وی قاصد چنین + ورنه موسی کی روا دارد که من + داخل مقوله آن صحابی و خطاب ست بذات کریم آن سرور چنانکه بیتهای اخیرین بران گواه ست و اصل قصه اینست که چون بنے اسرائیل مامور شدند که در ارض مقدسه که زمین شام ست رفته با جباران قتال کنند و بعد فتح آن زمین را مسکن سازند بنی اسرائیل ابا آوردند و گفتند که مرا طاقت جنگ جباران نیست اِذْهَبْ اَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا اِنَّا هٰهُنَا قَاعِدُوْنَ برو اے موسی تو و رب تو پس مقابله بکنید با جباران هر آینه ما باین جا نشسته ایم و موسی عم هرچند که الحاح کرد و جبر کرد قبول نکردند پس خطاب آمد بموسی عم اِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ اَرْبَعِيْنَ سَنَةً يَتِيْهُوْنَ فِي الْاَرْضِ فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفٰسِقِيْنَ بدرستیکه این ارض مقدسه ممنوع شد بر بنی اسرائیل چهل سال یعنی بر دخول ارض مقدسه قادر نشوند در تیه محبوس مانند در زمین پس افسوس مکن بر قوم فاسق پس ماندن در تیه و منع شدن از خروج از آن جزاے ترک جهاد ست که با موسی ع بود ॥

ور ز کل بیزار بودی او ز ما | کی رسیدی هم ز حق ما را سخا

قوله کے رسیدی من و سلوی از سما + آه و چون در تیه ماندند و راه آوردن طعام مسدود شد اندر خانی موسی عم من و سلوی نازل شد چنانکه ... عَلَيْهِمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوٰى ॥

کی ز سنگی چشمها جوشان شدے | در بیابان تا امان جان شدے
بل بجای خوان خود آتش آمدی | اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما | گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما | حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز | نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

قوله کے ز سنگی چشمها جوشان شدی + آه و چون در تیه بودند تشنه بودند آب آنجا نبود از موسی عم طلب سقایت آب کردند حضرت موسی عم دعا کرد آب از سنگ جاری شد لقوله تعالی چنانکه درین آیه مذکور ست وَاِذِ اسْتَسْقٰى مُوْسٰى لِقَوْمِهٖ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِّعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ اُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ و چون طلب سقا کرد موسی برای قوم خود یعنے اسرائیل اند پس گفتیم ما بزن بعصای خود سنگ را پس عصا زد و منفجر شد از سنگ دوازده چشمه مقابل دوازده قبیله از بنی اسرائیل بتحقیق دانست هر سبطی از بنی اسرائیل مشرب خود از چشمها ॥

مدح حاضر وحشتست از بهر این | نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من | پیش تو یاد آورم از هیچ تن

قوله مدح حاضر وحشت ست از بهر این + آه یعنی مقصود من مدح تست ای سرور کائنات لیکن چون مدح حاضر پیش حاضر لپسندیده نمی شود نام موسی گرفتم و مقصود التماس شفقت و رحمت از تست ॥

عهد ما بشکست صد بار و هزار | عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون | عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که آن تلوین ما | رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش | امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان | کرده باشی ای کریم مستعان
بی حدی تو در جمال و در کمال | در کژی بی حد مایم و ضلال
بی حدی خویش بگمار ای کریم | بر کژی بی حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند | مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو | تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست | که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم | ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا | تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت | رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد | بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه | لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید | پس ستون خانه خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران | باد سوی کشت او کردش روان

قوله عهد ما بشکست صد بار و هزار + آه این ابیات نیز مقوله صحابی بیاریست مناجات بحق میکند بعد التماس شفقت از ان سرور صلی الله علیه و آله وسلم و آنچه که شیخ ولی محمد گفته که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم متصرف اند در خلائق پس این خطابات همه با آن سرور ست و کسیکه انتقال بمناجات سوی الله تعالی فهمیده است بی خبر از اسرار ست لیکن مغرور ست از این اسرار پس درست ست از ادب شان صحابه در گفتن و شان آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و شنیدن بری ست از امثال آن و نیز اگر مراد او آنست که این خطابات با آن سرور ست بجهت آنکه خلیفه او تعالی و متصرف

بخلاف ست پس بعض خطابات مذکوره بخلیفه نیز راست نمی تواند شد که آن از صفات مختصه مستجلب ست واگر مراد او دانست که این خطابات آن سرور با اعتبار اتحاد ظاهر و مظهر پس غلط است که صفات مذکوره درین مناجات بعضی از آن صفات مظهر نتواند شد پس بالضرورت خطاب و مناجات باطن سر باشد پس خاطب حق شد و مطلوب تمام شد و شاید وجه انتقال بمناجات آن باشد که چون حق یاد دادن سرور مشاهده کرد خطاب از آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم سوی خود کرده مناجی حق گردید

قوله | چشم نیکی بود و اشتن گو | تا ز بان جشم چیدان بود | ... ز بان خالی شد بیوا | گویی آدم بیوده دیو دیو |

دیو را آه یعنی لعنت الله تعالی ابلیس را چشم او را نبود ساخت از دید ثواب تا مکر خود را از بان جشم که انسان ست دید و سر شد ... که نفی ... اجمعین البته اغوا خواهم کرد افراد انسان را اجمعین چنانکه در بیت تالی میفرماید که این مکر اغوای زیان او شد که این اغوا عاید بوی شد و مراد ازین زیان آنست که شیخ اکبر قدس سره گفته که بوقت موت مشرک شده خواهد مرد و نیز این اغوا بنای شرک ست و بانی شرک مود و در نار خواهد بود **ه**

نیست آن باشد که گر بنیش کند	تا بماند مکر بران کوبکند	جامد و در بن بنیاینقل العکس	تا بر ... گردد و نقصان

قوله لعنت آن باشد که کژ بینش کند آه ... دو لعنت کسی ست که از ... اعجاب ... بینا ... سیئات خود را حسنات می بیند و در بیت تالی میفرماید که علامت این کژ بینی و پر کینی حسد آنست که ... که هر که بد کند بدی او بات ... و منقلب ... او شود و حسد نا تیده بر قلب وارد شده می سوزاند که این فعل قلب بود نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ آتش الله که روشن کرده شده طالع میگردد بر قلبها وی سوزاند قلوب را **ه**

زانکه گر او هیچ بیند خویش را	مهلک و ناسور بیند ریش را	درد خیزد زین چنین دیدن درون	درد او را از حجاب آید برون	تا نگیرد مادران را درد زه

طفل در زادن نیابد هیچ ره **قوله** زانکه او گر هیچ بیند خویش را آه مربوط ست بقول وی سه لعنت آن باشد که کژ بینش کند آه و حاصل بیت مع ما بعد آنکه اگر کسی خود را هیچ بیند و ریش خود را مهلک و ناسور البته در وی درد پیدا خواهد شد و ازین درد حجاب و بر خیزد و در بساط قرب مشاهده نشیند پس لعنت بعید باشد پس باقی ماند آنکه گرفتار خود بینی است و ریش خود را از حسد و چون آن مهلک نداند او کژ بین ست و ملعون ست لعنت ملعون را کژ بین میکند **ه**

این امانت در دل و جان حامله	این نصیحتها مثال قابله ست	قابله گوید که زن را درد نیست	درد باید درد کودک را رهیست

قوله این امانت در دل و جان حامله ست آه مراد از امانت همون امانت که انسان برداشته و آن جامعیت معرفت حق ست بوجه جامعیت این مناسب مقام ست و با خلافت بوجهی که متحقق همه کمالات باو رساند و این الحکمة جامعیت معرفت لازم ست و حاصل آنکه دل و جان حامل این امانت ست و امانت در دکان ست و در و عشق باید و این و نظهار تعالی قابلیت که در صاحب و تاثیر کرده این امانت الظهور **ه**

زانکه او بی درد باشد ره زنست	زانکه بی دردی انا الحق گفتن ست

قوله آنکه او بی درد باشد ره زن ست آه در مصراع ثانی این بیت انا الحق گفتن شرک خفی است و حاصل آنکه بی درد ره زن ست و بی درد آنکه بی درد شرک خفی ست بجهت آنکه کسی که در عشق درد ندارد خود را موجود مستقل میداند و این در طریقت بجز عقیده پس شرک خفی باشد بلکه در بعضی محال شرک جلی ست چنانکه بعض جباران چون بی درد بودی تعظیم بیاستند تکبر بر حق کرده خود دعوی الوهیت کرده اند چون فرعون **ه**

آن انا بی وقت گفتن لعنت ست	وین انا در وقت گفتن رحمت ست

قوله این انا بی وقت گفتن لعنت ست آه درین ابیات تحقیق این کلمه ست که گاهی از کمال معرفت پیدا است و گاهی از کمال جهل پیدا ست پس فرق باید کرد و خلاصه آنکه چون عبد فانی محقق شده باقی گردد و او باین رتبه رسد که حق ناطق بلسان او باشد آن وقت انا الحق از لسان این عبد ظاهر میشود و گوینده حق ست بلسان او که لسان حق ست و مشار الیه بلفظ انا ذات حق ست پس این کلمه کمال معرفت بر لسان وی جاری شده و اگر عبد باین رتبه نرسیده ست پس قایل این کلمه قول همون عبد ست مشار الیه بلفظ انا ذات عبد ست پس این کلمه کفر ست و موجب لعنت ست که باین وجه تکبر علی الله شد شرک ست و این متکبر را شیخ اکبر قدس سره از آن فریق شمار کرده که اهل نار اند و موبد در نار اند **ه**

آن انا منصور رحمت شد یقین	وان انا فرعون لعنت شد ببین

قوله وان انا فرعون لعنت شد ببین این بر طریق مشهور ست از شقاوت فرعون که در افواه اهل علما افتاده و با شیخ اکبر قدس سره میفرماید که این کلمه بر لسان فرعون حکایت از الله تعالی بود چنانکه قول سمع الله لمن حمده بر لسان مصلی ست چنانکه حکایت در دفتر اول کلام وی قدس سره نقل کرده شد **ه**

لاجرم هر مرغ بی هنگام را	سر بریدن واجب ست اعلام را	سر بریدن چیست کشتن نفس

ور جهاد و ور ثری گفتن مگس را	ایچنان کیاش نژند و هم گیجے	تاکه باید او گشتن ایستی	بر کنی دندان پر زهری زمار	تا رهد یار از بلای سنگسار	**قوله** لاجرم هر مرغ بی

هنگام را آه الابیات تا آخر ابیات آخر است که مرغی که بی هنگام آواز کند سر بریدن او واجب ست و این مرغ کنایه است از آنکه بکمال نرسیده و انا الحق اگر گوید

بانگ بی هنگام ست و مراد از این مرغ نفس ست که بی هنگام بانگ بی هنگام پدید آید پس او را باید کشت **ع**

چون بگیری سخت آن توفیق ہو	در تو هر دم آید آن اینها	تا بیاید از نیست بر دل اثر	هر چه دارد جان بود از جان تو	هیچ کشتن نیست او را جز طلل سر	دامن آن کشش را سخت گیر
نیست تحکم کرد سخت آن عدو را ده	هر که گیرد سخت گیرندش سار	هر که گیرد سخت گیرد جهت	آید ست غایت ندارد چهر ذوقش	**قوله** هیچ کشتن مار را جز طلل سر آه ظاهر است	وست گیرنده دست دیده ما و دیدم آن آید ازو امید وار

کر آنچه آه ظاهر ست و مراد از آنکه مراد آن مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و قول وی قدس سره از بیت اول بیت راست از آن تا آخر بیت شد

الانطباق ست بر آن **ع**	ور تو خواهی شرح آن را تا بیا	از رسالهٔ مغزوان و المضحی	**قوله** ور تو خواهی شرح این وصل و ولا آه حاصل آنکه در سوره و الضحی

تامل کن که بعد از خیر دی آن سوره برای نسبت تامل خیر تو نقصان ندارد همچنین اگرچه در حق تو وعده شده لیکن امید وار که شاید از رحمت خالصه کار تو برآید **ع**

ور تو گویی این جهان آن تو	لیک آن آسمان و زمین	**قوله** ور تو گویی این جهان از دو بیت آه حاصل سوال آنست آنچه گفته شده از انا الحق بی وقت گفتن اگرچه	

بدی ست لیکن چه باد ست از ابلیس با بی کمال او شد چه دانا نقصان در وجود لازم آید بنا بر آنچه معتزله گویند که خلق قبیح قبیح ست در مصرع ثانی

این بیت مع ما بعدش جواب ست باین وجه خلق قبیح قبیح نیست بلکه کمال ست چنانکه تفصیل آن می آید

مثال و بیان معنی تو مسن با لقدر خیره وشده

آن یکی داد و کمال دست هم	پس مثالی گویمت ای محتشم	گر دو نقاشی دو گونه نقشها	نقش ماهی و نقش ماه و نقش صفا	نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت	نقش ابلیسان و عفریتان زشت
هر دو گونه نقش استادی هم	زشتی او نیست آن رادی او	تا کمال دانشش پیدا شود	منکر استادیش رسوا شود	ور نداند زشت کردن ناقص است	زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس از این رو کفر و ایمان شاهد اند	بر خداوندیش هر دو ساجد اند	لیک مومن ز آنکه طوعا ساجد است	زانکه جوید رضا و قاصد است	هست گرها کبر هم یزدان پرست	لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعه سلطان عمارت میکند	لیک دعوی امارت میکند	گشته باغی تا که ملک آن خود بود	عاقبت خود قلعه سلطانی شود	مومن آن قلعه برای پادشاه	میکند معمور نه از بهر جاه

قوله گر دو نقاشی دو گونه نقشها آه الابیات تحقیق مقام این ست که اعیان ممکنات در حال عدم خود مستعد احکام خود اند و استعداد هر عین عین ذات

هر عین است و ممکن نیست تحقق مقتضی عین مگر باستعداد و اگر استعدادی که در وی ست باطل گردد و آن حقیقت و آن عین نماند بلکه حقیقت دیگر شود و عین آخر گردد

هر عین مظهر اسم خاص ست از اسمای حق پس عین ابلیس مظهر اسم مضل ست و عین حضرت آدم خاصه مظهر هادی ست و اگر ابلیس هادی شود از حقیقت خود زائل

گردد و ابلیس ابلیس نگردد بلکه چیزی دیگر شود و اعیان ممکنات با استعدادات خود در حال عدم ثابت اند در علم او سبحانه و حقائق اعیان طالب وجود ست

اند بعیان استعداد خود و هر اسم طالب ست که این اعیان موجود شوند تا آثار آن اسم ظاهر شوند و چون الله تعالی جواد مطلق ست و جواد عالم ست و اعیان را

در نسبت بعلم ازلی خود که بعضے خوب اند و استعداد خوبی دارند و بعضی زشت اند و استعداد زشتی دارند هر دو گونه را موجود نمود و نفس هر دو گونه ظاهر ساخت نفس او بنا

مثلا خوش شرست شود که اعیان ایشان مستعد خوبی شوند نفس انبیا و شیاطین را زشت ساخت که مستعد زشتی بودند هر دو گونه نفس از کمال او ستاد

حضرت حق ست که نقاش ست و نقصان او نیست بلکه این عین حکمت و جواد مطلق ست چه مقتضی حکمت وجود آنست که هر عین را موجود سازد بنحوی که حقیقت آن

مستدعی آن را و چنین افاضت که نمود بسبب آنکه کمال علم و حکمت او می بظهور آید و این از جمال کمال اسما نیست و منکران این کمال رسوا شوند و آن روز که حقیقت

اشیا هویدا شود و از زشت را کرده اند پس ناقص بود و قادر بر خلق بعض اشیا باشد بلکه بعض اسما که مظهر آن زشت ست ظاهر نشود و این کمال نقصان

ست پس لابد ست که این کافر و مومن بظهور آید پس باید که از این رو کافر و مومن هر دو شاهد اند بر خداوندی و الوهیت حق سبحانه زیرا که اله جامع

جمیع اسما باید و قادر مطلق باید چون این اعیان بوجود ظهور آمد پس این ظهور گواه بر آن شد که عالم را موجد قادر مطلق ست و متصف با وصاف کمالیه

و مسمی باسمای جمالیه و جلالیه ست و کافر و مؤمن هر دو ساجد و منقاد و خاضع او الد است برانکه هر و احد از ایشان مظهر و منظور آمیت ... مسمی ... لیکن ... آن اسم ست اگرچه از عبادت و سجود خود خبر ندارد و قصد سجود ما سوی الله میکنند لیکن این جهل مرکب ولیست و در حقیقت ... وعابد حق ست که خاص باسم خاص ست و مظهر خاص ست و بهمین معنی اشارت فرمود درین دو بیت سه لیکن مؤمن و آن که طوعا ساجد ست ... ازان مثال بیان فرمود که قلعه پادشاه را باغی هم عمارت میکند لیکن خود دعوی امارت دارد و مطیع هم عمارت میکند لیکن برای رضای پادشاه و قلعه که باغی عمارت میکند هم بدیع پادشاه خواهد شد و باغی خاسر خواهد ماند و دعوی خود و مطیع فائز خواهد شد همچنین حال کافر و مؤمن ست کافر عابد و ساجد حق ست لیکن ... باطل ... که عابد فلان چیزیم عاقبت خاسر بود بهذا در روز جزا خواهند گفت و در حق ایشان بود که ضلوا عنا وشهدوا على انفسهم انهم كانوا كافرين خواهند گفت آن را که آلهه میگفتیم و عبادت آن میکردیم از ما گم شدند و گواهی خواهند داد بر نفس خود که کافر بودیم در دعوی عبادت غیر حق و مؤمن عبادت میکند با مر حق با داو در روز جزا فائز خواهد شد ❊

پاک گردانیم از عیب و ریا	حمد لک والشکر یا ذو المنن	زشت گوید ای شه زشت آفرین
کار ما از فضل الله با شما	حاضری و ناظری بر حال من	حاصل آنکه او مرا خوب ست کرد

[illegible]

قوله زشت گوید ای شه زشت آفرین ❊ آه مراد ازین قول یا قول لسان ... [illegible] و خوب گواهی میدهد بر بودن او سبحانه قادر مطلق و قوله سه حمد لک والشکر لک یا ذو المنن ❊ دال ست بر آنکه مراد قول بلسان قال یا قول بلسان حال یعنی بهر حال که آفرید بآن حال هر خوب و زشت حمد میگوید یعنی خوبی و زشتی بنظر خالق هر دو کمال اند ❊

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را	این بگو کای سهل کن دشوار را	آتنا فی دار دنیانا حسن	آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف	[illegible]		

قوله گفت پیغمبر مر آن بیمار را ❊ آه این قصه ماخوذ ست ازین حدیث ... [illegible] صلى الله عليه وآله وسلم عاد رجلا من المسلمين قد ضعف فصار مثل الفرخ فقال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم هل كنت تدعو الله بشيء او تسأله اياه قال نعم كنت اقول اللهم ما كنت معاقبي به في الآخرة فعجله لي في الدنيا فقال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم سبحان الله لا تطيقه ولا تستطيعه افلا قلت ربنا آتنا في الدنيا حسنة وفي الآخرة حسنة وقنا عذاب النار قال فدعا الله به فشفاه الله به بدرستیکه رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم عیادت کرد مردی را از مسلمین در حالیکه ضعیف گشته بود پس شده مثل چوزه مرغ پس فرمود رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم آیا بودی تو که خواستی الله را چیزی یا سوال میکردی ... پس گفت آن بیمار آری بودم که میگفتم ای الله هر چیزی که عقاب خواهی کرد مرا بآن در آخرت پس تعجیل کن برای من آنرا در دنیا پس فرمود رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم ... آن را ندارد ... استطاعت ندارد آن را آیا پس چرا نگفتی ربنا آتنا في الدنيا حسنة وفي الآخرة حسنة وقنا عذاب النار ای رب ما بده ما را در دنیا حسنه و در آخرت حسنه و نگاه دار ما را از عذاب آتش راوی گوید پس دعا کرد الله را بآن دعا پس شفا داد الله تعالی او را بآن دعا ... مستجاب گردید پس باب این حدیث که دعا بوقوع عذاب روا و جائز نیست و این ظاهر ست که این تفاوت با نهایت غضب الهی ست ... کند و بر سبیل رحمت و این مثال عذاب واجب ست که الله از کرم خود دعا را ضایع نخواهد کرد چنانکه الله دعای آن صحابی ضایع نکرد و اجابت فرمود ❊

مؤمنان در حشر گویند ای ملک	نی که دوزخ بود راه مشترک	مؤمن و کافر بر او یابد گذار	ما ندیدیم اندرین ره دود و نار	نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر	که فلان جا دیده‌اید اندر گذر	دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت	بر شما شد باغ و بستان و درخت	**قوله** [illegible]

آه حاصل این ... [illegible]

كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا نیست کسی از شما مگر آنکه وارد شونده است آن نار دوزخ را پیش از بهشت بر رب تو لازم قضا کرده شده + ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا وَنَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيًّا بعد این ورود نجات خواهیم داد آن کسان را که تقوی کردند در دار دنیا و ترک خواهیم کرد ظالمان را در آن نار برانو افتاده شده و بعض علما این آیت را بر رفتن بر پل صراط حمل کرده اند پس مومنان سوال خواهند کرد که ما که اینجا آمدیم دوزخ را ندیدیم که کجا بود ه

چون شما این نفس دوزخ خوی را آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد وآن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش بهر حق کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختید اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو خوش سرایان در چمن بر طرف جو

قوله چون شما این نفس دوزخ خوی را + آه نفس را دوزخ خوی تعبیر فرمودند بسبب آنکه از نفس وقود دوزخ آماده میشود و آن وقود اعمال خبیثه اند که مصور بنار و مثل آن شده در دوزخ محفوظ اند و شعله زن اند و این اعمال از اطاعت نفس پیدا میشود و پس نفس دوزخ خوی شد و آنچه که شیخ ولی محمد گفته که حاصل قول وی ست دوزخ ما نیز در حق شما + آنست که حقیقت دوزخ نفس ست و اوصاف اوست که در عالم برزخ بصورت مار و نار و زنجیر متمثل میشود و چون اوصاف ذمیمه اش درینجا باخلاق حمیده تبدیل یابد در آنجا صورت گلشن و گلزار میگردد سراسر غلط ست که نفس عین دوزخ نیست و نه کلام مولوی بر آن دلالت دارد و زین کلام وی ظاهر میشود که نفس بعد تهذیب گلشن و گلزار میگردد و پس همون نفس یک وقت جنت شد و یک وقت دوزخ شد و این غلط محض ست بل دوزخ مقام مخلوق ست برای عذاب گنهگاران و آلات عذاب از نار و غیر آن همین اعمال خبیثه اند که مار و حیات و عقارب و سلاسل و زنجیر گشته محفوظ مانده و در آن مقام بآن آلات حامل آن اعمال معذب میشود و نفس غیر معذب هم در آن نار معذب نخواهد شد و حاصل مقام آنست که چون شما سبیل اعمال حسنه گرفتید و این اعمال شما آلات ملذذات شد پس دوزخ ما نیز مثل سبزه و گلشن گشته که سبزه و گلشن شما همراه شماست و آن روضه که دیده اید آن عذاب ست ه

داعی حق را اجابت کرده اید در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم جان شیرین را گروگان می دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند تا که بر تو سرها پیدا کنند

قوله داعی حق را اجابت کرده اید + آه مراد از داعی حق رسول کریم صلی الله علیه و آله و سلم اند و مقصود آنکه بر جاده شریعت مطهره ایشان رفته اند

پیش خویشان باش چون آواره ای بر مه کامل زن ار مه پاره ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست با مخالف این همه آمیز چیست

قوله بر مه کامل زن ار مه پاره + آه یعنی تو اگر پاره ماه هستی بپیش ماه کامل او را بزن و حاضر باش و از مه کامل یا ذات آن سرور مراد ست صلی الله علیه و آله و سلم و بیت ما بعد بر آن انطباق شد [illegible] دارد که ذات آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم کل و جامع حقائق و کمالات ست پس همه عالم باعتبار می جزو اوست و یا شیخ کامل مراد باشد پس جزئیت و کلیت برای آنست که شیخ اصل ست در افاضه کمالات و کمالات مفاض منه بر مستفید بعض کمالات شیخ ست پس شیخ بآنکه کامل و مفیض ست بمنزله کل ست و مستفیض بآنکه ناقص ست در کمال و طالب کمال ست بمنزله جز شد و اگر گفته شود که باعتبار اصالت کل نامیده شد و باعتبار فرعیت جزو بعیدیت و یا ذات حق جامعه مر جمیع صفات را که مقام احدیت ست پس اطلاق کل با جزو چنانچه در جمله اول مذکور ست و نیز میتواند برین تقدیر که از جزو مقید مراد شده و از کل مطلق و این اطلاق در مواضع کثیره درین کتاب مستطاب کرده اند و مقصود این ست که از آویزش مه کامل تو هم کامل شوی

جنس را بین نوع گشته در روش غیبها بین عین گشته در ورش
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب می ستانی می نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا

وان که او دیگر نجست از اوستا	تا چنان گردد که میخواهد ثنا	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
او ز دولت میگریزد این بدان	پیشهٔ آموختن در کسب تن	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
اندر آید دخل کسب مغفرت						

قوله [illegible]

مثال ما سبق یعنی چنانکه جنس نوع میگردد و ماهیت کامله میشود با انضمام با کل همچنین از مقارنت کامل جسم هم کامل میشود و در مصراع ثانی شیخ افضل از جنسها مراد همون اجناس داشته و حاصل آنکه اجناس و فصول که غیب اند اندران همین متعین میگردد و اوست نباید که از جنس اسماء ارواح و امثال آن مراد باشد یعنی این جنسها در راه او همین مشهود گردد و همچنین اگر اعیان ثابته مراد دارند نیز می تواند شد. و احتیاج بآن نیست که والی محمد گفته که جنس کل ست که مطلق ست و نوع جزء ست که مقید ست و حاصل برآورده که همان جنس است که در تعین نوع موجود گشته و در اعتبار عقل نهایتی پیدا کرده و اعیان ثابته که مهمات اند همین عین خارجی گشته و تفاوت اعتباری گرفته و همچنین حقیقت الحقائق که حضرت حق است در صور تعینات موجود ست پس این انواع و اعیان خارجیه اجزای جنس حقائق اند بمعنی جزئیات وآن شامل کل نهی که پس باید که جزئی خود را عین کل داند و با او در آمیزد که خود را غیر او نداند و از وی بپرهیزد پس ترا که جز حضرت حق هستی از کل خود گریز نباید و چون کاملان که غرق کل شد. و اندر گریز از ایشان همین گریز از وی ست و پوشیده نیست که برین تقریر آنچه که از بیت آید که هست که جنس متعین می شود در نوع و جنس کل نوع ست یعنی مطلق همچنین ماهتاب و این قدر افاده جزئی فائده معتد به نمیکند و بعضی مقامات که زیاده کرده برای ربط و افاده دادن با مقام و ابیات سابقه و لاحقه هرگز از عبارت مفهوم نمی شود با جدی از دلالات

این جهان زجر ست بر آثار ما	[illegible]

قوله همان شرع میت بر بازار کسب آه اگر شراح حمل میکنند بر کسب زراعت و تجارت چنانکه در بعض احادیث صحاح واقع ست که اهل جنت و عنیکه خیال کنند زراعت را همون وقت بذر اندازند همون وقت زراعت تیار شود و نیز در احادیث صحاح واقع ست که در جنت سوقی ست که در آن بیع و شرا صور خواهند و معتقد اند که ایمان اعمال شرعیه باشد چه عبادات و نظائر آن و اگر چه موت تا دم اساس تکلیف ست و بعد کشف غطا تکلیف با عمال شرعیه مرتفع میگردد و لیکن جائز ست که ایمان با عمال شرعیه بی ثبوت تکلیف از شارع باشد بعد کشف غطا بلکه بجهت آن باشد که مشاهده حق و مشاهده اسمای حق در ایمان این اعمال بر وجه اتم حاصل آید و موجب ازدیاد علوم الهیه گردد و در حدیث صحیح واقع ست که رایت موسی عم فی هذا الوادی تلبیا و رایت یونس فی هذا الوادی تلبیا دیدم موسی را درین وادی تلبیه کننده و دیدم یونس را درین وادی تلبیه کننده پس این حدیث دلیل ست برانکه انبیا حج میکنند و در بعض احادیث واقع ست که موسی را دیدم در قبر نماز میگزارد پس معلوم شد که ایمان را با عمال شرعیه در دار آخرت نیز امر میشود و درین شبه نیست که اعمال موجب ترقی اند پس ایمان این اعمال برای ازدیاد و ترقی علوم الهیه باشد و شیخ اکبر قدس سره در فص شعیبی از فصوص الحکم بیان ترقی در دار آخرت فرموده اند و این آیه را شاهد گردانیده اند که بدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون ظاهر شد آنها را از الله تعالی چیزی که نبودند گمان کننده آن را و در حق الله تعالی و فرموده که ظهور این امر گاهی خواهد بود چنانکه هر کرا اعتقاد کرده که الله تعالی مغفرت نخواهد کرد و در ان دار چون او مغفور شود این اعتقاد زائل شود و اعتقاد مغفرت پیدا شود و گاهی در ذات چنانکه ظهور حق و تجلی در صورتی که متجلی که منکر ظهور حق دران صور بود و این ترقی علم متعلق بذات ست و در کتاب التجلیات بیان فرموده که ذوالنون مصری را حضرت شیخ اکبر توجه فرموده ترقی داده علیه ایشان کنانند و در نقل آن اطالت ست

با جماع رستمی و غازیی	حق تعالی گفت این کسب جهان	پیش آن کسب ست لعب کودکان	[illegible]	[illegible]	[illegible]
باز گردی کیسه خالی پر تعب	کودکان سازند در بازی دکان	سود نبود جز که تعطیل زمان	شب شود در خانه آید گرسنه	کسب دین عشق ست و جذب اندرون	این جهان بازیگه ست و مرگ شب
چونکه جنس ...	سوی خانه گرسنه ماند	[illegible]	قابلیت نور حق دان ای حرون	[illegible]	کسب فانی خواهدت این نفس خس

قوله حق تعالی گفت این کسب جهان ای الله تعالی [illegible]

وَاِنَّ الدَّارَ الْاٰخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوْا يَعْلَمُوْنَ یعنی حیات دنیا مگر لهو و بازی و بدرستیکه دار آخرت آن زنده است که هرچه هست در آن زنده است بر بلا

نفس خس گر جویدت کسب شریف	حیله و مکری بود آن را ردیف	

معلوم اگر بوده باشد بعید نیست این را احتمال نمی کرد در بیان **قوله** نفس خس گر جویدت کسب شریف * آه این چنین اتفاق هم می افتد که خطرات نفسانیه گاهی بخیرات هم میباشد لیکن بظاهر نیکو منسوب میباشد بالکل پس ازین رو لیقه که با دوست از شوب اعتراز باید کرد و مناسب آن قصه مناظره معاویه با ابلیس آورده و محمد رضا گفته که این بیت در طعن معاویه باشد یعنی مناظره او با ابلیس خالی از مکر و تلبیس نیست انتهی او شیعه بوده است که کجا بیت و کجا طعن بر معاویه و در مناظره معاویه با ابلیس اصلا مکر با او نبوده و کلام مولوی را ابدا ناطق نیست باین احتمال این کلام بی مزه یاوه گوئی شیعه است و شیخ ولی محمد گفته که این کلام محمد رضا بوی نفض می آید اگر چنین است مرا او سخن نفیست الاخبار اثر اشتر به که خطائی کرده مسعود در حق بیت یکطرفه کرده بنابر حضرت معاویه نموده گویند شما را در اول نسبت شیعه لیکن در آخر حیات از آن اعتقاد توبه کرده بود والله اعلم انتهی کلامه

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد *

در خبر آمد که آن معاویه	خفته بد در قصر در یک زاویه	قصر را از اندرون در بسته بود	کز زیارتهای مردم خسته بود	ناگهان مردی ورا بیدار کرد	چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود	کیست کین گستاخی و جرأت نمود	گرد برگشت و طلب کرد آن زمان	تا بیابد زان نهان گشته نشان	از پس در مدبری را دید کو	در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست	گفت نامم فاش ابلیس شقیست	گفت بیدارم چرا کردی بجد	راست گو با من مگو بر عکس و ضد		

قوله گفت نامم فاش ابلیس شقی ست *

آن شیخ ولی محمد گمان برده که ابلیس عبارتست از نفس کلی نفس انسانی مراد ست و این قول خطاست که شیخ اکبر قدس سره در باب فاسق خمسون فرموده اند که خواطر بر چهار قسم ست خاطر ربانی و خاطر ملکی و خاطر شیطانی و خاطر نفسانی و نیز فرموده اند درین باب در جامه احوال شریعت میزان ست بر معرفت خواطر شیطانیا اگر خطره کند خاطر با بیان محظور و یا مکروه پس این خاطر شیطانی ست بلاشک و اگر خطره کند خطره بفعل مباح پس این را بدان از نفس بلاشک پس ازین کلام ظاهر شد که شیطان غیر نفس ست و تعجب ست ازین شارح که گاهی نفس را دوزخ می گوید و اینجا تصریح کرده که ابلیس نفس ست و این هر دو قول چگونه درست افتد که دوزخ جای سکونت شیطان ست و جای تعذیب بنصوص قطعیه و تصریحات شیخ اکبر قدس سره بلکه تحقیق آنست که ابلیس عبارتست از روحی از ارواح ناریه که موضوع ست برای اغوا و اضلال عباد تا اسم مضل بوجه اتم بظهور آید و این روح که حقیقت ابلیس ست در انسان قوت شده موجود ست و ازین قوت او را خطره فعل حرام و مکروه منبعث می شود چنانکه حقائق املاک قوی شده در انسان موجود ست که خطره عبادات ازین قوی ملکیه منبعث می شود چنانکه نفس قوتی ست در انسان که بآن تدبیر قیام بدن و گرفتاری بلذات بدنیه حاصل ست پس نفس قوتی دیگر و ابلیس قوتی دیگر و این روح که ابلیس ست صالح تصور ست و قادر ست بر آنکه متصور شده بصورتی ظاهر شود و مرکس را و کار وی اغوا و اضلال ست بامر باطل از محرمات و مکروهات و اوست که سنت ساخت شرک را و عالمی را مشرک گردانید لهذا شیخ اکبر میفرمایند که گناه شرک عالم تمام مشرکان بر وی نوشته میشود اگرچه از مشرکان ناقص نمی شود و نیز فرموده اند که اشد از روی عذاب در نار ابلیس خواهد بود و اغوای ابلیس بر دو وجه است یکی آنکه متصور شده بصورت محسوس شود و امر کند بچیزی چنانکه در روز هجرت آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم متصور بصورت سراقه نجدی شده پیش ابوجهل آمد و دلالت کرد بر آنکه آن سرور صلعم در غار ست ابوجهل یک طپانچه زد که با من مزاح میکنی و اگر انسان درین غار میبود نسج عنکبوت شکسته میشد و کبوتران در آن نمی بودند و تخم نمی گذاشتند در بدر آمده بود بصورت مذکوره چون ملائک را دید فرار نموده این قصه که منقول میشود از مناظره معاویه ازین قبیل ست که ابلیس متصور شده بمعاویه آمد تا اضلال کند در صورت خیر و وجه دیگر آنست که در قلب وسوسه اندازد و امر کند چه این ابلیس در انسان قوت شده موجود ست پس در قلب اندازد چیزی را که باعث ارتکاب حرام یا مکروه گردد و این دواعی ایشان حرام و مکروه در قلب ازین قوت منبعث ست و این وجه اخیر بر دو وجه ست یکی آنکه اصل کلی واقعی در قلب اندازد و او را امر کند بفکر در آن تا از آن اصل امور باطله متفرع ساخته در گمراهی افکند چنانکه شیخ اکبر قدس سره میفرمایند که چنانکه قوم شیعه را واقع ست که شیطان اصل در قلب انداخت که حب اهل بیت بهتر و منجی ست و این اصل صحیح ست بی شبهه بعد از آن در فکر انداخت درین اصل تا اینکه بخیال رسانید و مستولی کرد در قلب که مقتضی حب اهل بیت عداوت صحابه ست العیاذ بالله که در اصحاب ایشان را مرتبه خلافت نشانیدند پس درین گمراهی و ضلال افتادند و بعضی را در اغوا ترقی نمود تا اینکه زعم الوهیت کردند در امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام مثال دیگر آنکه افعال اختیاریه خود را مخلوق حق و مقدر حق دانست و این اصل کلی را شیطان در قلب انداخت و این اصل صحیح ست لکن بعد

پس در تفکر انداخت در این اصل تا اینکه مشغول شد در وی که همه افعال از دست تعالی است [illegible] پس اتیان [illegible]

و از اتیان جهربات باک نکرد و از قوم ابایه گردید [illegible] آنکه القای باموریه [illegible] که القای شیطانی ست [illegible]

خطره ارتکاب محرم و یا مکروه از شیطان ست البته و خطره ارتکاب مباح از نفس ست و خطره اتیان [illegible] واجبات شیطانی [illegible]

بآن قائم شود و خطره اتیان مندوب گاهی شیطانی میباشد و گاهی ملکی [illegible]

از شیطان ست و گاهی شیطان القا میکند اتیان مندوب بجهت آنکه از اداء فرض و یا واجب و یا مندوب اعلی باز دارد و گاهی القا میکند مندوب اعلی تا از دو [illegible]

که مندوب ادنی ست باز دارد چنانکه او اداهت کرده بود به مندوبی و شیطان وسوسه انداخت که مندوب آخر از وی اعلی ست باین مندوب اعلی مشتغل باشد

تا مندوبی که او راست بران کرده بود فوت شود و [illegible] چون این واقع شد کار شیطان تمام شد [illegible]

که ندیم آن بود [illegible] باین مندوب اعلی مشتغل شود پس شیطان خاسر گردد و آنکه مذکور شد خلاصه کلام شیخ اکبر قدس سره [illegible] در فتوحات

و قصه ابلیس با معاویه رضی الله عنه که بود از این قبیل ست که استیقاظ در ان وقت مندوب بود و معاویه [illegible] بقول وی قدس سره قبول نکرد [illegible]

از فضل صحبت رسول صلی الله علیه وآله وسلم معاویه را حاصل شده بود [illegible] نفس کل که [illegible] القای [illegible] در انسان [illegible]

پس امر میکند بلذات بدنیه [illegible] لذات عقلیه [illegible] تکمیل بدن [illegible]

[illegible] بالقاء شیطانی [illegible] شیطان [illegible]

[illegible] شیطان ست نفس [illegible]

نیت کند وقت اتیان آن مباح [illegible] الله تعالی [illegible] ثواب [illegible]

مشاهده [illegible] ازین اجتنا [illegible] نفس [illegible]

[illegible] اطاعت [illegible] نفس [illegible] در فتوحات مذکور ست ه

گفت هنگام نماز آخر رسید	سوی مسجد زود می باید دوید	[illegible]	مصطفی چون [illegible]	**قوله** گفت هنگام نماز آخر رسید [illegible]

[illegible] اطاعت [illegible]

[illegible] بجماعت [illegible] ه	[illegible]	گفت نی نی این غرض نبود ترا	[illegible]	[illegible]
گویدم کی پاسبانی میکنم	[illegible]	[illegible]	**قوله** گفت نی نی این غرض نبود ترا [illegible]	[illegible]

[illegible] بالآخرت [illegible]

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را ه

[illegible] قطاع الطریق	[illegible]	گفت ما اول فرشته بوده ایم	[illegible] طاعت [illegible]	[illegible]	[illegible]

قوله گفت ما اول فرشته بوده ایم [illegible]

[illegible] پیشه اول کجا از دل رود [illegible]

قوله پیشه اول کجا از دل رود [illegible]

[illegible] عبادت [illegible]

[illegible] ابلیس [illegible]

[illegible]

در این آیت کریمه وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ مؤید این جواب ست جواب دوم آنکه ابلیس اگرچه مشرک نباشد لیکن ثانی شرک ست و شرک با وی ست واقع در عالم و چون مشرک مخلد شد پس او بطریق اولی مخلد در جهنم باشد که بانی شرک ست و مطیع امر شرع نیست اگرچه مطیع امر تکوینی باشد ﮬ

ما هم از مستان این می بوده ایم | عاشقان درگه وی بوده ایم

ناف ما بر مهر او ببریده اند | عشق او در جان ما کاریده اند

قوله ما هم از مستان این می بوده ایم الخ بدانکه این عشق ابلیس مبنیست بر ذات او هر وجهی که شناخت او را و آن ام عاص ست که با وی ست مثل مغضوب و مغوی و امثال آن اما عشق کامل پس مختص بانسانست ابلیس را بوئی در ان نصیب نیست ﮬ

روز نیکو دیده ایم از روزگار | آب رحمت خورده ایم اندر بهار

قوله روز نیکو دیده ایم اندر روزگار الخ درین ابیات ابلیس خود را مشمول رحمت میگوید و تحقیقش آنست که رحمت او سبحانه بر دو وجه ست یکی رحمت امتنانیست و این رحمت عام و مطلق ست و سابق بر غضب ست و غضب که واقع شود بر مغضوبان مشوب برحمت ست و غضب خالص نیست و این رحمت عام ست همه مخلوق را و ازین رحمت عالم پیدا شده سعید و شقی و مؤمن و کافر و مطیع و عاصی و رسیدن رزق بعالم و ابقای عالم ازین رحمت ست و این رحمت شامل ست مر ابلیس را نیز و باین رحمت عذاب از کفار منقطع نشود در جهنم و ابلیس نیز امیدوار این رحمت ست و وجه دیگر رحمت وجوبیه است و آن آنست که الله تعالی بر خود لازم گردیده که بصالحان جزای حسن بدهد این رحمت نیز امتنانست لیکن چون الله تعالی بر خود لازم گرفته و وعده بآن کرده رحمت وجوبیه نامیده شد و این رحمت مقیده است متعلق ست بصالحان و تائبان و مستغفران ابلیس را امید این رحمت نیست و شیخ اکبر قدس سره در باب ثانی و تسعون و مائتین از فتوحات مکیه می فرماید که سهیل ابن عبد الله التستری قدس سره گفته میان من و ابلیس مناظره طویله واقع شده و در آخر مناظره ابلیس گفت که الله تعالی می فرماید وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ رحمت من وسعت کرد هر شیء را و این کلام عام ست و ابلیس گفت من هم شیء هستم و شیء انکر النکرات ست شامل ست هر چیز را پس مرا هم رحمت وسعت کرده است سهیل می فرماید که من متحیر ماندم درین حجت و نمیدانستم ابلیس ازین آیت که نومید بوده ام پس متفکر ماندم و این آیت را تکرار میکردم پس هرگاه که رسیدم بقول وی سبحانه که بعد این آیت ست فَسَأَكْتُبُهَا لِلَّذِينَ يَتَّقُونَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ پس البته خواهم نوشت آن رحمت برای کسانیکه متقی اند و ادای زکوة میکنند پس گفتم من ابلیس را یا ملعون الله تعالی مقید ساخت رحمت خود را و خارج گردانید از عموم پس ذم نمود کتابت کردم این رحمت را برای متقیان پس تبسم کرد ابلیس و گفت ای سهیل که من ترا نادانسته بودم که تو باین مقام هستی و تقیید رحمت کنی تقیید صفت نیست نه صفت او سبحانه یعنی رحمت از صفات ذاتیه حق ست مقید نمیتواند شد چنانکه ذات او سبحانه مقید نیست و تو که عبد مقید هستی پس رحمت تو نیز مقید باشد بعد از ان منصرف شد و رفت و شیخ اکبر قدس سره می فرماید که این عموم رحمت مسئله اصل ست نه فرع و رحمت حق سبحانه مطلق ست تقیید بکسی نیست و ابلیس نیز منتظر این رحمت ست و مشمول این رحمت ست و از یاره این رحمت رحمت مقیده است و آن رحمت وجوبیه است که لازم گردانید الله تعالی که بآن رحمت کند بر تائبان و مصلحان اما رحمت مطلق چون مع جود مطلق ست پس شامل همه اشیا است و ابلیس را نیز در ان نصیب ست ﮬ

نی که ما را دست فضلش کاشته است | از عدم ما را نه او برداشته است

ای بسا کز وی نوازش دیده ایم | در گلستان رضا گردیده ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد | چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد

وقت طفلی ام که بودم شیر جو | گاهواره ام که جنبانید او

از که خوردم شیر غیر از شیر او | که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود | کی توان آن را ز مردم واگشود

قوله نی که ما را دست فضلش کاشته است الخ ظاهر آنست که این بیان رحمت بر ابلیس ست و اثبات آن بالبودن ابلیس صراط ایجادی پس از روی ولایت بعید ست اگرچه فی نفسه صحیح باشد ﮬ

گر عتابی کرد دریای کرم | بسته کی گردند درهای کرم

قوله گر عتابی کرد دریای کرم الخ اشارت ست بآنکه عتاب مشوب برحمت ست و غضب مجرد از رحمت نیست و سلب تواند بلکه غضب هم از رحمت ست ﮬ

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است | قهر بر وی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت | ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است | بهر قدر وصل او دانستن است

تا دهد جان را فراقش گوشمال | جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است | قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند | تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه تا سودی کنم | وز برهنه من قبایی بر کنم

چند روزی که ز پیشم رانده است | چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب | هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کو حادث است | زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم | هر چه آن حادث دوباره میکنم

قوله اصل نقدش لطف و داد و بخشش ست الخ یعنی رحمت سابق و غالب بر غضب ست و غضب از اوصاف عارضه رحمت از اوصاف ذاتیه و در بیت تالی اشارت ست بعموم رحمت مر عالم را ﮬ

ترک سجده از حسد گیرم که بود | آن حسد از عشق خیزد نز جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین | که شود با دوست غیری همنشین

هست تقدیر سجده در دنی غیرت بپیر | همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

قوله ترک سجده از حسد گیرم که بود آن حسد عذر است [illegible] ترک سجده آدم علیه السلام از تکبر او بود که آدم را طین دانست و خود را [illegible] از خود افضل دانسته [illegible] که مفعول را بسجده افضل گرداند پس امر حق را خلاف حکمت دانست پس خود را اعلم بحکمت از الله تعالی پس تکبر باشد و درین ترک سجود و نیز این ترک سجود بجهت حسد بود با آدم که او مقبول شد عند الله و این [illegible] آدم را خوش [illegible] البیس الپس حسد کرد با آدم و سجده نکرد و اینجا البیس بجهت حسد بیان کرد و اصل سبب ترک سجود آن تکبر را [illegible] که شناعت آن چنین پر ظاهر بود که در و مکر و تزویر راه نبود و درین حسد تزویر را راه هست چنانکه تزویر کرد به سبب آن عشق گردانید اگر چه این محض [illegible] که در عشق رضای محبوب باید جست و چون ابا از امتثال امر واقع شد دعوی عشق زور شد و تحقیق آنست که او عاشق ربّ خود است و آن ربّ اسم خاص حق است که البیس مظهر اوست و عشق این اسم خاص عشق ذات ست بوجهی که این اسم عین ذات ست و تعبیر ست از و و چون معشوق او اسم خاص ست پس در رضای آن اسم باید رضای آن اسم بقیام ضلالت و نافرمانیست پس او درین مخالفت رضای معشوق خود طلب داشت اگر چه اسم [illegible] از رضای نباشد دعوی او عشق ذات را از زرق [illegible] است ◆

چونکه برد عشقش حریف بازیی	گفت بازی کن چه دانم در فزود	آن یکی بازی که بتوانستم	[illegible]	خویشتن را در بلا انداختم	[illegible]	در بلا هم می‌چشم لذات او	مات اویم مات اویم مات او

قوله چونکه [illegible] عشق [illegible] بازی [illegible] آوردی [illegible] خلاف تقدیر [illegible] بازی [illegible] ترک سجود آمد که موافق تقدیر بود اینجا تقدیر را عذر خود گردانید و این نوع ضلالت ست و اشارت کرد بر اعتراض برایم که با بودن امر عالم بتقدیر خود امر بایشان خلاف تقدیر کنند و ایت نیز نوع از تکبر است نعالی ◆

چون رهاند خویشتن را ای سره	هیچ کس از شش جهت زین ششدره	جزو شش از کل شش چون وارهد	[illegible]	هر که در شش او درون آتش است	اوش برهاند که خلاق شش است	خود اگر کفرست اگر ایمان او	دست باف حضرتست و آن او

قوله چون رهاند خویشتن [illegible] البیس [illegible]

و ششش جهت یعنی در هر جهت این ششدره تقدیر ست پس البیس گناه را بتقدیر گرفت چنانکه عادت ضالین ست و بر تقدیر عذر گناه نتواند شد بلکه توبه باید و استغفار ◆

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس را

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست	تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست	لعنت این باشد که سوزانت کند	اوستاد جمله دزدانت کند	با خدا گفتی شنیدی رو برو	من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر	بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر	صد هزاران مرغ را او ره زدست	مرغ غره کاشنایی آمدست	در هوا چون بشنود بانگ صفیر	از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند	دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند	عاد را تو باد دادی در جهان	در فکندی در عذاب و اندهان	از تو بود آن سنگسار قوم لوط	در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته	ای هزاران فتنها انگیخته	عقل فرعون ذکی فیلسوف	کور گشت از تو نیابید او وقوف	بولهب هم از تو نااهلی شده	بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را	مات کرده صد هزار استاد را	ای ز فرزین بندهای مشکلت	سوخته دلها سیه گشته دلت	بحر مکری تو خلایق قطره	تو چو کوهی وین سلیمان ذره

قوله [illegible]

و رحمت او بهمه عالم است و رحمت او سابق بر غضب ست و غضب مجرد غیر مشوب برحمت نیست این همه راست ست لیکن و تخشش تو رهنمائی نیست پس مید اکردن بن مقصود تو جز شر نیست و خلاصه مقام آنست که ابلیس مظهر اسم مضل ست پس آنچه از وی خیزد اضلال نخواهد شد پس ست او از هدایت و رهنمائی دور ست و مردمان که شیر [illegible] ضلال نداخته است پس می باید بر احدی که از امتثال امر وی گریزان باشد اگر چه بظاهر هدایت بسوی خیر باشد و مقتضی طبع ابلیس ضلال ست و اگر ضلال از و نباشد حقیقت آن شاید حقیقت نبود و مسلح شده و چیزی دیگر گردد و برای همین لعنت باو متوجه شده است و مقتضی لعنت آنست که بعید باشد از رهنمائی [illegible] بر ضلال مشغول باشد قول او در باب تقدیر بر اضلال ◆

کی رهد از مکر تو ای مختصم	غرق طوفانیم الا من عصم	بس ستاره سعد از تو محترق	بس سپاه و جمع از تو مفترق	بس سلاطین کز تو دین در باختند	سرنگون در قعر دوزخ تاختند

قوله غرق طوفانیم الا من عصم [illegible] مکر ابلیس بطوفان تشبیه نمود و حاصل آنکه از مکر ابلیس خلاص نیست مگر کسی را که از حق عصمت رسیده باشد و اشارت باین آیت لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم زیرا که این آیت بدین معنی منطبق نمی‌شود نیز اینجا الفاظ من عصم واقع ست و در آیت من رحم [illegible] ◆

[illegible]	بس چو صید از تو کافر شده	قوله پس چو علم از تو نومید آمده [illegible]	[illegible] اغوای شیطان

سابق گذشت قصهٔ او سابق گذشت برصیصا نام راهب بود که بر شریعت عیسی علیه السلام بود و نصاری باو اعتقاد داشتند و از اغوای شیطان زنا کرد و از دین برآمد و کافر گشت ۵

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفای مکر

گفت ابلیسش گشای این عقد را	من محکّم قلب را و نقد را	امتحان شیر و کلبم کرد حق	امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام	صیرفیم قیمت او کرده‌ام	نیکوان را رهنمایی میکنم	مر بدان را پیشوایی میکنم

قوله گفت ابلیسش گشای این عقده را ۲ آه خلاصه کلام آنکه ابلیس نوع دیگر مکر و تزویری نماید تا بفریبد و خلاصه آنکه کار من اضلال صرف نیست بلکه امتحان مرا محک فرمود چنانکه در محک زر جید قلب شناخته میگردد و بالا از زر جید از قلب ممتاز می‌شود همچنین حال من که ابلیسم هست هر که نیک است در استعداد خود و او را نیکی تعلیم میکنم و هر که بد است و عین ثابته او استعداد بدی دارد بدی را و را تعلیم میکنم و این قول مرا سبب می قبول میکنند و صالحان را که عین ثابت آنها استعداد صلاح دارد و ره نما و مقتدی هستم و طالحان را که استعداد ایشان ست آنها را در بدی مدد میکنم پس باید صالحان که قول من کرام بطاعت ست قبول کنند و ای معاویه تو که صالح شناسی ستی امر به نیکی میکنم پس قبول باید کرد قبول من که بر نیکی ترا امید کرده‌ام و آنچه که شیخ ولی محمد گفته که نیکان را رهنمائی از قول ابلیس که نفس ست بر عم او و این وجه است که هر چند گوید و امر بآن کنند آنرا نیکان اختیار نمی کنند و مخالفت آن میکنند و هر چه که نهی آن کند آنرا اختیار کنند که نیکان این اصطلاح دانسته‌اند که امر نفس که ابلیس ست بدی می باشد و نهی او از نیکی می باشد مناسب مقام نیست که مقصود ابلیس ازین کلام فریب معاویه بود و تا بگفته او عمل آرند پس ابلیس چگونه خواهد گفت که نیکان قول من قبول نمی کنند و مخالفت امر من میکنند و آنچه که دیگر وجه نوشته است در رهنمائی نیکان که بمعرفت تشبیهی جز بوساطت نفس حیوانی و وهم که از قوی اوست میسر نیست نیز غلط ست زیرا که نفس نزد وی ابلیس ست و وهم از قوی ابلیس نیست و ابلیس هرگز هادی نمی تواند شد بسوی معرفت تشبیهی و نه بسوی معرفت تنزیهی و ابلیس اگر چه از ارواح منزه از مکان هست کار وی اضلال ست و اگر بسوی تشبیه کشد پس بطوری خواهد کشید که مطابق واقع و حق نخواهد بود ۵

این علفها می‌نهم از بهر چیست	شاخهای خشک را بر می‌کنم	بر آوردن از پی چوپانی ستم	تا پدید آید که حیوان جنس کیست

قوله باغبانم شاخ تر می پرورم ۲ آه صالحان را بشاخ تر و طالحان را بشاخ خشک تشبیه داد و از بریدن شاخ خشک کنایه از آن کرده شد که آنها منغمس در معاصی و شهوات نفسانیه شوند یا کنایه ست از امر بآن امور که او را بدوزخ رساند و مقصود آنکه صالحان را پرورش میکنم بدلالت بر خیرات و طالحان را هلاک میکنم بدلالت بر معاصی و نحو آن و این دلالت بمعاصی و دعوت بسوی آن همون مراد بود از بیت در قوله ۵ طالحان را میر بایست مے کنم ۵

گرگ از آهو چو زاید کودکی	هست در گرگیش و آهوییش شکی	تو گیاه و استخوان پیشش بریز	تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگ است	ور گیا جوید یقین آهو رگ است	قهر و لطفی جفت شد با همدگر	زاد ازین هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن	قوت نفس و قوت جان را عرضه کن	گر غذای نفس جوید ابتر است	ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر	ور رود در بحر جان یابد گهر		

قوله سگ چو از آهو بزاید کودکی ۲ آه و ظاهر آنست که این چند ابیات مقوله مولویست و داخل مقوله ابلیس نیست ۵

قوله قهر و لطفی جفت شد با همدگر ۲ آه یعنی چنانکه اسماء متقابله در ذات حق متحقق اند همچنین در عالم مظاهر متقابله بوجود آمدند پس خیر و شر بوجود آمدند و هر دو مختلط اند

پس ست و کسیکه روح پرور خیر	گرچه این دو مختلف خیر و شر اند	لیک این هر دو بیک کار اندر اند	انبیا طاعات عرضه می کنند

و امتیاز آنها بآن ست که باید دید که کسیکه نفس پرور ست شر ست و کسیکه روح پرور خیر ست

دشمنان شهوات عرضه میکنند

قوله گرچه این دو مختلف خیر و شر اند ۲ آه و این دو بیت داخل مقوله مولوی ست یعنی هر دو از خیر و شر گرچه با هم مختلف اند لیکن در یک کار اند که دعوت بسوی رب خود می کنند پس خیر دعوت بسوی رب هادی کرده است میکند و شر دعوت میکند بسوی مضل منتقم و مضل رب و ست قول مولوی قدس سره ۵ انبیا طاعات عرضه میکنند ۲ تفصیل این معنی ست که انبیا که خیر محض اند و بسوی هادی ظاهر شده اند که مظهر هادی ست عرض طاعات میکنند که این عرض ایشان را موصل ست بجناب الله تعالی و ناریان که شیاطین اند عرض شهوات نفسانیه که محرمات اند و ترک واجبات اند میکنند که اعمال مقربه اند بسوی ضلال در دار دنیا و در آخرت پیش منتقم میکشند تا منتقم کیفر و بنار رساند و بعد تعذیب بنار برحمت رحمن از عذاب خلاص شوند و مشاهده مضل و امثال آن و تجلیات جنسی حاصل آید پس غایت هر دو اتصال بمشاهده رب ست پس این بیت برای افاده سر آخرت ست از مولوی قدس سره و تفصیل رهنمائی ابلیس نیکان را نیست که در قول ابلیس مذکور شده نیکوان را رهنمائی میکنم تا حاصل آن گردد که چنانکه کار انبیا تمیز میان نیک و بد ست کار ابلیس نیز همان تمیز ست مگر آنکه انبیا بعرضه طاعات ممتاز سازند کسیکه قول ایشان قبول کرد نیک ست و کسیکه قبول نکرد بد ست و کار شیطان بالعکس که بعرض شهوات میکنند کسیکه قبول کرد بد ست و کسیکه قبول نکرد نیک ست پس رهنمائی باین نحو ست و این نمی تواند شد مگر وقتیکه این دو بیت مقوله ابلیس باشد

تو دانستی که این مثالی عرض ابلیس است

سوخت هندو آینه را از درد را　　کاین سیه رو مینماید مرد را
من گواهم بر گواه زندان کجاست　　زاهل زندان نیستم یزدان گواست
خشک گوید باغبان را کای فتی　　مر مرا چه میبری سر بی خطا
باغبان گوید اگر مسعودیی　　کاشکی کژ بودیی تر بودیی
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند　　آن خوشی اندر نهادش بر زند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم　　داعیم من خالق ایشان نیم
گفت آینه گناه از من نبود　　جرم او را نه که روی من زدود
هر کجا بینم درخت میوه دار　　تربیتها میکنم من دایه وار
باغبان گوید خمش ای زشت خو　　بس نباشد خشکی تو جرم تو
جاذب آب حیاتی گشتیی　　اندر آب زندگی آغشتیی
گر ترا پیدا کردم هم بدین　　خوی اصل من نبُد تهمت مبین

خوب را من زشت سازم رب نیم　　زشت را و خوب را آیینه ام
او مرا غماز کرد و راست گو　　تا بگویم زشت کو و خوب کو
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک　　میبرم تا وارهد از پشک مشک
خشک گوید راستم من کژ نیم　　تو چرا بی جرم میبری پیم
تخم تو بد بوده است و اصل تو　　با درخت خوش نبوده وصل تو

قوله نیک را چون بد کنم یزدان نیم ... [illegible]

با بیات سابق در حل ... [illegible]

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنة

گفت امیر ای راهزن حجت مگو　　مر ترا ره نیست در من ره مجو
مشتری نبود کسی را راهزن　　ور نماید مشتری مکرست و فن
ره زنی و من غریب و تاجرم　　هر لباساتی که آری کی خرم
تا چه دارد این حسود اندر کدو　　ای خدا فریاد ما را زین عدو
گرد رخت من مگرد از کافری　　تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
گر یکی فصلی دگر در من دمد　　در رباید از من این رهزن نمد

قوله گفت امیر ای راهزن حجت مگو ... ابلیس ... [illegible]

دروغ ست تو بحقیقت خود عدوی بنی آدم و مضل ایشان است از تو بجز عداوت و ضلال نیاید

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

[illegible]

ومعاونت از الله تعالی طلبیدن از تلبیس ابلیس و در طاعت ... و ابلیس ... و چنین ... ست که ابلیس ...

این حدیثش همچو دودست ای اله　　دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس　　کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی چون علم الاسما بگ است　　در تگ چون برق این سگ بی تک است
از بهشت انداخت ... [illegible]

قوله آدمی چون علم الاسما بگ است ... [illegible]

بر زمین انداخت و شیخ ولی محمد ... از بهشت ... گرفتار کردن نفس ... تعلقات جسمانیه ... اشارت باشد

نوحه انا ظلمنا می زدی　　نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست　　صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس　　در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو　　بر چه ام بیدار کردی راست گو
آنکه حجت بینیا ... [illegible]

قوله نوحه انا ظلمنا می زدی ... آدم اشارت است باین

آیت قالا ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین معنی آن ... اول گفته شد

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را ... [illegible]

گفت هر مردی که باشد بدگمان　　نشنود او راست را با صد نشان
پس جواب او سکوتست و سکون　　هست با ابله سخن گفتن جنون
تو خوری حلوا ترا دنبل شود　　تب بگیرد طبع تو مختل شود
چونکه در سبزه ببینی دنبه را　　دام باشد این ندانی تو چرا
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین　　من ز بد بیزارم و از حرص و کین

هر درونی که خیال اندیش شد　　چون دلیل آری خیالش بیش شد
تو ز حق ترس ... قطع النفس ...　　[illegible]
بی گنه لعنت کنی ابلیس را　　چون نبینی از خود این تلبیس را
زان ندانی کت ز دانش دور کرد　　میل دنبه چشم عقلت کور کرد
مر حرص کین ... هست از طباع　　مر مرا کی ... [illegible]

چون سخن در وی رود علت شود　　تیغ غازی دزد را آلت شود
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم　　تو بنال از شر آن نفس لئیم
نیست از ابلیس از تست ای غوی　　که چو روبه سوی دنبه میروی
حبک الاشیاء یعمی ویصم　　نفسک السودا جنت لا تختصم

قوله تو ز حق ترس ... قطع النفس ... [illegible]

آه درین ابیات ابلیس میگوید که ... نفس ... آنست که ... حرص ... آنست که اعمی میکند از حق و ... شرارت از حرص می آید و همین خواهد گفت ابلیس بر ... فلا تلوموني ولوموا انفسكم پس ملامت نکنید مرا و ملامت کنید نفسهای خود را ...

ابلیس از این تلبیس آنست که از من پیش حق تعالی اگر ناله کردی ست از نفس خود الیکن من از آن بجیرم از غلبهٔ حرص نفس قبول کنی که این شد و تلبیس انی ابلیس ست که از این فعل

حق باطل قصد کرده و از این ابیات ظاهر شد که ابلیس عین نفس ملعون نیست بلکه حقیقت دیگر ست | من بدی کردم پشیمانم هنوز | انتظارم تا شبم آید به روز | متهم گشتم میان خلق من

تا مگر کاین می‌ فهم کرده شود | فعل خود بر من نهد هر مرد و زن | **قوله** من بدی کردم پشیمانم هنوز آه این کذب و زور محض ست از ابلیس

هرگز پشیمان نیست بلکه مرشد ست در اغوا و اضلال در این هرگز فتور نیست او را و او چگونه پشیمان شود بر صدور ذنب و اگر پشیمان شود و از حقیقت خود منسلخ گردد که حقیقت

مظهر مضل ست و بعد از این بیت یافته می‌شود در نسخ **ه** هست کین حرص از طبایع مختلف هر مرا که چار ضد شد مکتنف شیخ عبد اللطیف رحمه الله گفته اغلب

آنست که این بیت زائد باشد و در اکثر نسخ مثنوی نیست و میر نور الله گفته باید دانست که این نسخه بحذف عاطف درست نمی‌شود یعنی کین حرص از طبایع مختلف که عناصر اربعه

باشد حادث میگردد من که این چهار ضد از من کناره کشیده یعنی در من متحقق نیست اسیدوارم آه این توجیه آن زمان درست آید که ابلیس طبایع مختلفه نباشد و او از

نار سموم مخلوق ست و در آن عناصر اربعه هستند اگرچه باسمای نار منسوب ست پس هم طبایع مختلف دارد و می‌تواند جواب این چه که حق ست که در واقع ابلیس هم طبایع

مختلف دارد و مخلوق از نار سموم ست لیکن او کاذب و مزور ست برای تلبیس اقوال کاذبه با صادقه می‌آرد **ه** گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است | متهم باشد که او در طنطنه است

از ضعیفی چون نتاند راه رفت | خلق گوید تخمه است از لوت زفت | **قوله** متهم باشد که او در طنطنه ست آه طنطنه آواز بربط و امثال آن و اینجا مراد آوازه خود

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت | داد سوی راستی می‌خواندت | راست گو تا وارهی از چنگ من | مکر ننشاند غبار جنگ من | **قوله** گفت غیر راستی نرهاندت آه چون مطالبه

از حق سبحانه خواست پناه از مکر ابلیس الله تعالی پناه داد و توت داد از علم حق خود منزل نشد که ابلیس مظهر اسم مضل ست و از دعوت کسی و جبر نمی‌تواند شد نیست او را مکر

مکر و زور پس او را گفت که بغیر راست گفتن تو را خلاص نخواهد بود **ه** گفت چون دانی دروغ و راست را | ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها | **قوله** گفت چون

دانی دروغ و راست را آه یعنی راست از دروغ نزد تو ممتاز نخواهد شد که تو از اندیشه‌ها در حق من پر هستی هر چه که من گویم بدگمان مے بری که این کذب ست **ه**

گفت پیغمبر نشانی داده است | قلب و نیکو را محک بنهاده است | **قوله** گفت پیغمبر نشانی داده است آه خلاصه تمام آنکه از برکت صحبت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم نشان

یافتم و قلب من صاف شده است و محک گردیده است صدق را از کذب امتیاز می‌نماید بوجهی که هیچ شبهه را او هیچ تلبیس او

گفته است الکذب ریب فی القلوب	گفت الصدق طمأنینة طروب			
دل نیارامد ز گفتار دروغ	آب و روغن هیچ نفروزد فروغ	در حدیث راست آرام دل است	راستی‌ها دانهٔ دام دل است	دل مگر رنجور باشد بد دهان
که نداند چاشنی این و آن	چون شود از رنج و علت دل سلیم	طعم صدق و کذب را باشد علیم	حرص آدم چون سوی گندم فزود	از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد	غره گشت و زهر قاتل نوش کرد	کژدم از گندم ندانست آن نفس	می‌پرد تمییز از اهل هوس	خلق مست آرزو اند و هوا
زان پذیرااند دستان ترا	هر که خود را از هوا خو باز کرد	چشم خود را آشنای راز کرد	همچنانکه در حکایت گفته اند	بشنو آن را تا کنایت بشنوی

قوله گفته است الکذب ریب فی القلوب آه مروی شده از امام حسن حفظت من رسول الله صلی الله

علیه و آله و سلم دع ما یریبک الی ما لا یریبک فان الصدق طمأنینة و ان الکذب ریبة امام حسن می‌فرماید که محفوظ داشتم از رسول الله صلی الله علیه و آله

و سلم گذاشتن آنچه که در شک می‌اندازد و بر آن چیز که در شک نمی‌اندازد زیرا که صدق طمأنینت قلوب ست که قلوب از و مطمئن میشود و کذب ریبت قلب ست پس از شنیدن آن قلب

مطمئن گردد آن صدق ست و آنکه ریبت انگیزد کذب ست لیکن این حکم آن قلب ست که صفی و منور و سوید باشد آن وقت آنکه منغمس در ناموس نفسانیست

امر او را اعتبار نیست از صدق و اطمینان پیدا می‌شود چنانکه . . . **ه** دل مگر رنجور باشد بد دهان

حکایت قاضی و آفت قضا و جواب نایب او

قاضیی بنشاندند و می‌گریست | گفت نایب قاضیا گریه ز چیست | این نه وقت گریه و فریاد توست | وقت شادی و مبارکباد توست | گفت اه چون حکم راند بی‌دلی | در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در حکم با احوالشان
چون نیارد در خیالش حال آنها / علم شان از عقل آنها کور کرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زانکه تو علت نداری در میان / وان فروغست هست نور دیدگان
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

قوله درمیان آن دو عالم جاهلی ... آه مرادی شده است که آن ... [illegible]

القاضی جاهل بین العالمین قاضی جاهل ست میان دو عالم وآن مدعی و مدعی علیه اند که از حقیقت حال خود واقف اند و قاضی جاهل ست از حال ایشان

از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیرم شدست با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

قوله از هوا من خوی را وا کرده‌ام + آه مقولهٔ معاویه ست ... [illegible]

باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

ای سگ ملعون جواب من بگو / [illegible]
چاره منت کرده‌ام من راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
همچو گبران می‌نجویم از تو [illegible] / گو بود حق یا ز حق او آیتی
[illegible] / من ز هر کس آن طمع دارم که او
[illegible] / من ز سرکین می‌نجویم بوی مشک
صاحب آن باشد اندر طبع خو / من ز آب جو نجویم خشت خشک
من ز سرکی می‌نجویم بوی مشک / من نجویم از شیاطین [illegible]
[illegible] / [illegible]
من ز شیطان می‌نجویم کوست غیر / که مرا بیدار گرداند به خیر

قوله من ز شیطان می‌نجویم کوست غیر + آه یعنی از جهت آنکه شیطان غیر و مخالف ست از وی آن نجویم که برای خیر بیدار کند پس کاف در کوست غیر کاف علت ست و یا مراد آن باشد که من از شیطان که او مخالف ست نجویم که بیدار کند برای خیر ... کاف صفت ست

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر از او نشنید و کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز

قوله از بن دندان بگفتش بهر آن + ... زبان خاوید و بتکلیف تمام گفت

قوله تا رسی اندر جماعت در نماز + آه پس امر شیطان آن بود که ... مسارعت کند و این مندوب ست و امر شیطان بهیه اند شد که از اشتغال بآن شاد میگردد از مندوب علی ... بیدار کردن در آن ... صلوة ... امر باد ای فرض از شیطان نمی‌باشد زیرا که آدمی دانست که فرض فوت نخواهد شد از و مگر این مسارعت برای جماعت فوت می‌تواند شد ... بآن کرد تا از خلف اعلی باز ماند و در قصهٔ آینده و نیز فوت جماعت بود و فوت نماز پس آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم ...

گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

قوله گر نماز از وقت رفتی مر ترا + آه ... [illegible] صلی الله علیه وآله وسلم نماز تا اقتدای خلف او حاصل شود و نیست مراد فوت از وقت مطلق تا امر شیطان باد ای فرض لازم آید

فضیلت حسرت خوردن آن شخص که فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی‌آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جملهٔ خلقان قبول

تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد	مکر خود اندر میان باید نهاد	گر نمازت فوت میشد آن زمان	میزدی از درد دل آه و فغان	آن تاسف آن فغان آن نیاز	درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب	تا نسوزاند چنان آهی حجیب	تا چنان آهی نباشد مر ترا	تا بدان راهی نباشد مر ترا	من حسودم از حسد کردم چنین	من عدوم کار من مکرست و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در ان قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی	از تو این آید تو این را لایقی	عنکبوتی تو مگس داری شکار	من نیم ای سگ مگس زحمت میار	باز اسپیدم شکارم شه کند	عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو این ست ای دزد لعین	سوی دوغ آری مگس را انگبین	رو مگس میگیر تا تانی هلا	سوی دوغی زن مگسها را صلا	ور بخوانی تو بسوی انگبین	هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود	تو نمودی کشتیم گرداب بود	تو درین خیرم ازان میخواندی	تا ز خیر بهترم میراندی		

گریختن دزد از دست صاحبخانه بآواز شخص دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید	در وثاق اندر پی او میدوید	تا دو سه میدان دوید اندر پیش	تا در افگند از تعب اندر خویش	اندر آن حمله که نزدیک آمدش	تا بدو اندر جهد در یابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا	تا ببینی این علامات بلا	زود باش و باز گرد ای مرد کار	تا ببینی حال اینجا زار زار	چون شنید این گشت اندیشه‌ناک	گفت باید گشته گیرم این جا چاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود	گر نگردم زود این بر من رود	در زن و فرزند من دستی زند	کشتن این دزد سودم کی کند	این مسلمان از کرم میخواندم	گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه	دزد را بگذاشت باز آمد براه	گفت ای یار نکو احوال چیست	این فغان و بانگ تو از دست کیست	گفت اینک بین نشان پای دزد	این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان	در پی او رو بدین نقش و نشان	گفت ای ابله چه میگویی مرا	من گرفته بودم آخر دزد را	دزد را از بانگ تو بگذاشتم	من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان	من حقیقت یافتم چه بود نشان	گفت من از حق نشانت میدهم	این نشانست از حقیقت آگهم	گفت طراری تو یا خود ابلهی	بلکه تو دزدی و ازین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان	تو رهانیدی مرا کاینک نشان	تو جهت گو من برونم از جهات	در وصال آیات کو یا بینات		

قوله تو جهت گو من برونم از جهات + آه

مراد از جهت استدلال ست زیراکه لفظ وجه معلل شده جهت شد و وجه بمعنی دلیل بسیار مستعمل ست و حاصل آنکه تو در بند استدلالی و من ازین ورطه بیرونم بجهت آنکه در وصال حاجت بآیات و بینات نمی باشد که بعد از وصول بمطلوب طلب دلیل عبث ست و شیخ ولی محمد گفته که آیات عبارت از آثار صفات و بینات کنایه از تجلیات ذات و کو بکاف فارسی امر گفته و حاصل بر آورده بگو در وصال آیات ست یا بینات عرض کرد در وصال نه بینات ست نه آیات این فهمیده نمیشود زیراکه شخصی کامل گشته در بقا بعد الفنا قائم گشته آثار صفات آنجا هم هست و تجلیات ذات هم هست و صاحب مقام بقا بعد الفنا اصل کامل ست مگر آنکه گفته آید شاید که او از وصال مقام فنا مراد داشته و ظاهرست که در شهود او نه آثار صفات ست و نه تجلیات ست لیکن این تخصیص بی مخصص ست

صنع بیند مرد محجوب از صفات	در صفات آنست کو گم کرد ذات	واصلان چون غرق ذاتند ای پسر	کی کنند اندر صفات او نظر	چونکه اندر قعر جو باشد سرت	کی به رنگ آب افتد منظرت

قوله صنع بیند مرد محجوب از صفات + آه البیتین معنی همان ست که شیخ افضل گفته یعنی مردی که از صفات محجوب ست صنع می بیند یعنی در مشاهده افعال ست و کسیکه ذات را گم کرده محجوب ست از ذات و در مشاهده صفات ست و کسیکه واصل ذات ست بصفات نظر نمیکند و آنچه که میر نور الله رحمه الله گفته که مراد از صنع مصنوعات ست بدون ملاحظه مصنوعیت زیراکه درین ملاحظه ملاحظه صفات ست و مشاهده آن را و نیز گفته که لفظ از متعلق محجوب ست پوشیده نیست که حاجت بمراد داشتن از صنع مصنوعات بی ملاحظه مصنوعیت نیست زیراکه مراد از صفات ما عدا مقابل افعال ست و صنع اگرچه از صفات مبالغ ست لیکن این از افعال ست و در صفات شمرده نمی شود و بودن از صفات صله محجوب و متعلق او حق ست

چنانکه از تقریر معنی دریافتی وانچه که شیخ ولی محمد بر بودن از صفات صله محجوب اعتراض کرده بآنکه کسیکه مشاهده صفات دارد و ان اهل ذات محجوب ست مولوی آن را ناقص میفرمایند مفهوم نمیشود که چه گفته که حکم نقصان محجوب بصفات از ذات مانع تعلق از صفات محجوب نیست زیرا که اینجا غرض بیان نقصان محجوب بافعال از صفات از مشاهدهٔ صفات و بیان نقصان محجوب بصفات از مشاهده ذات پس دل را در مصراع اول این بیت بیان فرموده ثانی را در مصراع ثانی مع بیت تالی و حاصل آنکه فنای افعال در فعل حق ادون ست از فنای صفات در صفات حق واین فنا انقص ست از فنا در ذات و درین معنی الفاظ ظاهر ست و اما آنکه فقط نقصان محجوب بصفات مقصود بافاده است آن را وجه نیست و از کجا معلوم شده می تواند گفت که اصل غرض بیان نقصان محجوب بصفات از ذات ست و نقصان محجوب بصفات افعال اول بیان فرمود بعد آن نقصان محجوب بصفات دیگر بیان فرموده و خود ولی محمد گفت که از صفات تقلیل ست و حاصل کرده که کسیکه بسبب دید صفات از مشاهدهٔ ذات محجوب شد همین مصنوع را بیند نه صانع را پس مقصود درین مصراع نیز بیان نقصان محجوب بصفات پس مصراع ثانی و بیت تالی موید این معنی ست و شک نیست که معنی اول کثیر الافادت ست و از بعد دلالت بعید ست و این تقریر بدون تقریر دید مضاف سوی صفات درست نمی شود و با این همه اطلاق صنع بمعنی مصنوع بر صفات لازم می آید بر تقریر ولی محمد ۞

در به ترک آب بازآئی ز قعر	پس پلاسی بستدی دادی تو شعر	طاعت عامه گناه خاصگان	وصلت عامه حجاب خاص دان	گر وزیری را کند شه محتسب	شه عدو او بود نبود محب

قوله پس پلاسی بستدی دادی تو شعر ✣ آه شعر اگر بشین معجمه است پس مراد پشمینه است و حاصل آنکه از پشمینه بپلاس قسمت کرده با وجود آنکه اول اعلی ست و اگر بسین مهمله باشد پس مراد از سعر قیمت ست و حاصل آنکه تو پلاس گرفتی به قیمت کلان در بهر تقسیم خلاصه آنست که در خسارت افتادی

حکایت وزیری که بادشاه او را از وزارت عزل کرده محتسب کرد

هم گناهی کرده باشد آن وزیر	بی سبب نبود تغیر ناگزیر	وانکه زاول محتسب خود بد ورا	بخت و روزی آن بدست از ابتدا	لیک آن اول ترا زیر شه بدست	محتسب کرد این سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند	باز سوی آستانه باز راند	تو یقین میدان که جرمی کرده	جبر را از جهل پیش آورده	گر مرا روزی و قسمت این بدست	پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل	قسمت خود را فزاید مرد اهل				

قوله بی سبب نبود تغیر ناگزیر ✣ آه اشارت ست بمعنی این آیه إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ بدرستیکه الله تعالی که تغیر نمیدهد آن را که حاصل ست قومی را و شاید مراد تغیر نعمت بنقمت ست تا اینکه تغیر دهند آن چیز را که بالنفس ایشان عارض ست از شکر سوی کفران و یا تصدیق بسوی تکذیب و امثال آن حاصل آنکه تغیر نعمت به نقمت جزای تغیر ایشان ست

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی	شاید از نقل قرآن بشنوی	این چنین کژبازیی در جفت و طاق	با نبی می باختند اهل نفاق	کز برای عز دین احمدی	مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می باختند	مسجدی جز مسجد او ساختند	فرش و سقف و قبه اش آراستند	لیک تفریق جماعت خواستند	نزد پیغمبر بلابه آمدند	همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی	سوی آن مسجد قدم رنجه کنی	تا مبارک گردد از اقدام تو	تا قیامت تازه بادا نام تو	مسجد روز گل ست و روز ابر	مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا	تا فراوان گردد این خدمت سرا	تا شعار دین شود بسیار و پر	زانکه با یاران شود خوش کار مر	مسجد اصحاب مسجد الوفا	تو همی باشی شبی با ما بیا

قوله کز برای عز دین احمدی ✣ آه این قول آنها نفاق بود و نفاق کفر ست و ارتداد نیست آن زمان ارتداد

می شد که اولا مومن مخلص باشند و انچنین نبود بلکه از ابتدا منافق بودند و اطلاق ارتداد بر نفاق بجهت انست که از زبان اقرار میکردند بحسب ظاهر مومن شدند بعد ازین چون نفاق ظاهر شد حکم بکفر کرده می شود برای این از نفاق بارتداد تعبیر شد و قصه بنای مسجد ضرار در تواریخ و تفاسیر مذکور است مجملش آنست که ابو عامر راهب در مدینه متوطن بود و قبل بعثت از احوال تشریف آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم خبر میداد و چون آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم بعد بعثت هجرت فرمود بمدینه ابو عامر راهب ایمان نیاورد و کفر ورزید بجهت قوت فعلی وی که نزد کسان بود لاحق بمکه شد و نامش ابو عامر فاسق گردید و در جنگ احد همراه کافران جنگ شدید کرد و چون ازان سرور عالی شد لاچار شده قصد روم کرد تا از قیصر روم بر مدینه فوج کشی کناند و از شیاطین خود که منافقان بودند مشورت کرد و گفت من بسوی روم میروم و شما انجا یک مسجدی ساخته تفریق جماعت مسجد نبوی کنند انجا منافقین مسجدی ساختند اسم آن را مسجد ضرار گویند ﮪ

ای جلالت آفتاب جانفروز	تا شود تشبیه از جلالت چاروز	تزکیه ما کن تو ما تشریف ده	ساختیم انجا پی تشریف تو

قوله تزکیه ما کن دما تشریف ده + آه تزکیه پاک کردن از عیوب و تزکیه شاهد پاک کردن از افعال موجبه رد شهادت و مقصود آنکه چون آنسرور صلعم در مسجد ساخته ما آید تزکیه ما از عیوب کرده شود ﮪ

تا مراد آن نفر حاصل شدی	ای دریغا کان سخن از دل بدی

قوله ای دریغا کان سخن از دل بدی + آه یعنی این سخنان از نفاق محض بودند کاشکی اگر از دل می بودند و لسان بر طبق دل می بود و قلب موافق لسان کار ایشان بحسن انجام میرسید ﮪ

همچو سبزه تون بود ای دوستان	هم ز دورش بنگر و اندر گذر	خوردن و بودن نشاید ای پسر	سوی لطف بیوفایان هین مرو	کان پل ویران بود نیکو شنو	لفظ کاید بیدل و جان بر زبان
بشکند پل چون قدم بر وی نهند	هر کجا لشکر شکسته میشود	از دو سه سست و مخنث می بود	در صفت آید باسلاح مرد وار	دل برو بنهند کاینک یار غار	گر قدم را جاهلی بر وی زند
رفتن اوّل گشت پشت ترا	این دراز است و فراوان میشود	وانچه مقصود است پنهان میشود	چاپلوسی و فسونها خواندند	نزل و ستان سوی حضرت راندند	رو بگیرد اند چو بیند زخم را
خیره سیم جرب بلنا و پیش	لشکرهای انجماعت یاد کرد	در اجابت قاصدان استاد کرد			آن رسول مهربان رحم کیش

قوله همچو سبزه تون بود ای دوستان + آه تون اینجا بمعنی گلخن است ﮪ

رفتن و فریفتن منافقان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را تا بمسجد ضرار برند

مینمودی مکر ایشان را باه	یک بیک زانسان که اندر شیر موی	موی را نادیده میکرد آن لطیف	شیر را شاباش گفت آن ظریف	صد هزاران مکر و موی و مدمه	چشم خوابانید آندم زان همه

قوله مینمودی مکر ایشان را باه + آه خلاصه این ابیات آنست که آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم خلق عظیم میداشتند و باوجود معرفت حال کسی را فضیحت و ناخوش نمی ساختند بجهت اختیار مکارم اخلاق تا اینکه امر بان رسد از زبان تغلیظ فرمودند بلاچاری امتثال ﮪ

راست میفرمود آن بحر کرم	من شما را از شفقت ترم	من نشسته بر کنار آتشی	با فروغ و شعله بس ناخوشی

قوله راست میفرمود آن بحر کرم + آه این بیت اشارت است باین حدیث شریف که آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمود انا اولی بالمومنین من انفسهم ان توفی احد من المومنین فترک دینا فعلی قضاء ه و من ترک مالا فلورثته یعنی من اولی ام بمومنان بستم از نفس ایشان اگر وفات یابد احدی از مومنان و ترک گیرد دین را بر ذمه خود پس بر من است قضاء آن دین و کسیکه گذاشت مال پس برای وارثان اوست آن مال ﮪ

همچو پروانه شما آن سو دوان	هر دو دست من شده پروانه ران	چون بران شد تا روان گردد ز دل
قصد ایشان جز سیه رویی نبود	خیر دین کی جست ترسا و یهود	مسجدی بر جسر دوزخ ساختند

تحریر حق بانگ و شنو غیر آن	کان منافقان مکر و حیلت کرده‌اند	جمله مقلوب است آنچه گفته‌اند
با خدا نرد دغل می باختند	قصدشان تفریق اصحاب رسول	فضل حق را کی شناسد هر فضول

قوله همچو پروانه شما آن سو دوان + آه مضمون این دو بیت ماخوذ است از حدیث مروی بخاری مثلی و مثلکم کمثل رجل استوقد نارا فلما اضاءت ما حولها جعل الفراش و هذه الدواب یقعن فیها و جعل الحجز هن فیقتحمن فیها فانا اخذ بحجزکم عن النار و انتم تقتحمون فیها مثل من مثل کسیست که روشن کند آتش را پس وقتیکه روشن شده مکانها که گرد اوست پس افتند در آتش و ابن کهنا یعنی پروانه عادت او وقوع در آتش است که واقع میشدند در نار و آن روشن کننده بند میکرد آنها را از وقوع در آتش پس می افتادند آن دواب در آتش این است مضمون که من میگیرم شما را از نار و شما در می آئید دران نار و این حدیث را مسلم نیز روایت کرد لیکن تفاوت در لفظ است ﮪ

تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که به وعظ او جهودان سرخوشند

گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

قوله تا جهودی را از شام اینجا کشند. ای یعنی ابو عامر فاسق را بیاید بهانه که ... و ایشان از شام ... اطلاق جهود بر نصرانی باین است که او پیش نصرانیان رفته بود ... جهود ...

زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان

قوله سوی آن مسجد ...

دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمد او / ...

روان گردم ... ظاهر آنست که این وعده مقید باشد ... لفظ که عادت شریف بود ... و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله آن بود که وعده بر زبان نمی راندند مگر مقرون با انشاء الله در لفظ لیکن بعض روات در روایت در تواریخ حذف لفظ استثنا کرده از جهت احتمال بر آنکه ظاهر است از عادت شریف این تقیید و غیر اهل تاریخ حذف و زیاده میکنند و مولوی قدس سره نیز استثنا در لفظ حذف فرمود بجهت ضرورت شعریه و چون این دانستی پس ظاهر شد توهم آنکه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم خلف وعده و کذب در وعده صادر شده که معاذ الله

چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان	تا نگویم رازهاتان تن زنید / سوی پیغمبر بیاورد از دغل	گفت ای قوم دغل خامش کنید / هر منافق مصحفی زیر بغل	غدر را ور جنگ باشد باشگو / حاش لله حاش لله دم زنان	گفت حقش کای پیمبر فاش گو / قاصدان زو باز گشتند آن زمان	در آن ... شرفت ...

پیغمبر فاش گو ... و در همین وقت این آیت نازل شده وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصَادًا لِمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ مِنْ قَبْلُ وَلَيَحْلِفُنَّ إِنْ أَرَدْنَا إِلَّا الْحُسْنَىٰ وَاللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ آن کسانیکه بنا کردند مسجد برای ضرر رسانیدن مسجدهای دیگر که اجتماع در آن مسجد کم شود و برای کفر خود بجهت قصد ایذای رسول اتمام و برای تفریق در میان مومنان که جدائی افتد و جمعیت میان ایشان کم گردد و برای امید و انتظار آنکس که جنگ کرده الله را و رسول الله را و آن ابو عامر راهب فاسق که برای خروج بشام رفته بود و البته قسم خواهند کرد این بانیان که اراده نکرده ایم از بنای این مسجد مگر نیکی را و الله گواهی میدهد که این بانیان کاذب اند درین قول بلکه اراده ایشان افساد و تفریق است لَا تَقُمْ فِيهِ أَبَدًا لَمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَىٰ مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ أَحَقُّ أَنْ تَقُومَ فِيهِ فِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَّهِّرِينَ قائم مشو ای محمد درین مسجد هیچ البته مسجدیکه بنا کرده شده است بر تقوی از اول روز بنا یعنی از وقت بنا بنای او بر تقوی بوده حق تر است که قائم شوی در وی ... تقوی و صحیح اقوال آنست که مراد از مسجد موسس بر تقوی مسجد قبا است و بعض مسجد موسس بر تقوی مسجد ... دوست میدارند آن مردان که ... طهارت کنند و الله تعالی دوست میدارد مبالغه کنندگان را در طهارت و آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم پرسید از آن اصحاب که در مسجد قبا اقامت میکنند از چه طهارت ... که الله تعالی آن مدح کرده عرض کردند ما استنجا جمع میکنیم میان احجار و الماء أَفَمَنْ أَسَّسَ بُنْيَانَهُ عَلَىٰ تَقْوَىٰ مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانٍ خَيْرٌ أَمْ مَنْ أَسَّسَ بُنْيَانَهُ عَلَىٰ شَفَا جُرُفٍ هَارٍ فَانْهَارَ بِهِ فِي نَارِ جَهَنَّمَ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ پس کسیکه تاسیس کرد بنای مسجد را بر تقوی از الله و رضای الله یعنی برای تقوی و رضای الله تاسیس کرد وی بهتر است یا آنکس که تاسیس کرد بنای مسجد را بر ... کنایه است از آنکه بر تقوی موسس نبود بلکه بر کفر و نفاق موسس بود پس افتاد این بنا در نار دوزخ و الله تعالی هدایت نمیکند قوم ظالمین را که ظلم کرده اند و تفاوت پیدا کردند و اینجا ظاهر شد که این مسجد را منافقان از بانیان در دوزخ افتاد لَا يَزَالُ بُنْيَانُهُمُ الَّذِي بَنَوْا رِيبَةً فِي قُلُوبِهِمْ إِلَّا أَنْ تَقَطَّعَ قُلُوبُهُمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ همیشه بود بنای ... ایشان ریبت و نفاق در قلب ایشان تا آنکه شکسته بود قلوب ایشان ظاهر است که این بنا بسبب نفاق ظاهر شده عارض تقلیب گشت و علمای مفسرین برآنند که این بنا سبب نفاق گردید و الله تعالی داناست به آنچه میدانند قلوب منافقان را از ... بنا کردند و حکیم است که هر فعل موافق حکمت میکند و چون این آیات نازل شدند آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم امر فرمودند که این مسجد را ... منهدم ساخته آتش زده

بهر سوگندان که ایمان جنتی است / زانکه سوگندان کژان را سنتی است

چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنی است

قوله بهر سوگندان که ایمان جنتی است ... اتَّخَذُوا أَيْمَانَهُمْ جُنَّةً فَصَدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ ...

... گرفتند منافقان ... سوگندهای خود را سپر تا ... محفوظ مانند ...

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	هر سو رسد در گوش من [illegible]	[illegible]

قوله [illegible] ایفا کنید عهد ما او در مصراع ثانی اشارت است باین آیت **ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها** مشکنید قسمها را بعد موکد شدن آن [illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	**قوله** [illegible]
و بالایمان و بالودین [illegible]	[illegible]	اندر خت انی انا الله [illegible]	با کلام انوار [illegible]
[illegible]	[illegible]	با در خت [illegible]	[illegible] گفت با ایشان [illegible]

قوله اندر خت انی انا الله می شنید او قال الله تعالی **فلما قضی موسی الاجل وسار باهله آنس من جانب الطور نارا قال لاهله امکثوا انی آنست نارا لعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون** پس هرگاه که تمام کرد موسی این مدت [illegible] و سیر کرد با اهل خود دید جانب کوه طور آتشی را گفت مر اهل خود را که بایستید اینجا بدرستیکه من دیده‌ام آتشی را امید هست که آرم شما را از آن آتش خبر یا آرم یک پاره از آتش شاید که گرم شوید از این آتش **فلما اتاها نودی من شاطئ الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین** پس هرگاه که آمد موسی آن آتش را ندا کرده شد از کناره وادی ایمن در بقعه با برکت از شجره که ای موسی بدرستیکه من الله هستم رب العالمین [illegible] پس ازین نص [illegible] موسی [illegible] شجره [illegible] آتش [illegible] جانب طور [illegible] و در سورت دیگر این لفظ هست **اذ قال موسی لاهله انی آنست نارا سآتیکم منها بخبر او آتیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون** یاد کن آن وقت که گفت موسی مر اهل خود را [illegible] می بینم نار را قریب است که می آرم شما را از آن نار خبر [illegible] شما را آتش روشن [illegible] گرم شوید [illegible] **فلما جاءها نودی ان بورک من فی النار ومن حولها وسبحان الله رب العالمین یا موسی انه انا الله العزیز الحکیم** پس هرگاه که آمد موسی آن نار را ندا کرده شد بانکه برکت کرده شده است کسیکه تجلی در نار است و کسیکه تجلی حول آن نار است منزه است الله رب العالمین [illegible] موسی [illegible] الله [illegible] حکیم [illegible] ظاهر است [illegible] آتش بود و تطبیق باین روشن [illegible] درخت بود [illegible] آتش [illegible] وقت تجلی [illegible] درخت [illegible] شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم تصریح فرموده [illegible] بکلام بود [illegible] نار و [illegible] گفته اند [illegible] این قول آن زمان صحیح شود که [illegible] موسی [illegible] آتش بود در وادی ایمن جانب طور [illegible] الله تعالی [illegible] این قول [illegible] موسی [illegible] آتش [illegible] مستدل گشته اند قول شیخ اکبر قدس سره [illegible]

وما هو بحکم من دوام الذکر الذی یکون علیه [illegible] **فیهم بذلک الناطق هو القائل** [illegible] **انی انا الله لا اله الا انا** [illegible] پوشیده نیست که درین کلام دلالت [illegible]

اذ ان النا لحق فی القلب معه و هو القائل من وراء الحجاب انی انا الله و الحاصل انه ناطق فی القلب هو القائل موسی فانا ناد القبل الاخوه تعالی ترجمه این کلام ... از این باب ... ناطق که قائم می شود مرد اکرین از قلوب ذاکرین که که سکینه نازل شده از ان قلوب و آن حق که آن ناطق در سکون قلوب است ... بدین ذکر ... بیان آید فتور در ذکر ... ذاکرین ناطق ... قلوب خود که ذکر سکینه ... و ایشان و شیخ اکبر ... که این ناطق در قلوب ... گر نیده است مر موسی علیه السلام انی انا الله لا اله الا انا یعنی آنکه گوینده بود درنا موسی علیه السلام انی انا الله لا اله الا انا ... آنکه این ناطق در قلوب ... حجاب قلوب ... آن ناطق است که اندرای حجاب تجلی ... گوینده است مر موسی علیه السلام و آن الله است ... ایشان تجلی شده ... موسی علیه السلام ... ناطق همون الله است ... که موسی علیه السلام تجلی شده بود و شیخ اکبر ... در قلوب ذاکران ناطق الله ... ایشان ... قلب ... دیده آن ذکر این کلام شیخ اکبر اقوال دیگران ... گویند ... مخلوق شده ... قلب ... ناطق قلب است الله تعالی ... ناطق ... کلام ... گاهی ... قلب می شود و گاهی ملک ... کرانا ناطق شده بود ... سخن ... شیخ اکبر ... موسی علیه السلام شنیده بود ... حق ...

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول	در دلش انکار آمد زان نکول	که چنین پیران باشیب و وقار	می‌کندشان این پیمبر خوار و زار	کو کرم کو ستر پوشی کو حیا	صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد	تا نگردد ز اعتراض او روی زرد	[illegible]	[illegible]	شومی یاری اصحاب نفاق	کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر	مر مرا مگذار بر کفران مصر	دل بدستم نیست همچون دید چشم	ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم	اندرین اندیشه خوابش در ربود	مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه	می‌دمید از سنگها دود سیاه	دود در حلقش شد و حلقش بخست	از نهیب دود تلخ از خواب جست	در زمان در رو فتاد و می‌گریست	کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا	که کند از نور ایمانم جدا	گر بکاوی کوشش اهل مجاز	تو بتو گنده بود همچون پیاز	هر یکی از دیگری بی‌مغزتر	صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا	بهر هدم مسجد اهل قبا	همچو آن اصحاب فیل اندر حبش	کعبه‌ای کردند حق آتش زدش	قصد کعبه ساختند از انتقام	حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهاز	نیست الا حیلت و مکر و ستیز	هر صحابی دید زان مسجد عیان	واقعه تا شد یقینشان سر آن	واقعات ار باز گویم یک بیک	پس یقین گردد صفا بر اهل شک

قوله تا یکی یاری ز یاران ... [illegible] ... استغفار ایشان ...

[illegible]

قوله [illegible]

[illegible]

که ادا مراد است لهذا مولوی قدس سره فرمودند مشیر هم از کشف این سر باز نشان که کشف این سر مشیر نیست و شیخ ولی محمد در از واقعات خاص در واقعات در حق مسجد ضرار کرده و گفته یعنی واقعات اصحاب که از ان مسجد ضرار دیده بودند اگر یک یک باز گویم صفای قلب بر صحابی مراد اهل تنگ را ظاهر شود یعنی اگرچه بخواند شد و آیات باید در مدح صحابه باشند لیکن تقریری که کرده شد ادق و مناسب عدم کشف راز خوب می افتد و محمد رضا [illegible] نه گویی کرده است اظهار آنرا اهل ایمان قادر نیست که نقوه آن کنند بکرات نبوده خفت که تضییع وقت است

حکمت قرآن چو ضالهٔ مومن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

اشتری گم کردی و جستیش تو / چون بیابی چون ندانی کان تست

ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای

کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده

سیر می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف

کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری

هر که بر گوید نشانی از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم

باز می‌جوئی نشان از هر کسی / ریشخندت می‌کند زین هر خسی

که اشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف

آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی‌پشم بود

از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

ابدل این است ابرار و گوش [illegible] / قسم تو گر نیست هیچ [illegible]

همچنانکه هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت

قوله حکمت قرآن چو ضالهٔ مومن است الخ یعنی حکم که قرآن بیان مشتمل است ضاله هر مومن است چنانکه حدیث شریف الحکمة ضالة المومن دال است بران و مومن در پی آن باید و هر کس در ضاله خود موقن است و میتواند که بیانش در اینجا اشاره بسر آنکه صحابه مطلع از حکمت که هر مومن مطلع گردد

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح

وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند

هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند

قوله فلسفی از نوع دیگر کرده شرح الخ حاصل آنکه در اهل استدلال دو مذهب اند یکی مذهب فلسفی و دیگر مذهب باحث در وجود حق و وجود عالم فلسفی میگوید که ذات صانع عبارت است از وجود متعین که اصلا تعدد نمی پذیرد و صفات او نیست که قائم باشند بذات و حقی نیست مگر ذات تا ثبات صفات و هر چه ممکن بعد قیام صفات مترتب میشود بر ذات او سبحانه مترتب است بذات خود نه بقیام صفات پس ممکن عالم است بقیام علم بذاته عالم است بذات خود و او سبحانه عالم است بکلیات و جزئیات غیر مادیه بوجه خاص و جزئیات مادیه را بر وجه کلی و ممکن قادر است بقیام قدرت او سبحانه قادر است بذات خود بدون قیام قدرت و میگوید که از واحد صادر نمیشود مگر واحد و گمان میبرند که ذات او سبحانه واحد است [illegible] و ذات است و نه صفات و در عقبات سلسلهٔ علیت [illegible] واحد متسلسل باشد این واحد بر تعدد اعتبار پس از وجهات کثیره امور متعدده صادر شوند و بعض میگویند که معلول اول معلول ثانی و از معلول ثانی ثالث و از مجموع معلول اول و ثانی رابع و همچنین بطریق علیت تا آنکه بعد از ذات حق است مگر بنسبت معلول اول و چون این معلول اول را فوق علت است معلول ثانی و ثالث و رابع الی غیر النهایه و کذا الی ما ینتهی سلسله علت ذات حق است لهذا او علت اولی تام نهاده و میگویند بعض ممکنات که امکان آنها کافی است در قبول وجود از آن ممکن قدیم است که موجب فیض متحقق است و در مستفیض حاجتی نیست و وجود متحقق است پس علت خود و تعلق علت خود موجود باشد و سلسله علل منتهی بذات واجب سبحانه در ذات او تعالی پس این ممکنات نیز قدیم باشند و بعض ممکنات امکان آنها کافی نیست بلکه بعد کمال استعداد صالح وجود می شود و آنها از علل پیدا میگردد و لا جرم این ممکنات حادث باشند و بنا بر سلسله معدات برای وجود حوادث و ممکنات اعراض موجود می شوند بسبب اقتضای صور نوعیه اجسام و بعض اجسام بسبب صور خود تاثیر است در اجسام دیگر مثل تاثیر نار حرق میکند جسم ملاقی خود را و این تشبیه حقیقت میدانند و میگویند که بدون اسباب وجود مسببات ممکن نیست این کلام اجمالی است در ذات صانع و صفات صانع و افعال آن و تفصیل آن مشحون است در کتب فلاسفه با استدلالات و رد و قدح و باحث یعنی متکلم قائل اند که ذات صانع واجب الوجود است موجود است بوجود زائد بسوای اشعریه که نزد آنها عینیت وجود در واجب و ممکن قائل اند و صفات او سبحانه قائم است بذات صانع زائد بر ذات صانع است پس او سبحانه عالم است بعلم قائم و قادر است بقدرت قائم و علم او محیط است همه موجودات و معدومات و کلیات و جزئیات را و میگویند که صدور کثیر از واحد جائز است بلکه واقع است و او سبحانه علت اولی نیست بلکه خالق است همه ممکنات را بلا واسطه و این اشیا که اسباب مینمایند در واقع اسباب نیست بلکه تشبیه عادیه است و صور نوعیه را منکر اند و در اعراض اجسام نیز تاثیر است مر جاعل حق را او سبحانه خالق است بارادت ازلیه متعلقه بوجود ممکنات در ازمان خود با خرچه یکی قبل و دیگر بعد و در حال واقع پیدا می شود و بعضی مع پس وجود ممکنات عالم حوادث اند چه پیدا می شوند و جد وجود خود و او [illegible] فهم [illegible] وجود او [illegible] نیست [illegible]

در جاعل بالکلیت عدم مجعول ... اگر ... این جاعل قادر است و مجعول حادث متخلف از وموجود می شود باقتضای اراده او و باعث ... است ماده
واستعداد او آنرا همه ممکنات از جواهر و اعراض مجعول حق ذریعه اند وصوفی که شنیده اموصلی الابی علیه است بر هر دو انکار دارد و میگوید که ذات صانع وجود مطلق است و تعیین
که تعین و تقیید نقصان است و واجب است منزه او سبحانه از آن پس وجود عین ذات الله صانع است نه زاید چنانکه باحث میگوید ولیکن مطلق است از تعین چنانکه فلسفی میگوید که
ممکنات شریک اند حق را در وجود و حق موجود مستقل و ممکن موجود مستقبل العیاذ بالله عن هذا القول و این ذات سبحانه تعالی در مرتبه ذات خود موجود است و باقی هیچ حقیقت
و معنی است از عالم و در این مرتبه صفات مستهلک اند و چون این ذات مبدء صفات است پس قابل است مر اتصاف بصفات را و این قابلیت اتصاف بصفات نوع
تقییدست و از اطلاق نازل است و این مرتبه را تعین اول نامند پس اشیا درین مرتبه واحد اند و بعد این مرتبه ذات که مبدء صفات و منشاء انتزاع آن صفات است
پس مقید بصفات بسبیل تفصیل شد پس کثیر و ذات پیدا شد ذات بمانه که مبدء منشاء بایست متعلقات نفس خود را که بانه مبدء منشاء قادریت است پس این صفات
انتزاعیه قائم اند بذات مثل قیام انتزاعیات بمناشی و منشاء مر خود پس ذات حق سبحانه را صفات اند که بقیام آن مشتقات محمول می شوند و انجانست که فلسفی میگوید و نفی
صفات میکند که اصلا ذات حق را صفات نیست و شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که قومی نفی صفات کردند و ذوق انبیا بر خلاف انست ونیست این صفات موجود در
اعیان و قائم بذات حق که این مودی است بشرک چون اتصاف این صفات ضروری و قدیم است پس محتاج بعلت نمیتوانند که علت آن نیز متصف باین صفات
باید پس البته موجود و بلا جعل جاعل باشد لهذا شیخ اکبر قدس سره فرموده و قومی صفات را زاید بر ذات و موجود حقیقت پیدا شد و این کفرست پس نیست در خارج
مگر ذات حق مصحح انتزاع این نسب و اضافات که علم و قدرت و امثال آن بحقل این نسب ذات را موصوف می سازد و مشتقات این نسب و اضافات بر ذات حق محمول است
و مصداق آن ذات مصحح انتزاع این نسب و اضافات است و از این شیخ اکبر قدس سره و مولوی عارف عبدالرحمن جامی تعبیر کردند بآنکه صفات عین ذات اند در
خارج و زاید اند در ذهن و شاید که آنچه شیخ اشعری فرموده که صفات لا عین و لا غیر مراد او همان است لهذا شیخ اکبر قدس سره این عبارت پسند کردند لیکن اتباع او چون فهمیدند کردند
و گفتند آنچه گفتند پس ذات را با اتصاف بصفت تعین ... پیدا شد و از آن مرتبه ... گویند و جبی ... که ... که ذات حق واجب است و شیونات ممکن در مرتبه سابقه
شیونات بود و لیکن پس کیا امتیاز بود از واجب ... و حقیقت اند که ذات موصوف بجمیع صفات فعال و آن و واجب است و اله است و تجلی آن شیونات که موجود ... اند
حقائق امکانیه ثابت در مرتبه علمیه و ما الیس موجود در خارج است باشیم و ذات حق سبحانه باعتبار هر صفت و هر اسم بقدرت و ارادت ممکنات را موجود ساخت
تا تجلی ذات حق گردد پس او سبحانه علت اولی نیست چنانکه فلاسفه میگویند بلکه جامع همه شیونات است متعلق ارادت و کار کن و موجد است بسبیل ابتداع چنانکه باحث
میگوید بلکه بحسب صلوح اعیان که شیونات حق اند و چیزی که ... بر اسم باشد و اسباب موضوعه برای باری باسباب خود هم اسباب حقیقت هستند بلکه موضوع
از جانب حق اند و آن اسباب محض صور ما دیه اند بلکه حق ظاهر درین اسباب از پرده این اسباب مسببات را میکند پس خالقیت حقیقت حق ظاهر است بمظهر
چنانکه فلسفی گوید و این اسباب چون مظاهر نیستند پس استناد درین مسببات بسوی اسباب میتوانند و چنانکه باحث گوید که اصلا استناد نیست که از ظهور حق
درین اسباب غافل است و عالم که ماسوی الله است و از شیونات حق است قدیم است بقدم نوعی یعنی که فردی از افراد عالم همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و خواه
از ارواح و یا از اجسام و یا از برزخ و یا بجسد در جهان و یا در جنت یا این فرد از افراد عالم مظهر تجلی ذات حق بوده و حاصل آن کیج بان میگردد که ذات حق قدیم است
و ازلیت و هر فرد از افراد عالم حادث است علی التعاقب با نوعی که گاهی فلسفی در حاق واقع جهات بود که هیچ فرد از افراد عالم نباشد و این قسم انجانست که فلسفی میگوید
که عالم غیر عناصر قدیم و ابدی بالتشخص است و عالم عناصر قدیم بالنوع است بوجهیکه انواع در ضمن افراد متعاقبه ازلی و ابدا موجود است و سموات بالتشخص دائم است و حیات که نیز
و حشر اجساد نیست از قول این قوم کافر گشتند و حدوث عالم بوجه مذکور است نه بوجهی که باحث میگوید که در حاق واقع تمام عالم معدوم بود و ذات حق متعین موجود بود و بعد
از ان عالم موجود گشت بایجاد حق بوجود است ... ۵۰ ص

قلب را ابله بود کی حسیبد	نیز	حقیقت دان حقتند پنهمه	... باطل ...	از انکه حق باطلی نامدید	
نیز در قندی ... آنکه ...	... مولوی ... جهان ...	... ... کی ...	تا نباشد راست کی باشد دروغ	آن دروغ از راست میگیرد فروغ	براسید ... ...
	آن نباشد گم	... ...	پس بگو	... ... بر بوی حق ...	پس مگو جمله خیالست و ضلال

قوله این حقیقت دان نه حقند اینهمه + آه و لفظ اینهمه اشارت است سوی فلسفی که باحث و صوفی دران داخل نیست بلکه این قول تحقیق مذهب صوفیه است یعنی حق آنست که صوفی اینست که نه قول فلسفی بهمه وجه باطلست و نه قول باحث بلکه هر دو بوجهی حق است و بوجهی باطل پس فلسفی بصواب رسیده در حکم او بودن وجود نفس ذات حق و خطا کرده درین حکم که ذات حق وجود متعین ست که صلاح ظهور را و در شیونات متکثره نیست و باحث اگرچه در دانستن حق را موجود بصوابست و لیکن در دانستن وجود زائد برخطاست و هر دو فلسفی و باحث اگرچه در حکم بآن در حاجت ممکن در موجودیت خود بسوی ذات برصوابست لیکن در بودن ممکنات موجودات مستقل از شیونات حق خاطی اند و فلسفی نفی کردن قیام صفات بذات حق بصواب رسیده در نفی صفات مطلقا خاطی اند و باحث در حکم قیام صفات خاطی است و در اثبات صفات مصیب است و در اسناد مسببات باسباب اگرچه فلسفی بصوابست لیکن در دیدن این اسباب مؤثر حقیقی نه گفتن که مؤثر حقیقی ذات ظاهرست در حجب این اسباب خاطیست و باحث اگرچه در قول بنا بر حقیقت مر حق را بصوابست لیکن خاطی است و آنکه نمیگوید که این اسباب مظاهر ذات مؤثره نیست و فلسفی اگرچه در قول مطلق قدم عالم بوجهی صاحب صوابست لیکن در قول وی که آسمان قدیم است و ابدی این دار دنیا قائم ابدی است خاطی است و کافر است و باحث اگرچه در حدوث هر فرد از عالم صوابست لیکن خاطیست در حکم وی بوجود ذات حق بدون ظهور در مجلی و مظهر + هم

حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود

قوله حق شب قدرست و در شبها نهان + آه ظاهر آنست که مراد از حق مقابل باطل است و حاصل آنکه قول حق بمنزله شب قدر است در اقوال باطله که مثل شب مظلم نهان گشته و هر کس در طلب حق در باطل افتد و امتیاز حق از الباطل و جدا ساختن نه کار آسانست بلکه برای آن صوفی مؤید بتائید الهی و ناظر بنور حق میباید

مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

قوله مینماید مار اندر چشم مال + آه مقصود آنست که مال که حاصل مارست در حق انسان اگر بوجه شرعی نباشد در طلب و سعی و خواهش آن باشد بر وجهی و قدری که حق فرموده است پس از برای آخرت ضرر نیست بلکه در قیامت این مال که در وی بخل کرده شده بود یشکل مار محشور شود با جامع آن بخل آن کنندگان با ایشان میکند قال الله تعالی وَلَا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ يَبْخَلُونَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ هُوَ خَيْرًا لَهُمْ بَلْ هُوَ شَرٌّ لَهُمْ سَيُطَوَّقُونَ مَا بَخِلُوا بِهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ یعنی گمان کنند هر قابل خطاب آن کسانرا که بخل میکنند با نچه که داد ایشانرا حق سبحانه از فضل خود و آن مال است که آن مال بهتر برای آن بخل کنندگان بلکه این مال بهتر است در حق ایشان نیست که طوق کرده خواهند شد بآنچه که بخل کرده اند یعنی این مال که در و بخل کرده اند طوق خواهد شد در گردن بروز قیامت یعنی مار شده طوق گردن شود هم

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیزی دیگر که دران پنهان است

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفاها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیرمرد

قوله اندرین گردون مکرر کن نظر + آه اشارت است باین آیه فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَرَىٰ مِنْ فُطُورٍ ثُمَّ ارْجِعِ الْبَصَرَ كَرَّتَيْنِ يَنْقَلِبْ إِلَيْكَ الْبَصَرُ خَاسِئًا وَهُوَ حَسِيرٌ پس بازگردان بصر را سوی آسمان آیا می‌بینی در وی شگاف و نقصان پس بازگردان بصر سوی آسمان کرت بعد کرت منقلب خواهد شد بصر سوی تو در حالی که خوار است از یافت عیب و آن بصر در وی خسارت است و طلب نقصان و مقصود بیان کمال قدرت و حکمت است که ایجاد آن بوجه محکم است در آن بوجهی نقصان یافته نمیشود و بیان آنکه مقصود منت که خلق اینها عیب نیست چنانکه اهل نظر خیال میکنند بلکه حق اینها بوجهی است که اینها مظاهر حق اند و بصر در آن خاسر شده مگر و که دریافت این کار بینایی دیگر است هم

خوف و جوع و نقص اموال و بدن

جمله بهر نقد جان ظاهر شدست	این وعید و وعده‌ها انگیختست	بهر این نیک و بد آمیختست	چونکه حق و باطلی آمیختند	نقد و قلب اندر حرمدان ریختند	پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای
در حقایق امتحانها دیده	تا شود فاروق این تزویرها	تا بود دستور این تدبیرها	قوله خوف و جوع و نقص اموال و بدن الخ اشارتست باین آیه و لنبلونکم		

بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات ما آزمائیش کنیم شما را بچیزی از خوف و جوع و نقصان مال و نفس در میوه ها تا که بران صبر کرده راجع بحق میشوند یا اینکه این امور از شامت اعمال می آیند بجهت آزمائیش تا بندگان از اعمال سیئه تائب شده باعمال حسنه مشتغل گردند ص

شیر ده ای مادر موسی ورا	واندر آب افکن میندیش از بلا	هر که در روز الست آن شیر خورد	همچو موسی شیر را تمییز کرد	گر تو بر تمییز طفلت مولعی	
این زمان یا ام موسی ارضعی	تا ببیند طعم شیر مادرش	تا فرو ناید بدایه بدسرش	گر تو بر تو این حکایت را دو صد	کز غرض زین حکایت گفتن	قوله شیر ده ای مادر

موسی را الخ یعنی چون موسی را زائیده شده از ادب الهی شیرداو و اولیاء دشمن شکر کرده باندخت و الله تعالی شیر او را حرام کرده غیر شیر ام وعون چون در حویلی فرعون رسید آنرا طلب کردند در وی طفلی یافتند او را فرزند گرفته پرورش خواستند و هر دایه که برای شیر دادن می آمد شیر او قبول نمیکرد تا حضرت موسی علیه السلام معاینه کرده ام خود را آورد و گفت که این دایه است که هر طفل شیر او می نوشد و چون ام موسی گرفت موسی را شیر نوشانید شیر نوشید پس مولوی میفرماید که فرق میان نقد و حق و قلب و باطل کسی میداند که بینائی بصیرت اندر روز الست دارد که در آن روز اقرار بربوبیت رب و عبودیت خود کرده چنانکه موسی علیه السلام در شیر دادن و غیر ام فرق کرده بینائی

مباح و محرم میبایست پس فرق کرد میان مواضع ممنوعه و مواضع مباح

شرح فائده حکایت شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد	هر کسی ز اشتر نشانی میدهد	تو نمیدانی که آن اشتر کجاست	لیک دانی کین نشانیها خطاست	[illegible]

مقصود دانست که شخصی علم الیقین بتوحید بنده او بوده و نیست تا عین الیقین و حق الیقین بنده خود دارد دو شخصی که او بتقلید ایمان بتوحید حاصل کرده هم بیکن در چنین مقلد شخص اول است و از تقلید وی سر موئی تفاوت نیست او هم برکات این تقلید در این اعمال بعلم الیقین و عین الیقین رسید و او را حاجت تقلید نماند و بیافت مساوی او شده پس تمثیل حال این دو شخص بحال کسیست که اشتر او دفعتاً گم شده در واقع است و بعید دانستن که اشتر من گم شد و بحال کسی که اشترش گم است و لیکن او می‌داند که اشتر او گم شده است و اشتر خود را می‌پایند لیکن او مقلد او گشته و چنین اشتر در نشانهای آن اشتر تا او هم شریک شود در آن اشتر و بعد چنین اشتر خود یافت و دانست که من گم کرده بودم پس از این تقلید او متحقق شده و در این فقیر کاتب سطور است که آنچه گفته شد از خیال آنکس که علم الیقین ندارد و بتقلید ایمان آورده و از این حال ایمان محقق گردد شاید که محمول باشد بر این آیه قَالَتِ الْأَعْرَابُ آمَنَّا قُلْ لَمْ تُؤْمِنُوا وَلَٰكِنْ قُولُوا أَسْلَمْنَا وَلَمَّا يَدْخُلِ الْإِيمَانُ فِي قُلُوبِكُمْ گفتند اعراب سکان بادیه که ایمان آوردیم پس الله تعالی میفرماید بگو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم شما ایمان نیاورده اید که تا علم الیقین حاصل نکردید پس صوری ایمان را و لیکن بگوئید که انقیاد شدیم رسول را و تصدیق تقلید کردیم مر توحید او غیره اخبار او و نه داخل شده است ایمان که علم الیقین است در دلهای شما خلاصه آنکه علم الیقین نیست شما را محض تقلید است و ایمان و انقیاد شما وَإِنْ تُطِيعُوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ لَا يَلِتْكُمْ مِنْ أَعْمَالِكُمْ شَيْئًا إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ و اگر اطاعت کنید الله را و رسول او را ضائع و رایگان نخواهید ساخت چیزی را اندکی را از اعمال بلکه جزای آن نیک خواهد داد و بیشک الله تعالی غفور است سیئات آن مطیع را و رحیم است بران و بعظم جزا است که او را علم الیقین بخشد و بعین الیقین رساند و این بیت که در نظم قصه اشتر مراد ذات حق است و از جوینده شتر صاحب علم الیقین که جوینده بیقین خود آن میباشد و از جوینده دیگر جوینده حق که بتقلید زیرا که برین تقدیر ابیات محتمل میگردد بلکه الفاظ مفرده ابیات بر معانی خود و تمثیل مرکب است بحال آن دو کس و اجمال این و وجه شتر مقصود و مراد از این ابیات بیان و تفهیم حال آن دو کس را که جوینده حق اند مراد از ابیات حال ایشان است بطریق استعاره تمثیلیه ص

وانکه اشتر گم نکرد او از مری	همچو آن گم کرده جوید اشتری	که بلی من هم شتر گم کرده‌ام	هر که یابد اجرتش آورده‌ام	تا در اشتر با تو انبازی کند	بهر طمع اشتر این بازی کند

قوله وانکه اشتر گم نکرد او از مری الی آخره مری ستیزه ص

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

قوله ونشان‌ها کز زبان نا مسد ز راست + آه یعنی او تعالی از علم الیقینی آن شنید گر شده است لیکن مقلد است بتقلید تصدیق آن نشان‌ها است کرده ه

چون نشان‌ها است گوید مشتبه ‖ این یقین گردد ترا لاریب فیه ‖ آن شفای جان رنجوری شود ‖ رنگ روی صحت مزدری شود ‖ چشم کور و گوش گشته بدیا است ‖ جسم تو جان گردد و جان‌ها است روان

قوله چون نشان‌ها راست گوید مشتبه + آه مقصود ازین ابیات آنست که چون محققان نشان‌ها اینگوید مقلد را آن یقین میگردد و ریب از دلش زایل میشود و چشم جان وی شود که از قلق ریب نجات می‌یابد و داروی عروج بسوی سماعیان حاصل آید و این نشان‌ها که تبلیغ محقق باو میرسد درین او را آیات بینات اند بر توحید که بان علم الیقین پیدا میگردد و درین ارشادست با که رسل کرام مبلغان اند که بسمع قبول گوید گی بان کند در دل وی آیات بیدا شود و علم الیقین گردد و لفظ رنجور در بیت ثانی بسکون واوست و در اصل رنجور بود بفتح واو بمعنی صاحب رنج و در استعمال تخفیف یافت چون رنجور ه

قصه آیات لقات بینات ‖ این براتی باشد و قدر نجات ‖ این نشان چون ادگوئی پیش رو ‖ وقت آهنگست پیش آهنگ شو ‖ پس بگوئی راست گفتی ای امین ‖ آن نشان‌ها بالغ آمد مبین

آن کسی را کو نصاحب اشتراست ‖ واندرین جستجو اشتر پرست ‖ زین نشان‌ها است افزاید یقین ‖ خیز زهکش تا قه جوی را ستین ‖ پیرو تو کنم ای راستگو ‖ بوی بردی که اشترم بنما که کو

اندرین اشتر نبود ش حق ‖ اشتری گم کرده است ادهم ‖ طمع ناقه غیر و گوشش شده ‖ انچه زو گم شد فراموشش شده ‖ هر کجا این میرود آن میدود ‖ لوی بردار جب وگر بنماید ‖ که گزافه نیست این بنمای هم ‖ از طمع همراه صاحب میشود

قوله این نشان‌ها بلاغ آمد مبین + آه اشارت ست باین قول رسل وَمَا عَلَيْنَا إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ نیست بر ما مگر بلاغ که ابانت کننده حق ست و در مصراع اول بیت ثانی این بیت اقتباس ست ازین آیه فِيهِ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ مَقَامُ إِبْرَاهِيمَ در بیت الله آیات بینات اند و از انجمله مقام ابراهیم است و آن سنگ ست که بران ابراهیم علیه السلام قائم شده بنای کعبه مطهره میکرد و پاهای مبارک وی در ان غرق شد و سنگ مثل موم نرم شده و نقش پای مبارک وی عسم در ان سنگ تا حال موجودست و میتواند که بلسان اشاره معنی این آیت چنین باشد که قلب که بسمع قبول تبلیغ حق را شنیده بمنزله بیت الله است پس معنی آن باشد که درین قلب که بیت الله است آیات بینه اند توحید را که ازین آیات چنین یقین پیدا میشود که سیر میدهد های خیال را و این مقام ابراهیم ست در تحصیل علم الیقین اگرچه ابراهیم علیه السلام مقام عالی دیگر داشت لیکن در تحصیل علم الیقین که اولا از آیات حاصل باشد همین مقام بود که در قلب ابانت میدهد و برین معنی اقتباس نیست بلکه معنی آیه داخل مقصود ست ه کاذبی با صادقی چون شد روان

آن در عشقی سعی شد گمان ‖ اندران صحرا که آن اشتر شتافت ‖ اشتر خود نیز آن دیگر بیافت ‖ قوله کاذبی با صادقی چون شد روان + آه این بیت مقوله مولوی ست تمثیل مرشدان تقلید از پرتو تحقیق محقق نشیدن کذب کاذب صدق از پرتو صدق صادق بجهت اتباع او ه ‖ چون بدیدش یاد آورد آن خویش ‖ بی طمع شد ز اشتر یاران خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید ‖ اشتر خود را که آنجا میچرید ‖ او طلبگار شتر آن لحظه گشت ‖ می نجستش تا ندید او را بدشت ‖ بعد از ان تنها روی آغاز کرد ‖ چشم سوی ناقه خود باز کرد

قوله چون بدیدش یاد آورد آن خویش + بی طمع شد ز اشتر یاران خویش + آه در بعض نسخ لفظ خویش واقع شده مقام پیش و برین نسخه در مصراع اول خویش بمعنی خود ست و در مصراع ثانی بمعنی مقابل بیگانه یعنی قریب و صفت یار ست پس قافیه درست ست ه ‖ گفت آن صادق مرا بگذاشتی ‖ تا باکنون پاس من میداشتی

قوله گفت آن صادق مرا بگذاشتی + آه آن محقق را الصادق تعبیر فرمود و بسبب تمثیل محقق بصادق در سابق ورنه در طلب هردو صادق اند و نیت خالص اند ه

گفت تا اکنون فسوسی بوده ام ‖ وز طمع در چاپلوسی بوده ام ‖ این زبان همدرد تو گشتم که ‖ در طلب از تو جدا گشتم لقن ‖ از تو میدزدیدمی وصفت بتن ‖ جان من دیدان خود شد چشم

تا بنیابیدم نبودم طالبش ‖ مس کنون مغلوب شد زر غالبش ‖ قوله گفت تا اکنون فسوسی بوده ام + آه فسوس اینجا بمعنی لاغ و بازیست ه ‖ سیئاتم شد همه طاعات شکر

هزل شد فانی و جد اثبات شد ‖ سیئاتم چون وسیلت شد بحق ‖ پس مزن بر سیئاتم هیچ دق ‖ قوله سیئاتم شد همه طاعات شکر + آه یعنی تو به من کامل شد و سیئات

من ابدلت شد چنانکه قول الله تعالی را بیان واقع ست ادلئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و تحقیق آن در دفتر اول گذشت ه

مر ترا صدق تو طالب کرده بود ‖ مر مرا جد و طلب صدقی نمود ‖ صدق تو آورد در جستن ترا ‖ جستنم آورد در صدقی مرا ‖ تخم دولت در زمین میکاشتم ‖ سخره و بیگاری پنداشتم

آن نبد بیگار کسبی بد درست ‖ هر یکی دانه که کشتم صد برست ‖ قوله مر ترا صدق تو طالب کرده بود + آه مراد از صدق تحقیق ست در هردو مصراع نه صدق در نیت در طلب و الا نه لازم آید که طالب بدون اخلاص فائز بمطلوب گردد ه ‖ دزد سوی خانه شد زیر دست ‖ چون در آمد دید کان خانه خود ست ‖ گرم باش ای سرد تا گرمی رسد

یا درشتی ساز تا نرمی رسد ‖ قوله دزد سوی خانه شد زیر دست + آه زیر دست پنهان ه ‖ آن دو اشتر نیست آن یک اشترست ‖ تنگ آمد لفظ معنی بس پرست

قوله آن دو [illegible] [illegible]

[illegible] قوله [illegible] + آه حدیث [illegible]

قوله [illegible]

الا حقیقت واقعه آفتاب ازان منکشف نمی‌شود

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود [illegible]
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / [illegible]

مسجد قبا که جمادات بود غیر کفو خود را نشناخت و او را نخود راه نداد و مطلب درج ساخت و قیام آن سرور را صلی الله علیه وآله وسلم در خود خواست و فضیلت یافت بخلاف مسجد ضرار که درین فضیلت او را شریک نکرد +

م در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
قوله زد در آن ناکفو [illegible]

نفت + آه لفت مراد از ناکفو مسجد ضرار و از امیر داد و ذات شریف آن سرور است صلی الله علیه وآله وسلم
م پس حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست

نه حیاتش چون حیات او بود / نه مماتش چون ممات او بود
قوله پس حقایق را که اصل اصلهاست + آه مراد از حقایق اعیان ثابته است که آن حقایق امکانیه است و اصل حقایق موجودست در ما در دنیا خصوص حقایق افراد انسانیه و حاصل آنکه چون مسجد قبا استعداد فضیلت دارد و مسجد ضرار استعداد رذالت با بودن هر دو جماد و این مقتضی اعیان ایشانست پس حقایق افراد انسانیه نیز مختلف الاستعدادات اند بعضی استعداد سعادت دارند و بعضی استعداد شقاوت و همچنین بوجود آمدند پس میان اشخاص انسانیه فرقهاست عظیم است و در بیت تالی میفرماید که حیات یکی مثل حیات دیگری نیست که حیات یکی با سعادت است و حیات دیگری با شقاوت و همچنین ممات یکی و ممات دیگری +

م گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / [illegible]

تا نسازی مسجد اهل ضرار / پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی [illegible] حدیث صحیح واقع است

القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفرات النیران قبر باغیست از باغهای جنت چنانکه قبر سعید است و یا حفره است از حفرات دوزخ چنانکه قبر شقی است پس گور با همدیگر فرق دارد و انسان برابر نیست +

حکایت آن چار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی دید بر خود میخرید
قوله چار هندو [illegible] آه مراد از هندو سالکان مبتدی اند از مسلمانان +

زانکه نیمی او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
قوله زانکه نیمی او ز عیبستان بدست + آه

یعنی حقیقت وی جامع افتاده که در وی قومی مبرا از عیب اند و قومی دیگر مبتلی بعیب پس وقتیکه حکم قوم مبتلی غالب شد عیب بظهور آید پس هر کسی را لازم است که در میان این [illegible] عیب باشد [illegible] عیب [illegible] و حاصل بیت تالی آنست که [illegible]

عیب نیست در حق وی و مرهم بر آن ریش باید نهاد تا صحت حاصل آید و مرهم این ریش دیدن عیب خود است نه طعنه بر دیگری بعیب ھ

					لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای
پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای	سال‌ها ابلیس نیکونام زیست	گشت رسوا بین که او را نام چیست	در جهان معروف بد علیای او	گشت معروفی بعکس ای وای او	تا نخواهی ایمنی تو معروفی مجو
پاک شو از خوف پس بنمای رو	تا نروید ریش تو ای خوب من	بر دگر ساده زنخ طعنه مزن	این نگر که مبتلا شد جان او	در چهی افتاد تا شد پند تو	تو نیفتادی که باشی پند او
زهر او نوشید تو خور قند او					

قوله لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای + حاصل آنکه تا که خطاب از حق بلا تخافوا از ... تحقیق نیامده خوف است پس باید که ترسان باشد +

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد +

آن غزان ترک خونریز آمدند	بهر یغما بر دهی ناگه زدند	دو کس از اعیان آن ده یافتند	در هلاک آن یکی بشتافتند	دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خونم چیست چه بیکسید	از چه آخر تشنه خون منید	چیست حکمت چه غرض در کشتنم	چون که من مسکینم و عریان تنم	گفت تا هیبت برین یارت زند	تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر از من او مسکین‌تر است	گفت قاصد کرده است او زر نهاست	گفت چون وهم است ما هر دو یکیم	در مقام احتمال و در شکیم	خود ورا بکشید اول ای شهان	تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما	آمدیم آخر زمان در انتها				آخرین قرنها پیش از قرنها

قوله آن غزان ترک خونریز آمدند + آه غز بعین معجمه گروهی از ترکان

در حدیث است آخرون السابقون

قوله در حدیث است آخرون السابقون + آه در حدیث صحیح واقع است نحن الآخرون السابقون ظاهر آنست که مراد از نحن ذات آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم با است خود پس معنی آن باشد که مایان آخریم در زمان که بعد امم انبیا آمدیم و سابقیم در درجه و در ثواب چنانکه در حدیث دیگر آمده که اکثر اهل جنت از امم سابقات من است و این مناسب مقام است که مولوی در صدد بیان آن است و ممکن است که مراد از نحن ذات آن سرور باشد صلی الله علیه وآله وسلم و تعبیر بصیغه جمع برای تعظیم باشد و معنی آن ظاهر است که ذات آن سرور آخر است در وجود عنصری و سابق است بنظر حقیقت که حقیقت محمدیه سابق است بر همه کائنات ھ

تا هلاک قوم نوح و قوم هود	عارض رحمت بجان ما نمود	کشت ایشان را که تا ترسیم ازو	
ور خود این بر عکس کردی وای ما			

قوله تا هلاک قوم نوح و قوم هود + آه عارض رخساره یعنی نمود هلاک قوم نوح و قوم هود بتبسم رخساره رحمت بجان ما که هلاک آن قوم را ملاحظه کرده بطفیل رسول صلی الله علیه وآله وسلم تعلیم و رحمت ما را خلاص کند از کفر و عاصی

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه	وز دل چون سنگ وز جان سیاه	وز سبکداری فرمانهای او	وز فراغت از غم فردای او	وز هوس وز عشق این دنیای دون	چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان	وان رمیدن از لقای صالحان	با دل و با اهل دل بیگانگی	با شهان تزویر و روبه‌شانگی	سیرچشمان را گدا پنداشتن	از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست	ور نگیرد گویی از مکر و دغاست	گر درآمیزد تو گویی طامع است	ور نگویی ز تکبر طامع است	گر تعلل کرد گویی حاجت است	ور نمیرد آمد تو گویی کر بست
یا منافق‌وار عذر آری که من	مانده‌ام در نفقه فرزند و زن	نی مرا پروای سر خاریدنست	نی مرا پروای دین ورزیدنست	ای فلان ما را بهمت یاد دار	تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت	خوابناکی هرزه گفت و خفت	هیچ چاره نیست از قوت عیال	از بن دندان کنم کسب حلال	چه حلال ای گشته از اهل ضلال	غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره است از قوتش نی	چاره است از دین و از طاغوت نی				

قوله هر که زیشان گفت از عیب و گناه + آه فاعل گفت آمده است و حاصل آنکه هر که از ایشان آنکه گفت از عیب و گناه و از دل تحت الی الآخر الحال نیز موجود اند این خبر مقدر است بعد ابیات و در بعض نسخ لفظ آنچه بجای هر که واقع است پس لفظ از عیب و گناه بیان آنچه است یعنی هرچه که الله تعالی بیان کرد از عیب و گناه پیدا ساخته‌اند مراد این خبر بعد ابیات مقدر است و تغیر ضمیر و صیغه چنانکه شیخ ولی محمد گفته ...

ای که صبرت نیست از فرزند و زن	صبر چون داری ز رب ذو المنن	ای که صبرت نیست از دنیای دون	صبر چون داری ز نعم الماهدون	[illegible]	[illegible]

من نخواهم درد و فا هم [illegible] / تو بمرادم [illegible] بیاس آن کیست
بنما پسید خدا زین انجو / گر خود یک لقمه [illegible]

قوله [illegible]

[illegible] والذرت فوقناها فنعم الماهدون [illegible]

ست وزمین را فرش گردانیدن از اجل نعم عظمی ست تا مسکن انسان و دیگر حیوانات باشد پس شکر این نعمت بجان و دل باید و طلب معرفت از جمله شکرست و هم

از وی راه [illegible] تواند یافت و همین منوال [illegible] ست +

روزگار می برد [illegible] / عمر شد چیزی ندارد [illegible] / پنجه میگو [illegible] / [illegible] اندیشه ام
نیست جز آن حیله [illegible] / چون [illegible] / [illegible]

کالانعام بل هم اضل سبیلا آن کافران مثل چهارپایه هستند که بخورند و می آشامند و چیزی از عاقبت [illegible]

که انعام را عاقبت [illegible] نیست [illegible] و صلاح [illegible] و کمال معرفت نیست زیرا که مکلف نیستند بخلاف کافران که عاقبت ایشان [illegible]

[illegible] با وجود صلاح تحصیل معرفت آن را گم کرده و نابودن مکلف مخالفت [illegible] +

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیری است ای [illegible] / [illegible]
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
[illegible] / گفت از پیری است این رنج و عنا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
[illegible] / [illegible]
هرچه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران

گفت [illegible] شد [illegible] / گفت از پیری است [illegible]
گفت تا [illegible] چشم ای حکیم / گفت از پیری است ای مرد علیم
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
[illegible] دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
گر نه پیدایند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / [illegible]
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

گفت [illegible] / گفت از پیری است [illegible]
گفت ای احمق بر این بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
پس طبیبش گفت [illegible] / این غضب وین خشم هم از پیری است
[illegible] / در درون او حیات طیبه است
ور ندانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
[illegible] / [illegible]
ابلهان تعظیم [illegible] / [illegible]
[illegible] / هیچ [illegible] را خدا رسوا نکرد

قوله [illegible] حیات طیبه [illegible] نفس و ذات پس او خود حیات ست و می ست بنفس خود

دیگران [illegible] پس حاصل آن شد که در درون او و قلب او ذات الله ست و میتوان که مراد این صفت حیات باشد یعنی او حیات طیبه دارد [illegible]

[illegible] نیست [illegible] هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق [illegible] ثبت ست [illegible] دوام [illegible] چون این حیات [illegible] نیست [illegible]

[illegible] اشارت این آیه کریمه محمول ست بران من عمل صالحا من ذکر او انثی وهو مؤمن فلنحیینه حیوة طیبة

کسانیکه عمل صالح کردند از ذکر یا انثی و حال آنکه او مومن ست پس زنده میداریم او را بزندگانی طیبه [illegible]

[illegible] / جسم [illegible] / [illegible] آن [illegible] / چون [illegible] / [illegible]

قوله چشم [illegible] آنچه می [illegible] هستند [illegible] الله تعالی [illegible] کافران [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible]

این قدر عقل و کفایت که تراست ... تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام ... بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو ... گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان ... گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی ز عورت نی ز روشنائی نشان ... نی مطاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند ... که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است ... عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی در مکان ... نیست ما را ...
گفت والله نیست یا وجه العرب ... در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم ... هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر ... نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم ... تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من ... نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم ... ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ ... به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست ... که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود ... جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال ... حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک ... حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان ... بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته ... فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود ... باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی ... راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود ... نه به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی ... همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت بسته عشق مانده دل ... گشته دور از ملک و عیش الکیان

قوله ...

جوال بنهی یعنی چون که از آدم و یا از جامه میبایست ... و در آن طعام ... آن کرده بار کنند بر گندم ... بر یک تنگ جوال یا سنگ ... بخورد و در مانده شدن

کرامات ابراهیم ادهم رحمه الله بر لب دریا

ادهم نام پدر سلطان ابراهیم قدس سره بود و در اصل ابراهیم ابن ادهم بود ولیکن بجهت کثرت استعمال لفظ ابن محذوف است +

هم ز ابراهیم ادهم آمدست ... کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان ... یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود ... شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او ... گشته دیگرگون ز خلوت خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف ... برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را ... می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک سفت و فضلها بشکند ... چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش ... شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان ... نیست مخفی بر وی اسرار جهان

قوله گشته دیگرگون ز خلوت خلق او + آه بفتح خا ... یعنی ... شکل و چهره ... و بضم خا ... یعنی سجایا و افعال ... اوصاف شاهان بود رفت و اخلاق درویشان و اصحاب کمال بر او لایح شد

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان ... در حضور حضرت صاحب‌دلان

قوله در حضور حضرت صاحب‌دلان + حضور و حضرت بمعنی واحدست پس عطف تفسیری است و در بعض نسخ در حضور حضرت صاحب‌دلان + باضافت واقع است ...

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست ... که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست ... زانکه دلشان بر سرائر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه ... با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب ... نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی ... بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال ... ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند ... خواست سوزن را به آواز بلند

قوله پیش اهل تن ادب بر ظاهرست + آه ... اهل تن ادب ... ظاهر ... لازم ... باتفاق باشد خویشی آنها را حاصل است کار باطن و قلب خبر ندارند و پیش اهل دل که عارف است ادب از قلب باید و نفاق را راه نیست که ایشان مطلع بر سرائر اند

صد هزاران ماهیی اللهیی ... سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق ... که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر ... ملک دل به یا چنین ملک حقیر

قوله صد هزاران ماهیی اللهیی + آه ظاهر آنست که این ماهیان ماهیان دریا بودند و سوزن از دریا بخارق گشته و توصیف باللهیی بجهت آنست که مطیع او بودند بشیخ خلیفه حق است و طاعت او طاعت الله است و قول باید بلکه این ماهیان فرشتگان بودند که مصور شده بصورت ماهیان نمودار شده سوزنهای زر آوردند

با شکل اینها عالم مثال بود ...
این نشان ظاهرست این هیچ نیست ... تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند ... باغ و بستان را کجا آنجا برند

قوله این نشان ظاهرست این هیچ نیست + آه ... این کار حقیرست ... خاصه باغی کان فلک ...

دل ... این علامت ... نشان ظاهرست این هیچ اعتبار ندارد و ملک دل که در تصرف دل است آنرا بیا بایست و حقیر بر ملک ظاهر نباید داشت

هر که ... ملک ... و ملکوت و ملک است ... در تصرف او ... عالم غیب که بمنزله باغ و بستان است

اندکی امد و بیرون اندک مقتصر نباید بود و ابیات تالیه بآن شد یا الاحتیاط اللهم [illegible] اینها این نشان کرامت [illegible]
وار باطنی کرامت [illegible] کرامت [illegible] کرامت [illegible]
تالیه [illegible] شیخ اکبر [illegible] و باب صد و هشتاد و چهارم از فتوحات مکیه [illegible] کرامت [illegible]
است کرامت حسیه و کرامت معنویه و کرامت حسیه عبارت از خرق عادت ست که ظاهر شود و بیست ابدا اگرچه از طلب [illegible] کرامت [illegible] عادت
راشن کلام موافق خاطر و اخبار بمغیبات و مشی بر آب و طی ارض و امثال آن و درین کرامت احتمال مکر الهی ست و این کرامت مکر [illegible] و کرامت معنویه [illegible]
و آن محفوظ شدن آداب شرعیه و توفیق یافتن بمکارم اخلاق و محافظت [illegible] بسوی خیرات و اجتناب از اخلاق ردیه مثل حسد و مانند آن یافتن طهارت قلب [illegible]
انفاس [illegible] کامل اند این ست کرامت مراد اولیا و این کرامت معنویه است [illegible] و این کرامت [illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible] بیتات [illegible]	[illegible]

قوله بوی [illegible] [illegible]

[illegible] | **قوله** [illegible] | [illegible] یوسف [illegible]

قوله [illegible] چنانچه [illegible] حکایت [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] پیراهن [illegible] پس [illegible] بر روی پدرش [illegible] بصیر [illegible] گویند که آن پیراهن آن بود که جبرئیل داده بود [illegible] اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَٰذَا
[illegible] وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ [illegible]
[illegible] گفت پدر یوسف علیه السلام [illegible] بوی یوسف اگر [illegible] تصدیق خواهند کرد [illegible]
[illegible] استسقام | [illegible] | **قوله** [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] استسقام [illegible]

پنج حس [illegible]	زانکه این هر پنج ز اصلی [illegible]	قوت هر یک قوت باقی [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	حسهارا ذوق مونس [illegible]	چون یکی حس در روش [illegible]	[illegible] شوند	**قوله** پنج حس [illegible]

[illegible] حسهای [illegible] اند [illegible] ابیات تالیه [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اشارت [illegible] سالک
حل کرده‌اند که دران [illegible] کشف اسرار [illegible] اشارت [illegible] سابق [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible]	دین [illegible]	آن حقیقت [illegible]	[illegible]	حسها [illegible]	[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]	[illegible]	چون [illegible]	[illegible]	چونکه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	پس [illegible]	این چه [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	حس [illegible]	[illegible]	[illegible]

تا که جنبشهای موزون سر کند	جنبشش پر آب دانش زر کند	زان مناسب آمدن افعال دست	فهم آید مر ترا که عقل هست

قوله جنبشها با حس تو گوید بیانش آه یعنی این جنبشها را گویند بدون توسط الفاظ که الفاظ گاهی بر حقیقت می‌شود و گاه مجاز و شاید که این گفتن بکلام نفسی باشد و می‌توان که بر کشف اسرار اطلاق گفتن فرمود و در بیت تالی در معرض تعلیل واقع است و حاصل آنکه این حقیقت که عبارت از لفظ مستقل است و معنی خود قابل تاویل است و این توهم مایه تخییل است پس علم یقینی نمی‌بخشد و حاصل بیت تالی آنست که آن حقیقت که از عیان کشف حاصل است گنجایش تاویل ندارد که در آن که لفظ نیست تا تاویل کرده شود بلکه شهود معانی مجرد است از الفاظ و یا کلام نفسی است که در آن نوع هم تاویل نیست اطلاق شیخ ولی محمد بیتین تالیین بر حسن ظاهر قرار داده و از حقیقت صورت مثالیه مدرک در مثال و یا حقیقت امکانیه مراد داشته و حاصل بر آورده که صورتیکه در عالم مثال مکشوف می‌شود قابل تاویل است چنانکه ابراهیم علیه السلام در مثال ذبح ولد دیدند و تاویلش ذبح کبش بود و این بر تقدیر اول است و بر تقدیر ثانی حاصل آنست که حقیقت ممکن قابل تاویل است که او موجود نیست و نیست موجود مگر ذات حق که واجب است و توهم وجود او تخییل است و این معنی بیتوان شد لیکن نوع بعد دارد و حاصل بیت تالی بر آورده که آن حقیقت سالک را بی حجاب صورت است قابل تاویل نیست که تاویل جز در کشف صوری نمی‌باشد و این بر تقدیر اول است و پوشیده نیست که اینجا مراد از حقیقت حقیقت مجرده از صورت مراد داشته و در بیت سابق از حقیقت صورت مثالیه مراد داشته بود و این نوع بعد دارد و قرینه برین اراده هم پیدا نیست و ظاهر نیست و گفته که بر تقدیر ثانی بیت اول حاصل آنست که حقیقت واجب چون عیان شد هیچ تاویل را در آن گنجایش نیست که در شهود وجود موجود حقیقی تاویل را گنجایش نیست پس از حقیقت حقیقت واجبه درین بیت مراد شد و در بیت سابق حقیقت امکانیه مراد بود و درین بعد مثل بعدیست که در تقریر اول بود و نیست ۵

روح وحی از عقل پنهان‌تر بود	زانکه او غیبست او زان سر بود	عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحیش مدرک هر جان نشد	روح وحیی را مناسبهاست نیز	در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود	زانکه موقوفست تا او آن شود	چون مناسبهای افعال خضر	عقل موسی بود در دیدش کدر		

قوله روح وحی از عقل پنهان‌تر بود آه اضافت بسوی وحی یا اضافت مثل اضافت سعید بکرز است یعنی روح که نفس وحی است و یا اضافت لامیه است و مراد از آن جبرئیل است چنانکه در قول الله تعالی است تَنَزَّلُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ و یا مراد روح پیغمبر است لبا انکه قابل ورود وحی است ۵

نامناسب می‌نمود افعال او	پیش موسی چون نبودش حال او	عقل موسی چون شود در غیب بند	عقل موشی خود کیست ای مستمند

قوله پیش موسی چون نبودش حال او آه یعنی چون موسی علیه السلام ارفع بود از روی مقام و علوم شرعیه کلیه بحسب مصالح کلیه بسیار داشت از حق سبحانه و از رسل مکرمین بود و لهذا اتباع وی بر امت وی فرض گشت و مقام خضر پست بود از مقام موسی علیه السلام و علم احکام او را بنا بر حکم جزئیه بنظر وقت و بنظر شخص بود و این علم لدنی است که الله تعالی از نزد خود داده بود و لهذا اتباع خضر درین احکام مر دیگران را حرام بود که حکمی که بنظر حکمت جزئیه است مقصود بآن شخص و بآن وقت است و این علم موسی علیه السلام را حاصل نبود اگرچه مقام او اعلی بود که حال که خضر را عارض می‌شد و بآن حال حکمت جزئیه مکشوف نمی‌شد و حکم بحسب آن از حق معلوم می‌شد حال رسول صاحب شرع نبود و لهذا این افعال موسی علیه السلام نامناسب معلوم می‌شد و چون امر بمعروف رسول را لابد است موسی علیه السلام سوال کرده نمود تا اینکه این حکم جزئیه بر رسول مکشوف شود و چون احکام موسی بنظر حکمت کلیه بود و عام گشت مر طالبین را و چون موسی علیه السلام نهی فرمود خضر را از مصاحب داشتن بعد سوال مرتبه ثالثه و فرمود لَا تُصَاحِبْنِي خضر علیه السلام امتثال آن فرمود که امتثال نهی رسول واجب است چنانکه شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم تصریح بآن فرموده و اگر کسی سوال آرد و گوید که مقام موسی چون ارفع بود از مقام خضر علیه السلام علم موسی ارفع بود از علم خضر پس چرا خواست تحصیل علوم خضر از خضر علیه السلام و چون امتثال نهی موسی علیه السلام واجب بود پس چرا اتباع نکرد و در افعال خود و منع کرد که موسی علیه السلام را عمل کرد جواب گوییم از اول که علم موسی علیه السلام اگرچه اکمل بود از علم خضر علیه السلام لیکن چون این علم خضر نبود خواست که آن علم را نیز حاصل کند تا جامع بین العلمین شود و این مرتبه جامعیت اکمل است اگرچه یک جزو از جزوین کامل باشد و جواب گوییم از ثانی که موسی علیه السلام مبعوث بسوی خضر نبود پس خضر علیه السلام مخاطب باحکام وی نبود پس اتباع او نکرد درین افعال و از نهی مصاحب داشتن پس خطاب بخضر علیه السلام بود و اما اصل اتباع بر وی فرض شد و لهذا علوم از سبقت فی را فعل را جائز است و چون موسی علیه السلام را هر دو نوع از علم احکام حاصل شد پس او عمل بهر دو می‌کرد و اگر نظر بحکم جزئیه معلوم می‌شد آن احکام مخصوص بود و شامل هدایت را نمی‌شد این است سر خصائص بعض احکام به رسل صلوات الله علیهم و آنچه که شیخ ولی محمد گفته که علم ذوقی موسی علیه السلام ... علم ذوقی خضر علیه السلام علم ولایت بود چنانکه گفت مرا علمی است که تعلیم کرد مرا الله تعالی نمی‌دانی تو آن علم را

تراز علمی ست که تعلیم کرده ست الله تعالی نمیدانم من آنرا سراسر غلط است که ظاهر این کلام بخشید ست از آنکه موسی علیه السلام با تعلیم وحی و ولایت ... مخصوص ست که ولایت رسول کامل ست از ولایات غیر رسول و نیز از کلام او معلوم میشود که علم خضر علیه السلام علم تشریع حکم نبود و این غلط ست که قتل غلام و شکستن کشتی یا واجب بود بر خضر و یا مستحب و یا مباح و این تشریع ست که تعلق بنبوت میدارد لیکن بنظر حکمت بمصلحت جزئیست ... دقت خاص تشریع باین بودن ست از تشریع بنظر حکم کلیه که موسی را بود و معنی قول خضر هم مر موسی را آنست که مرا علم نوع تشریع ست که ترا نیست و ترا نوع علم تشریع ست که مرا نیست و از اینجا که گفته شد که خضر را هم یک نوع علم تشریعی بود که موسی را نبود و این فضل جزئیست قادح نیست در فضل کلی که موسی هم داشت ه

علم تقلیدی بود بهر فروخت	چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

قوله علم تقلیدی بود بهر فروخت ه اه مراد از علم تقلیدی علمی که حاصل شود به نظر فکری و یا بتقلید اصحاب انظار در اول تقلید فکر و عقل ست اینجا

مشتری علم تحقیقی حق ست	دایما بازار او با رونق ست	جهت او را علم تقلیدی گویند	محرم درویش و دیو ونه پری
لب ببسته مست در بیع و شری	مشتری بیحد که الله اشتری	درس آدم را فرشته مشتری	

قوله مشتری علم تحقیقی حق ست ه اه مراد از علم تحقیقی ... عبارت از تصدیق توحید بتقلید رسول و بجهت آنکه رسول بآن امر فرموده است الله تعالی مشتری ایمان است بی شبهه ه

آدم انبئهم باسما درس گو	شرح کن اسرار حق را مو بمو

قوله آدم انبئهم باسما درس گو ه اه الله تعالی امر فرموده بآدم بقبول خود یا آدم انبئهم باسمائهم ... اضافت کسو موجودات اضافت ظاهر ست بسوی مظاهر و اضافت مذکوره سوی ذاکر و معنی آنست که خبر ده آن ملائک را باسمای حق که موجودات همه از آن اسما و مظاهر آن اسمااند و مصراع ثانی شرح آنست یعنی اسرار حق را که اسمای ظاهر اند و یا خواص آن اسما که مظهر آن اسما باشند آدم هم را شرح کن و بیاد آن ه

موش گفتم زانکه در خاکست جاش	خاک باشد موش را جای معاش	...	...	...	...
زانکه بی حاجت خداوند عزیز	می نبخشد هیچکس را هیچ چیز	گر نبودی حاجت عالم زمین	نافریدی هیچ رب العالمین	وین زمین مضطرب محتاج کوه	گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم	هفت گردون نافریدی از عدم	آفتاب و ماه و این استارگان	جز بحاجت کی پدید آمد عیان	پس کمند هستها حاجت بود	قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود	تا بجوشد از کرم دریای جود	این گدایان بر ره و هر مبتلا	حاجت خود می نماید خلق را	کوری و شلی و بیماری و درد	تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان	که مرا مالست و انبارست و خوان				

قوله موش گفتم ... لذات نفسانیست که صاحب انظار و افکار ... جاه و دنیا و اسباب تن پروری میخواهد چنانکه در بیت ثانی میفرماید که اسما که عبارت از طرق فکریه است میداند لیکن مقید و گرفتار بدن ست از هر راه فکر خود اسباب حیات و معاش بدنیه تحصیل میکند و لقمه ... در بیت ثانی میفرماید لقمه یا ه

چشم ننهادست حق در کور موش	زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش	می تواند زیست بی چشم و بصر	فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک	تا کند خالق از آن دزدیش پاک	بعد از آن پر یابد و مرغی شود	...
هر زمان در گلشن شکر خدا	او بر آرد همچو بلبل صد نوا	کای رهاننده مرا از وصف زشت	ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی	استخوانی را دهی سمع ای غنی		

قوله چشم ننهادست حق در کور موش ه اه تمثیل ست مر محجوب را بموش کور ... تا برون ناید ز خاک ه اه تمثیل ست مر حاصل کردن محجوب مطالب را بانظار فکریه بیرون آمدن موش کور ... معاش خود زیرا که محجوب بی روییت ست و از انظار خود اندکی علوم از خزینه حق می بردد تا عارف غیر محجوب دوزد نیست از عطای الهی علوم بر وی از خزینه میرسد و این محجوب که کور موش ست چون از انظار خود تعلیم گرفته عمل کند از زیر خاک که بیرون آید الله تعالی از آن دزدی که اشتغال بانظار فکریه است پاک کند و بینائی بخشد و قوت عروج دهد چنانکه در بیت ثانی میفرمایند

چه تعلق آن معانی را بجسم	چه تعلق فهم اشیا را باسم

قوله چه تعلق آن معانی را بجسم ه اه مربوط است بما قبل خود و مراد از معانی روشنی و بینائی و سمع و از جسم پیه و استخوان یعنی بینائی را و سمع را چه تعلق است باین اجسام و اجسام پیه و استخوان لیکن بقدرت خود این معنی را در وی نهاد و مصراع ثانی مثال است مر این معنی را یعنی چنانکه تعلق نیست معانی را با لفظ که از الفاظ معانی نصیب و سمع شود ه

لفظ چون وکرست و معنی طایرست	جسم جوی و روح آب سایرست	او روانست و تو گویی واقفست	او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها	چیست بر وی نو بنو خاشاکها	هست خاشاک تو صورتهای فکر	در روانی روی آب جوی فکر

هست آن خاشاک‌ها ... در رو سیاه گر	اندر جو ... اشکال بکر	روی آب جوی فکر اندر روش	هست خاشاک صور خوش و ناخوش

قوله [illegible] بر روی آب سایر است + یعنی ما بعد از ابیات [illegible] در علوم چنانکه آب سیر کننده و روان است و فکر را خاشاک ساخته [illegible] خاشاک افکار اندر روانی و سیر روح در علوم بنظر محجوبان نمی آید چنانکه [illegible] خاشاک بنظر ضعیف العقل نمی آید و درین بیت اشارت است [illegible] باشد بنتایج حقه باشد و یا فاسد که نتایج آن خطا [illegible] علوم حاصله بمشاهده و یا بتقلید حاصل و خلاصه ابیات بالا آنست که سیر روح در علوم مدرک نمی شود مگر از رسیدن افکار و متواتر شدن آن افکار بر روح و حس و زشت را می گویند +

قشرها بر روی این آب روان	از ثمار باغ غیبی شد دوان	قشرها را مغز اندر باغ جو	زانکه آب از باغ می آید بجو	گر نبینی رفتن آب حیات	بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر	زو کند قشر صور زوتر گذر	چون بغایت تیز شد این جو روان	غم نپاید در ضمیر عارفان	چون بغایت ممتلی بود و شتاب	پس نگنجد اندرو الا که آب

قوله قشرها بر روی این آب روان + آه افکار را بقشر تشبیه ساخته مغز قشر شده و حاصل آنکه این افکار که بر روح متواردند از ثمار باغ غیبی اند که آن اسما اند و یا اعیان که از مدد اسما و یا از استعداد اعیان می آیند و مغز این قشرها علوم حقه ماخوذه از اعیان اند +

طعنه زدن بیگانه در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ +

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد	کو بدست و نیست بر راه رشاد	شارب خمرست و سالوس و خبیث	مر مریدان را کجا باشد مغیث	آن یکی گفتش ادب را هوش دار	خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او	که ز سیلی تیره گردد صاف او	این چنین بهتان منه بر اهل حق	کین خیال تست برگردان ورق	این نباشد ور بود ای مرغ خاک	بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد	که تواند قطره‌ایش از کار برد	آتش ابراهیم را نبود زیان	هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن	نفس نمرودست و عقل و جان خلیل	روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود	کو بهر دم در بیابان گم شود	واصلان را نیست جز چشم و چراغ	از دلیل و راهشان باشد فراغ	گر دلیلی گفت آن مرد وصال	گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند	گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند	کم نگردد فضل استاد از علو	گر الف چیزی ندارد گوید او	از پی تعلیم آن بسته دهن	از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن	تا بیاموزد ز تو او علم و فن	پس همه خلقان چو طفلان ویند	لازمست این پیر را در وقت پند	آن مرید شیخ بدگوینده را	آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز	هین مکن با شاه و با سلطان ستیز	حوض با دریا اگر پهلو زند	خویش را از بیخ هستی بر کند	نیست بحری کو کرانی دارد تا	تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان	شیخ و نور شیخ را نبود کران	پیش بیحد هرچه محدودست لاست	کل شیء غیر وجه الله فناست		

قوله این نباشد ور بود ای مرغ خاک + آه این بیت [illegible] شعر بانست که [illegible] ارتکاب فاسق است که شرب خمر گناه است کبیره و مرتکب گناه کبیره قابل شیخی نبود و صوفی کامل محفوظ است از گناه کبیره چنانکه سابق در دفتر اول گذشته آن کی اهل [illegible] بیگناه + آه و توجیه کلام آنست که شاید آن شیخ بر قدم اصحاب بدر باشد و بر وی همه اشیا بمنزله مباح گردیده باشد و از معصیت یا معصیتی [illegible] باشد و [illegible] ارتکاب مباح هر شیخ اثر ندارد و حدیث ان الله قد اطلع علی قلوب اهل بدر فقال اعملوا ما شئتم فقد غفرت لکم [illegible] باشد [illegible] شیخ [illegible] هر کسی که بر قلب اصحاب بدر باشد این حکم وارد و شاید که او را این خطاب رسد که این خطاب را [illegible] باشد [illegible] لیکن از این قدر باقی ماند که خلاف شان او و غیر مناسب رتبه بعمل آید نه آنکه مرتکب معصیت [illegible] پس حاصل بیت آنست که اولا نسبت شرب بسوی شیخ بهتان است و اگر باشد پس شیخ بحر قلزم است بر قدم اهل بدر پس [illegible] طهارت [illegible] مردار زیان ندارد که همه افعال نسبت او حکم مباح پیدا کرده و اتیان مباح منافی محفوظیت نیست و اگر کسی گوید در توجیه این مقام که فرق است در میان زلات عارف و زلات عامه چنانکه شیخ اکبر فرموده اند که زلت عارف بالبصیرت است بحکم قدر میکند و زلت عامه [illegible] است پس زلت مر عارف را ضرر ندارد گفته آید که این [illegible] آنست که از عارف زلت بحکم قدر صادر شده و [illegible] بالبصیرت است ضرر بعرفان ندارد لیکن عارف بعد صدور زلت مشتغل بتوبه و استغفار میشود و این موجب ارتفاع رتبه است و شیخ اکبر با آن تصریح فرموده [illegible] این توجیه نتوانند شد که کلام طعنه زن شعر بانست که شیخ مصر برین فعل است و حبیب اولا

بهتان بودن قول وی جواب داد و ثانیاً تسلیم نمود طاعن را گفت که این ضرر ندارد و پس این افراد بگوید بی بصیرت باشد و با افراد [illegible]
و آنچه که شیخ ولی محمد بآن متوجه گردد که مراد آنست که خبر استقلب بشهکرده می نوشد پس خبر نوشیده [illegible] است لیکن بعید از عبارت است که [illegible]
مباح گردد و خمر نوشید و لفظ و بود منافیست آن [illegible] مصراع اول این بیت صحیح است و آنکه شیخ [illegible]
انقلاب مراد کجاست و بیت تالی این بیت نیز منافات [illegible] و کمالا **تنبیه** [illegible]
کشف وایمان نیست بجائیکه اوست [illegible] آنکه ایمان [illegible] توحید [illegible]
رسید برکت ایمان و بسبب اتباع برسول توحید مشهود و عیان گشت پس عارفان کشوف [illegible] و فرقه اند یکی [illegible]
اینکه حاجت باخبار نماند بعد مشاهده مصدق [illegible] و اتباع برسول [illegible] بیکنند که این مشاهده برکت اتباع رسول است [illegible]
شود این مشاهده از دست میرود و قسم دیگر [illegible] بیان ایمان و مشاهده اند [illegible] باخبار رسول [illegible]
فرموده اند که قلیل است که با مشاهده ایمان [illegible] با مشاهده و ایمان قلیل اند [illegible]
اول گذشت و شاید که این شیخ [illegible] حاصل [illegible]
ظاهر است که تصدیق بوجه اتم [illegible] است و ایمان [illegible] قول رسول [illegible]
چنان که در مصراع ثانی میفرمایند که این کفر و ایمان [illegible] مشاهده [illegible]
که شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که کمال [illegible] ایمان [illegible]
نباشد بلکه از قسم اول باشد [illegible] ایمان تقلیدیست [illegible] صحیح است [illegible]
تقلیدی ایمان بتقلید رسول است اگرچه [illegible]
اگر مراد از ایمان تقلیدی ایمان [illegible]
ست بی کلفت و حاصل بیت می [illegible]
حق گفت و ایمان کفر [illegible]
پس در نفس الامر [illegible]
برای [illegible] نزول [illegible]
ست پس او مومن است [illegible]
تصدیق حاصل است [illegible]
نمی بود این مرتبه که مصدق به عیان گردد [illegible]

چون چراغی خفیه اندر زیر طشت	**قوله** این [illegible]

و مراد از وجه ذات حق است و حاصل [illegible]

پیش آن سر این تن حجاب آن سرست	**قوله** پس سر [illegible]

مانع ست و از ادراک [illegible]

قوله [illegible] از ایمان [illegible]
و مساوی [illegible] تصدیق [illegible]

قوله جان ما از جان حیوان بیشتر + آه جان انسان نوع تنزه دارد که در جان حیوان نیست ازین سبب ادراک تنزیه میکند پس فزونتر ست از وی و راست پس خبر او را پیشتر شد + **ه** | پس فزون از جان ما جان ملک | کو منزه شد ز حس مشترک + | **قوله** پس فزون از جان ما جان ملک + آه بدانکه ملائکه تنزه تام دارند و از دناس تشبیه منزه اند بجمیع وجوه و این جهت ملائکه افضل اند از انسان پس فزونی او باعتبار این تنزیه است و لهذا دائما در تسبیح اند اصلا فتور نمی کنند و عصیان را راه نیست بسوی ایشان و مقصود مولوی قدس سره درین بیت بیان این فزونی ست که ملائک از جان ما فزون و افضل اند زیرا که حس که مشترک ست میان انسان و حیوان ندارند پس در ملائکه تنزه تام ست پس مراد از حس مطلق حس ست و مشترک صفت مخصصه ست و می تواند که مراد حس مشترک مصطلح فلاسفه باشد و ذکر او بر سبیل تمثیل ست و مقصود آنکه حس مشترک که از حواس باطنه است در ملک نیست پس حواس دیگر هم نباشند و شیخ اکبر قدس سره در فتوحات فرموده اند که دیدم در مبشره آن سرور را صلی الله علیه و آله و سلم پس پرسیدم که ملائکه افضل اند یا انسان آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند که من گفته بودم حکایت از الله تعالی فان ذکرنی فی ملاء ذکرته فی ملاء خیر منهم پس اگر ذکر کند عبد مارا در جماعت ذکر کنیم در جماعتیکه بهتر ست ازان جماعت که عبد ذکر کرده مارا دران جماعت و جماعتی که حق ذکر کرده عبد را در انجماعت جماعت ملائکه ست و جماعتی که عبد ذکر کرده الله را دران جماعت جماعت انسان ست پس ملک بهتر شد از انسان و این کلام نص ست برانکه ملائک افضل اند از انسان و شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره فرموده اند که افضلیت باعتبار تنزه است از دناس جسمانیه که موجب ست عصمت را از عصیان اگرچه انسان افضل ست بنظر جامعیت و این فضل جزئی ست که در تحقق آن شبهه نیست + **ه** | وز ملک جان خداوندان دل | باشد افزون تو تحیر را بهل | **قوله** وز ملک جان خداوندان دل + اه این بیان فضل انسان کامل که عارف بالله و اسرار وی ست و این فضل بنظر جامعیت اوست و باعتبار معرفت حق بوجه اکمل که او عارف ست الله را سبحانه بهر دو وجه تنزیه و تشبیه و این معرفت کامل او راذوقی ست و این معرفت اکمل ست از معرفت ملائکه و انسان کامل مسبح ست حق را بجمیع اسمای تنزیه و تشبیه پس تسبیح او نیز اکمل ست از تسبیح ملائکه و این معرفت کامله موجب ست مر محفوظیت انسان کامل را از معصیت اگرچه زلت از وی صادر شود و این زلت بالبصیرت ست که موجب وقوف بعض علوم و ظهور بعض اسماست چون غفور و تواب و این فضل کلی ست مر انسان کامل را اما آن فضل تنزه چیزیست که مذکور شد مر ملائکه را نیست و علمای ظاهر رسل را از جمیع ملائکه افضل میدانند و رسل ملائکه را افضل از دیگران از خواص انسان و خواص انسان را از عامه ملائکه و عامه ملائکه را از عامه انسان و این علما اگرچه در تفضیل رسل از انسان از خواص ملائکه و خواص انسان از خواص ملائکه بصواب رسیده اند لیکن در تفضیل رسل از ملائکه بر اولیای کمل از انسان خطا کرده اند چنانکه بیان کرده شد **ه**

زان سبب آدم بود مسجودشان	جان او افزونترست از بودشان	ورنه بهتر را سجود دونتری	امر کردن هیچ نبود در خوری	کی پسندد عدل و لطف کردگار	که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها	شد مطیعش جان جمله چیزها	مرغ و ماهی و پری و آدمی	زانکه او بیش ست و ایشان در کمی	ماهیان سوزن گر دلقش شوند	سوزنان را رشتها تابع بوند

قوله زان سبب آدم بود مسجودشان + آه این ابیات در تعلیل افضلیت جان اهل دل بر تمام ملائکه ست و این دلالت دارد برانکه آدم مسجود همه ملائک بود ورنه دلیل منطبق بر دعوی کلیه نمی تواند شد و آنچه از کلام صوفیه ظاهر می شود آنست که ملائکه مهیمه مامور بسجده نشده اند و سجده آدم نکرده اند و این حکم سجده آدم مخصوص بما دون ملائکه مهیمه ست پس دعوی افضلیت در بیت سابق مخصوص بغیر ملائکه مهیمه باشد بدانکه قومی اند از ملائکه در صف اول که دائم مستغرق اند در شهود ذات حق و مستهلک اند در جلال جمال او سبحانه و تعالی آنها را خبر و شعور اصلا نیست نه بذات خود و نه بدیگری از ماسوی حق نیستند و نبودند شاعر بخلوقیت آدم هم و امر سجود آدم بقول او سبحانه تعالی اسجدوا لآدم متناول نبود ایشان را که شعور شرط تکلیف ست و چون ایشان را شعور نیست پس تکلیف نیست پس مراد از ملائکه در قول الله تعالی وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ آن ملائکه اند که شعور دارند و یا لام لام جنس باشد یعنی جنس ملائکه را امر بسجود کردیم باعتبار آنکه این امر بنا بر این جنس متوجه ست و در قول او سبحانه فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ إِلَّا إِبْلِيسَ در الملائکه لام عهد ست یعنی سجده کردند آن ملائکه با مورین بسجود کل ایشان مگر ابلیس و همچنین در قول او سبحانه فسجدوا در موضع آخر ضمیر سجدوا راجع بسوی مامورین بسجود و الله تعالی فرموده و خطاب بر ابلیس يَا إِبْلِيسُ مَا مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بِيَدَيَّ أَسْتَكْبَرْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْعَالِينَ از عالین

سر او چون ملائکه همه اند که ملائک عالیانند و معنی آنکه ای ابلیس چه چیز منع کرد ترا از سجده کردن مر آنرا که آفریدم او را بید خود ... متقابله جلالیه و جمالیه و اوصاف فعلیه و انفعالیه یعنی این حقیقت جامعه را چرا سجده نکردی که حقیقت جامعه سزاوار سجود است آیا تکبر کردی بی سبب یا بودی از ملائکه عالیه که مامور بسجود نبودند و چون شق ثانی باطل ست ابلیس شق اول متعین ست همچنین تفسیر فرموده اند شیخ اکبر قدس سره این آیه را پس ازین ظاهر شد که ملائکه همه مامور بسجود آدم نبودند +

بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر +

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است / شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب

قوله شه تنی را کو لعین درگه است + آه کلمه ایست که در محل افسوس و کراهت استعمال کنند ۵

پس تو ای ناشسته رو در چیستی

قوله پس تو ای ناشسته رو در چیستی + آه خطاب ست لطف زننده شیخ را جانب

در نزاع و در حسد با کیستی / با دم شیری تو بازی میکنی
بر ملایک ترکتازی می کنی / ...

مرید شیخ + ۵

بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم کن آن محض را
... / ... / ...
کیمیا از مس هرگز مس نشد / بد چه باشد سرکش آتش عمل
شیخ که بود عین دریای ازل / بد چه باشد ظالم ظلمت سزا
شیخ که بود عکس انوار خدا / بد چه باشد آتشی تیره دود
شیخ آب کوثرست اندر نمود / دائم آتش را بترسانند ز آب
آب کی ترسید هرگز ز التهاب / در رخ مه عیب بینی میکنی
در بهشتی خارچینی میکنی / گر بهشت اندر روی تو خارجو
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو / می بپوشی آفتابی در گلی
رخنه میجویی ز بدر کاملی / آفتابی کو بتابد در جهان
بهر خفاشی کجا گردد نهان

قوله بد چه میگویی تو خیر محض را + آه این ابیات در بیان منافات ست در کمال شیخ و صدور معصیت و اشارتست بانکه واجبست که اولیا محفوظ باشند و با اشارت بان باشد که شیخ را ست از معصیت و بر قدم اصحاب بدرست که معصیت در حق او معصیت نیست و ذات او بمقامی رسیده است که افعال او معصیت نباشد چون اصحاب بدر ۵

عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

قوله عیبها از رد پیران عیب شد + آه بعض شارحان لفظ عیب مصراع اول در هر دو جا بعین مهمله خوانده و در مصراع ثانی بغین معجمه خوانده و حاصل معنی آنکه عیب از رد پیران آن عیب شده و اسرار مخفیه از رشک پیران مخفی مانده و شیخ ولی محمد این تقریر انتخاب کرده و گفته که درین بیت اشارت ست بسوی آنکه حسن و قبح و ... افعال شرعی ست که افعال در ذات خود نه حسن اند نه قبیح از گفته رسل در ایشان حسن و قبیح شده و گفته که انبیا تاثیر همه کامل با باید دریافت و این اشارت ... مگر آنکه از پیران انبیا مراد باشد و الا نه ظاهر ست که حسن و قبح از قول اولیا نتواند شد که حسن و قبح آن وقت ... شرعی ست ... گذشت تاثیر همت کامل ... مشعر ست بانکه این حسن و قبح از تاثیر همت ست و این غلط ست که این حسن و قبح نزد قائلین بودن آن شرعی نیست بتاثیر همت کامل ... را در آن دخل نیست بدانکه اتفاق صوفیه کرام بر آنست که حسن و قبح در افعال عقلیست بمعنی آنکه بعض افعال با قطع نظر از ورود شرع ... بایصال نسبت که حسن عبارت از آنست و بعض اخر از افعال استعداد ایصال بدون شرع داشتند که قبح عبارت از آن ست که شریعت حقه کاشف از آنست با افعال امر فرموده و از افعال قبیحه نهی فرموده و مولوی قدس سره نیز درین کتاب اثبات فرموده اند بر حسن عقلی چنانکه میفرمایند ... واجب ... و شیخ عارف و شیخ محب الله را در عقاید اند ... کلام طویل ست و خلاصه آن که مناسب مقام ست نقل کرده میشود که فرموده اند چنانکه بعض اشیا ... آن مضر چون اغذیه ماکوله بوجهی که باقی ماند حیات و بعض مضر محض چون سمی که مهلک است و بعض آن نافع و ترک آن ... چون انشای ... و ترک اشیای مذکوره از جبلی ست و بعض اشیا نافع میفرماید پس اول را انسان بجوع لازم میکند و ثانی را ترک لازم میکند و ثالث را محبوب میدارد ...

و همچنین افعال نسبت ببدن اخروی مثل این اجسام اند بنظر ببدن دنیوی بعضی ازان افعال نافع محض اند و ترک آن ضار محض مر بدن اخروی را و این قسم واجبست و بعض آن ضار محض بدن اخروی را که اثر آن ایلام ست و این حرام اند و بعض آن نافع و ترک آن غیر ضار و این مندوب ست و ترک مکروه داخل در مندوب ست و بعض نه نافع و نه ضار و این مباح ست و این افعال بنفسه آن جزا واقع میشوند لیکن بصورت دیگر کسانیکه گمان دارند که این افعال اعراض غیر باقیه اند پس میگویند که ترتب جزا بر افعال مثل ترتب هلاک بر اکل سم ست و حق آنست که این افعال تجلیات حق اند که متنوع اند بتجلیات اخروی را و در حقیقت عین تجلی اولی ست که بصورت دیگر بر آمده جزا شده و چونکه انسان نافع و ضار و خود را نمی‌شناخت ارسال کرد ملک علام رسل را با معجزات تا بیان کنند مضرت افعال و نفع افعال مر انسان را نه باقی حیوانات را که حقیقت انسانیه قابل علم و خطاب بود و این قابلیت از لوازم حقیقت انسانیه ست مر بدون با بدی حاصل نیست اگر این قابلیت از حقیقت انسانیه مسلوب شدی حقیقت انسانیه نبودی بلکه حقیقت دیگر شدی پس حقیقت مکلف سوال کرد در مرتبه عین خود که مرا مکلف سازد و امر کن مرا بافعال حسنه و نهی فرما مرا از افعال قبیحه و جزای افعال حسنه بده و جزای افعال سیئه بده پس بلسان رسل امر و نهی فرموده بود در دار آخرت بران جزا داد چنانکه بلسان استعداد طالب گشت و آنچه که در استعداد است از اعیان ست که علم تابع معلوم ست پس بهر چیز بکه بسیار گردد باستعداد اعیان مکلف بر دو وجه است یکی استعداد او بوجه امر و نهی و این استعداد عام ست مر مکلفان را و دیگر استعداد امتثال و این مخصوص ببعض ست و کسی که استعدادش بامر و نهی تعلق موافق شد با استعداد امتثال ممتثل شد و کسیکه استعدادش موافق استعداد امتثال نیست عاصی شد و تعلق خطاب و تکلیف بنظر استعداد اول ست و تحقق جزا بنظر استعداد ثانی ست و چون این دانستی پس بدانکه در بیت هرگز اشارت نیست بنبودن حسن و قبح شرعی غیر عقلی بلکه مقصود از بیت آنست که اند پیران عیب را منکشف شده که عیب ست نه آنکه قبح او از نظر پیران ثابت شده در نفس قبیح نبود و این بر تقدیر تسلیم این است که از پیران مراد انبیا باشند و این بعید محض ست اگر از پیران مراد مطلق اولیاء الله باشند چنانکه ظاهر ست پس این ست مراد تعیین کرده عیب در نفس الامر همان ست که پیران رو آن کرده که پیران رو نمی کنند مگر آن را که در نفس الامر قبیح و عیب ست و شرع از قبح آن کاشف و این بران تقدیر ست که هر دو لفظ عیب در مصراع اول بعین مهمله باشد و معنی اند که لفظ عیب اول در مصراع اول بعین مهمله باشد و لفظ غیب ثانی درین مصراع بغین معجمه و در مصراع ثانی بالعکس و حاصل آنکه عیبهاست افعال اند در پیران عیب بودن آن غیب مخفی گشتند زیرا که حسن گردیده و عیبها که امور حسنه مخفیه اند عیب و قبح شدند یعنی پیران مثل کیمیا اند که امور قبیحه را حسن میسازند از تصرف خود و باین وجه که از تصرف خود اعنی قبایح را توفیق توبه حاصل آید و قبایح از قبح معزول شوند الله تعالی از برکت همه ایشان مغفرت میکند و توبه پذیر میکند پس سیئات حسنات میگردد چنانکه در حق تائبان الله تعالی میفرماید اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و از رنج رسانیدن عیب این پیران عمل حسنه میگردد و پس حسن قبیح شود

او همیگوید ز من کی گفته شد | گر ز من آگاه بودی این عدو
کی ندا کردی که آن گفتار کو | تا که بربندند و بر رولش کنند
غافل آن گفتار را ... | خود گرفتست او چو بن گفتار کو
این همیگویند و بندش می‌نهند

قوله خود گرفتست

تو چون گفتار کو یاد آن گفتار جانور وحشی معروف نزد بعض اهل حلال ست

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه نمی گیرد و جواب شعیب

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب | که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها | وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه | وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر | در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه | کرده سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی | آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود | بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود | بعد ازان بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود | دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری | رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه | پس بنالد زار گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند | خاک اندر چشم اندیشه کند

تو بپندارید دیگر شیرین شود
چون نویسی کاغذ اسپید بر
در سوم باره نویسی [illegible]
چون شعیب آن نکتها با او بگفت
گفت ستارم نگویم رازهاش
میکند طاعات و افعال سنی
وانهبه [illegible] که گرد و نهال

پیر دلش آن جرم تا بیند [illegible]
آن نوشته خوانده آید در نظر
پس سیه کرد او تو جان کاغذ [illegible]
زان همه جانب سوال او گل [illegible]
[illegible] آیات [illegible]
لیک یک ذره ندارد چاشنی
صورت بیجان نباشد جز خیال

آن پشیمانی و یارب رفت از و
چون نویسی بر سر بنوشته خط
پس چه چاره جز پناه چاره گر
جان ما [illegible] دعوی اسمان
یک نشانی [illegible] گیرم ورا
طاعتش نغزست و معنی نغز نی
چون شعیب این نکتها با وی بگفت

شست [illegible] زنگ تو
فهم باید خواند [illegible]
[illegible]
گفت اگر گیرمت ما را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رنگ [illegible]

[illegible]
کان سیاهی بر سیاهی [illegible]
[illegible]
گفت یارب [illegible]
[illegible]
ذوق [illegible]

[illegible]

قوله زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه [illegible] اثر

[illegible] معنی علامت [illegible] و حاصل آنکه علامت درون و قلب زنگ سیاه است که علامت [illegible] لفظ فارسی ست پس بمعنی خساره یعنی رخسار درون او زنگ سیاه دارد و درین بیت با ابیات [illegible] معنی این آیت ست [illegible]

قلوبهم ما کانوا یکسبون حقا که زنگار پیدا کرده است بر دلهای ایشان آن چیزها که کسب میکردند [illegible]

[illegible]

آن جلیت [illegible]
در که با ویست [illegible]
روز عید الله [illegible] نام
کاز نبرا [illegible] یعنی اجل

[illegible]
تا ببینی [illegible] اعیان
شب نغود بانند و [illegible]
دید [illegible] آن [illegible]

[illegible]
[illegible] گفت شیخا [illegible]

قوله گفت شیخا [illegible] فاعل گفت [illegible] پس [illegible]

[illegible] انکشاف [illegible] و تعریض و اگر فاعل آن [illegible] پس مراد [illegible]

گفت جامم [illegible]
این سخن را گر شنیده شوه
جام تن بشکسته نور مطلق ست
کور شد آن دشمن کور و کبود

[illegible]
جام ظاهر خمر ظاهر [illegible]
نور خورشید [illegible]
گفت [illegible]

قوله [illegible]

[illegible]

قوله این [illegible]

[illegible] حاصل این مصراع [illegible] آنکه این سخن که گفته شد که جام شیخ پنهان [illegible]

[illegible] فهمیده آن را جام و خمر ظاهر فهمیده [illegible] ست بلکه جام [illegible]

دیوانه و انا [illegible] یعنی ایشهاد [illegible] و اکنون [illegible]
و بعضی [illegible] ادمی [illegible]

[illegible]

قوله [illegible]

عَلَيْهِ وَقَدْ فَصَّلَ لَكُمْ مَا حَرَّمَ عَلَيْكُمْ اِلَّا مَا اضْطُرِرْتُمْ اِلَيْهِ چیست شما را که نمی خورید از آن چیزها [illegible] ذکر کرده شده نام الله بروی و مراد [illegible] آنکه تفصیل کرد الله آن چیزها را که حرام کرده بر شما و آن بیست و دوم [illegible] مگر آن چیزها [illegible] آن چیزها و قول [illegible] استثنا ست از تحریم پس [illegible] باشند و در اصل چنانچه مذهب امام ابی حنیفه و امام محمد [illegible] از امام ابو یوسف [illegible] و اگر مضطر [illegible] گردد که خود را [illegible] باجتناب [illegible] نکند [illegible] و اگر [illegible] و درین روایت [illegible] تحریم [illegible] وَقَدْ فَصَّلَ لَكُمْ مَا حَرَّمَ عَلَيْكُمْ

تبیّنا و لهما الا ما اضطررتم و این روایت اگرچه مناسب ست مر این آیت را فمن اضطر غیر باغ و لا عاد فلا اثم علیه ان الله غفور رحیم پس کسیکه مضطر شود سوی اکل این اشیاء مذکوره در حالیکه غیر ظالم ست بر مضطر دیگر بوجهی که غصب کند بیت او را او را و بر او رجوع و غیر متجاوز است در اکل آن از سد رمق حیات پس بروی گناه نیست در اکل آن بدرستیکه الله تعالی غفور رحیم ست پس درین آیت نفی اثم ست نه نفی تحریم و این شان رخصت است لیکن تقدیر مذکور در آیت اولی خلاف ظاهر ست و این آیت قرینه نمی تواند شد بر تقدیر مذکور که نفی اثم عام ست مر مباح را و رخص فیه را و چون این دانستی پس بدانکه قول مولوی قدس سره در ضرورت هست مرده دار پاک ظاهر ست در آنکه حرام در وقت ضرورت مباح میگردد چنانکه اصل مذهب ست و احتمال دارد که حاصل آن باشد که در وقت ضرورت هر حرام با او معامله مباح ست و رخص ست در تناول آن و اثم نیست بر آن پس این موافق روایت امام ابو یوسف ست این چنین باید فهمید مقام را ۱۲

گفت ای رندان چه حالست این شگفت / هیچ خمی و نبی بینم عقار
جمله رندان دان شیخ اندر ... / چشم گریان و دست بر سر میزدند

در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله بیمار از قدومت شد بهل
کرده‌ی بر ما تو بسمل از حدث / جان ما را هم بدل کن از کشش

قوله هیچ خمی و نبی بینم عقار الخ عقار خمر را گویند

گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

قوله گر شود عالم پر از خون مال مال الخ مقصود و آنست که اولیا محفوظ اند و الله تعالی حافظ ایشان ست نمی رساند ایشان را مگر رزق حلال اگرچه ادراک ظاهر آن نمیرسد

گفتن عایشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چه نماز میگذاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی می کنی / میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید

بی مصلی میگزاری تو نماز / هر کجا روی همی بگشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده‌گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو ازیشان جان بری

قوله رو که سجده‌گاه ما را لطف حق الخ اشارت ست بحدیث شریف مروی در صحیحین جعلت لی الارض مسجدا و طهورا گردانیده شد مرا تمام زمین مسجد جای سجود و طهور یعنی طاهر کامل بوجهی که مطهر باشد و مقصود آنکه هر جا برای سجود ما و برای تیمم ما گردانیده شد اینکه خشکی آن مطهر گردید همچنین ریختن آب و این حکم عام ست مر امت را نیز و مقصود مولوی قدس سره آنست که اصل تطهیر برای مهان ست و بطفیل ایشان برای هر کس ست از امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون هر شیر گرگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن

گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

قوله برجه و بر کودبان من نشین الخ کودبان کوهان

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

قوله چون پیمبر نیستی پس رو براه الخ یعنی اگر پیغمبر نیستی پس هرچه ازو واقع شود از افعال خوش تر باشد

... پسندیده که او در صحبت ... [illegible] ... چنانکه ... [illegible]

و را اطلاع نبود ... [illegible] ... شد ... [illegible]

شرع باشد آن فعل را بوجود آوردن ... [illegible] ... شدن از بس روی است

چونکه کامل دکان تنها گرفت | ... [illegible] ...

قوله دست خوش میباش تا گردی خمیر دست خوش یعنی زبون یعنی زبون باش پیش کامل تا خمیر شوی و قابل تحقیق آن شوی و یا دست خوش یعنی دست آموز ست و گردی بکاف عربی یعنی دست آموز باش تا دیگر را خمیر کنی و مراد از خمیر شدن و یا خمیر کردن قابل مشاهده شدن و یا قابل مشاهده کردن است ❊

قوله ... [illegible] ... حرف اول عبارت از پاره کنند است ❊

ابتدای کبر و کین از شهوت است	راسخی شهوت ز عادت ...	چون ز عادت گشت محکم ...	... [illegible]	... [illegible]
بت پرستان چونکه خو با بت کنند	با نعان راه بتان را دشمن اند	... [illegible]	... [illegible]	... [illegible]

قوله انصتوا گوش کن خاموش باش ... اشارتست باین آیت فاذا قری القرآن فاستمعوا له وانصتوا لعلکم ترحمون ... [illegible]

باشید امید رحمت کرده شود ... [illegible] ... جماعت ست خطاب ... [illegible] ... حاصل آنکه ... قرآن شنیده شود

بسمع قبول آن را باید شنید و از عقل تکلم در اسرار آن نباید کرد و از آن ساکت باید بود تا آنکه زبان حق شوی و کلام تو کلام حق گردد و آن زمان از اسرار بگو و در بیت تا

سیفرمایند که اگر چیزی بگوئی بطریق استفسار از کامل بگو هر چه کامل بگوید مقلد آن شو ❊ ❊

کوه اگر پر زار شد با کی مدار	که بود دانه درون تریاق ...	سر ... چون ...	... [illegible]
کو مرا از خون من پر میکند	... [illegible]	چون بباشد خوی ...	... [illegible]

قوله ... [illegible] ...

در دل او خویش را جا میکند | **قوله** با مخالف او مدارا میکند ... [illegible] ... مخالف ناصح او ... حاصل آنست که

ناصح مدارا میکند ... [illegible] ... قصد که در دل وی جا کند ... [illegible]

... چون خلاف خوی تو گوید کسی ... ضمیر او راجع باشد بناصح ... مخالف عبارت باشد ... خلاف با ناصح میکند و حاصل ... [illegible]

خود که بد خواست مدارا میکند تا در دل وی جا کند ... [illegible] ❊

... [illegible]	... [illegible]	... [illegible]	... [illegible]
خدمت اکسیر کن مس وار تو	جور میکش ای دل ...	... [illegible]	... [illegible]

کیست کینه ... [illegible] ... حاصل آنکه ... [illegible] ❊

قوله کیست دلدار اهل دل ... مصراع ثانی صفت اهل دل ست یعنی اهل دل ... [illegible]

در احوال چنانکه روز و شب منقلب است ❊

کرامات آن شیخ که در ستی بدزدی ... [illegible]

... گم کرده بنده الله را	... گمرکن بدزدی ...	... بچه شیخ ...	... ی باشی ...	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]	... [illegible]	... [illegible]	... [illegible]

گرد بیدارش ز غم ساحب درم / **قوله** جمله را جستند و او را هم شود الخ فاعل نمود ضمیر بهتان یعنی ضمیر بهتان آن فقیر انبود هم اگر این بجوید هر / که درین کشتی چه مدان گم شدست

جمله را جستیم تو اینی تو رست / دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق

تا ز تو فارغ شود اوهام خلق / گفت یارب بر غلام این خسان

تهمتی کردند فرمان در رسان / **قوله** که درین کشتی

چه مدان گم شدست الخ آه چه مدان کیسه را گویند هر سن نزدیک هر رنج و فریاد کرده شده من نزد هر شدت هر

یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة

قوله یا غیاثی عند کل کربة ای فریادرس

یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة

چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف

هر یکی دری خراج ملکتی / کز آلٰه است این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش

گفت رو کاین کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق

سینه مرا و تهمت دزدی نهد / فی بهارم را بنجازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام

قوله یا مجیبی عند کل دعوة و یا ملاذی عند کل محنة یا اجابت کننده نزد هر دعا و پناه نزد هر محنت

گفت از تهمت نهادن بر فقیر / و ز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبود بر فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیم شان آمد عبس

قوله گفت از تهمت نهادن بر فقیر الخ این بطریق تعریض ست بر اهل کشتی و در بیت تالی حقیقت حال بیان کرد بطریق تصریح

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس ست نی عقل شریف / متهم حس ست نی نور لطیف

قوله آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست الخ یعنی این فقیر شدن برای آن نیست که در پیچاپیچ خلائق افتد و مرجع عوام شود بلکه برای آنکه چون غیر حق تعالی هیچ نیست پس چرا بغیر حق تعلق باید نمود کذا فی شرح الشیخ افضل و حق آنست که معنی چنین باشد که این فقر و احتیاج که انسان راست برای تحصیل خواطر و حرص چیزی نیست بلکه برای آنکه غیر حق موجود نیست و حق موجود است درین شیونات پس مشاهده حق در هر موجود انسان را باعث شده که فقیر محتاج هر کسی باشد که این فقر و احتیاج بسوی حق ست که ظاهر ست درین مظاهر نه بسوی این مظاهر و تعینات خاصه که این مظاهر هم ذلیل و فقیر محتاج اند هر

نفس سوفسطائی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن

در حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می بود / نی قرین چشم حیوان می شود

کاین عجب زین حس ندارد عار و ننگ / کای بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آنهم چو مو

قوله نفس سوفسطائی آمد میزنش الخ سوفسطائی قومی اند از یونانیان که حقائق اشیا را منکر اند و بعضی بر آنند که حقائق اشیا همه اوهام و خیالات اند که در واقع حقیقت ندارند و بعضی آنها بر آنند که حقائق تابع اعتبارات است و آنچه که اعتبار کرده آید آن حقیقت ست نه در واقع و بعضی از آنها شاک اند در حقائق اشیا و در شک خود هم شاک اند فرقه اول عنادیه و ثانیه عندیه و ثالثه لاادریه و این فرق سوفسطائیه منکر بدیهیات اند حجت و برهان آنها را کفایت نمیکند لهذا گفته اند که لائق آنست که در آتش انداخته شوند تا آنکه باحراق نار در واقع اقرار کنند ورنه بسوزند مولوی میفرماید نفس مثل سوفسطائی ست حجت و برهان او را کفایت نمی کند ضرب و ایجاع مصلح او ست تا از شرارت باز آید

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

مراد از صوفیان اینجا آن کس ست که لباس صوفیان دارد و درین طریقه درآمده باشد که در اطلاق عوام صوفی آنرا گویند و اما صوفی حقیقی پس مراد نیست که این حکایت دلالت دارد بر آنکه مستمعان ناقص بودند هر

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بخواه ای مقتدا

گفت آخر چه گله ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران

در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس

در بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف

شیخ رو آورد پیش آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت

قوله صوفیان کردند پیش شیخ زحف الخ اگر لفظ زحف بهای هوز باشد بمعنی چالاکی پس قافیه درست است لیکن در اکثر نسخ زحف بحای حطی یافته شده و بهای هوز یافته نشده و زحف بمعنی جنگ ست پس در قافیه کهف اشکال ست و شیخ افضل

گفته که قافیه ازین قسم بسیارست درین کتاب و هرچند که خالی از عیب نیست لیکن شعرای دیگر [illegible]

خداوندا و خداوندای مه شیرازی گفته است [illegible]

آن فردی با خضر آمد شتافته | گفت رو [illegible] | **قوله** [illegible]

بود که ملاحق علم وی و نشر شیخ وی بود لیکن چون بر طبق علم خضر عم که یار نیک او بود نبود و انگفت خضر افزون بود و کلام در مرتبهٔ ثالثه افزون تر چه بعد سوال نهی

او عم از مصاحب داشتن بود چنانکه در بیت تالی می فرماید که وقتی تا اینجا رسید که شقاق پیدا کرد که امتثال نهی موسی عم بر خضر واجب بود که موسی عم رسول مکرم بود

موسیا بسیار گوئی در گذر | چند گوئی رو وصال آمد سر [illegible] | موسیا بسیار گوئی دور شو | ورنه با من گنگ باش و کور شو | [illegible]
رو بر آنها که هم جفت تواند | عاشقان و تشنه گفت تواند | چون حدث کردی تو تا گرد نما | گو بدت سو طهارت رو بتا | **قوله** موسیا بسیار گوئی [illegible]

موسی عم نیست بلکه مراد مستر شدست و علاقهٔ مجازانست که مسترشد از مرشد تعلیم علم می کند چنانکه موسی عم از خضر تعلیم می خواست | [illegible]

چون نمازت رفت بنشین ای [illegible] | یا سبا کان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
یا چو ایشان فارغ و بیچاره شو | ور نمی تانی که کل عریان شوی | جامه کن تار و او سط ار وی | پس فقیر آن شیخ را احوال گفت | عذر با آن غرامت کرد [illegible] | [illegible]

جنبان میبرود آه یعنی خالی از حرکت با فایده می شوی

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

هر سوال شیخ را او را جواب | چون جواب [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
از خضر درویش هم میراث داشت | در جواب شیخ همت بر گماشت | گفت او اوسط [illegible] | لیک اوسط نیز هم با نسبت است | آنچه نسبت باشد [illegible] | [illegible]
هر کرا باشد وظیفه چار نان | دو خورد یا سه خورد [illegible] | ور خورد هر چار [illegible] | او اسیر حرص مانند بط است | هر کرا او اشتها ده نان بود | [illegible]
چون مرا ینجاه نان هست اشتهی | مر ترا شش کرده همچو [illegible] | **قوله** گشت مشکلهاش حل افزون زیاده آه ضمیر شین راجع بسوی آن شیخ یعنی مشکلهای شیخ که در حق

فقیر بود و بظاهر افعال او بدی نمود شیخ را تا اینکه ادراک شرک این افعال و اختیار کردن وسط همه این مشکلات حل شد بلکه افزون از آن و برای [illegible] مشکل و مفتاح

بشیخ داد تا اسرار افعال عارف داند و اعتراض بر احدی نکند و در بیت تالی می فرماید که این میراث آن فقیر از خضر رسیده بود شاید او بر قدم خضر بوده باشد که [illegible]

علوم داده شد چنانکه خضر را الله تعالی علم از خود تعلیم کرده بود و شیخ حل محمد گفته که ضمیر شین ، هر دو مصراع بسوی کلیم عم ست و فاعل را و خضرست [illegible]

مراد از مشکلهای مخالفت خضر حکم شرعی را که موسی نمود از شده بود و از مفتاح علم آنکه احکام گاهی متعلق بحکم [illegible] هم می شود و از این تفصیل خضر عم [illegible]

تو بده رکعت نماز آئی ملول | من به پانصد در نیایم در نحول | آن یکی تا کعبه حافی میرود | وین یکی تا مسجد از خود میشود | آن یکی در پاکبازی جان بداد | [illegible]
قوله من به پانصد در نیایم در نحول آه نحول لاغر شدن و حاقی برهنه پا | آن وسط در بانهایت میرود | [illegible] اول و آخر بود | اول و آخر [illegible]

ورنه در نسبی او وسط با [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

کلام [illegible] اوسط [illegible]

اینچنان [illegible] | اول و آخر [illegible] | آنکه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
زین سخن هر گز نگردد هیچ کم | اینهمه حبر و قلم فانی شود | وین حدیث بی عدد باقی بود | **قوله** گفت لوکان له بحر المداد آه اشارتست باین آیه قل لو کان البحر

مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولو جئنا بمثله مددا گواهی مداگر شود تمام [illegible]

نوشتن کلمات رب من البته دریا کم شود قبل آنکه کم شود کلمات رب من اگرچه آریم مثل آن بحر امدادی مداد و دریای اول یعنی مداد مثل [illegible]

ست مرشمار کلمات رب را برای آنکه کلمات رب نهایت ندارد و در بیت تالی اشارت ست باین آیه ولو ان ما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله و اگر این باشد که آنچه در زمین ست از درخت شوند قلم و بحر مداد شود و آن را واپس ازان هفت دریا مدد شود کلمات الله اصلا بآخر نرسد و مراد از کلمات الله تعینات حق اند که ظهور حق در هر تعین بنحوی می باشد که مخالف ظهور او در تعین آخرست

حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان

قوله حالت من خواب را ماند گهی + آه این خواب قدح ثالث است هم

گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

قوله گفت پیغمبر که عینای تنام + آه قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم تنام عینای ولا ینام قلبی یعنی در خواب باشد چشم من و خواب نمیکند قلب من که او را غفلت نمیرسد هم

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشها بگذشته‌ام / خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش

قوله بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ + یعنی بر محجوب هر چه زندان ست چون دنیا که محل غفلت ست بر عارف همچو باغ ست که جمال حق در هر چیز تماشا میکند ۱۲ قوله عین مشغولی مرا گشته فراغ + آه چنانکه الله تعالی میفرماید لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله چنین مردمان اند که در لهو نمی اندازد ایشانرا تجارت و نه بیع از ذکر الله هم

جعفر طیار را پر جاریه ست / جعفر طرار را پر عاریه ست
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور

قوله جعفر طیار را پر جاریه است + آه جعفر طیار برادر حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه در غزوهٔ موته شهید شده و چون هر دو دست وی دران غزوه در راه خدا بریده شد الله تعالی عوض آن دو بازو پر عنایت فرمود که ازان طیران میکنند در هر جا که خواهند نقل است که چون او رضی الله عنه شهید شد کافران خواستند که با جسد مبارک او بی ادبی نمایند و بر آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم این حال مکشوف شد آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم دعا فرمودند که کافران را بر جسد این عم من قدرت مده آن زمان بر بازو پر بر آمد و طیران کرده بسوی آسمان رفت و کافران خائب و خاسر ماندند و جعفر طرار نام طراری بود که از حیل بر بازوی خود پر نهاده بود قادر در هوا با آن طیران میکرد هم

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

قوله شیخ روزی بهر دفع سوء ظن + آه احتمال دارد که مراد از شیخ منکر باشد این فقیر میگوید که شیخ در بارهٔ گوهر معقول را محسوس گردانید و یا مراد ازان فقیر باشد سالوی از وی حکایت میکند این خرق عادت لیکن لفظ روزی ابا میکند و یا مراد بهان شیخ باشد که این فقیر با او تکلم میکند

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش ست

هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال
گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / مینداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همیدانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خطخوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

من چه گویم آن انچه گفتم خوب	با تو اندر خواب در شرح نظر	گوش کن تا چون ...	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گرچه دعوی‌ها نماید این ولی	جان صاحب ...	پس ... حکمت ...	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
تشنه را چون بگویی تو شتاب	در قدح آبست بستان زود آب	هیچ گوید تشنه کاین دعوی‌ست رو	از برم ای مدعی مهجور شو	یا گواه و حجتی بنما که این	جنس آبست و از آن ماء معین	
یا بطفل شیر مادر بانگ زد	که بیا من مادرم هان ای ولد					

قوله بیت ...

است بسوی من یعنی گفت کرس معنی اشباه اوست چه لان معنی اشبان ست کذا فی شرح الشیخ ...

چون پیمبر از برون بانگی زند	جان امت در درون سجده کند	زانکه جنس بانگ او اندر جهان	از کسی نشنیده باشد گوش جان

قوله روی و آواز پیمبر معجزه است ... چنانکه

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه فرموده که ایمان ... آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم ... جمال مبارک او ... صدق در ...

ظاهر است طلوب برای آن کسان ست که ایمان بغیب آورده‌اند ... ه

آن غریب از ذوق آواز غریب	از زبان حق شنود انی قریب	**قوله** آن غریب

از ذوق آواز غریب ... قال الله تعالی و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب ... من ازین مکانست

پس بگو که من قریب هر کس هستم و درین بیت اشارت است باینکه شنیدن از رسول عین شنیدن از حق ست ... ه

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی به مریم در نهفت ...	که یقین دیدم درون تو شهیست ...	...	...	...	کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من	کرد سجده حمل من ای ذوفطن	این جنین مر آن جنین را سجده کرد	کز سجودش در تنم افتاد درد	گفت مریم من درون خویش هم	سجده دیدم زین طفل شکم

اشکال آوردن ناوانان برین قصه و جواب ایشان

ابلهان گویند کین افسانه را	خط بکش زیرا دروغست و خطا	زانکه مریم وقت وضع حمل خویش	بود از بیگانه دور و هم ز خویش	مریم اندر حمل جفت کس نشد	از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون	تا نشد فارغ نیامد او درون	چون بزاییدش بر آنگاهش به کش	برگرفت و برد تا پیش تبار	مادر یحیی کجا دیدش که تا	گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست	غایب آفاق او را حاضرست	پیش مریم حاضر آید در نظر	مادر یحیی که دورست از بصر	دیده‌ها بسته ببیند دوست را	چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه برون نه از درون	از حکایت گیر معنی ای زبون	نی چنان کافسانه‌ها بشنیده‌ای	همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای	**قوله** این بداند کانکه اهل خاطرست ...	

بدو وجه جواب بیان فرموده اول آنکه پیش مقرب ... صاحب مکاشفه ... غایب حاضر است پس جایز است که مادر یحیی در وقت بودن حامل یحیی پیش مریم نصب العین

شده باشد و بالعکس و سجده را دیده باشد ... اگر ملاقات ... مادر یحیی و مادر عیسی در وقت ... بودن هر دو حامل واقع ... باشد

و نه باطنا ... معانی ... است ...

صحیح نباشد ... جواب اول ... صحیح است واما جواب ... حامل بودن ...

در یک وقت باشد و این صحیح نمی‌تواند شد زیرا که زکریا علیه ... در حال طفلی مریم علیها السلام ... میوه ...

که او در حالت پیری اگر الله تعالی فرزندی بده ... و دعا نمود بجناب حق عز و جل پس الله تعالی بخشید یحیی هم ... علیه السلام مولود ... ه

و حال طفلی مریم علیها السلام پس وقتیکه مریم حامل شد بعیسی هم یحیی هم صاحب ... بود پس چگونه صحیح بود سجده کردن یحیی در شکم ...

تا همی‌گوید که آن کلیله بی‌زبان	چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان	**قوله** ... آن کلیله بی زبان ... کلیله و دمنه نام دو شغال ست ...

آن اشتغال مذکور ست ... فاعل گفت صورت پرست ... که آن کلیله بی زبان ... سخن کرد ... ه

ورنه دانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌گوش بشر [illegible]

قوله ورنه دانستند لحن همدگر ... [illegible] ... نمی‌فهمد کذا ... [illegible] ... لیکن آن هر دو نفهمند آن لحن را ... [illegible] ... می‌شود که چه گفته است زیرا که دلالت الحان حیوان طبیعت است هر یکی می‌فهمد و اگر دلالت وضعی باشد چنانکه مذهب است ... [illegible] ... عالم بوضع الحان

خود دانیدن معانی الحان فهم / [illegible]

این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لک‌لک را مریست

ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی بسان دانه‌ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

قوله این کلیله و دمنه جمله افتریست ... [illegible] ... کتاب کلیله و دمنه ... [illegible]

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ای عمو

گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست

گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب

عمر را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام

گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد

زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا

گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد حدش می‌سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای بدخوست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثون زد فروغ

دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

هر که او چون [illegible] در رغبت [illegible] / گر ازو زان صدق رسته شد

[illegible] / از دروغ وارهیدن رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب

سال‌ها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت

هر که را پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند

قوله کین که جوید جز مگر مجنون بند ... [illegible] ... مجنون بند مجنونی که سزاوار بند و زنجیر است ... [illegible]

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح

جستجوی چون تو زیرک سینه‌صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعات از پی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر

می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قوله بس کسان ... [illegible]

قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سال‌ها / می‌فرستادش شهنشه مال‌ها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخرالامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

قوله بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز ای گبز بکاف پارسی سطبر و قوی

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت را با آن طالب مقلد

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد ای علیم

تو بصورت رفته گم گشته / زان نمی یابی که معنی هشته

گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بیشمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو

صد هزاران نام و آن یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است

در حق دیگر بود آن عمر و حال / در حق دیگر کسی وهم و خیال

آب حیوانی ز دریای محیط / سالها جستم ندیدم زو نشان

[illegible]

قوله آب حیوانی ز دریای [illegible]

لیکن باید دانست که حدیث طویل که در صحیحین و غیره است در قصه ملاقات موسی علیه السلام با خضر علیه السلام ظاهرش دال است بر آنکه نهری است در خارج مسمی بنهر الحیات که ماهی بریان از رسیدن آب آن بحر زنده شده بود و بودن آب حیوان اسم علم که حیات [illegible] از وست منافی آن نیست که در خارج آب حیوان هم باشد که زندگی ظاهر حاصل شود و ماهی پخته از و زنده شده باشد و کلام مولوی قدس سره دلالت بر نفی آن ندارد ه

تا صفاتت ره نماید سوی ذات	درگذر از نام و بنگر در صفات					
تا بمانی تلخ کام و شوربخت	اختلاف خلق از نام اوفتاد	چون بمعنی رفت آرام اوفتاد	اختلاف خلق از نام اوفتاد	چشم تو بر نام [illegible]	کم شوی زاوصاف [illegible]	

قوله درگذر از نام و بنگر در صفات الخ یعنی از اسماء و اشیا بگذر که اسما را اعتبار نیست حق تعالی میفرماید ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و اباؤکم ما انزل الله بها من سلطان یعنی این اسما که چیزی [illegible] الا اسم که [illegible] نازل نکرده حق تعالی [illegible] سلطان و غلبه یعنی اسمایکه نهاده بشر اند اعتبار آن نیست پس از اینها بگذر و بنگر در صفات حق که در اشیا مظاهر آن صفات اند و اصل این اشیا صفات ظاهره [illegible] اسمای الهیه اند باعتباری تا این صفات ترا راه نماید بسوی ذات [illegible] در اعیان اشیا و ذات تو در ذات [illegible]

[illegible]

بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور [illegible]

[illegible]

آن عرب گفتا معاذ الله لا [illegible]

[illegible]

در سخن با هم نوا افتاد [illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

در اثر مایه نزاع و تفرقه است

[illegible]

گرمی عاریتی ندهد اثر

گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن

چون خوری سردی فزاید بی گمان

قوله آن عرب گفتا معاذ الله لا + آن عنب در عربی دانه زم در ترکی واستافیل در رومی انگور را گویند و کوز در بیت آتی بمعنی چشم ه

زانکه آن گرمی آن دهلیزیست	طبع اصلش سردیست و تیزیست	ور بود یخ بسته دوشاب ای اخی	چون خوری گرمی فزاید در جگر	قوله زانکه آن گرمی آن دهلیزیست [illegible]
یعنی این گرمی او منسوب بجانب دهلیزست بیرون دهلیز ماند ه		پس ریای شیخ به ز اخلاص ما	کز بصیرت باشد آن [illegible]	قوله [illegible]

شیخ به ز اخلاص است الا مشهور ست میان این طائفه علیه که ریاء العارفین خیر من اخلاص المریدین ریای عارفان بهترست از اخلاص مریدان طالبان بدانکه ریا عبارتست از عمل خیر و مقصود عامل آن است که مردمان ببینند و بدانند که این عامل چنین عمل کرده است و میکند و چون عارف بکمال عارفان رسد و واصل بگردد و قرب خاص او را حاصل شود حاجت بسوی ریاضات شاقه نمی ماند و او اگر از کملین ست پس ریاضت میکند برای القای عبودیت و برای ادای شکر چنانکه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند افلا اکون عبدا شکورا در جواب کسیکه گفت الله ترا مغفرت عامه کرده است تو چرا تعب در عبادت میکشی و این مقام اعلی ست و بعضے ریاضت میکنند برای آنکه مردمان ببینند و بدانند که باین کمال او ریاضت شاقه میکند تا تاسی بوی کنند در قیام بریاضت و یا برای آنکه کسی بدظن نشود با عارفان در ترک ریاضت تا از شومی این ظن بورطه ضلالت نافتد چنانکه در قصه ثانیه مذکورست که ما عبادت و ارادت لازم گرفتیم تا عامه از اولیا بدظن نشوند و این بظاهر ریاست که اراده او از امت خلق ست لیکن چون قصد وی هدایت ست از اخلاص غیر عارفان بهترست که اخلاص ایشان با عمی ست و این ریای ایشان نوع دعوتست بسوی الله تعالی با بصیرت ست قال الله تعالی قُلِ ادْعُوا إِلَى اللَّهِ عَلَى بَصِيرَةٍ أَنَا وَمَنِ اتَّبَعَنِي بگو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم دعوت میکنم بسوی الله بر بصیرت من و کسیکه تابع من شده است و این دعوت بصیرت گاهی بقول باشد و گاهی بفعل اینکه گفته شد سر بودن ریای عارف بهتر از اخلاص غیر عارف ورنه عارف از ریا پاک ست ۞

تفرقه آرد دوم اهل حسد
گوسفند از گرگ نادرد احتراز

چون سلیمان گر سوی حضرت شتافت
و میانجی شد میان دشمنان

او زبان جمله مرغان را شناخت
اتحادی شد میان پر زنان

در زمان عدلش آهو با پلنگ
تو چه سوی بهر دانه میدوی

انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
زان سلیمان جو چه باشی عمو

از حدیث شیخ جمعیت رسد
شد کبوتر ایمن از چنگال باز

دانه جو را دانه اش دامی شود
وان سلیمان جوی را هر دو بود

قوله از حدیث شیخ جمعیت رسد ۞ آه و این برای آنست که حدیث شیخ با بصیرتست و حدیث محجوب اگرچه ماخوذ از کتاب و سنت باشد مثل حدیث شیخ نیست چون بی بصیرت ست تاثیر نمیرسد ۞

مرغ جانها را درین آخر زمان
نیست ز آن شاه بر یکدم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما
کو دهد صلح و نماند جور ما

قوله مرغ جانها را درین آخر زمان ۞ آه آخر زمان عبارت ازین وار دنیا که عالم شهادت ست که این عالم شهادت آخر عوالم ست و روح از عالم ارواح نزول کرده باین عالم رسید و درین عالم جنگ میدارد که مقتضے هر روحی از ارواح درین عالم دیگرست و عارف که خلیفه است درین عالم او صلح میدهد ۞

قول ان من امة را یاد گیر
تا به الا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی
از خلیفه حق و صاحب همتی

مرغ جان ها را چنان یکدل کند
که صفاشان بی غش و بی غل کند

مشفقان گردند همچون والده
مسلمون را گفت نفس واحده

قوله قول ان من امة را یاد گیر ۞ قال الله تعالی إِنْ مِنْ أُمَّةٍ إِلَّا خَلَا فِيهَا نَذِيرٌ نیست هیچ یکی از امت مگر که آمده است او را نذیر و مفسران میگویند که مراد از نذیر نبی ست بقرینه سباق و سیاق و مذاق مولوی قدس سره آنست که مراد مطلق خلیفه حق بر روی زمین ست نبی باشد یا ولی ۞

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام

نفس واحد از رسول حق شدند
ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

کینهای کهنه شان از مصطفی
محو شد در نور اسلام و صفا

اتحاد خالی از شرک دوئی
باشد از توحید فی با نوشدوی

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
یک ز دیگر جان خون آشام داشت

قوله دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت ۞ آه اوس و خزرج دو اخوان بودند اولاد اوس بنام اوس مسمی گشت و اولاد خزرج اصل این هر دو از یمن بودند در مدینه مطهره و از مدت استقامت کردند و با هم عداوت داشتند و بر کفر بودند و بعد ایمان با آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم ملقب بانصار شدند ۞

اولا اخوان شدند آن دشمنان
همچو اعداد عنب در بوستان

قوله اولا اخوان شدند آن دشمنان ۞ آه چنانکه الله تعالی میفرماید وَاذْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ كُنْتُمْ أَعْدَاءً فَأَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِكُمْ فَأَصْبَحْتُمْ بِنِعْمَتِهِ إِخْوَانًا مخاطب انصار اند ای انصار یاد کنید نعمت الله را که بر شماست وقتیکه بودید اعدا با خود که اوس با خزرج عداوت داشتند و خزرج با اوس پس الفت داد الله تعالی میان قلوب شما پس شدید از نعمت الله محبان با خود همچو برادران ۞ ۞ ۞

وز دم المؤمنون اخوة به پند
در شکستند و تن واحد شدند

قوله ورد بهم المومنون اخوة به بند + اه قال الله تعالى انما المؤمنون اخوة پیوسته مومنین مگر برادران اند هر | صورت انگور را اخوان بود

چون فشردی شیره واحد شود | غوره و انگور ضدانند لیک | چونکه غوره پخته شد شد یار نیک | قوله صورت انگور [illegible] ایمان

کامل الصورت انگورها که اگرچه بصورت مختلف اند لیکن [illegible] وحدت دارند وایمان [illegible] دوستی [illegible] ایمان [illegible]

بیرون آیند بوحدت ارواح که نفس واحدست برسند و بدانند که روح حقیقت واحدست که کثیر بتعینات شده است چنانکه انگور چون فشرده شد و آب

او واحد است هر | غوره کو سنگ بست و خام ماند | در ازل حق کافر اصلیش خواند | قوله غوره کو سنگ بست و خام ماند + اه تمثیل کافری است که استعداد

ایمان ندارد بانگورها که غوره آن خام و بسته است هرگز صلاح اتحاد ندارد هر | نی اخی نی نفس واحد باشد او | در شقاوت نحس ملحد باشد او | قوله نی اخی نی

نفس واحد باشد او + اه یعنی نه اخوت دارد و نه اتحاد که او محجوب ست از نفس واحد که حقیقت [illegible] هر | [illegible]

فتنه افهام خیزد در جهان | گر بگویم آنچه او دارد نهان | [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

تا دم نی برخیزد و کین ستیز | قوله گر بگویم آنچه او دارد نهان + اه [illegible]

هر کس از ایشان نفرت گیرد با سبب آنکه چون حال آنها [illegible] که ایشان قابل [illegible] اند و بر طریق مستقیم

رب خود اند اگرچه بطریق هادی بنا [illegible] هر | دوست دشمن گردد [illegible] | [illegible] | قوله دوست دشمن گردد [illegible]

یعنی ممکن ست که دوست دشمن گردد که دوئی در آنها باقی ست و چون اتحاد مکشوف گردد دوئی از نظرش برمی خیزد و پس گنجایش دشمنی اینجا نیست هر

آفرین بر عشق کل اوستاد | صد هزاران ذره را داد اتحاد | همچو خاک مفترق در رهگذر | یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر | که اتحاد جسمهای ماء و طین | [illegible]

گر نظائر گویم ایجا در مثال | فهم را ترسم که آرد اختلال | قوله آفرین بر عشق [illegible] | [illegible]

هم سلیمان هست اکنون لیک ما | از نشاط دوربینی در عمی | دوربینی کور دارد مرد را | [illegible] | [illegible] | [illegible]

قوله هم سلیمان هست اکنون لیک ما + اه [illegible]

برگره‌ها بازکردن ما عشیق | تا گره بندیم و بگشاییم ما | در شکال و در جواب آیین فزا | همچو مرغی کو گشاید بند دام | [illegible] | [illegible]

عمر او اندر گره کاریست خرج | خود زبون او نگردد هیچ دام | لیک پرش در شکست افتد مدام | تا کند او کوشش بال و پرت | [illegible] | قوله [illegible]

دقیق + حاصل ابیات چنین مینماید که حال انسان این ست که مولع سخنهای دقیق است و در [illegible] و یک گره [illegible] شک و شبه می آرد

بعد از ان در گشادن آن مشغول شود و پرهای او که بآن عروج بسوی حقیقت ست میشکند و درین انظار فکریه [illegible] مانع است از عروج سوی حقیقت

بلکه اکثر انظار فکریه بسوی منافع دنیا [illegible] مراد [illegible] ست و ریاضت [illegible] هر | صد هزاران [illegible]

وان کمینگاه عوارض را ببست | حال ایشان از نخوان نحن [illegible] | لقبوا فیها ببین حل من محیص | از نزاع ترک و رومی و عرب | [illegible] | [illegible]

در میانه برنخیزد این دوئی | جمله مرغان منازع بازوار | بشنوید این طبل باز شهریار | ز اختلاف خویش سوی اتحاد | [illegible] | [illegible]

مرغ پرهاشان شکست + اه یعنی مرغان کثیر ارواح چنین که پر عروج او شکست و عقده افکار ایشان اگرچه در تحصیل دنیا بکمال بود و گرهای او [illegible]

وان کمین عوارض را اصلا نبست بلکه عوارض دنیاویه برو غالب شد و در بیت ثانی اشارت ست باین آیه وكم اهلكنا قبلهم من قرن هم اشد منهم

بطشا فنقبوا في البلاد هل من محيص بسیار قرن اند که هلاک کردیم قبل این کفار که آنها اشد بودند از کفار مکه از روی قوت [illegible]

سفر کردند در بلاد برای تحصیل مال و جاه و عقل کامل داشتند و نیست ایشان را خلاص از عذاب الله و عقول آنها [illegible] عذاب [illegible] و مقصود [illegible]

سوره آنست که قوم کفار چون انظار فکریه را اطاعت کردند در شکوک افتادند و پر عروج ایشان شکسته شده و در اسفل السافلین ماندند [illegible]

است که گرفتار شدند هر | حیث ما کنتم فولوا وجهکم | نحو هذا الذی لم ینهکم | کور مرغانیم و بس نادانیم | که ندیدیم آن سلیمان را دمی | همچو جغدان دشمن بازان شدیم

از همه وامانده و ویرانه‌ایم | بسکه از نهایت جهل و عمی | قصد آزار عزیزان خدا | جمع مرغان کز سلیمان روشنند | پر و بال بی گنه کی برکنند | بلکه سوی عاجزان چینه کشند

بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند | هدهد ایشان پی تقدیس را | میگشاید راه صد بلقیس را

قوله چیست ما کشتیم خود او جهلهم بدآه پس هرجا که باشید پس متوجه سازید خواهها

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود | باز همت آمد و مازاغ بود | لکلک ایشان که لک لک میزند

آتش توحید در شک میزند | وآن کبوترشان ز بازان نشکهد | باز سر پیش کبوترشان نهد | بلبل ایشان که حالت آورد | در درون خویش گلشن آورد | طوطی ایشان ز قند آزاد بود

کز درون قند ابد رو می‌نمود | پای طاوسان ایشان در نظر | بهتر از طاوس پران دگر | کبک ایشان خنده بر ازین | در تعلق راه علیین زند | قوله باز همت آمدو

مازاغ بود بدآه اشارت ست باین آیت مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغٰى نمائل گشته است بصر و نه طغیان کرده ﻫ | منطق الطیران خاقانی صداست

منطق الطیر سلیمانی کجاست | تو چه دانی بانگ مرغان را همی | چون ندیدستی سلیمان را دمی | قوله منطق الطیران خاقانی صداست بدآه یعنی قصیده افضل الدین

خاقانی که بمنطق الطیران مسمی است صدا است بیش نیست و منطق الطیر سلیمانی کجاست که این منطق الطیر از آن شرف دارد و می تواند که معنی آن

باشد که نطق طائران یا دشاهان از صدا بیش نیست و منطق الطیران سلیمانی بمرتبه اعلی ست که آن نطق بحقائق ست ﻫ | پر آن مرغی که بانگش مطربست

از برون مشرقست و مغربست | هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست | وز ثری تا عرش در کر و فریست | مرغ کو بی این سلیمان میرود | عاشق ظلمت چو خفاشی بود | با سلیمان خو کن ای خفاش رد

تا که در ظلمت نمانی تا ابد | یک گزی ره که بدان سو میروی | همچو گز قطب مساحت میشوی | وانکه لنگ و لوک آنسو میجهی | از همه لنگی و لوکی میرهی | قوله پر آن مرغی

که بانگش مطربست بدآه یعنی سیر روح کامل این سیر حسی نیست بلکه سیر او در آن عالم است که بیرون ازین عالم ست ﻫ

قصه بطبچگان که مرغ خانگی می پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات | کرد زیر پر چو دایه تربیت | مادر تو بط آن دریا بدست | دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست | میل دریا که دل تو اندرست | آن طبیعت جانت را از مادرست

میل خشکی مر ترا زین دایه است | دایه را بگذار کو بد رایه است | دایه را بگذار در خشکی و ران | اندر آ در بحر معنی چون بطان | گر ترا مادر بترساند ز آب | تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ | نی چو مرغ خانه خانه کنده | تو ز کرمنا بنی آدم شهی | هم بدریا هم بخشکی پا نهی | قوله تخم بطی که ز مرغ خانه‌ات بدآه درین حکایت

تمثیل روح انسانی ست که شناور بحر وحدت ست و پرورش یافته درین تن خاکی تخم بط که مرغ خانگی در زیر خود نهاده پرورش داد باعتبار اصل خود میل بحر

دارد و باعتبار اقتضای او بمعاش در بر رغبه بردار ولیس باید که باصل خود متوجه باشد نه بمکان پرورش خود ﻫ | که حملناهم علی البحر بجان | از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست | جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست | قوله که حملناهم علی البحر بجان بدآه قال الله تعالى وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي

الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلٰى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا ومعنی آیه بلسان ظاهر آنست هر آئینه کرامت دادیم بنی آدم

را بر دیگران و محمول ساختیم ایشانرا در بر بمرکب و در بحر بر کشتی و رزق دادیم ایشانرا از طیبات و فاضل گردانیدیم ایشانرا بر کثیر از مخلوق تفضیل دادن

و چون بنی آدم درین نعمت غرق اند پس شکر آن بر بنی آدم فرض ست پس باید که عبادت حق بطبق فرموده رسول بجا آرند و اما بلسان اشارت معنی بنظر بطن

آیت اینست که بنی آدم را تکریم کردیم و محمول در بر که عبارت از کثرت ست ساختیم و بصفات تشبیه ذائق ساختیم و محمول در بحر وحدت کردیم و ذائق بصفات

تنزیه کردیم و رزق دادیم از طیبات معارف و تفضیل دادیم بنی آدم را بر دیگران که قوت شناوری بحر وحدت و سیر بر کثرت او راست

داو را قوت رفت تنزیه و تشبیه است و نه غیر آن را و ازین معنی که بطن آیت ست مقصود مولویست با فائده ﻫ | تو به تن حیوان بجانی از ملک

تا روی هم بر زمین هم بر فلک | تا بظاهر مثلکم باشد بشر | با دل یوحی الیه دیده‌ور | قالب خاکی فتاده بر زمین | روح او گردان بر آن چرخ برین | ما همه مرغابیانیم ای غلام

بحر میداند زبان ما تمام | قوله تو به تن حیوان بجانی از ملک بدآه یعنی بتعلق تن ذائق بصفات تشبیه است و بحقیقت روح خود منزه است تا و پراسیر

اسمای تشبیه و تنزیه هر دو حاصل آید و در بیت اشارت باین آیت ست قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحٰى إِلَيَّ بگوای محمد که نیستم من مگر بشر مثل شما

یعنی در عبودیت کامل وحی میکرده شود لیسوی من منظر وجود عنصری و رویت عالم امر و بروی خود شما در بحر وحدت ام و از حق علوم سلیمی هم

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی افلاک راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از سبب یا بود و یک ... / از نجات جان فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال رشت چیله نند / ده یکی زان گنج حاصل نامدند

قوله پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر الخ ظاهر آنست که سلیمان یعنی پادشاه است و مراد است ذات حق سبحانه بخلاف ما سبق که مراد کامل بود و سلیمان هم علم حق بکامل مستعار بود و بیت تالی شاهد است بآن لیکن بیت تالی بحسب ظاهر ابا دارد از آن پس چنین گفته آید که مراد از دریا بحر عینیت یا که مراد این تفصیل مستکمه مرتبه فرقست پس مولوی امر میفرماید که با حق باش و در دریای فرق و رآ تا آب دریا که ذات حق است زره از غفلت سازد و از غفلت باز دارد

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تا ز رو اندر نماز / با خضوع و با خشوع و با نیاز
با عجب ... کیفیت راز / مانده ایستاده با ...
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کآبش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت به ما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشودستی درم

قوله در عبادت غرق چون عبادیه ...

بادیه چنان بود که عبادیه در عبادان می باشند عبادان نهایت جزایرست قابل توطن اهل فراغ نیست واحتمال دارد که عبادیت عبارت است از کسانیکه منسوب باشد بسوی عباد جمع عابد اگرچه این قسم نسبت متعارف نیست شاید که در فارسی درست باشد کذا فی شرح الشیخ افضل و بیت تقدیر یعنی عبادت مشکل ست مگر آنکه معنی آن بود منسوب بعبادت یعنی آنکه از جنس عباد بود و متحقق در ایشان وآنچه که شیخ ولی محمد گفته عبادیه بضم والتشدید یعنی عبادت کنندگان معلوم نشد که این معنی بچه وجه از لفظ عبادیه بر آید مگر آنکه گفته شد محمول او باشد

ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
ابر چون ... دهن بر گشود / ... دریا ...
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

قوله فی السماء رزقکم کرده عیان الخ در آسمان ست رزق شما یا مراد از رزق سبب رزق است که آب باران ست یا بودن رزق در آسمان بمعنی آن باشد که رزق مقدرست بهر سه اسباب بیان باشد و بلسان اشارت می توان گفت که مراد از سما نادبا شد و از رزق علوم معارف و حاصل آنکه علوم شما و آنچه بشما وعده کرده بهمه در ملکوت و ثابت است بمقتضی ظهور اسما واستعداد اعیان ست بهم والله اعلم بحقیقة الحال